

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



des :@sadi121

عضو انجمن رمانهای عاشقانه



میخواهت

به قلم: فریمه جعفری

www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

باران همانند شلاق روی صورتش تازیانه می زد...

سوگند با تمام سرعتی که داشت به سمت درِ دانشگاه می دوید!

"وای عجب غلطی کردم ماشین نیاوردم!... خیس آب شدم"

صدای جیغ ماندنی او را متوقف کرد و به عقب برگشت...

-سوگند... چرا شبیه موش آب کشیده شدی؟

شانه ایی بالا انداخت و با حالت زاری نگاه نارگل کرد

-چه می دونم بابا... گفتم اول مهر هوا بوی خوب میده ماشین نیارم، از کجا می دونستم

میخواهت

قرارِ خداوندِ مهربون از آسمونِ شلنگ بگیره رومون!

نارگل خندید و سوگند رو به زیرِ چترش هدایت کرد

-خب بابا حالا دیگه به پرو پای خدا نیچی یهو دیدی زد سوسکمون کرد!! از من گفتن

سوگند دستهایش رو زیرِ بغلش برد تا از لرزششون کم شه

-خدای شما با من شوخیش گرفته بعدش تو طرفداریشو می کنی؟

-!...مگه تو عاشقِ بارون نبودی؟ پس چرا غر می زنی؟

سوگند همونطور که یک قدم به جلو بر می داشت گفت:

-هنوزم هستم...اما نه با مانتوی نازک و بدونِ ماشین

نارگل پاتند کرد به سمتِ درِ ورودی

-حالا برو دعا کن حراست به همین مانتوی نازکت که خیس شده و چسبیده به تنت گیر نده

سوگند با کف دست به پیشونیش زد

-وای نه...فقط همینو کم دارم، یعنی اینا به بلایایِ طبیعی هم گیر میدن؟

نارگل دستش رو کشید و با غیظ نگاهش کرد

-حالا میشه به جای این حرفا بیایی بریم تا از همین جلسه ی اول دیر نرسیم سرِ کلاس؟

سوگند همونجوری که پاهاش رو شلخته وار روی زمین می کشید پوزخندی زد

-نیست ما همیشه سرِ موقع می رسیم کلاس، واسه همین خیلی مهمِ جلسه ی اول دیر نکنم

-خانم هنرمند...دقیقا به خاطرِ همینکه که می گم زود بریم که از همین اولِ کاری توی چشمِ استاد بی نظم نیایم

از اتاقی کوچکی گذشتن...سوگند یک تای ابروش رو بالا انداخت و منتظر بود تا

اون مردِ ریشویی که میونه ی خیلی خوبی با او نداشت حرفی بهش بزنه و مثلِ زمانِ ثبت نام دعوا و درگیری به وجود بیاد.

نارگل نیشگونی از بازوی سوگند گرفت و زیر لب خیلی آهسته گفت:

-ببین اینی که داری با چشمت قورتش می دی اسمش حراستِ دانشگاهِ ها!!

سوگند نگاهش رو از مرد گرفت و با اخمهای در هم تنیده شده پوفی کشید و واردِ حیاط شد...

نارگل کلافه نگاهی بهش انداخت

-چته تو امروز؟ از همین اولِ ترمی معلومه تا تهش قرارِ با چه اخلاقِ هاییت روبرو بشیم

سوگند بلند خندید

-حیف که به چترت نیاز دارم وگرنه حالتو می گرفتم...

کنار یکدیگر توی ردیف سوم نشستن و نارگل نگاهی به اطراف انداخت

-حالا نمی شد ردیف اول بشینیم؟

-نوچ

-چرا نوچ؟

-ببین نارگل...کل دوران کارشناسی رو به ساز تو رقصیدم و ردیف جلو،دقیقا صورت توی صورت استاد بودم

اما دیگه بسه...توی دوره ی کارشناسی ارشد هرچی من بگم همون کارو می کنیم

نارگل ایشی گفت و به روبرو خیره شد

-مگه بد بود؟اون معدل بالاتو از صدقه سربه من داری و رتبه ی کنکورت به خاطر زحمات بنده بوده

سوگند با چشمهایی که از شدت تعجب گرد شده بود به نارگل زل زد

-مطمئنی چیزی توی سرت نخورده؟اونی که هرروز زنگ می زد میومد خونه ی ما باهم درس می خوندیم کی بود؟

نارگل انگشت اشاره اش رو توی هوا گردوند

-خب حالا...فقط زبان انگلیسیت از من بهتره دیگه،وگر نه بقیشو که...

حرف نارگل تمام نشده بود که استاد وارد شد و دانشجویان به احترامش از جا بلند شدند.

سوگند زیر لب گفت:

-از این ترم هرکی تنهایی درس می خونه و نتیجه رو می بینیم!

استاد، آقای میان سالی بود که لبخندِ ملیحی روی لب داشت و با متانت صحبت می کرد...

-سلام، من حمیدی هستم و امیدوارم در طول این ترم بتونیم کنار هم کلاس خوبی رو اداره کنیم.

استاد از دانشجویهایش خواست تا خودشون رو معرفی کنند و هر کدومشون بگن که در دوره ی کارشناسی

فارغ التحصیل از چه دانشگاهی و چه رشته ایی بودن.

نوبت به سوگند رسید...صداش رو صاف کرد و با لحنی جدی گفت:

سوگند اسکندری هستم، نقاشی خوندم...دانشگاه هنر

استاد با همون لبخندِ ملیح سرش رو به علامت تایید تکون داد.

نارگل هم خودش رو معرفی کرد و کلاس به صورت رسمی شروع شد.

استاد کتابی در دست داشت و در موردش صحبت می کرد که ناگهان در کلاس با شدت باز شد...

پسری سراسیمه وارد شد و با دیدن حمیدی خشکش زد.

-سلام استاد...چه زود تشریف آوردید!

حمیدی نگاهی عاقل اندر سفیه به پسر انداخت

-فرزانه تو نمی خوایی یاد بگیری زودتر از استادت بررسی سر کلاس؟

میخواهت

تمام دانشجوها یک صدا خندیدن و سوگند از میون قهقهه هاش گفت:

-فرزانه مگه اسم زنونه نبود؟

پسر با غیظ نگاهی به او انداخت و خواست جوابش رو بده که با نیروی خیلی زیادی

پرت شد وسط کلاس!

پسری پشت سرش با دو وارد شد و شوکه به استاد نگاه کرد

-خاک تو سرت اهورا...مگه نگفتی کلاس نیم ساعته دیگه شروع میشه؟

استاد از جاش بلند شد و بالای سرشون ایستاد...

-شما دو تا پسر خاله تا کی می خوایید به این کارهاتون ادامه بدید؟ آخه چرا بزرگ نمی شید؟

هومن دست اهورا رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد

-استاد به خدا فکر می کردیم کلاستون هنوز شروع نشده

حمیدی انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون داد

-ببینید ترم پیش به خاطر همین دیر اومدناتون انداختمتون که الان مجبورید با ترم اولی ها سر یه کلاس

بنشینید...مطمئن باشید اگر باز هم بخوایید باز یگوشی کنید دوباره کارمو تکرار می کنم.

اهورا پاچه ی شلوارش رو تکون داد و خاکش رو گرفت

-بله استاد... یادمونه چطوری دوتا از درسها مون که با شما داشتیم زحمت کشیدید و بهمون نمره ندادید.

استاد شانه ایی بالا انداخت

-درس عبرت بشه برات تا یاد بگیری به دانشگاه و استادت احترام بذاری

هومن دستِ اهورا رو کشید و به سمتِ انتهای کلاس برد

-ولش کن دیگه... می دونی یارو دیونس قاطی می کنه این ترم می ندازتمون بعدش بدبخت

میشیما... بازم داری باهاش کل کل می کنی؟

اهوارا دستهایش رو مشت کرد و فکش از عصبانیت می لرزید

-به خدا که فقط منتظرم درسم تموم بشه یه حاله اساسی به این چغندر می دم

هومن سقوله ایی به پهلو ی اهورا زد

-داره نگاهمون می کنه... دهنتمو ببند

استاد تک سرفه ایی کرد و عینکش رو از روی چشمهایش برداشت

-آقای فرزانه مشکلی براتون پیش اومده؟

هومن خودش رو جلو انداخت و قبل از اینکه کاسه ی صبرِ اهورا لبریز بشه مداخله کرد

-نه استاد... ما تو راه تصادف کردیم به خاطر همین یک کمی اعصابمون بهم ریخته

نارگل و سوگند خیلی ریز می خندیدن...

استاد حمیدی با چشمهای ریز شده بهشون نگاه کرد

-خانم ها...اگر چیزه خنده داری گفتن بگید تا ماهم بخندیدم

نارگل لبهانش رو گاز گرفت تا خنده اش صدا دار نشه

اما سوگند همچنان لبخند بر روی لب داشت

-آخه استاد ما نمردیم و بلاخره دیدیم مردها هم ممکنه تصادف کنن

دخترهای کلاس همه خندیدن...

اهورا نفسش رو پر صدا بیرون داد و دستی توی موهایش کشید

-خب خدا رو شکر آرزو به دل از این دنیا نرفتی

سوگند شتاب زده به عقب برگشت و با اخم به صورتِ اهورا خیره شد

-شما همیشه انقدر بی تربیتی؟

اهورا شانه ایی بالا انداخت و پوز خند زد

-شما همیشه انقدر توی کار مردم فضولی می کنید؟

-من چه فضولی کردم آقا؟ فقط داشتم با دوستم می خندیدم

اهورا دست به سینه نشست و خون سرد به روبرو خیره شد

-اساسا شما خانم ها به ما مردها حسادت می کنید...خب چرا بهتون بر می خوره وقتی می فهمید

ماها جنس برتریم و شماها ضعیف و رنجورید؟

پسرها یک صدا می خندیدن...سوگند حس می کرد از شدت عصبانیت قرمز شده

-نه فرزانه جون...اتفاقا ما از شما خیلی باهوش تریم، چون به جای اینکه از زور و قدرتمون استفاده

کنیم، از عقل و فهممون کمک می گیریم

استاد چند ضربه با انتهای خودکارش به روی میز زد

-خانم اسکندری، آقای فرزانه...لطفا آرامش خودتونو حفظ کنید.

هر دو نفر زیر لب چشمی گفتن و تا پایان کلاس سکوت کردن

استاد از کلاس خارج شد و دانشجویان هرکدوم مشغول جمع کردن وسایلشون شدن...

اهورا کلافه سری تکون داد و به هومن نگاه کرد

-بین تو رو خدا کارمون به کجا رسیده...دختره ی چشم وزغی وایساده تو روی من بلبل زبونی می کنه

هومن نگاهی به سوگند انداخت که عصبانیت از چهره اش می بارید

-کجای این بنده خدا شبیه وزغه؟؟

-چشم‌هایش، با رنگِ چندی‌ش...مثلِ عقده‌ایی‌ها لنز گذاشته اومده دانشگاه که پسر تور کنه

هومن با دقتِ بیشتری به سوگند نگاه کرد

-نه بابا فکر نکنم لنز باشه، طبیعی به نظر می‌رسه

اهورا کوله پشتیش رو برداشت و روی شونه انداخت

-خب حالا طبیعی یا مصنوعی، من که از رنگ چشمِ سبز متنفرم

از روی صندلی بلند شدن و از کلاس بیرون رفتن...

هومن دستی به شکمش کشید

-من خیلی گرسنمه، بیا بریم سلف دانشگاه یه چیزی بخوریم

اهورا کمی فکر کرد

-ولش کن بابا، بیا خونه‌ی ما مامانم کتلت گذاشته واسه نهار

-دست پختِ خاله که حرف نداره...ولی من عمرا بتونم تا اونجا دوام بیارم، حالا بیا یه

کیک و چایی بخوریم، بعدش می‌ریم خونه‌ی شما

هر دو سرشون توی گوشی هاشون بود و صفحاتِ فضای مجازی رو بالا و پایین می‌کردن

اهورا موبایلش رو به سمتِ هومن گرفت

میخواهت

-اینو یادته؟ ببین چه تیپ و قیافه ایی بهم زده

هومن با دقت نگاهی به دختری که توی عکس بود انداخت

-این الهام نیست؟ همونی که پارسال دوهفته باهش دوست بودی؟

اهورا لبخندی از سر شیطنت زد

-آره خودشه... ماشالله حافظه ی خوبی داریا

هومن به پشتیه سندلیش تکیه داد

-مگه میشه یادم بره... من از طرف خوشم اومد بعدش اون شمارشو به تو داد

اهورا گوشیش رو به سمتِ هومن گرفت

-خب بابا قهر نکن، اصلا بیا واسه تو

هومن دستش رو پس زد و خندید

-غلط کردی... معلوم نیست چه بلاهایی سرش آوردی و چند بار دست مالیش کردی که

به همین راحتی داری می بخشیش به من.

اهورا شانه ایی بالا انداخت

-نه به خدا... یکی دوبار اومد خونمون، همچین چنگی به دل نمی زد

هومن پس گردنیه محکمی به اهورا زد

-خاک بر سر بی حیات کنن... تو چقدر پررویی آخه؟

اهورا پشتِ گردنش رو ماساژ داد

-خاک تو سر تو که مثل احمق ها قفل می کنی رو یه دختر و تا خواستگاری هم پیش میری.

هومن اخمهاش رو درهم کشید

-حرفِ شادی رو پیش نکش اهورا که دوباره سگ میشما!

اهورا کمی به جلو متمایل شد و دستِ هومن رو گرفت

-بین برادر من... اگر از اول به حرفهام گوش می دادی الان این اتفاقات برات نمی افتاد...

بهت گفته بودم الکی به این دخترا دل نبند و فقط باهاشون خوش بگذرون، اما تو پاتو کرده بودی تو یه

کفش که شادی با بقیه فرق می کنه...

آخرشم که دیدی مثل پوستِ خیار فروختت و رفت با یکی دیگه

هومن به فکر فرو رفت...

شاید حق با اهورا بود، او هم باید مثل پسر خاله اش از دخترها نهایت استفاده رو می برد و خیلی

راحت بعد از چند وقت اونها رو پس می زد.

-چی بگم والا...شاید تو درست بگی، حداقل الان روحیت از من خیلی بهتره

اهورا مشتِ آرومی به بازوی هومن زد

-خب حالا لازم نکرده زانوی غم بغل بگیری...همین امشب سارینا دعوت کرده

بریم خونشون پارتی کنیم.

هومن گیج و سردرگم به اهورا نگاه کرد

-سارینا کیه؟

اهورا چشمکی زد و گفت:دو روز پیش باهاش آشنا شدم...حالا امشب می بینیش،احتمالا دخترِ مجرد

هم توی دست و بالش زیاد داشته باشه و سرِ شمارم گرم می کنیم.

هومن یک قلپ از چاییش نوشید

-نمی دونم...شاید اومدم

سوگند و نارگل توی راهرو قدم می زدن...

جفتشون از رفتارِ اهورا لجشون گرفته بود و هر از چندگاهی با دهن کجی اداش رو در میاوردن!

-!..!..! دیدی پسره ی خیره چطوری توی چشمهای من زل زد و هرچی از دهنش در اومد گفت؟

-همش تقصیرِ تو! دیگه... انقدر می پیچی به پرو پای مردم که اونها هم رم می کنن

سوگند سینه به سینه ی نارگل ایستاد و گردنش رو کج کرد

-من بلد نیستم مثل تو به همه باج بدم... با تو دهنی حقمو می گیرم

نارگل یک تای ابروش رو بالا انداخت و خندید

-فعلا که توی نبردتون زد ترکوندت

سوگند چشمه‌اش رو ریز کرد و ناخن هاش رو توی گوشت دستش فشار داد

-قسم می خورم چنان حالی ازش بگیرم که دیگه غلط بکنه از صد متریمم رد بشه

نارگل چند قدم به جلو برداشت و با لحنی که لج سوگند رو درمیآورد گفت:

-خب حالا، کشتی بچه ی مردمو... بیا بریم یه چیزی بخوریم، تا کلاس بعدی یک ساعتی بی کاریم

توی اون زمان بشین تا جایی که دوست داری نقشه بکش

وارد سلف شدن و سوگند سرش پایین بود و عمیقا به اهورا فکر می کرد...

"بچه خوشگل، صبر کن تازه کارم باهات شروع شده"

میخواهمت

نارگل با آرنج به پهلوی او زد و سوگند خیلی سریع به اطراف نگاه کرد

-چته؟ چرا می زنی؟

نارگل زمزمه وار گفت: اونجارو نگاه کن

میخواهمت♡

سوگند نیم نگاهی به اهورا و هومن انداخت

-به خاطر این دوتا خنگ با آرنجت پهلومو سوراخ کردی؟

نارگل دستهایش رو به هم مالید

-مگه نمی خواستی حالشونو بگیری، خب اونجان دیگه

سوگند بی توجه به حرف نارگل به سمت میز و صندلی که خالی بود رفت...

-خیلی هم برام مهم نیستن

نارگل کنارش جا گرفت و وسایلش رو روی میز گذاشت

-ای بابا یک کمی ثبات اخلاقی داشته باش دختر

-من اومدم دانشگاه که درس بخونم، نه اینکه وقتمو برای دوتا آدم به درد نخور هدر بدم

نارگل از جاش بلند شد

-خب پس خداروشکر عاقل شدی... چایی می خوری یا نسکافه؟

-فرقی نداره، هرچی دوست داشتی بگیر... فقط یه شکلاتم بغلش بذار که حسابی قندم افتاده

نارگل مجبور شد برای سفارش دادن از کنارِ میزِ اون دوتا بگذره...

اهورا از سرتا پاش رو موردِ بررسی قرار داد

-می گما، هومن این دختره به نظرم با اون دوستِ عوضیش فرق می کنه

هومن سرش رو از توی گوشیش بیرون کشید

-کدوم دختره؟

اهورا سری به معنای تاسف تکون داد

-عمو یادگار، خوابی یا بیدار؟ حواست کجاس پسر؟ همون دوستِ اسکندری رو می گم دیگه

هومن دو به شک بود اسکندری رو میشناسه یا نه

-اسکندری کی بود؟

اهورا شوکه به او نگاه کرد

-داری جدی می گی یا شوخیت گرفته؟

-نه باور کن الان اصلا حضور ذهن ندارم

شلیک خنده های اهورا به هوا رفت

میخواهت

-وای خدا...مردم از خنده،مگه میشه تو کسی رو که همین یک ساعت پیش توی کلاس

باهاش دعوامون شدو شناسی

هومن پیشونیش رو خاروند

-آهان همون چشم سبزه،الان فهمیدم کیو میگی...خب حالا دوستش چی شده؟

-چیه رادارهات راه افتاد

-ای بابا...باز تو منو دست انداختی؟

اهورا کلِ نوشیدنیش رو لاجرعه سرکشید و از روی صندلیش بلند شد

-پاشو بریم که کلی کار داریم...لعنت بهت حمیدی که به خاطرِ کلاسِ مزخرفت مجبوریم سه ساعت پیام

دانشگاه و دوباره برگردیم.

از کنارِ سوگند گذشتن و اهورا لبخنده کجی حواله ی صورتِ او کرد!

این برخوردِ او از چشمانِ سوگند دور نمود و حرصش رو درآورد

-نیشتو ببند

اهورا پاهاش قفلِ زمین شد و با عصبانیت نگاهِ سوگند کرد

-تو کجا بزرگ شدی؟ تربیت بهت یاد ندادن؟

سوگند دستش رو به دستگیره ی صندلی گرفت و از جاش بلند شد...

با غیظ نگاهی به اهورا کرد و یک قدم به سمتش برداشت

-ببین فرزانه خانم... تو هنوز منو نشناختی، یه جوری می زنم تو دهنتم که تمام کتک هایی

که مادرت بهت نزده جبران بشه ها

اهورا نفسش رو پر صدا بیرون داد و صدایش رو کمی بالا برد

-اولا من خانم نیستم و آقام، اگر شک داری بیا بریم بهت ثابت کنم...

دوما سری بعدی که راجع به مادرم اینطوری حرف بزنی، باید با دندونهایت خداحافظی کنی

نارگل به سمتشون می دوید و سوگند رو صدا می زد

-سوگند ولش کن، بذار بره...چیکارش داری

هومن همونجور که بازوی اهورا رو می کشید گفت: خانم شما نگران نباشید، داشتن شوخی می کردن

سوگند: چرا چرت میگی؟ من با این لاتِ بی ادب چه شوخی دارم آخه؟

اهورا: برو بابا وزغ... با اون چشای بی ریختت

سوگند خواست به اهورا حمله کنه که نارگل خودش رو وسط انداخت و محکم بغلش کرد

سوگند: ولم کن نارگل... ولم کن بذار برم حقشو کف دستش بذارم

اهورا بلند می خندید و با تمسخر می گفت: راست می گه، ولش کن ببینم می خواد چیکار کنه!

نارگل همونجور که به سختی سوگند رو نگهداشته بود به هومن گفت: می شه این پسر

خالتونو ببرید تا بیشتر از این شر به پا نکرده...به خدا این دوستِ من عصابِ مصابِ نداره ها

هومن بازوی اهورا رو بیشتر در دست فشار داد

-گمشو بریم تا بیشتر از این آبرو ریزی نکردی

-وایسا ببینم می خواد چه غلطی بکنه؟

هومن با سختی اهورا رو از سالن بیرون برد...

نارگل سوگند رو به عقب هول داد و بهش غرید

-خجالت نمی کشی؟ همه دارن بهمون نگاه می کنن...الان که اومدن از حراست دنبالت و

سوال جوابت کردن می فهمی نباید همچین کارهایی می کردی

سوگند با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت:

-چرا ولم نکردی برم یدونه بزَنم توی دهنش، پسرکِ بیشعور رو

نارگل همونجور که دستش به کمرش بود، ناله کرد

-الهی بمیری سوگند، کمرم رگ به رگ شد انقدر وزنتو انداختی روم

-اگر جناب عالی خودتو نخود آش نمی کردی الان جواب گستاخیش رو می دادم

نه اینکه بشینم اینجا و به حال خودم گریه کنم...

سوگند حرفش رو زد و بغضش شکست، سرشو روی میز گذاشت و هق هق زد

-پسره ی بیشعور هرچی دلش خواست بهم گفت و خیلی راحت رفت

نارگل کنارش نشست و سرش رو نوازش کرد

-گور باباش، تو چرا به خاطر اون داری گریه می کنی؟

سوگند سرش رو از روی میز بلند کرد و با چشمهای اشکیش به نارگل نگاهی انداخت

-از همه ی مردها متنفرم...دلم می خواد همشونو بکشم و یه دنیای خالی از جنس مذکر بسازم

نارگل دستمال کاغذی رو از توی کوله پشتیش در آورد و به طرف سوگند گرفت

-تو هنوزم داری به کیارش فکر می کنی؟ نمی خوایی از ذهنت بیاریش بیرون؟

همه ی مردها که مثل هم نمی شن

سوگند از روی صندلیش بلند شد و کیفش رو برداشت

-چرا نارگل، همشون مثل همین...عوضی و کثیف

میخواهت

سوگند همونطور که اشک می ریخت از حیاطِ دانشگاه خارج شد و بلافاصله تاکسی گرفت!

سرش رو به شیشه ی پنجره تکیه داد و چشمهایش رو بست...

صدای کیارش توی ذهنش اکو می شد

"من دوستت دارم سوگند... اجازه بده باهم باشیم"

سرش رو چندبار تکون داد تا اون خاطراتِ تلخ بیشتر از این داغونش نکنه...

چطور عاشقِ پسری شد که هدفش فقط پول گرفتن و تیغیدنِ او و خانواده اش بود؟

چطور به راحتی تمامِ طلا و جواهراتی که از بچگی جمع کرد رو به او داد و فکر

می کرد مردِ زندگی اش برای اینکه بتونه سرمایه بدست بیاره و بیاد خواستگاریش چنین چیزی ازش خواسته!

سوگند دخترِ باهوشی بود، اما نمی دونست عشق که واردِ قلبِ آدم بشه... عقل و هوش رو از بین می بره.

کرایه ی تاکسی رو حساب کرد و پیاده شد!

کمی هوای مطلوب پاییزی رو بوید و درِ خونه رو باز کرد.

از حیاط گذشت و دستی به روی گلها کشید!

مادرش رو دید که داره برگ های زرد رنگ رو از باغچه جمع می کنه، زیر لب سلام داد و دوید سمتِ ساختمون...

-سلام مامان افسانه

-سلام به روی ماهت... حالا چرا فرار می کنی؟

میخواهت

بی توجه به مادرش که اسمش رو صدا می زد، وارد اتاقش شد و درو بست!

خودش رو روی تختش انداخت و پرصدا گریه کرد.

از شدتِ هق هق به سسکه افتاده بود... چنگی به رو تختیش کشید و خدا را صدا زد.

مادرش در رو به آرومی باز کرد و کنار دخترش نشست...

دستِ نوازشی به سرش کشید و با همون آرامشِ همیشگیش گفت:

- نمی خوایی به مامانت بگی چی شده؟

سوگند سرش رو بلند کرد و بینیش رو بالا کشید

-هیچی نیست مامان، نگران نباش

افسانه موشکافانه به دخترش نگاه کرد

-آخرین باری که بهم دروغ گفتی هفت ساعت بود... چی توی رابطون عوض شده که دوست نداری

به مادرت حرفهات رو بزنی؟

سوگند خودش رو در آغوشِ مادرش جا داد و عطر تنش رو بو کشید

-الهی من قربونت برم... تو مادرمی، خواهرمی، دوستمی، اصلا تو بهترین موجودِ دنیایی

من چیزی رو ازت پنهان نکردم... فقط ناراحتم، همین

میخواهت

افسانه، سوگند رو از خودش جدا کرد

-ای بابا... خب بگو دیگه مردم از فضولی

سوگند به روی مادرش خندید... واقعا اون زن براش همه چیز بود

-مامی تو از نارگلم کنجکاو تری

-خب پس بیشتر از این اذیتم نکن و بگو چی شده.

سوگند روی تخت نشست و مقنعه اش رو از سرش برداشت و کنارش گذاشت

-با یه پسر توی دانشگاه دعوا شد!

افسانه با تعجب به سوگند نگاه می کرد

-واسه همین نشستی اینجا داری آبغوره می گیری؟

-آخه مامان افسانه تو که نمی دونی چه چیزهایی بهم گفت پسره ی بیشعور

افسانه از جاش بلند شد و سری برای دخترش تگون داد

-نه من نمی دونم اون چه چیزهایی به تو گفته... اما اینو خوب می دونم که تا تو با کسی کاری

نداشته باشی، هیچکسم باهات کاری نداره

سوگند از روی تخت بلند شد و پاش رو با حرص روی زمین کوبید

-یعنی می خوایی بگی همیشه، همه چیز تقصیر منه؟

-نه دخترم اینو نگفتم...

سوگند یک قدم به سمتِ مادرش برداشت

-چرا مامان خانم...دقیقا منظورت همین بود،اون موقع ها هم همیشه طرفداریه کیارشو می کردی که خداروشکر دیدی چه آدمِ عوضی و کثیفی از آب در اومد.

افسانه سرش رو پایین انداخت و با حسرت آه کشید

-دخترِ من...اون آدم تونست تورو که از صبح تا شب باهاتش بودی گول بزنه،چه برسه به من که هر چند هفته یکبار می دیدمش و فقط بهم احترام می داشت.

سوگند پنجه هاش رو داخلِ موهای بلند و روشنش برد و پوستِ سرشو ماساژ داد
-وای خدا...من چقدر خر بودم،چطور نمی فهمیدم تمام حرفهاتش دروغه؟

-پاشو دختر...پاشو که الان بابات میاد با این ریخت و قیافه می بینتت حالش بدتر می شه
سوگند با اخم به مادرش نگاه کرد...

-حالش بدتر میشه؟مگه بابا حالش بده؟

افسانه دستی به صورتش کشید و بغضش رو به سختی قورت داد
-نه چیز مهمی نیست...تو فقط به فکرِ درس و مشقت باش

میخواهت

سوگند تنِ صداس رو بالا برد و تقریباً فریاد کشید

-مامان بهت می گم بابا چش شده؟

افسانه نتونست بیشتر از این تاب بیاره و به یکباره بغضش ترکید...

سوگند مادرش رو در آغوش کشید و حس می کرد قلبش داره از سینه اش کنده می شه

مادر و دختر همدیگرو بغل کرده بودن و سوگند پشت سرهم از افسانه می خواست

که بهش بگه چه اتفاقی برای پدرش افتاده

-بابات مادر زادی نارسای قلبی داره و تا به این سن متوجه نشده...

امروز صبح رفته بودیم بیمارستان، چند روزی بود که می گفت تپش قلب دارم و نمی تونم خوب نفس بکشم.

سوگند به چشمهای اشکیه مادرش خیره شد و با زاری پرسید

-دکترش چی گفت؟

-می گن یکی از رگهای قلبش گشاد شده و اصلاً استرس و نگرانی نباید داشته باشه

سوگند روی زمین نشست و حس کرد خون توی رگهایش منجمد شده

-پس چرا بابا تا الان نفهمیده بود؟

افسانه کنار سوگند نشست و دستش رو گرفت

میخواهت

-باباتو می شناسی یکیه لنگه ی خودت، پررو و مغرور... الانم به من گفته حق ندارم به تو چیزی بگم

سوگند احساسِ سرگیجه داشت... اصلا نمی تونست قبول کنه برای پدرش اتفاقِ بدی بیوفته

-به سامان گفتی بابا حالش خوب نیست؟

-نه مادر... طفلی بچه ام اگر بفهمه همین فردا بلیط می گیره بر می گرده ایران، تمام آرزوی من و بابات

اینه که شما دوتا به یه جایی برسید و موفق باشید.

سوگند لبه اش رو تر کرد و سری تکون داد

-می دونم مامان... اما اونم حق داره بدونه پدرش مریضه

افسانه صورتِ سوگند رو نوازش کرد

-نگران نباش عزیزم... انشالله سایه ی بابات سالیانِ سال بالای سرِ ما می مونه، تو هم پاشو

برو یه آبی به دست و صورتت بزن، نمی خوام جهان وقتی می رسه خونه این شکلی ببینت.

سوگند سرش رو به علامت مثبت تکون داد و به سمتِ دستشویی رفت...

چند مشت آب حواله ی صورتش کرد و به خودش توی آینه نگاهی انداخت

"خدایا بابامو به تو سپردم... مراقبش باش، من بدونِ اون نمی تونم زندگی کنم"

صدای جهان توی خونه پیچید

میخواهت

-افسانه خانم... نمی خوایی بیایی به شوهرت خسته نباشید بگی؟

سوگند با سرعت از پله ها پایین اومد و خودش رو تو آغوش پدرش انداخت

-الهی من قربونت برم بابای قشنگم، امروز چقدر دلم برات تنگ شده بود

افسانه از آشپزخونه بیرون اومد و کیسه های میوه رو از دست همسرش گرفت

-از قدیم می گفتن دختر هووی مادری ها من باور نمی کردم

سوگند خودش رو کنار کشید و بلند خندید

-خب بابا حسود خانم... بیا اینم آقا جهان، برای شما!

جهان دستهایش رو از هم باز کرد و لبخند محبت آمیزی به روی افسانه زد

-بیا خانم... بیا کمتر حسودی کن

افسانه با کمی مکث به طرف شوهرش رفت و خیلی آرام توی آغوش مردانه اش جا گرفت

-خسته نباشی... دلم برات تنگ شده بود.

جهان بوسه ایی به سر او زد و کمی ازش فاصله گرفت

-ببینم نکنه امروز تولدمه که شما دو تا یهو انقدر مهربون شدید؟

سوگند شانه ایی بالا انداخت و به سمت اتاقش رفت...

افسانه از فرصت استفاده کرد و گونه ی جهان رو بوسید

-من که همیشه مهربون بودم آقا

جهان ابروهایش رو بالا انداخت و نوچی گفت

-نه خانم...اگر زیادی مهربون بودی، الان به جای دو تا...چهار، پنج تا بچه داشتیم

افسانه جیغ خفه ایی کشید و روی دستش زد

-وای جهان...این حرفها چیه می زنی؟ خجالت بکش، تازه تو این سن یادت افتاده تعداد بچه هات کمه؟

آقا جهان به یاد جوانی هاش افتاده بود و دلش می خواست افسانه رو اذیت کنه

-ماهی رو هروقت از آب بگیری تازس خانم...باورت نمی شه انقدر دلم می خواد

دوباره بچه بدی بغلم و بگی لباسهاشو عوض کن.

افسانه با غیظ نگاهی به جهان انداخت

-مرد حسابی تو دیگه وقت نوه دار شدنت، اونوقت نشستی واسه من خیال پردازی می کنی که دوباره بچه ی خودتو

بغل بگیری؟

اهورا دستش رو روی بوق گذاشته بود و به پنجره ی اتاق هومن نگاه می کرد...

"ای بابا مرتیکه با این سنش هنوزم باید وایسه مامان جونش برایش لباس انتخاب کنه...دِ بیا دیگه دیر شد"

میخواهت

هومن چند دقیقه بعد به سرعت سوار ماشین او شد

-سلام، ببخشید دیر اومدم... مامانمو که می شناسی

اهورا دستش رو به چانه زده بود و صبر کرد تا توضیحاتِ هومن تموم بشن

-تو خجالت نمی کشی هنوز خونه ی پدر و مادرت زندگی می کنی؟

هومن قیافه اش درهم رفت و بی حوصله گفت:

-خب چیکار کنم؟ نمی تونم دلِ مادرمو بشکنم و بهش بگم می خوام برم خونه مجردی بگیرم

اهورا با دو دستش به سرِ هومن زد

-ای خاک تو سرِ بچه ننت کنن... آخه احمق اینجوری که تو داری پیش میری

پس فردا باید دستِ زنتم بگیری بیاری ورِ دلِ مادرت باهم زندگی کنید که...

هومن مشتتِ حواله ی بازوی اهورا کرد

-چته؟ چرا می زنی توی سرم؟ مگه همه مثل تو بی عاطفه هستن!؟

انگار یادت رفته چطوری مادرتو به گریه انداختی و یه شبِ وسایلتو بستنی و از خونشون زدی بیرون

اهورا لبه اش رو به دندان گرفت و معلوم بود که داره حرص می خوره

-ببین پسر خاله، مادرِ هرکسی برای خودش عزیز... اما من نمی تونستم تا آخر عمر توی خونه ی پدریم زندگی کنم

هومن شانه ایی از بی تفاوتی بالا انداخت

-خب صبر می کردی وقتی زن گرفتی از اونجا می رفتی

اهورا بلند قهقهه زد

-زن؟! آخه کی حاضر می شه زنشو بده به من؟

هومن خیز برداشت سمتِ اهورا و گوشش رو کشید

-تو قصد نداری آدم بشی؟ من گفتم خودت زن بگیری، نه اینکه زنِ مردمو بگیری

اهورا همونجور که ماشین رو به حرکت در میاورد با نیشخند گفت؟

-حالا بیا بریم ببینیم امشب قسمت میشه یه ازدواجِ چندساعته داشته باشیم یا نه

واردِ خونه شدن...

صدای باندها اونقدری زیاد بود که بجز موسیقی چیزه دیگه ایی شنیده نمی شد!

هومن دستِ اهورا رو فشار داد و کنارِ گوشش فریاد کشید

-پس دوستت کو؟

-چه می دونم... لابد دستش جای دیگه بنده، ما به اون چیکار داریم! بیا بریم از خودمون پذیرایی کنیم

میخواهت

کنار میزی که وسایل خوراکی روش چیده شده بود ایستادن...

صدای موزیک کمی آهسته تر شد و اهورا چشم چرخوند تا سارینا رو پیدا کنه!

جستجوش بی فایده بود و به هومن نگاهی انداخت

-همش تقصیرِ تو!!!

هومن با چشمهایی که از شدت تعجب درشت تر شده بودن به او نگاه کرد

-من؟؟؟ چی تقصیرِ منه؟

-انقدر دیر کردی و لفتش دادی که دختره رفت با یکی دیگه

-...کو؟ کدومشونه؟

-اینجا که نیست...باید بریم توی اتاقها دنبالش بگردیم

هومن چشمکی به اهورا زد

-خودتو ناراحت نکن...عمراتونو از پسر خاله ی من خوشگل تر و خوشتیپ تر پیدا کنه

اهورا سری تکون داد و خندید

-هیچ ماست بندی نمی گه ماستِ من ترشه...اما بازم ممنون بابت اعتماد به نفسی که دادی

هومن به اطراف نگاهی انداخت

-جدی می گم به خدا...ببین چندتا دختر دارن تورو نگاه می کنن

-نه دیونه اونا دارن جفتمون نگاه می کنن...چقدرم بی حیای خوردنمون

هومن بشقابِ سالادِ رو به دستِ اهورا داد

-خب حالا پیاز داغشو زیاد نکن...درسته هیكلت رو فرم و قدِ بلندی داری

اما دلیل نمی شه اونا بخوان بخورنت

اهورا دستش رو روی شونه ی هومن انداخت و با لودگی گفت:

-تو یه نگاه به چشمای خمارم بنداز...اصلا تا به حال به لبهای قلوه اییم توجه کرده بودی؟

یا نه اصلا دیدی چه دماغِ صاف و صوفی دارم؟

-والا اینجوری که تو داری از خودت تعریف می کنی من که پسر م یه جوریم شد...ازم فاصله بگیر کثافت

اهورا بلند می خندید و بیشتر خودش رو به هومن نزدیک می کرد

-جونیی...هنوز از گونه های برجسته و صورتِ استخونیم چیزی برات نگفتم...

میایی بریم خونه ی من؟ تا صبح با هم فیلم ترسناک نگاه کنیم؟

هومن سوقولمه ایی به پهلوی اهورا زد

-گمشو اونور عوضی...الان همه فکر می کنن ما همجنس گراییم، دخترای مردم با همین روش می کشونی خونه ات؟

هومن چشمکی به اهورا زد

-خودتو ناراحت نکن...عمرا بتونه از پسر خاله ی من خوشگل تر و خوشتیپ تر پیدا کنه

-هیچ ماست بندی نمی گه ماستِ من ترشه...اما بازم ممنون بابت اعتماد به نفسی که دادی

هومن به اطراف نگاهی انداخت

-جدی می گم به خدا...بیین چندتا دختر دارن تورو نگاه می کنن

-نه دیونه اونا دارن جفتمون نگاه می کنن...چقدرم بی حیای خوردنمون

هومن بشقابِ سالاد رو به دستِ اهورا داد

-خب حالا پیاز داغشو زیاد نکن...درسته هیکلت رو فرم و قدِ بلندی داری

اما دلیل نمی شه اونا بخوان بخورنت

اهورا دستش رو روی شونه ی هومن انداخت و با لودگی گفت:

-تو یه نگاه به چشمای خمارم بنداز...اصلا تا به حال به لبهای قلوه اییم توجه کرده بودی؟

یا نه اصلا دیدی چه دماغِ صاف و صوفی دارم؟

-والا اینجوری که تو داری از خودت تعریف می کنی من که پسریم یه جوریم شد...ازم فاصله بگیر کثافت

اهورا بلند می خندید و بیشتر خودش رو به هومن نزدیک می کرد

-جونی...هنوز از گونه های برجسته و صورتِ استخونیم چیزی برات نگفتم...

میایی بریم خونه ی من؟ تا صبح با هم فیلم ترسناک نگاه کنیم؟

هومن سوقولمه ایی به پهلوی اهورا زد

-گمشو اونور عوضی...الان همه فکر می کنن ما همجنس گراییم، دخترای مردم با همین روش می کشونی خونه ات؟

-نه به جونِ تو...اونو خودشون پیشنهاد می دن بریم تا صبح فیلم ببینیم، وگرنه تو که

منو می شناسی زیاد اهل سینما و تلویزیون نیستی!

-آره جونِ عمت...تو کارگردانِ تمامِ فیلم های خاک بررسی شدی، منتها خودت خبر نداری

اهورا اخم هاش رو درهم کشید

-خاک بررسی چیه؟ شما با غریزه ای که خدا توی تمامِ آدم ها هم گذاشته کار دارید؟

-خدا غریزه رو نذاشته که هر روز با یکی امتحانش کنی و از این شاخه به اون شاخه پیری...

مثل بچه ی آدم یک نفرو انتخاب کن و تا آخر عمرت باهاش بمون.

اهورا گوشش رو خاروند و با حالتِ چندش آوری به هومن نگاه کرد

-الحق که مادرت ملیحه اس و خالتم محبوبه...عینِ اونا حرف می زنی، من زن بگیر نیستی اینو توی گوشهاتون فرو کنید!

هومن خواست جوابش رو بده که توجهش به دختری که لباسِ بسیار بازی پوشیده بود جلب شد...

-اهورا...یا خدا، اون دختر رو، فکر کرده اومده استخر؟

میخواهت

اهورا سر چرخوند و به دختر نگاهی انداخت... چند لحظه بعد لبخند زنان به

سمتش رفت و دستِ هومن رو هم کشید و پشتِ سرش برد...

-این ساریناس هومن... لطفا اون قیافه ی متعجبت روهم درست کن

سارینا با دیدنِ اهورا جیغِ بلندی کشید و خودش رو در آغوشش انداخت

-ای وای... ببین کی اینجاس، عشقم چرا انقدر دیر کردی؟

اغلبِ مهمونها به اون صحنه نگاه می کردن...

اهورا دستش رو پشتِ کمرِ سارینا گذاشته بود و نوازشش می کرد

-عزیزم، معذرت می خوام... توی جلسه بودم دیر شد تا برسم

سارینا تا آخر شب دستِ چندتا از دوستهایش رو گرفت و کنارِ هومن نشوند تا به خیالِ خودش

جمعشون رو چهار نفره کنن...

اهورا زیر لب به هومن غرید

-چه مرگنه؟ یکی از اینارو انتخاب کن امشبو حال کنیم دیگه

هومن کنارِ گوشِ اهورا زمزمه کرد

-من نمی تونم با همچین دخترهایی باشم... نمی خوام بعدش از خودم بدم بیاد

-خاک تو سرت بابا... تو همون با هنرهای تجسمی حال کنی بهتره!

همه ی مهمونها داشتن کم کم می رفتن... اهورا و هومن هم از روی صندلی هاشون بلند شدن و به

سمت سارینا رفتن تا ازش خداحافظی کنن...

اهورا دستش رو به طرف او دراز کرد و لبخندِ شیطونی بهش زد

-عزیزم من دیگه دارم می رم، باهام کاری نداری؟

سارینا با ناز خندید

-مگه من میدارم بری؟ تازه پیدات کردم، شبو باید پیشم بمونی

اهورا از خدا خواسته سویچش رو به سمتِ هومن گرفت و نفسِ محکمی کشید

-مثل اینکه قسمت شد من اینجا بمونم... تو با ماشین برو، فردا برگرد دنبالم

هومن مثل مجسمه ایستاده بود و به اهورا نگاه می کرد...

-واقعا می خوایی بمونی؟

-آره دیگه... مگه ندیدی چقدر بهم اصرار کرد

-اونقدری اصرار نکرد که تو در این حد جدیش گرفتی

میخواهت

اهورا سویچ رو کف دست هومن گذاشت و زیر لب گفت:

-تعارفو باید رو هوا زد... برو خونه، به مادرت چیزی نگیا

-مردک تو بیست و هفت سالته، اما واقعا اندازه ی بچه ی چهار ساله ام نمی فهمی...

مگه چند وقت این دختر و می شناسی که می خوایی شبو کنارش بگذرونی؟

-آفرین... کاملا حق با شماست، بنده بیست و هفت سالمه و نیازی ندارم جنابعالی نصیحتم کنی...

الانم زودتر برو تا خاله نگرانت نشده و هی به گوشیه من زنگ نزده.

هومن با سارینا خداحافظی کرد و از اون خونه خارج شد...

نفس حبس شده اش رو بیرون داد سوار ماشین شد، نگاهی از توی آینه به خودش انداخت و لب زد

"جدی من احمقم یا اهورا؟ کدوممون داریم درست زندگی می کنیم؟

نه اون سبک منو قبول داره و نه من روش زندگی کردن اونو...

نمی دونم، اما ته دلم راضیم که جای اون نیستم"

هومن نگران اهورا بود... همش پیش خودش فکر می کرد که اگر بلایی سر پسر خاله اش که مثل برادرش بود بیاد چی؟

اگر به خاطر روابط زیادش با زنهایی که نمیشناختشون هزارتا مرض و درد بی دوا و درمون گریبانگیرش بشه چی؟

سرش رو چندبار تکون داد تا افکار منفی از ذهنش خارج بشن

"بچه که نیست... حتما رعایت می کنه، جونش که براش مهم... نیست!!

هومن توی تخت خوابش دراز کشیده بود و چشمهانش داشت آروم آروم گرم می شد...

میخواهت

با شنیدن صدای موبایلش مثل فنر از جاش پرید، به اسمِ اهورا نگاه کرد و سریع جواب داد.

-اهورا! چی شده نصفِ شبی؟

اهورا با صدایی که از ته چاه درمیومد خیلی آرام حرف می زد

-هومن جونِ مادرت پاشو بیا اینجا

هومن به سرعت از خونه خارج شد... اصلا براش مهم نبود که شلوارکِ راحتی پاشه و دمپایی رو فرشی پوشیده...

تا جایی که پدالِ گاز جا داشت بهش فشار میارود و چند دقیقه بعد جلوی درِ خونه ی سارینا محکم زد روی ترمز!

با اهورا تماس گرفت

-من رسیدم... پیام بالا؟

-نه، بشین تو ماشین و روشن نگهش دار الان میام پایین...

درِ ساختمون باز شد و اهورا به سرعت به سمتِ ماشین می دوید!

هومن چشمهایش رو چندبار باز و بسته کرد تا مطمئن بشه صحنه ایی که می بینه واقعییه یا توهم زده.

اهورا محکم درِ ماشین رو بست و به داشبورت ضربه زد

-د برو تا نیومدن پایین

میخواهت

هومن پاش رو روی پدال گاز گذاشت و از اونجا دور شد...

اهورا بخاری رو روشن کرد و دستهای لرزانش رو به بین زانوهایش گذاشته بود.

هومن جرات نداشت سوالی بپرسه و زیر چشمی به بدن نیمه عریان اهورا که فقط با یک حوله ی کوچک پوشانده شده بود نگاه می کرد...

هر دو سکوت کرده بودن تا بلاخره هومن طاقت نیاورد و سوال توی ذهنش رو از اهورا پرسید

-میشه بپرسم لباسهات کجان؟

اهورا سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد و آه کشید

-بریم خونه ی من، اونجا برات همه چیزو تعریف می کنم.

ماشین رو توی پارکینگ گذاشتن و اهورا پشت هومن مخفی شده بود که کسی او رو با اون سر و وضع نبینه...

پشت در ایستادن و هومن رو به اهورا شد

-کلید کجاس؟

-روی سویچه...زود باش بازش کن

وارد خونه شدن و اهورا پا تند کرد به طرف اتاقش، تی شرت و شلواری تنش کرد و برگشت توی سالن...

بی رمق روی کاناپه ولو شد و ساعتش رو روی چشمهایش گذاشت!

-میشه بهم شکلات بدی؟ فشارم افتاده

هومن ظرفِ شکلات خوری رو در دست گرفت و کنارِ اهورا نشست و با نگرانی نگاهش کرد

-چی شده اهورا؟ چرا نصفِ شبی لخت از خونه ی اونا فرار کردی؟

اهورا روی کاناپه نشست و یک تکیه شکلات توی دهنش گذاشت

-خدا قسمتِ دشمنِ آدمم نکنه

-چیو؟ خب عین آدم حرف بزن ببینم چی شده!

اهورا سرش رو پایین انداخته بود و اصلا روش نمی شد تا ماجرا رو برای هومن تعریف کنه...

-ولش کن بابا، چیزِ مهمی نبود

هومن بازوی اهورا رو فشورد و اخمهایش هر لحظه غلیظ و غلیظ تر می شد

-می گی یا خودم برم ازشون بپرسم؟

اهورا آب دهنش رو قورت داد و خنده اش گرفت

-نه تورو خدا نریا...اگر بری یارو تورو جای من میگیره تیکه تیکت می کنه

هومن مات و مبهوت به اهورا نگاه می کرد

-چی!!! کی تیکه تیکه ام می کنه؟ منظور تو نمی فهمم!

اهورا با یادآوریه صحنایی که براش اتفاق افتاده بود بلند می خندید

-وای هومن... من همیشه فکر می کردم این اتفاقا فقط برای یه سری آدم خاص می افته، چه می دونستم خودمم گرفتارش می شم

-چرا چرت و پرت می گی؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

اهورا تو چشمهای هومن نگاه کرد و تمام ماجرا رو گفت

-تو که رفتی، من موندم و سارینا ...

ازش خواهش کردم بهم یه دست لباس راحتی بده تا راحت بتونم دست و پام رو دراز کنم!

اهورا دوباره بلند می خندید و هومن شوکه بهش نگاه می کرد

-چرا می خندی روانی؟ بقیشو تعریف کن

-هیچی دیگه، همینکه لباسهام رو در آوردم و خواستم شلوارک و تیشرتی که بهم داده بود رو تنم کنم، یهو صدای کلید اومد...

رنگ دختره مثل گچ سفید شد و منو هول داد توی حموم و درو بست!

بعد یهو صدای یه مردی اومد که بلند اسم سارینا رو صدا می زد.

هومن دهنش از تعجب باز مونده بود

میخواهت

-مرد کی بود؟

-من که اون زمان نمی دونستم کیه... فقط داشتم از ترس و سرما مثل بید می لرزیدم.

هومن سرش رو به معنای تفهیم تکون داد

-خب بگو ببینم بعدش چی شد؟

-تنها چیزی که تونسته بودم توی اون موقعیت توی دستم بگیرم موبایلم بود... به سارینا پیام دادم و پرسیدم که قضیه چیه!

اونم جواب داد که داداشم قرار بود فردا شب از شمال برگرده و بیاد خونه... اما نمی دونست چرا یک شب زودتر اومده.

باورت می شه هومن!! من با اون وضعیتی که دیدیم توی حموم خونه ی اونها زندانی شده بودم.

هومن با کف دست محکم به پیشونیش زد

-وای نه...حالا چطوری تونستی فرار کنی؟

اهورا با خنده به هومن نگاه کرد

-چی فکر کردی داداش؟ به من می گن اهورا پلنگ...

سریع فکرمو به کار انداختم و به سارینا پیام دادم که داداشت رو به یه بهانه ایی بکشون توی یکی از اتاق ها تا من بتونم از اینجا فرار کنم!

بعدم وقتی تو رسیدی درو باز کردم و دویدم بیرون...

میخواهت

اما به جون خودت مردم و زنده شدم تا از اون خونه بتونم پیام بیرون...همش منتظر بودم داداشه از پشت سر بگیرتم.

هومن به اهورا نگاه می کرد و به حالش تاسف می خورد

-حقته...ای کاش پیدات می کرد و هر بلایی که دوست داشتن سرت می آوردن!

اهورا از روی کاناپه بلند شد و صاف ایستاد

-غلط می کرد...به خدا که تیکه تیکش می کردم

هومن بلند خندید

-جدی اگر به فکرت نمی رسید که چطوری فرار کنی و بهم زنگ نمی زدی چیکار می کردی؟

اهورا مکث کرد

-راستشو بخوایی فقط به فکر این بودم که اگر پای پلیس و شکایت و شکایت کشی بیاد وسط و به زور

این دختررو بندازن بهم، چطوری توی چشمهای مامانم نگاه کنم... فقط خداروشکر که بخیر گذشت

میخواهت

دو روز از اون اتفاق گذشت...

اهورا همچنان منتظرِ هومن بود و غر می زد!

هومن کوله پشتیش رو روی صندلی عقب گذاشت و نگاهی به اهورا کرد

میخواهت

-کوله ی تو کو؟

-کوله واسه چی؟ امروز مگه توی سایت نیستیم؟

هومن کلافه توی ماشین نشست و درو محکم بست

-ببین تو چرا انقدر گیجی؟ امروز با حمیدی کارگاه رنگ داریم احمق

اهورا انگشت اشاره اش رو به دندون گرفت

-ای وای اصلا یادم نبود...اشکال نداره الان می ریم خونه ی منو وسایلمو بر می داریم

-نخیر...همینجوریشم دیرمون شده،سریع بریم حالا یه خاکی تو سرمون می ریزیم دیگه

اهورا با نارضایتی نگاهی به پیراهن سفید رنگش کرد

-اینو چیکار کنم؟ مارک داره ها،تازه خریدمش

- به من چه؟ می خوایی بیا لباس منو تنت کن...

اهورا دستی به پشت گردنش کشید

-لباس تو تنه من می ره آخه؟ مثل خط کش می مونی...فقط قد دراز کردی

هومن با حرص چشمه‌هاش رو ریز کرد

میخواهت

-ببخشید آقای پهن، من بیشترِ عمرمو پای درس خوندن گذاشتم و مثل تو بیکار نبودم که برم باشگاه و هیکل گنده کنم

-نیست ما درس نخوندیم؟

-چرا خوندی اما به زورِ معلمِ خصوصی و کلاس های تقویتی، اگر اونها نبود که الان

دیپلمم نداشتی بدبخت

اهورا همونطور که رانندگی می کرد به تیکه انداختن های هومن

گوش می داد و سعی داشت جواب های دندان شکنی بهش بده!

-من باهوش بودم، با یه چند روز معلم گرفتن نمره هام از تو بهتر می شد...اما متاسفانه

آیکیوی شما پایین بود و باید عینِ خر درس می خوندی تا بفهمی کی به کیه

-آره بابا تو راست می گی...هنوز یادم نرفته خاله محبوبه فلفل می ریخت دهنتم تا بشینی درس بخونی

اهورا قهقهه زد

-از تو که بهتر بودم توی سنِ چهارده سالگی مامانت با دمپایی پلاستیکی می دوید دنبالت و جلوی بچه های کوچه

تا جایی که می خوردی می زدت...تازه بدِ قضیه اونجایی بود که می انداختت توی حمومو درو روت قفل می کرد...

هومن هم با یاد آوریه این خاطرات بلند خندید

-از دستِ مامانم...واقعا چه فکری پیشِ خودش می کرد منو جلوی بچه ها می زد؟

اهورا آهی کشید

-مادرن دیگه... اصلا از قدیم گفتن: چوبِ مادر گله... هر کی نخوره خوله

هومن کمی فکر کرد و دستی به صورتش کشید

-اینی که گفتی رو راجع به معلم گفته بودنا...

-ا، پس چرا مامانم همیشه همینو بهم می گفت؟

-چون خرت کنه بازم بزنتت

اهورا ماشین رو روبروی دانشگاه پارک کرد

-احتمالا دلیلش همین بوده دیگه... پیاده شو تا دوباره دیر نرسیدیم سرِ کلاسه این پیرمردِ خرفت

-کجاش پیره بابا... بیشتر از چهل و پنج که بهش نمیاد

سوگند و نارگل نفس زنان واردِ کلاس شدن...

هر دو به یکباره خداروشکر کردن که قبل از استاد رسیدن، نارگل وسایلش رو به دیوار تکیه داد

-نفسم بند اومد میرم آب بگیرم، توهم می خوایی؟

سوگند آه کشید

-دستت درد نکنه... خنکشو بگیر

میخواهت

اهورا لبه‌اش را با زبانش تر کرد و به سوگند نگاهی انداخت

-نترس کوچولو...استاد جونتون با دخترا میونه اش خیلی خوبه

سوگند کمی گیج شده بود...فکرش رو هم نمی کرد اهورا تا این حد وقیح باشه

-با منی؟

-آره، مشکلی داری؟

هومن محکم با کفشش به ساق پای اهورا زد

-تو چیکار داری با این دختره؟ مگه اون اصلا با تو حرف زد که بهش تیکه انداختی؟

سوگند خلاف تصور اهورا روی صندلی نشست و جوابش رو نداد...

اهورا از برخورد او تعجب کرده بود و رو به هومن شد

-این چرا لال شد پس؟ اون زبون دومتريشو امروز با خودش نیاورده دانشگاه؟

هومن تک خنده ایی زد

-آخ حال کردم آدم حسابت نکرد ضایع شدی

-برو بابا...از قیافش معلومه داره می میره برام

-تو دوباره مواد زدی؟ توهم اومد سراغت؟

اهورا پا روی پا انداخت و گفت: همه ی دخترا برای من جون میدن پسر خاله جان

میخواهت

حمیدی با عصبانیت وارد کلاس شد و خیلی خشک و محکم صحبت می کرد

- شما چه دانشجوهای هستید؟ من باید بگردم پیداتون کنم؟

مگه امروز کارگاه رنگ نداریم که نشستید توی کلاس و پچ پچ می کنید؟

یکی از پسرها جرات پیدا کرد و جواب داد

- ولی استاد ما خیلی وقت منتظر شما هستیم

- بله... منم خیلی وقت توی کارگاه منتظر شماها هستیم، اما ازتون خبری نیست!

حمیدی نگاهی به هومن و اهورا کرد...

- آقای فرزانه... جناب حقی... مگه شما نمی دونستید که این کلاس توی کارگاه برگزار می شه؟

اهورا اخمهاش رو درهم کشید و پرسید:

- شما خودتون به سایت دانشگاه سر زدید؟ اونجا نزده کلاس ما توی کارگاه برگزار می شه

حمیدی با شک به تمام دانشجوهای نگاه کرد

- توی سایت نزده بودن؟

نارگل متعجب به استاد نگاه کرد

- نه استاد... چیزی نبود، ما هم نمی دونستیم که باید بریم اونجا

استاد حمیدی خجالت زده به هومن و اهورا نگاه کرد

- پس تا من میرم پیشِ مسئولش و بهشون بگم اطلاعاتِ سایت رو درست کنن، شما هم زحمت

بکشید یه نگاهی به کارگاه بندازید ببینید چیزی کم و کسر نداشته باشه

استاد از کلاس خارج شد و اهورا روی صندلیش نشست

هومن صداش زد

- اهورا پاشو بریم دیگه

- برو بابا... مگه من نوکرشم که برم کاراشو بکنم؟ خودش بره ببینه، به من چه

هومن مطمئن بود نمی تونه اهورا رو راضی کنه تا باهاش بیاد...

پس بی هیچ حرفی از کلاس خارج شد و به سمت کارگاه رفت!

سوگند عاشقِ کارگاههای نقاشی بود... همیشه عادت داشت وسایلش رو روی زمین ولو کنه و خودش هم

کنارشون بنشینه.

نارگل اما پشتِ میز نشستن رو ترجیح می داد و سعی می کرد لباسهاش کثیف نشن...

هر کدوم از دانشجوها مشغولِ کارِ خودشون بودن!

استاد حمیدی هم هرازگاهی به کارهاشون نگاهی می انداخت...

اهورا از روی صندلیش بلند شد و به سمتِ میزِ استاد رفت تا رنگی رو که ترکیب کرده بهش نشون بده!

از کنار نارگل گذشت و حس کرد چیزی زیرِ پاش خورد شد و شکست...

همون لحظه صدای جیغِ سوگند بلند شد و اهورا از ترس چشمه‌هاش رو بست و چینی روی بینی اش انداخت

-کوری مگه پسره ی بیشعور... قلمو هامو شکستی

اهورا یکی از چشمه‌هاش رو باز کرد و زیر زیرکی به قلمو های خورد شده ی سوگند نگاهی انداخت!

نارگل سریع وسیله های پخش و پلای سوگند رو جمع کرد و گوشه ایی گذاشت

استاد حمیدی از پشتِ میزش بلند شد و به طرفشون اومد

-چی شده خانم اسکندری؟ چرا جیغ و داد می کنی؟

-استاد نگاه کنید... تمام وسایلم نابود شد

اهورا بی تفاوت به سوگند نگاه کرد

-مگه اینجا بازارِ سید اسماعیل که مثل دست فروشا وسایلتو پخش زمین کردی؟

سوگند از روی زمین بلند شد و توپید توی صورت اهورا

-اگه پول نداری بری دکتر بیا خودم ویزیتتو حساب کنم تا اون چشمه‌های کورتو درمان کنی

میخواهمت

اهورا پوزخندِ صدا داری به صورتِ سوگند زد

-صدتا مثلِ تورو می خرم و آزاد می کنم دختره ی وزغ

سوگند صداس رو بالا برد

-همچین می زرم تو دهنتم که صدای سگ بدیا

اهورا یک قدم بهش نزدیک شد

-جرات داری بزنی تا همینجا تک تک استخونهای دستتو بشکنم

سوگند دستش رو بالا برد تا سیلیه محکمی به گوشِ اهورا بزنه که با فریادِ استاد حمیدی هردو خشکشون زد

-بس کنید...جفتتون از کلاس من برید بیرون

اهورا بی هیچ حرفی گوشیه موبایلش رو برداشت و از کلاس خارج شد...

سوگند شرمسار به استاد حمیدی نگاه می کرد

-استاد ببخشید...اما خودتون که دیدید اصلا تقصیر من نبود

استاد سرش پایین بود و داشت روی کارِ یکی از دانشجوهاش رنگ می ریخت

-برو بیرون اسکندری...الان حوصله ی صحبت کردن ندارم

سوگند با نا امیددی وسایلش رو جمع کرد و توی کوله پشتی اش گذاشت و خیلی آروم از کلاس بیرون رفت

اهورا سوار ماشینش شد و صندلیش رو خوابوند و دراز کشید

"خدایا کمک کن این ترم زودتر تموم بشه تا نزدِم استادِ خرفتمو نکشتم"

سوگند پاهاش رو روی زمین می کشید و به سمتِ سرویس بهداشتی می رفت...

مقنعه اش رو از سرش برداشت و دستی توی موهای بلندو روشنش برد!

آبی به صورتش زد و به چشمه‌هاش که از شدت عصبانیت قرمز شده بود نگاهی انداخت...

مژه های پر پشت و مشکیش هم خیس شده بودن... با دستمال چشمه‌هاش رو پاک کرد و آبشون رو گرفت!

از توی کیفش رژلبش رو برداشت و لبهای خوش فرم و برآمده اش رو کمی صورتی کرد...

به صورتِ خودش لبخند زد

"خوشگل بودی خوشگلتر شدی عروسک"

اینبار از حرفِ خودش خنده اش گرفت

"چه نوشابه ایی باز می کنم واسه خودما... خب مگه دروغ می گم؟ همه می گن خوشگلم"

صدای برخوردِ جسمی به شیشه ی ماشین باعث شد تا اهورا چشمه‌هاش رو باز کنه...

هومن از بیرون به او نگاه می کرد و منتظر بود اهورا عکس العملی نشون بده!

میخواهت

در ماشین باز شد و هومن روی صندلی نشست

-چت شد تو یهو جنی شدی؟ چرا انقدر سگ اخلاقی آخه؟

اهورا پشتیه صندلیش رو به حالت اولیه در آورد

-چرت و پرت نگو بابا...دختره ی عوضی مثل کولی ها وسایلشو ریخته سر راه

بعد از من طلب داره

-خب حالا می مردی یه معذرت خواهیه خشک و خالی بکنی؟

-چی؟! من معذرت خواهی بکنم؟ اونم از اون زشت بد ترکیب؟

-خب دیگه حالا انقدر خودتو اذیت نکن...بیا بریم ناهار بخوریم، کلاس بعدیمون دوساعت دیگه شروع می شه

-فقط خداروشکر می کنم توی کلاس بعدیم مجبور نیستم قیافه ی حمیدی و خانم وزغو تحمل کنم.

هومن دست به سینه نشست

-حالا برو دعا کن این استاد بد خلقی نکنه و جلسه بعدی بذاره بیایی سر کلاسش

اهورا دستش رو مشت کرد و روی زانوش کوبید

-به جهنم...من نیومدم دانشگاه که ناز این و اونو بخرم

-خفه شو بابا...نذاره بیایی که باید با دانشگاه خداحافظی کنی...بدبخت دوترم مشروطی می دونی یعنی چی؟

اهورا ماشین رو به حرکت درآورد

-خب حالا...فعلا که شده، الان بگو ناهار چی کوفت کنیم، گرسنمه

نارگل با اخم به سوگند نگاه میکرد

-چیه آدم ندیدی اونجوری نگام می کنی؟

-آدم که زیاد می بینم، اما خر نه

-توهین نکن نارگل می زنم می کشمتا

نارگل ادای سوگند رو در آورد

-میزنم می کشمت...وایسا اونایی که زدی از بیمارستان مرخص بشن، بعد بیا منو بزن

سوگند ابرویی بالا انداخت

-نرو رو اعصابما

-زهرمار...اون چه کارایی بود که کردی؟ مثل بچه مدرسه ایی ها؟

-چی کار کردم مگه؟

نارگل با دهن کجی دوباره ادای سوگند رو در آورد

-استاد،استاد این زد وسایلِ مارو شکوند...

-الکی گنده اش نکن...من کی اینجوری گفتم؟

نارگل کمی به سمتِ سوگند خیز برداشت

میخواهت

-حالا جلسه ی بعدی که راهت نداد سرکلاس می فهمی یه من ماست چقدر کره میده

سوگند بی تفاوت به نارگل نگاه کرد

-راه نده اصلا برام مهم نیست...اصلا بهتر،یه جلسه کمتر قیافه ی اون پسره ی ایکبیری رو می بینم

نارگل پوزخندی زد

-اون ایکبیری؟

-آره هست...شایدم زشت تر

-نمی دونم والا...هرکی سلیقه ایی داره دیگه،لابد تو نمی پسندیش

سوگند از توی کیفش لقمه ی الویه اش رو درآورد و نصفش کرد و به طرفِ نارگل گرفت

-ببین شاید پیتزا غذای خوشگل و خوشمزه ایی باشه...اما من دوستش ندارم،برخلافِ تو که می میری براش

شلیکِ خنده های نارگل به هوا رفت

-چه تشبیه جالبی!...یعنی الان تو فرزانه رو با پیتزا یکی می دونی؟

سوگند گازی به ساندویچش زد

-شاید اگر یه روزی مجبور بشم و از گرسنگی در حالِ مرگ باشم پیتزا بخورم...

اما مطمئنن اگر بهم بگن می کشیمت و برای نجاتت باید یک روز این پسر و تحمل کنی قبول نمی کنم.

نارگل دیگه هیچ جوابی نداشت به سوگند بده و ترجیح داد سکوت کنه...

بعد از خوردن لقمه ی الویه به سمت کلاس رفتن...

سوگند از نارگل پرسید

-این دوتا دیونه که توی کلاسمون نیستن؟

-نه اونا ترم بالایی هامونن و فقط دوتا کلاس باهم داریم

-خاک تو سر تنبلشون...درسهای به این راحتی رو افتادن

نارگل وارد کلاس شد

-نخیر نیوفتادن...دیدید که حمیدی چی گفت، چون دیر میومدن سر کلاس بهشون نمره نداده

سوگند کف دستهایش رو به هم مالید

-خوب کاری کرده...دستش درد نکنه، دانشجو باید منضبت باشه

نارگل و سوگند پشت کامپیوتر نشستن

-آره اتفاقا استاد حمیدی گفت این ترمم شما و ایشونو میندازه تا یاد بگیرید نباید جلوی استاد

صداتونو ببرید بالا و سرهم داد بکشید

سوگند ناباورانه به نارگل نگاه کرد

میخواهت

-مرگ من راست می گی؟

-آره...دروغم چیه!

سوگند دودستی به سرش کوبید

-وای...بدبخت شدم که!! الهی خدا ازت نگذره فرزانه...امیدوارم بمیری عوضی

نارگل دست سوگند رو گرفت و محکم فشار داد

-ای بابا خر شدی دختر؟ چرا خودتو می زنی...حالا وایسا تا هفته ی دیگه ببینیم باید چیکار کنیم

سوگند با چشمهایی که یک حلقه اشک دورش جمع شده بود به نارگل نگاه کرد

-اگه بندازتم آبروم پیش مامان بابام می ره،وای خیلی بد می شه 

یک هفته گذشت...

هفت روزی که برای سوگند پر از استرس بود و برعکس او اهورا تمام وقتش رو

صرف خوش گذرونی با دخترهای رنگ و وارنگ می کرد!

دانشجویان توی کارگاه، پشت میزهاشون نشسته بودن...سوگند با حالتی عصبی گوشه ی لبش رو می جوید.

نارگل کمی با طمانینه به او نگریست...

-عزیزم، چرا با خودت اینجوری می کنی؟ داغون کردی لبتو!

سوگند با نهایتِ درماندگی و استیصال به نارگل نگاهی غم انگیز کرد

-دلم مثل سیر و سرکه می جوشه...اگر حمیدی بیاد و از کلاس بندازتم بیرون چی؟

نارگل در حال دل داری دادن به سوگند بود که صدای قهقهه های اهورا از بیرون کلاس به گوش رسید...

هومن کلی وسیله ی رنگ و مقوا و... در دست داشت و زیرِ حجمِ انبوهِ اون ها تقریباً گم شده بود!

اما اهورا فقط سویچ ماشینش رو دورِ انگشتش می چرخوند.

همه به وضعیتِ اون دوتا نگاه می کردن...

اهورا مثلِ سلطانها صحبت می کرد

-ای نوکرِ حلقه به گوش...سریع تر حرکت کن و وسایلمان را آنجا بگذار!

یکی از پسرهای کلاس که ظاهرِ تر و تمیزی داشت و مرتب لباس می پوشید رو به اهورا شد و گفت:

-چرا این این بنده خدارو این شکلی کردی؟

اهورا بادی به غبغبش انداخت

-سروش جان...مادر نزنائیده کسی با من کل کل کنه و آخرش پیروز بشه، نمونه اش همین پسر خاله ام

سروش با چشمهایی که از شدتِ حیرت درشت شده بود به حال و روزِ هومن پوز خندی زد

-حالا سر چی باهم کل کل کردید؟

هومن همونجور که سعی داشت کوله پشتیش رو از روی دوشش برداره، با غیظ گفت:

-حالا یه بار شناس آورد و رئال، بارسلونا رو بردا...وگرنه الان جای من خودش باید حمالی می کرد

اهورا اخمِ غلیظی به هومن کرد

-مگه قرار نبود امروز بجز بله قربان و هرچی شما می گید سرورم، کلمه دیگه ای از دهنتم در نیاد؟

کل بچه ها لبهانشون به خنده باز شده بود...حتی سوگندی که تا چند لحظه قبل اصلا حالِ خوبی نداشت.

سروش هاج و واج به اهورا و هومن نگاه می کرد

-یعنی واقعا به خاطر فوتبال باهم شرط بسته بودید؟ اینم شرط به این افتضاحی؟

اهورا روی صندلی نشست و پوزخندِ مسخره ایی به سروش زد

-آقا سروش این کوچیک، کوچیکش بود...سری قبل مجبورش کردم تمام کارهای پایان ناممو بکنه

سروش سری با تاسف برای هومن تکون داد

-تو که می دونی حریفش نمی شی، چرا باهانش شرط می بندی؟

هومن شانه ایی بالا انداخت و خندید

-خب هر سری می خوام شناسمو امتحان کنم، بلکه برنده باشم...اما بازم نمی شه، کلا اهورا توی همه چیز خوش

شانسه

برعکس من که دست به هرچی می زدم نابود می شه.

اهورا سرش رو بالا انداخت و نوچی گفت

-نه... دروغ می گه، مشکلت اینه که بلد نیست درست انتخاب کنه و معمولا دست روی بدترین گزینه میذاره.

هومن با حرص به اهورا نگاه کرد

-بس می کنی؟ لازم نکرده اینجا هم آبروی منو ببری... حالا ما یه بار توی زندگیمون اشتباه کردیم، ول کن نیستی نه؟

نگاه پرسش گرانه ی دانشجوها به هومن دوخته شده بود و بجز اهورا هیچکس نمی دونست منظورش چیه!

اهورا که جو را سنگین دید بلند خندید و جمله ایی گفت تا اون نگاه هارو از روی هومن برداره...

-آخه پسر خاله ی عزیزم، چرا چرت می گی؟ تو فقط یک بار توی زندگیت اشتباه کردی؟

پس اونی که هفته ایی دوروز در حال مقلوب شدن کیه؟ من که نیستم...

استغفار کن برادر من... پررو بازیتو بذار کنار و دیگه با من شرط نبند

اهورا رفته بود بالای منبر و مشغول نطق کردن بود که استاد حمیدی با صدایی خشک و جدی او و سوگند رو صدا زد

آقای فرزانه و خانم اسکندری، لطفا از کلاس من برید بیرون!

اهورا حس کرد یک پارچ آب یخ روی سرش ریختن...

میخواهت

ما بین گریه و خنده مونده بود و نمی دونست باید چه عکس العملی نشون بده!

سوگند آب دهنش رو قورت داد و سعی می کرد جلوی لرزش صداس رو بگیره

-اما استاد اون قضیه واسه هفته ی پیش بود...پس چرا یکشنبه که اومدیم سر کلاس تحیل آثار هنری

بهمون نگفتید از کلاستون بریم بیرون؟

حمیدی نگاهی به سوگند انداخت و انگشت هاش رو درهم گره زد

-خانم اسکندری،اون کلاس با این کلاس فرق می کنه...شما سر اون درس که حرمت استادتون رو نشکوندین،پس من

با

کلاس یکشنبه هاتون کاری ندارم...از این به بعد هم دیگه لازم نیست چهارشنبه ها این ساعت تشریف بیارید
دانشگاه.

اهورا صداس رو کمی بالا برد

-استاد اما شما نباید چنین کاری بکنید...من اگر این ترم مشروط بشم باید با دانشگاه خداحافظی کنم

حمیدی در کمال خونسردی صحبت می کرد

-اونش دیگه مشکل من نیست جناب فرزانه...الانم بیشتر از این وقت کلاس منو نگیرید

اهورا با حرص قدم برمی داشت و به یکباره کنار سوگند ایستاد...

-پاشو دیگه...مگه نشنیدی استاد چی گفت؟

سوگند با لب و لوجه ایی آویزون از روی صندلیش بلند شد و پشت سرِ اهورا به راه افتاد.

اهورا در کلاس رو بست و نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد

سوگند با سرعت به سمتش برگشت و سرش فریاد کشید

-به تو چه که من می خوام بمونم توی کلاس یا نه؟ مگه تو وکیل مدافع استادی؟

اهورا با خشم نگاهی به چشمهای سبز رنگ و کشیده ی سوگند انداخت

-نه بابا... فکر کردی من خرم؟ می خواستی بمونی و با عشوه و کرشمه دل استاد جونتو نرم کنی؟

دیگی که برای من نجوشه، سر سگ توش بجوشه...

سوگند از شدت عصبانیت تند تند پلک می زد و باورش نمی شد اهورا به خاطرِ همچین چیزی اونو از کلاس بیرون

کشیده باشه!

-خاک تو سرت... واقعا خاک تو سرت که انقدر عقده ایی و بدبختی

اهورا قهقهه زد

-هر جور دوست داری فکر کن... اما من عادت ندارم بازنده باشم

-تو همین الانشم باختی بدبخت، من که نهایتا ترم بعدی این درسو دوباره بر می دارم، اما تو باید جوروپلاست رو جمع

کنی و بری بشینی توی خونه و درو دیوارو نگاه کنی...

اهورا برو بابایی گفت و از کنار سوگند گذشت!

نارگل با اشاره به هومن فهموند که باید باهم صحبت کنن... استاد سرش توی کتاب بود و بقیه ی دانشجوها هم مشغول رنگ آمیزی...

نارگل روی کاغذی نوشت "الان باید چیکار کنیم؟"

کاغذ رو مچاله کرد و به سمت هومن پرتابش کرد...

هومن کاغذ رو باز کرد و لبخند پهنی روی صورتش خود نمایی می کرد!

آخرین باری که اینجوری نامه به دستش رسید، کلاس دوم دبستان بود

با مدادی که در دست داشت، نوشت

"نمی دونم... شما نظری دارید؟" و دوباره کاغذ رو به سمت نارگل پرت کرد

استاد سرش رو بالا آورد و نارگل از ترس خشکش زد...

هومن خیلی آروم و جوری که فقط می شد لب خونی کرد گفت:

-شمارتو بده

نارگل دودل بود این کارو بکنه یا نه... اما به خاطر سوگند مجبور شد با نشون دادن

عددها توسط انگشتانش شماره رو به هومن بده.

میخواهت

چند ثانیه بعد پیامی برایش اومد

-سلام...هومنم

نارگل زیر لب خندید و نگاهی به او انداخت و برایش تایپ کرد

-سلام،اون که معلوم بود.

هومن سرش پایین بود و داشت جوابِ نارگل رو می داد

-ا، فکر نمی کردم انقدر باهوش باشید

نارگل کمی اخم هاش درهم رفت...او شماره اش رو نداده بود که با هومن گفت و گوی دوستانه داشته باشد

-اینها مهم نیست...الان بهتره فکر کنیم ببینیم باید چه خاکی تو سرمون بریزیم

هومن با خوندنِ پیام، کمی خودش را جمع و جور کرد و در پاسخ نوشت

-باید هر جور شده مخه استادو بزنیم...امیدوارم بعد از کلاس اجازه ی صحبت بهمون بده

نارگل پیام رو خوند و برای هومن سری به علامتِ مثبت تگون داد!

حمیدی نگاهی به ساعتِ مچیش کرد و خسته نباشیدی گفت و از پشتِ میزش بلند شد...

نارگل و هومن روبروش ایستادن و تقریباً راهِ خروج رو بسته بودن!

نارگل ملتسانه به استادش نگاه کرد

-استاد اگر می شه چند لحظه به ما اجازه بدید باهاتون صحبت کنیم...

حمیدی که شستش خبردار شده بود، اخم هاش رو درهم کشید و گفت:

-اگر راجع به خانم اسکندری می خواید صحبت کنید، باید بهتون بگم که تصمیم عوض نمی شه...

حمیدی خواست از کلاس خارج بشه که هومن خودش رو جلوی او قرار داد

-اما استاد، شما باید به عنوان یک بزرگتر، حداقل به حرف های ما گوش بدید... ما اگر نتونیم توی دانشگاه با استادمون
تعامل

داشته باشیم، پس چطوری توی جامعه مشکلاتمون رو حل کنیم و یاد بگیریم با صحبت کردن هم میشه خیلی راحت
به نتیجه رسید.

حمیدی چند ثانیه ایی به فکر فرو رفت...الحق که هومن خوب رگ خواب استادهارو داشت

-باشه، ده دقیقه دیگه توی اتاق من باشید...ولی فقط خودتون دوتا!

هومن با لبخند از استاد تشکر کرد و از سر راهش کنار رفت...

نارگل بالا و پایین می پرید و دست می زد

-آفرین آقای حقی...دمت گرم، تو چه زبونی داشتی و هیچ وقت نشون نمی دادی

هومن بلند خندید

میخواهت

-وقتی پسر خاله ی اهورا باشی،زبون بازی روهم یاد می گیری

-ولی زبون اون تلخه...همیشه دلش می خواد جیگر آدمو بسوزونه

هومن همونطور که با نارگل توی راهروی دانشگاه قدم زنان به سمت اتاق استاد حمیدی حرکت می کردند گفت:

-نه به خدا...اصلا اونجوری که شماها فکر می کنید نیست،منم نمی دونم چرا انقدر

با این دوست شما مشکل داره،وگرنه اهورا خیلی پسر با معرفتو و باحالیه

نارگل انگشتهاش رو به بازی گرفته بود و منتظر شد تا حرف هومن تموم بشه

-آخه سوگند که اصلا با اون کاری نداره،اما پسر خاله ی شما با حرفهاتش دوست منو جوشی می کنه و اونم از کوره در میره.

هومن نگاهی به اطراف انداخت

-حالا کجا رفتن این موش و گربه؟

-چه می دونم...حتما یه گوشه نشستن و دارن مشکلاتشونو حل می کنن!

سوگند مثل شیر زخم خورده به اهورا نگاه می کرد

-چرا هر قبرستونی که میرم دنبال راه میوفتی؟

اهورا صندلی رو کنار کشید و روبروی سوگند نشست و لیوان نسکافه اش را روی میز گذاشت

-شانسی می شه،وگرنه من برای چی باید دنبال تو باشم؟

میخواهت

- کتابخونه رفتم اومدی... خواستم خبرِ مرگم برم دستشویی که جنابعالی پشتِ درش ایستاده بودی... الانم که اومدم توی سلف نشستم روبرومی!

اهورا جرعه ایی از نسکافه اش رو نوشید و سپس لیوان رو به طرفِ سوگند گرفت
- می خوری؟ زیاد دهنیش نکردم

سوگند حس می کرد دود از کله اش بلند شده

- چرا اومدی سرِ میزِ من؟ برو یه جای دیگه بشین

- مگه دانشگاه ماله باباته؟ دلم می خواد اینجا بشینم... اگه تو مشکلی داری جاتو عوض کن

- من از اولش اینجا بودم... خودت برو یه جای دیگه بتمرگ

- مؤدب باش دختر... یه کاری نکن کلِ نوشیدنیمو روی صورتت خالی کنما

سوگند از سرِ میز بلند شد... اهورا هم موبایلش رو برداشت و ایستاد!

- کجا؟

سوگند مات و مبهوت نگاهش می کرد

- خونه ی آقا شجاع... اصلا به تو چه؟

اهورا لبِ پایینش رو گاز گرفت و به آرومی روی گونه اش زد

- ای وای خدا مرگم بده... خونه ی آقا شجاع چه خبره؟

سپس بلند خندید و کمی به سمتِ سوگند خم شد و چشمک زنان گفت:

-این آقاهه که گفتی... خواهری، دختری، مادری، چیزی نداره واسه ما جفت و جورش کنی؟

سوگند نفس عمیقی کشید

-بین فرزانه... تو برو فعلا اون فامیله زنونت رو درستش کن تا دخترها فکر نکنن هم جنسشونی، بعدش

شاید...البته شاید یه کم عقلی پیدا شد جواب سلامتو داد

سوگند طول راهرو رو تقریبا می دوید، اما همچنان اهورا پشت سرش بود...

-کجا داری فرار می کنی؟ از این به بعد مثل سایه دنبالتم... مطمئن باش اگر بخوایی بری پیش استاد و براش

اون زبون چرب و نرم تو تکون بدی، باید قبلش کوپنت رو برای من بسوزونی و کاری کنی تا منم توی کلاسهاش راه بده.

سوگند از حرکت ایستاد و منتظر شد تا اهورا بهش برسه...

کل نیروش رو توی زبون ریخت و گفت:

-چرا فکر می کنی همه مثل خانوادت هستن و فقط با زبون ریختن و عشوه اومدن حقشون رو می گیرن؟

اهورا کفری شده بود و فکش از شدت عصبانیت می لرزید

-دختره ی بیشعور...مگه بهت نگفته بودم حق نداری راجع به مادرم حرف بزنی؟

سوگند هیستیریک خندید و بریده بریده گفت

-من کی اسمِ مادر تو آوردم؟ ولی مثل اینکه تو داری یه چیزایی رو ازم پنهان می کنی!

اهورا تو دهنیه بدی از سوگند خورده بود و هیچ رقمه نمی تونست جوابش رو بده...

با حرص، میون دندونهای قفل شده اش گفت:

-پدر تو در میارم... به غلط کردن می ندازمت دختره ی عوضی

سوگند یک لحظه یادِ قلبِ باباش افتاد... اهورا حق نداشت به پدرش فحش دهد

-به نظرم تو یه کم بودی توی خانوادت داری... حالا نمی دونم زنهای فامیلتون باهات چیکار کردن انقدر عصبی شدی

اما پسر جون، من هیچ شباهتی به مادر و خواهرِ شما ندارم.

اهورا دستش رو مشت کرد و بالا آورد...

دلش می خواست کلِ صورتِ سوگند رو بکوبه و از اول بسازه، اما در همون لحظه، دقیقاً یادِ

حرفِ مادرش افتاد که می گفت: هیچوقت نباید دست روی خانم ها بلند کنی

مشتش رو باز کرد و سرش رو تکون داد

-ای کاش مادرم جوهره دیگه تربیتم کرده بود، تا همین الان بهت می فهموندم... زبانِ سرخِ چطوری سرِ سبزت رو به

باد می ده

سوگند پر شتاب از کنارِ اهورا گذشت و تنه ایی هم به او زد...

اهورا به دیوار تکیه داد و رفتنش رو تماشا کرد

"اصلا من چرا با این لجم؟ نه واقعا چرا؟ هیچ جذابیتی برام نداره ها... اما نمی فهمم چرا دوست دارم اذیتش کنم"

سوگند مدام شماره ی نارگل رو می گرفت، اما او جوابگو نبود

"کدوم جهنم دره ایی رفتی دختر... هر وقت بهت احتیاج دارم گم و گور می شی"

به کارگاه سرزده بود اما نارگل رو اونجایم پیدا نکرد...

ناگزیر روی پله ها نشست و سرش رو روی زانوهاش گذاشت

هومن و نارگل به آرامی در اتاق استاد رو زدند و وارد شدن...

استاد با خوشرویی از شون استقبال کرد و خواست تا روی صندلی بنشینند!

سپس رو به هومن شد و با لحنی شوخ طبعانه گفت:

-خب...جناب آقای تعامل...بفرمایید بنده چه کاری از دستم بر میاد براتون انجام بدم؟

نارگل و هومن هر دو خندیدند

-استاد حمیدی، می دونم شما خیلی دل خوشی از من و فرزانه ندارید...اما باور کنید ما اونقدرها هم که فکر می کنید

بد نیستیم

حمیدی کمی توی صندلیش جا به جا شد

-ببین حقی جان...من این موهارو توی آسیاب سفید نکردم، بیست ساله که استادم و تدریس می کنم!

میخواهت

شما و پسر خاله ات شاگرهای با استعداد من هستید، اما متاسفانه، البته شما نه ولی آقای فرزانه انسان بسیار مغروری هست و به اصطاح کله اش باد داره.

هومن سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد

-بله دقیقا حق با شماست... شاید درست نباشه این حرف رو بهتون بزنم، اما اهورا برخلاف تصورات همه که فکر می کنن خیلی دورش شلوغه و با تکبر با دیگران برخورد می کنه... اما کاملا آدم تنهاییه و اجازه نمی ده کسی توی حریم خصوصیش وارد بشه!

به همین دلیل هم همیشه عصبیه... البته اصلا متوجه نیست که داره چه خیانتی به خودش می کنه.

نارگل کنجکاوانه به حرفهای هومن گوش می کرد و ترجیح می داد شنونده باشه...

حمیدی به نقطه ایی خیره بود و فکر می کرد

-خب چرا نمی بریش پیش روان شناس؟ شاید بتونه کمکش کنه

هومن بلند خندید

-استاد نگفتم دیوانس که... فقط دلیل عصبی بودنش رو توضیح دادم، اونم مطمئنن تا یکی دوسال دیگه درست می شه

-چطور؟ مگه قرار معجزه بشه؟

-هیچ معجزه ایی بالا تر از زن گرفتن نیست استاد... خانواده که تشکیل بده سر به راه میشه به امید خدا

حمیدی به تجویزات هومن خندید و گفت: اگر می خوایی بد بختش کنی و از اینی که هست عصبی تر بشه برو براش زن بگیر

– استاد این چه فرمایشیه، اتفاقا ما خانم‌ها حلال مشکلاتیم، اصلا از صد تا روانشناس هم بیشتر حالیمون می‌شه

حمیدی سری تکون داد و خندید

– البته که ما مردها توی هیچ زمان و مکانی نتونستیم حریف زبون شما خانم‌ها بشیم

هومن از آرامش حمیدی استفاده کرد و خیلی با طمانینه گفت:

– استاد... بزرگواری کنید، اینبار روی منو خانم جلالی رو زمین نندازید

استاد حمیدی دستی به محاسنش کشید

– نمی‌تونم بدون تنبیه اجازه بدم بیان سر کلاس... فکرهام رو می‌کنم و تا یکشنبه بهشون می‌گم که باید چیکار کنن

نارگل شتاب زده به سمت استادش رفت...

حمیدی یک لحظه فکر کرد نارگل ممکن از شدت شادی اونو بغل بگیره!! ترسید و خودش رو جمع کرد.

نارگل و هومن هر دو از عکس العمل استادشون به خنده افتادن...

حمیدی بعد از چند ثانیه دوباره مرتب نشست و صدایش رو صاف کرد

– خب دیگه... پاشید برید به کارو زندگیتون برسید

هومن جلو رفت و با حمیدی دست داد

-جبران می کنم استاد...واقعا شرمندمون کردید

-اونی که باید جبران کنه، شماها نیستید...برید بذارید منم یک کمی به مطالعاتم برسیم

نارگل و هومن از اتاق بیرون اومدن و هردو به صورت هم می خندیدن

-دمت گرم حقی جون،الحق که گل کاشتی

-هومن صدام کن...به هر حال ما دیگه باهم دوستیم،یه جورایی یه تیم به حساب میایم،اسمشم میذاریم نارمن

نارگل سرش رو پایین انداخت...خیلی از صمیمی شدن با پسرها خوشش نمیومد...حداقل برادرش که خوشش نمیومد!

یادش اومد آخرین باری که داداشش او رو با یکی از پسرهای دانشگاهش دید که داشت ازش جزوه می گرفت،چه جهنمی به پا کرد.

یک ماه به نارگل اجازه ی خروج از خانه رو نداده بود و دست آخر با پا درمیونیه پدر و مادرش کوتاه اومد!

-باشه...به هر حال دستتون درد نکنه،من برم به سوگند خبر بدم...حتما کلی خوشحال می شه

هومن به وضوح متوجه دست پاچه شدن نارگل شد...

به نظرش اون دختر با رنگ گندمی و صورت ظریف و کوچکش خیلی با مزه بود

-باشه،پس منم برم به اهورا خبر بدم،شما باهام کاری ندارید؟

نارگل زیر لب خداحافظی کرد و با سرعتِ نور از هومن جدا شد

با سوگند تماس گرفت و توی حیاطِ دانشگاه قرار گذاشتن... هر دو سراسیمه به سمتِ هم می دویدن

-بلاخره راضیش کردیم... هومن کلی رفت رو مخش که قبول کرد بیاید سرِ کلاس

سوگند در عینِ خوشحالی با تعجب به نارگل نگاه کرد

-راضیش کردید؟! منظور از هومن، حقیه دیگه؟

نارگل گونه هایش گل انداخته بود

-آره منظورم حقی بود

سوگند چشمه‌اش رو برای نارگل ریز و درشت کرد و تهدید وار انگشتِ اشاره اش رو تکون داد

-بین نارگل... فقط کافیه بفهمم با این پسره ی لنگ دراز سر و سری داری، من می دونم و تو و نیما

نارگل با اخم به سوگند نگاه کرد

-به داداشم چیکار داری؟ اصلا از کی انقدر دهن لق شدی؟

سوگند نیشگونی از بازوی نارگل گرفت

-آهان... پس خبریه که دستِ پیشو گرفتی تا پس نیوفتی!

نارگل از دردِ چهره اش درهم جمع شد

-نخیر وحشی خانم خبری نیست... ولی اگر همین آقای به قولِ شما لنگ دراز نبود امکان نداشت استاد دوباره

سرِ کلاشش قبولت کنه و باید ترم دیگه همین درسو دوباره برمی داشتی

سوگند از طرز برخوردش با نارگل ناراحت شد... او نباید دست روی نقطه ضعفِ دوستش می گذاشت

-ببین عزیزم، اگر می گم این پسره به دردت نمی خوره فقط به خاطرِ اینکه که اگر نیما بفهمه دوباره شر به پا می کنه

خودت که داداشتو از من بهتر می شناسی!

نارگل سرش رو با تاسف تکون داد

-نمی دونم تا کی قراره مثلِ آقا بالاسرها برای من تعیین و تکلیف کنه، به خدا خسته شدم

-ولش کن بابا... خودمونو عشقه، اصلا بیا بریم به خاطرِ زحمتی که برام کشیدی یه کافی شاپِ توپ مهمونِ من

هومن به گوشیه اهورا زنگ می زد... بعد از چند بوقِ طولانی بلاخره جواب داد

-هان!!

-هان چیه بیشعور، سلام بلد نیستی؟

-حوصله ندارم هومن... چیه چیکار داری؟

-زهرمار، مردکِ خرفت... اصلا تقصیرِ منه به خاطرِ توی نفهم رفتنم به حمیدی کلی رو انداختم تا اجازه بده برگردی سرِ

کلاس

اهورا که روی صندلیه ماشین ولو شده بود، مثل جن زده ها صاف نشست و فریاد کشید

-چی؟ جانِ من راست می گی؟ به جانِ مادرم اگر بفهمم سرکارم گذاشتی حالتو می گیرم!

هومن قهقهه زد

میخواهت

-آخ که چه حالی می داد اگر الکی می گفتم و یه شوک کوچیک بهت می دادم...اما نه، امروز
بخت باهات یار بود و منو نارگل تونستیم حمیدی رو راضی کنیم.

اهورا لبش به خنده خشک شد

-نارگل؟ نارگل جلالی؟ رفیقِ ایکبیری خانم؟ از کی تا حالا شما انقدر باهم ردیف شدین؟

-چرت نگو اهورا...ایشون فقط همکلاسیمه، مثل بقیه ی دخترا، الانم پاشو بیا کلاس بعدیمون داره شروع میشه

-باشه میام...اما تو بقیه ی هم کلاسیاتو چرا به اسم کوچیک صدا نمی زنی؟ البته نمی خواد جوابمو بدی، حوصله ی
دروغ شنیدن ندارم

یکشنبه صبح، سوگند جلوی درِ دانشگاه منتظرِ نارگل ایستاده بود...

با اون بارونیه مشکیه بلند و شالگردنِ نازکی که به رنگِ موهاش عسلی بود خیلی توی چشم میومد و اکثرِ پسرهایی
که

از اونجا رد می شدن، نگاهی اجمالی به او می انداختن.

سوگند معذب شده بود و سرش رو بالا نمی آورد...

"ای بمیری نارگل...کجا موندی پس؟"

پسری که تکیه اش را به درخت داده بود و توی همین چند دقیقه سوگند رو زیر نظر داشت، چند قدمی بهش نزدیک
شد!

-سلام...روزتون بخیر، می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

سوگند دست و پاش رو گم کرده بود و فقط چشم می چرخوند که مبادا آشنایی او رو ببینه

میخواهت

-بفرمایید... امرتون؟

پسر یک کارت به سمت سوگند گرفت

-خوشحال می شم خانم زیبایی مثل شمارو برای ناهار یا شام ملاقات کنم

سوگند به لکنت افتاده بود و فقط می دونست باید خیلی سریع از شر اون پسر راحت بشه...

خواست چیزی بگه که صدای آشنایی به گوشش رسید

-ناز نکن، بگیر دیگه... شوهر کم پیدا میشه ها!

سوگند غضب آلود به اهورا که لبخندِ شیطنت باری روی لبهاش بود نگاه کرد

-همین مونده بود تو برام تعیین و تکلیف کنی

اهورا پوزخندی بهش زد

-مگه شماها نمیاید دانشگاه که از همین موقعیت ها استفاده کنید... خب منم دارم بهت مشاوره می دم و صلاح تو می

خوام!

سوگند مودبانه به سمت اون پسر برگشت

-خیلی معذرت می خوام... اما من حوصله ی دوستی و رفاقت های اینجوری رو ندارم

اهورا... با بدجنسی هومن رو نگه داشته بود و داشت رفتار سوگند رو تحلیل می کرد

-الان می دونی چرا شماره ی یارو رو نگرفت؟

هومن با دقت به حرفهای اهورا گوش می داد

میخواهت

-نه... چرا نگرفت؟

-چون می خواست به ما نشون بده دخترِ خوبیه و آفتاب مهتاب ندیدس

هومن با تعجب به صورتِ اهورا نگاه کرد

-چه ربطی به ما داره؟

-خاک تو سرِ پَپت کنن... تو کی می خوایی دخترهارو بشناسی؟ این الان یه چراغِ سبز به ما نشون داد

هومن دستِ اهورا رو کشید

-توهمی... به جای خیال بافی، بیا بریم سرِ کلاس، الان حمیدی میادا

اهورا همونجور که پشت سرِ هومن به راه افتاده بود کنجکاوانه سوال پرسید

-انقدر ازش خوشت اومده که چشمت دخترهای دیگه روهم نمی بینه؟

هومن ایستاد و به سمت او برگشت

-از کی خوشم اومده؟

اهورا شروع کرد به سوت زدن و چشمه‌هاش رو توی کاسه می گردوند

-نارگل دیگه... همونی که مثلِ بقیه ی دخترهای کلاس می مونه برات... البته خر خودتی داداش، ما خودمون این کاره

اییم

هومن نفس عمیقی کشید و لبهایش رو تر کرد

-این ذهن مسمومت کار دستت میده اهورا

-یعنی می خوایی بگی هیچ چیزی بین تو و اون نیست

-نخیر نیست...مگه من مثل توام که به پشه ی ماده ی توی هوا هم رحم نکنم؟

نارگل دوان دوان به سمت سوگند میومد و از همان فاصله ی دور هم می تونست متوجه اخمهای درهم رفته ی دوستش بشه!

-سلام هاپو خانم...صبحت بخیر

-سلام و زهرمار...کدوم گوری؟مسخره کردی منو؟نیم ساعته کاشتیمون جلوی در

نارگل نگاهی به ساعتش انداخت

-چرت نگو بابا...ساعت نه قرار داشتیم،الان نه و یازده دقیقه اس!نیم ساعتو از کجا درآوردی؟

سوگند کلافه...موهایش رو بیشتر زیر مقنعه اش پنهان کرد

-این حراستیه دید یه یارو اومد بهم شماره داد...امیدوارم اذیتم نکنه

نارگل نیشش تا بنا گوشش باز شده بود

-گرفتی شمارشو؟حالا چه شکلی هست؟

-برو بابا...دیونه شدی؟شماره چیه؟مگه آدم عاقل دوبار یک اشتباه رو تکرار می کنه؟

-تو داری همه رو به چوبِ اون کیارشِ خیر ندیده می زنی...حالا یکی دیگه رو هم امتحان کن، شاید پشیمون نشدی

سوگند بی توجه به حرفهای صد من یک غازِ نارگل واردِ اتاقک شد و خیلی راحت به حیاط رسید

کمی صبر کرد اما خبری از نارگل نشد...

دوباره به سمتِ اتاقکِ حراست رفت و با دیدنِ نارگل که داره با استون لاک هاش رو پاک می کنه خندید!

دستش رو روی دهانش گذاشت تا خنده های صدا دارش به گوشِ اونها نرسه...

نارگل با لب و لوجه ی آویزون روبروی سوگند ایستاد

-کلی پولِ طراحی ناخن داده بودم...کثافت گفت پاکش کن

سوگند دستش رو روی شونه ی نارگل گذاشت

-خاک تو سرشون...حالا تو غصه نخور، خودم خوشگل ترشو برات می کشم

-همین امروز باید بکشی ها!

استاد حمیدی صحبت می کرد و دانشجویان نت بر می داشتند!

اهورا عینکی به چشم داشت...

هومن با حالتِ خاصی به او نگریست

-این چیه زدی به چشمت؟

اهورا همونطور که داشت روی کاغذ حرفهای استاد رو می نوشت...جواب داد

میخواهت

-مگه کوری...عینکه

-کور نیستم، اما چی شد شما یه شبه عینکی شدی؟

اهورا فریم رو از روی چشمه‌هاش برداشت

-صداتو بیار پایین تا همه نفهمین من الکی اینو زدم به چشمهام

هومن به حرص، زیر لب غرید

-چشمات ضعیف می شه احمق...عینکِ خاله رو چرا زدی؟

اهورا چشمکی زد و انگشتش رو از توی جای شیشه رد کرد

-شیشه هاشو درآوردم خره...اینو زدم استاد فکر کنه من دیگه ته بچه درس خونام

هومن بیشتر از اون نمی تونست جلوی خنده اش رو بگیره...با سرعت از کلاس خارج شد!

حمیدی نگاهی به اهورا انداخت

-چی شد؟ حالش بد بود؟

-نمی دونم استاد...من انقدر غرق در فرمایشاتِ شما بودم که اصلا متوجه نشدم چش شده

حمیدی سعی داشت جلوی لبخندش رو بگیره...سرش رو پایین انداخت و کتابش رو ورق زد

-انشالله همونجوری باشه که شما می فرمایید

میخواهت

-هست استاد...شک نکنید

کلاس تمام شد...دانشجویان یک به یک خارج می شدند!

سوگند و نارگل هم وسیله هاشون رو جمع می کردن که حمیدی صداشون زد

-خانم اسکندری و آقای فرزانه...تشریف داشته باشید کارتون دارم.

سوگند دستِ نارگل رو فشار داد

-دعا کن به خیر بگذره

-نگران نباش دوستم...همه چیز درست می شه

اهورا عینکِ مسخره اش رو از چشمش برداشت و داخلِ کیفش انداخت

-مطمئنی خودش گفت راهشون می دم سرِ کلاس؟

هومن زیر چشمی به حمیدی نگاه می کرد

-آره بابا...خودش قبول کرد،فقط باید ببینی شرطش چیه...کله شق بازی در نیاری ها،هرچی گفت قبول کن

اهورا کاسه ی چه کنم،چه کنم در دست گرفته بود

-هرچی بگه که نمی شه...ولی چاره ی دیگه ایی هم ندارم،حالا باید ببینیم چی می خواد ازمون

امیدوارم مادی باشه تا بشه با پول،سر و تهش رو هم آورد...وگرنه من حوصله ی تحقیق و مقاله و اینارو ندارم

میخواهت

هومن کیفش رو برداشت

-تو فقط قبول کن...من کمکت می کنم

نارگل و هومن دوشا دوش همدیگه از کلاس خارج شدن...

-به نظرت چه شرطی براشون می ذاره؟

هومن لبخند آرامش بخشی به صورت او زد

-نگران نباش...هرشرطی هم بذاره،ما کمکشون می کنیم از پشش بر بیان

اهورا و سوگند کنار هم ایستادن و به استاد چشم دوختن!

حمیدی نگاهی به جفتشون انداخت و به پشتیبه صندلی اش تکیه داد

-می دونید که اگر اصرار های حق و جلالی نبود،امکان نداشت الان روبروی من ایستاده باشید

سوگند سرش رو پایین انداخت و تشکر کرد،اما اهورا همچنان به چشمهای استاد خیره بود

-شما دوتا حرمت من و کلاس رو شکستید...قبول دارید اشتباه کردید؟

هر دو باهم جواب دادند

-بله استاد

-خب...هر اشتباهی یک تاوانی هم داره،منم براتون نقشه هایی دارم

سوگند سرش رو بالا آورد و به اهورا که خونسرد سر جاش ایستاده بود نگاه کرد

"خوش به حالش... انگار نه انگار که دارن محاکمون می کنن"

حمیدی ادامه داد:

-یکی از کارگاههای دانشگاه، به علتِ ترکیدن لوله ها دیوارهای خراب شده و سرامیک هاش رو کندن تا لوله های جدید رو نصب کنن...

از قضا، اونجا کارگاهِ موردِ علاقه ی من بوده و هست!

شماهم اگر می خواهید بنده قبول کنم که چهارشنبه ها سرِ کلاس حضور پیدا کنید، باید وظیفه ی بازسازی رو به گردن بگیرید

سوگند خیلی سریع جواب داد

-باشه استاد چشم...

اما اهورا سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمی زد!

حمیدی قلمش رو به سمتِ اهورا گرفت

-تو مشکلی داری فرزانه؟

-بله استاد... می خواستم از تون خواهش کنم، اگر امکانش هست به هر کدوم از ما دونفر جداگانه کاری بدید تا انجام بدیم

حمیدی نگاهی عاقل اندر سفیه ایی به اهورا انداخت... انگار تازه متوجه حرفهای هومن که کی گفت

او همیشه تنهایی رو ترجیح میده، شده بود!

میخواهت

-نخیر نمی شه...البته شما مختارید و می تونید شرط رو قبول نکنید

-اگر قبول نکنم چی می شه؟

-متاسفانه نمی تونید چهارشنبه ها توی کلاس من حضور پیدا کنید

سوگند حس می کرد غرورش لگد مال شده

-استاد، بنده هم با آقای فرزانه هم نظرم...اگر امکان داره مارو ازهم جدا کنید

حمیدی پوفی کشید و کمی به جلو خیز برداشت

-حرف اول و آخرم همین بود که شنیدید...فقط اینو بدونید که تنها تا پایان ترم وقت دارید

پس باید بیشتر زمانی که دارید رو توی کارگاه باشید...

در ضمن، من می خوام توی کارتون خلاقیت باشه، اصلا فکر کنید کارورزی دارید!

اهورا انگار که در یک لحظه تصمیمش رو گرفت...صاف ایستاد و محکم گفت:

-کلید کارگاه رو از کجا باید بگیرم؟

استاد حمیدی لبخند محوی روی لبهاش نشست

-نیم ساعت دیگه توی اتاقم باشید تا کلید رو تحویلتون بدم...

اما اگر بفهمم دو تایی نقشه کشیدید و فقط یک نفرتون اونجا کار می کنه من می دونم و شماها

سوگند پکر شد...این دقیقا همون فکری بود که در سر داشت!

اهورا کوله پشتیش رو روی شانه اش جا به جا کرد و با حرص لبخند زد

-نه استاد...من اهلِ پیچوندن نیستم،نه حاضرم کسی کارهامو انجام بده و نه کارهای کسی رو انجام می دم!

سوگند با عصبانیت نگاهی به او انداخت

-کمرم که بیل نخورده...خودم از پسِ کارهام برمیام

استاد حمیدی برای اینکه از دعوی احتمالیه بین اون دو تا جلوگیری کنه،از پشتِ میزش بیرون اومد

-جرو بحث نکنید...هر دو به یک اندازه باید اونجا کار کنید،کسی هم حق نداره اضافه کاری کنه

سوگند و اهورا هر دو توی سالن ایستاده بودن تا از استادشون کلیدِ کارگاه رو تحویل بگیرند!

حمیدی دسته کلید رو به طرفِ اهورا گرفت

-بین فرزانه،اصلا کاره راحتی نیست...پس هر چه سریعتر مشغول به کار بشید

سوگند کلید رو از بین انگشتانِ اهورا قاپید

-نه استاد نگران نباشید،از همین فردا شروع می کنیم

استاد برگشت داخلِ اتاقش و اهورا و سوگند هم به سمتِ کارگاه رفتند...

اهورا با حرص نفس می کشید،جوری که سوگند هر چند ثانیه به صورتِ او نگاه می کرد و منتظر بود سخته کنه و

بمیره

میخواهت

-چته؟ چرا اینجوری نفس می کشی... نکنه عزرائیل پشت سرته؟

-نه خیر... اتفاقا عزرائیل کنارم ایستاده!!

سوگند با چشمهایی درشت شده به اهورا نگاه کرد

-من عزرائیلم؟ بامنی؟

-آره با توام... اصلا کی بهت اجازه داد خود شیرینی کنی و بگی از فردا کارمونو شروع می کنیم؟

-بخشید، نمی دونستم باید با شما هماهنگ کنم و برنامه ریزیه زندگیمو در اختیارتون بذارم

کلید رو داخل قفل چرخوندن و در باز شد...

سوگند یک قدم به جلو برداشت و داخل شد...نگاهی به دیوارهای نم کشیده و پوسیدگی های رنگ کرد!

مقداری از سرامیک های کف کنده شده بود و خاک و سنگ روی زمین ریخته بود.

به خاطر باز بودن پنجره کلی برگ و چوب و آشغال توی اون فضا خودنمایی می کرد...

سوگند آه سوزناکی کشید

اینجا چقدر داغونه... حالا چطوری درستش کنیم؟

اهورا با فشار دستش سوگند رو کنار زد و خودش هم وارد کارگاه شد

-برو اونطرف بذار منم ببینم اینجا چه خبره!

با دهانی که از شدت تعجب باز مونده بود به اطراف نگاه کرد... با نا امیدی روش رو به سمت سوگند برگردوند

-من میرم به استاد بگم از پشش بر نمیایم... درست کردن اینجا کار دونفر نیست... اونم دونفری که یکیش زن باشه.

اهورا خواست از کارگاه خارج بشه که سوگند با عصبانیت آستینش رو کشید و متوقفش کرد

-اولا که هرچی می خواهی به استاد بگی از طرف خودت بگو... چون من حضور توی کلاسش برام خیلی اهمیت

داره و مثل شما آدم بی خیالی نیستم!!

دوما... زن بودنم چه ربطی به کار کردن داره؟ همچنین اینجارو درست می کنم که انگشت به دهن بمونی بچه سوسول.

اهورا با ضرب آستینش رو از حصار انگشتان سوگند بیرون کشید و لباسش رو مرتب کرد

-من سوسول نیستم دختر جون... منتها حوصله ی ناز کردن و آی اوی شما زنها رو ندارم!

سپس کمی صدایش رو بالا برد

-آخه تو می تونی آجر و سرامیک بلند کنی و این طرف و اون طرف ببری؟

یا نه... اصلا می تونی بری بالای چهارپایه و گچ کاری کنی؟

سوگند با اخم به درو دیوار نگاه می کرد... اصلا دلش نمی خواست جلوی اهورا کم بیاره

-اونش دیگه به تو ربطی نداره... حالا می بینیم کی وسط کار شونه خالی می کنه

اهورا انگشتش رو تهدید وار برای سوگند تکون داد

-بین... خدا شاهده اگر وسط کار بگی من کمر درد گرفتم و آی ناخنم شکست و وای آرایشم پاک شد... من می دونم

وتو.

میخواهت

سوگند بی اهمیت به حرفهای اهورا از کارگاه خارج شد

-فردا راس ساعت هشت صبح اینجا...مثل همیشه خواب نمونی که کلی کار داریم

با صدای زنگ هشدار موبایلش چشمهایش رو به زور باز کرد...

تازه یادش افتاد که چرا ساعتش رو برای اون وقته صبح تنظیم کرده، پتوی رو از روی تنش کنار زد و بد و بیراهی به روح رفتگان

حمیدی فرستاد...دوباره حرصش گرفت و پتوی افتاده ی روی زمین رو برداشت و روی سرش کشید.

"اصلا نمیرم...می خواد بندازه؟بذار هر غلطی دلش خواست بکنه"

به پنج دقیقه نکشید که دوباره پتورو از روش برداشت و نشست

"بندازه و زهرمار...این همه زحمت کشیدی تا تونستی کنکور قبول بشی، با خودت لج نکن"

با قدم های سست خودش رو به سرویس دستشویی رسوند...

از زور خواب حس می کرد توی چشمهایش شیشه خورده رفته!

چند مشت آب حواله ی صورتش کرد و توی آینه به چهره ی درهم رفته اش خیره شد

"آخه چرا باید برم حمالی؟اصلا به من چه کارگاه مورد علاقه ی استادم خراب شده؟"

کلی توی کمدش رو گشت تا تونست تیشرت مناسب به همراه شلوار جینی که خیلی هم براش ارزش نداشت پیدا کنه!

میخواهت

یک لیوان شیر و کمی شیرینی خورد و سرعاً از خونه اش خارج شد... هوای پاییزی رو استشمام کرد و نفسی عمیق کشید

"سلام حمالی... سلام کارگری... سلام برای رضای خدا کار کردن!

آخه این خیلی ظلمِ لااقل بهمون دست مزد می دادن.

ماشین رو روشن کرد و به سمت دانشگاه روند... باید خودش رو زودتر از سوگند سر قرار می رسوند

تا با این کارش تو دهنیه بزرگی به حرفهای دیروزش زده باشه!

وارد حیاط دانشگاه شد...

نگاهی به ساعتش انداخت، قدم هاش رو سریعتر کرد و تقریباً می دوید!

پله ها رو پر شتاب پایین رفت... پاش کمی ریز خورد و تعادلش رو از دست داد

اما عکس العملش به موقع بود و دستش رو به نرده ها گرفت تا سقوط نکنه... سری برای خودش تکون داد و دوباره

پله ها رو پایین رفت

سراسیمه وارد کارگاه شد و نفس زنان به چهره ی خندان سوگند نگریست!

-بازم که دیر رسیدی آقای پر مدعا!

اهورا سعی کرد روی نفس کشیدنش تمرکز کنه و بریده بریده حرف نزنه... اما خیلی هم موفق نبود

-ت... تو، مگه اومدی کله پزی که این وقت صبح اینجایی؟

- کله پزا الان غذاشونم تموم شده... دکتر مهندس هاهم همه سرِ کارشونن، فقط می مونه آدم های بی مسئولیتی

مثل شما که عادت دارن تا لنگه ظهر بخوابن... راستی شما جزء کدوم دسته از مردم جامعه هستید؟

اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت و با بی غیدی گفت:

- مرفهین بی درد... بابام کار می کنه، من حال می کنم، شما مشکلی داری؟

سوگند با تمسخر نگاهی بهش انداخت

- دستِ بابات درد نکنه با این پسر بزرگ کردنش

اهورا برای اینکه لَجِ سوگند رو دربیاره کوله پشتیش رو روی کیفِ او گذاشت

- اگه بابام اومد تورو برام خواستگاری کرد، بهش جوابِ رد بده... اصلا با چوب بزن توی سرش و از خونتون بیرونش کن

سوگند آب دهنش رو با حرص قورت داد و به سمتِ وسایلش رفت...

کوله پشتیه اهورا رو برداشت و پرت کرد جلوی پاش

- تو تربیت نداری؟ مگه کوری؟ دیگه نبینم وسیله های کثیف تو نزدیکِ کیفِ منم بذاری ها!!!

اهورا کیفش رو از روی زمینِ خاکی برداشت و تکوندش

میخواهمت

-هرکاری دلم بخواد می کنم...ناراحتی برو مثل بچه مدرسه ایی ها به معلمت بگو

سوگند نفسش رو پر صدا بیرون داد

-نگران نباش، به موقعش از خجالتت در میام...جبران می شه

اهورا از سوگند رو برگردوند و نگاهی اجمالی به در و دیوار انداخت

-تهدیدو ول کن...الان باید شروع به کار کنیم

سوگند کنارش ایستاد و با انگشت اشاره سنگها و سرامیک های شکسته رو نشون داد

-بیا اینارو بریزیم بیرون تا کف زمین خالی بشه

اهورا کاپشنش رو از تن در آورد و بازوهای عضلانیش رو به نمایش گذاشت...

سوگند یک لحظه چشمش به این صحنه افتاد و سریعا سرش رو به طرف مخالف برگردوند...به خودش تشر زد

"چیه مگه؟ یه بازو دیگه...همه دارن، خودتم داری!دلیل نمی شه خجالت بکشی"

با صدای اهورا به خودش اومد...

-کجایی خانم اسکندری؟تشریف بیار کمک کن!

اهورا سرامیک های شکسته شده رو در دست داشت و سوگند هم چند آجر روی هم چید و هر دو از کارگاه خارج

شدن

میخواهت

-خب آقای باهوش اینارو کجا بریزیم حالا؟ باید قبل از اینکه به کار بگیریمون فکر اینو می کردی

-اصلا من خنگ... نفهم، شما که ماشالله انقدر آیکیتون بالاس چرا به فکر نبودی؟

سوگند آجرهارو گوشه ای گذاشت و رو به اهورا شد

-من میرم از بوفه ی دانشگاه چندتا جعبه ی مقوایی بگیرم، تا بر می گردم زحمت بکش کمی از آجرهارو بیرون بیار

-چشم خانم مهندس... امری فرمایشی چیزی اگر داشتید در خدمتیم، اصلا می خوایی شما بشین من بادت بزوم

گرمت نشه

سوگند بی توجه به تیکه های اهورا از پله ها بالا رفت و بعد از چند دقیقه با تعدادی جعبه ی ضخیم برگشت.

اهورا تا جایی که زمان بهش اجازه می داد داخل کارگاه رو کمی خالی کرده بود و همواره سعی داشت مابقیه سرامیک

هارو هم بیرون بیاره

سوگند جعبه ها رو سرهم کرد و حسابی بهشون چسب نواری زد تا پا برجا بمونن...

هر دو به کمک هم ضایعات رو داخلشون می ریختن و هیچکدوم دست از کار کردن نمی کشیدند

سوگند حس می کرد دلش تیر می کشه و هرباری که برای بلند کردن آجرها دلا میشه درد عجیبی به سراغش میاد...

چهره اش درهم شده بود، اما سعی داشت اهورا رو متوجه حال بدش نکنه...

اما این چیزی نبود که از چشمهای تیز بین اهورا مخفی بمونه

-ولش کن... برو یه کمی بشین، بقیشو خودم بر می دارم.

میخواهت

سوگندِ نفسِ عمیقی کشید و با ناله گفت:

-نخیر... نمی خوام پشتِ سرم حرف دربیاری که دست به سیاه و سفید نزدم

اهورا لبش به خنده باز شد

-یه ورزشکارِ حرفه ایی قبلِ تمرین خوب گرم می کنه، وگرنه بدنش می گیره

سوگند با تعجب بهش نگاه کرد

-اون واسه ورزشه نه کارگری

اهورا شروع کرد به اسکات زدن...

-این با کاری که ما داریم می کنیم چه فرقی می کنه؟ بشین پاشو که ورزش و کارگری نمیشناسه

-الان می خواستی بهم بفهمون ورزشکاری؟ آفرین موفق شدی

اهورا به وضوح متوجه شده بود سوگند خنده اش رو قورت میده و برای اینکار لبه اش رو به دندان گرفته

-حالا سخته نکنی یهو

-چرا باید سخته کنم؟

-آخه خوب نیست آدم خنده اشو نگهداره...میزنه به قلبت پس میوفتیا...دردِ سرش می مونه واسه منه بدبخت!

سوگند دست به سینه شد

-اونوقت چرا باید دردِ سرش برای شما باشه؟

اهورا دستش رو داخل موهای پرپشت و مشکی رنگش برد

-هیچی دیگه...اونوقت همه فکر می کنن تو عاشق من شدی و بنده هم پست زدم و بعدشم قلبت گرفته و سخته کردی!

سوگند متحیر به چهره ی خندان اهورا نگاه کرد

-شتر در خواب بیند پنبه دانه...مگه اینکه توی خیال پردازیهات من عاشقت بشم

اهورا در یکی از جعبه ها رو بست و چسب رو دست سوگند داد تا نگهش داره

-البته خیلی ها عاشق من...اما دختر جون، تو خودتو ننداز توی زندگیم، یهو درگیرم میشی نمی تونی کاریش بکنی ها

سوگند از روی عصبانیت چسب رو پرتاب کرد سمت اهورا و با پاش لگدی به جعبه ی زیر دست او زد

-هوی بچه پرو...فکر کردی من دورو بریاتم که هرچی دلت بخوایی بگی و اونا هم مثل ماست وایسن و نگات کنن؟

نه پسر جون...من سوگندم، دختر جهان! یک عمری بابام بهم یاد داده توی روی آدم های وقیحی مثل تو در پیام

اهورا از روی زمین بلند شد و با صدای دورگه ایی که سعی داشت مانند دوبلرها باشه، کف دست راسش رو بلند کرد و گفت:

-من مسیح...پسر خدا هستم!

ول کن دختر...دوران فردین و بهروز وثوقی دیگه تموم شده، هم سن و سالهای تو اسطوره هاشون خواننده های زیر زمینیه

سوگند پا تند کرد سمتِ کارگاه و چندتاییه بعد همراه با کیفش خارج شد... داشت از پله ها بالا می رفت که صدای
اهورا متوقفش کرد

- آهای... کجا سر تو انداختی پایین داری میری؟ وایسا هنوز کارمون تموم نشده

سوگند به سمتش برگشت و توپید توی صورتش

- به کارگرهای سر ساختمون هم اجازه میدن چایی بخورن و خستگی در کنن... اینم من باید بهت یاد بدم؟

اهورا کش و قوسی به بدنش داد

-!... پس دمت گرم، یکی ام برای من بگیر

چند روزی به تمیز کاری و خارج کردن ضایعات گذشت...

بر خلاف میلِ اهورا و با سماجتِ سوگند یکشنبه صبح زود هر دو توی حیاط دانشگاه قرار گذاشتن.

اهورا روی نیمکت نشسته بود و به ساعتش نگاه می کرد... سوگند چند دقیقه ایی تاخیر داشت!

"حتما خوابِ مونده دیگه... دختره ی پررو منم از استراحت کردن انداخت"

سوگند دوان دوان به سمتش می آمد...

اهورا از روی صندلی بلند شد و دست به سینه ایستاد

- به به خانم اسکندری، چه عجب بالاخره تشریف فرما شدیدا!

سوگند سرش رو پایین انداخت و زیر لب سلام داد و شروع کرد به بهانه آوردن

-دیشب یادم رفته بود موبایلمو شارژ کنم، صبح متوجه شدم خاموش شده، به خاطر همین دیر رسیدم

اهورا که به خاطر توضیحات سوگند شیر شده بود گفت:

-من نمی فهمم چه لزومی داشت روزی که خودمون کلاس داریم و باید با لباس مرتب پیام دانشگاه، شما انقدر اصرار می کنی که حتما

بریم توی کارگاه و گند بزنییم به سر و شکلمون؟

تازه خودتم که دیر میایی و وقتمونو می گیری

سوگند نگاهی به ساعتش انداخت

-گچ هارو کی میارن؟ باید تا الان می رسید که

-بله سرکار خانم... غلام حلقه به گوشتون دست تنها همه ی وسایل رو گذاشته توی ماشینش و آورده اینجا

سوگند لبش به خنده باز شد

-...دستتون درد نکنه، بردینشون توی کارگاه؟ پس بریم زودتر شروع کنیم

سوگند راهش رو کشید و به سمت در ورودی رفت که اهورا صدایش زد

-صبر کن خانم... من گفتم بردمشون توی کارگاه؟

میخواهت

سوگند سر جاش ایستاد و نیم نگاهی به اهورا انداخت

- پس کجا گذاشتیشون؟

اهورا سویچش رو توی هوا تکان داد

- صندوق عقب ماشینمه... تشریف بیارید بریم خالیشون کنیم، به هر حال شما هم باید کمک کنی دیگه

هرچند که سوگند از این رفتار اهورا لجش گرفته بود، اما راه دیگه ایی نداشت و پشت سر او به راه افتاد.

اهورا کنار ماشینش ایستاد و صندوق عقبش رو باز کرد... سوگند آب دهانش رو به سختی قورت داد و نگاهی به کیسه های گچ و

وسایل دیگه انداخت!

برای اینکه متوجه وزنشون بشه، یکی از اونهارو تکون داد و نفس کشیدن براش سخت شد.

اون کیسه ها انقدری سنگین بودن که او حتی نمی تونست به راحتی تکونشون بده چه برسه به اینکه بلندشون کنه!

اهورا لبخند شیطنت آمیزی زد و انگشت اشاره اش رو به سمت یکی از کیسه های گچ برد

- بردار دیگه منتظری معجزه بشه؟

سوگند در سکوت مطلق فقط به این فکر می کرد که چند قدم می تونه با این وضعیت راه بره!

میخواهت

ناگزیر دو گوشه ی کیسه رو گرفت و تمام زورش رو توی دستهای ریخت تا بتونه بلندش کنه که... اهورا دستش رو روی کیسه ی

گچ گذاشت و خندید

-واقعا فکر کردی من انقدر ظالمم که بذارم اینو ببری تا دانشگاه؟

سوگند متعجب به اهورایی که ظرف استامبولی رو به سمتش گرفته بود نگاه می کرد

-اینا خیلی سنگینه... شما هم نمی تونی تنهایی بیاریشون.

اهورا لبخند اطمینان بخشی زد

-تو این وسایلو بیار... نگران منم نباش همونجوری که گذاشتمون اینجا، همینجوری هم میارمشون تا کارگاه

توی دو نوبت به کمک یکدیگر وسایل رو تا دانشگاه آوردن...

سوگند یک تایی ابروهای کمانی اش را بالا انداخته بود و توی دلش اهورا رو تحسین می کرد

"چه باشعور شد یهویی... فکرشم نمی کردم نذاره من کیسه های گچ رو بلند کنم"

اهورا ظرف استامبولی رو روی زمین گذاشت و کمی آب توی اون ریخت... سپس نگاهی به سوگند انداخت و دو به شک بود

او می تونه توی اینجای کار بهش کمک بکنه یا نه!

-ببین من الان باید دستمو بکنم توی این ظرف و شروع کنم به هم زدن... تو می تونی آروم آروم گچ رو به آب اضافه کنی؟

میخواهت

سوگند با سر درگمی پرسید

-یعنی چیکار کنم؟

-هیچی... اصلا سخت نیست، فقط دستهای رو می کنی توی کیسه و گچ رو خیلی آروم می ریزی توی آب، منم
همش می زنم تا خمیر بشه... متوجه شدی چی می گم؟

سوگند سرش رو پایین و بالا کرد

-آره فهمیدم

اهورا دوزانو روی زمین نشسته بود و به دستهای لرزون سوگند نگاه می کرد

-د بریز دیگه دختر... چرا استخاره می کنی؟

سوگند مشتتاش رو پر از گچ کرد و به یکباره توی آب ریخت... تمام فضا پر شد از پودر سفید رنگ!

خودش رو سریع کنار کشید و به صدای سرفه های اهورا گوش داد

-خنک... ببین چیکار کردی، خفه شدم!

چند ثانیه بعد چهره ی غرق در گچ اهورا نمایان شد... سوگند نمی دونست باید از نگاه غضب آلود او بترسه یا به

موهایش که کاملا سفید شده بود بخنده

-چیه خب... هولم کردی یهو همشو ریختم توی آب، اصلا مگه من گچ کاری بلدم؟

هر دو سر کلاس استاد حمیدی حاضر شدن...

اهورا از سرِ لجبازی حتی گچِ روی موهاش رو هم نتکونده بود و با همان ظاهرِ شلخته روی صندلی نشست!

هومن از ترس جرات نمی کرد ازش بپرسه چه اتفاقی برات افتاده...

او پسر خاله اش رو خوب می شناخت، وقتی عصبی بود نمی شد بهش نزدیک شد.

نارگل آهسته به پهلوئی سوگند زد

-این پسره چرا با این سر و وضع اومده؟ الانه که حمیدی بیاد و پرتش کنه بیرون

سوگند شونه ایی از بی تفاوتی بالا انداخت

-به جهنم... اصلا هر بلایی سرش بیاد حقشه

نارگل با تعجب به سوگند نگاه کرد

-نکنه تو این شکلیش کردی؟

-از قصد نکردم... اما الان خیلی هم خوشحالم که این اتفاق براش افتاد

نارگل زیر چشمی قیافه ی عبوسِ اهورا رو زیر نظر گرفت

-قشنگ معلومه وحشیش کردیا... حالا بگو چی شده؟

-هیچی بابا هول شدم یهو تمام گچ هایی که دستم بودو ریختم توی آب و بعدم گردش نشست روی سر و صورتش

میخواهت

نارگل سعی کرد آهسته بخنده تا اهورا صدای قهقهه هاش رو نشنوه

-وای دختر تو چقدر خنگی!

سوگند با عصبانیت به نارگل تشر زد

-اون بیشعور هم دقیقا همین حرفو زد که از دستش شاکی ام.

خنده روی لبهای نارگل خشک شد و متحیر به سوگندی که از شدتِ عصبانیت تند تند پلک می زد نگاه کرد

تمام بچه های کلاس در حال پچ پچ کردن باهم بودن و هر از گاهی به اهورا اشاره می کردن!

استاد حمیدی وارد شد و پشتِ میزش قرار گرفت...

سرش رو بالا آورد تا نگاهی به دانشجوهاش بندازه که اول با تعجب و بعد با اخمهای درهم گره خورده اهورا رو نگاه کرد

-آقای فرزانه این چه ظاهریه که دارید؟

همون لحظه یکی از پسرهای کلاس که خواست جلوی دیگران خودی نشون بده با خنده گفت:

-استاد باید از خانم اسکندری بپرسید... اهورا که از وقتی اومده سرکلاس جواب سلام مارو هم نداده.

اهورا کمی سرش رو به بغل خم کرد و با چشمهایی ریز شده نگاهی به همکلاسیش انداخت

-آخه نخود... کی با تو حرف زد که خودتو انداختی وسط و شیرین زبونی کردی، آدمِ گوشت تلخ!

میخواهت

حمیدی تک سرفه ایی زد و متوجه حال خرابِ اهورا شد

-آقای فرزانه روی اعصابتون مسلط باشید و دلیل این ظاهر تون رو بگید

اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت و با بی قیدی به استادش چشم دوخت

-مگه خودِ شما نفرموده بودید تحتِ هر شرایطی باید توی کلاستون حضور پیدا کنم؟

الانم شرایطم این شکلیه...اگر مشکلی دارید با اجازه ی خودتون از کلاس خارج بشم

حمیدی با متانت لبخندی به صورت او زد

-احسنت...فکرشم نمی کردم حرفهام انقدر روت تاثیر گذاشته باشه

اهورا از کوره در رفت و بلند شد

-تصمیم هاتون هم روی مغز و اعصابم تاثیر گذاشته استاد...با یکی از خنگ ترین موجوداتِ کره ی زمین فرستادینم

توی

اون کارگاهِ خراب شده و مجبورم از صبح تا شب به نق زدنهایش گوش کنم.

سرو شکلم هم دسته گلِ امروزشونه

سوگند ناباورانه به اهورا نگاه می کرد

-الان داری با من اینجوری حرف می زنی؟

اهورا بدون اینکه به سوگند نگاهی بکنه رو به حمیدی گفت:

میخواهت

-از تون خواهش کردم اجازه بدید خودم به تنهایی اونجا رو درست کنم، اما نمی دونم چرا شما دوست دارید با من کنار نیاید

حمیدی خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای سوگند سکوت کرد

-استاد منم نمی تونم با آدم پررو و بی چاک و دهنی مثل ایشون کار کنم... این آقا بجز لودگی و تیکه انداختن به درد هیچ

کاری نمی خوره و کلا روی اعصاب همه راه می ره.

اهورا خواست جوابی بده که حمیدی با صدای نسبتا بلندی گفت:

-ساکت شید... خجالت نمی کشید جلوی من و این همه دانشجو دارید باهم کل کل می کنید؟

این جلسه رو براتون غیبت نمی زنم و از تون خواهش می کنم برید استراحت کنید... اما سری دومی در کار نیست!

کار توی کارگاه رو هم باید باهم تمومش کنید... نظرم عوض نمیشه

اهورا وسایلش رو جمع کرد و خیلی سریع از کلاس خارج شد...

هومن نفس حبس شده اش رو پر صدا بیرون داد و خداروشکر کرد اهورا بیشتر از این گند زده.

سوگند هم زیر لب از استاد خداحافظی کرد... نارگل با اشاره بهش فهموند که بعد از کلاس باهم تماس داشته باشن.

اهورا به دیوار تکیه داده بود و به در کلاس نگاه می کرد... به محض اینکه سوگند در رو بست بهش نزدیک شد!

-شماره موبایلتو بده

سوگند بدون اینکه از حرکت بایسته راه می رفت و اهورا هم مجبور شد پشت سرش قدم برداره

-می خواهی چیکار؟

-می خوام شبا بهت پیام های عاشقانه بدم

-برو گمشو... همچین می زنی توی دهن صدای سگ بدیا

-حالا جو نگیری فکر کنی شیفته ی قیافه ی زشتت شدم، شمار تو بده واسه روزهای دیگه باهم تماس بگیریم و قرار

بذاریم بریم خرید

سوگند کمی قدم های تندش رو آهسته کرد

-خرید چی؟

اهورا از روی قصد گرد و خاک روی موها و لباسش رو به سمت سوگند نشونه می گرفت و می تکوند

-خرید عقد و عروسی... بعدش وقتی بهت می گم خنگ ناراحت می شی

سوگند حس می کرد از داخل گر گرفته و هر لحظه ممکن بود به او حمله کنه... ضربه ایی به تخت سینه ی اهورا زد و

از میون فک منقبض و دندانهای کلید شده اش گفت:

-آرزو می کنم برای مراسم ختمت برم خرید و خرما بخرم پخش کنم

اهورا پوزخندی به صورتش زد و سرش رو بالا گرفت

میخواهت

-آرزو بر جوانان عیب نیست...شمار تو بگو باید هماهنگ کنیم بریم سرامیک بخریم

-دلیلی نداره شما شماره ی منو داشته باشی... هرروز بیا دانشگاه تا همینجا قرار بذاریم

-من مثل تو بیکار نیستم که کله ی صبح پاشم پیام اینجا... شمار تو بده مسخره بازی در نیار

سوگند با دودلی شماره ی موبایلش رو به اهورا گفت

-از عصری به بعد حق نداری تماس بگیری ها

اهورا نیشخندِ صدا داری زد

-می ترسی دوست پسرت بهت گیر بده؟

-کلا هیچ پسری رو در حدی نمی بینم که بخوام باهاشون دوستی کنم.

اهورا قهقهه زد

-لابد می خوایی بگی مریم مقدسی؟ باشه بابا اصلا هرچی تو بگی... به دوست پسرت بگو اهورا دورِ هم کلاسی های

دخترشو خطِ قرمز کشیده و سمتشون نمی ره چون بوی شر میدن

چند روزی گذشت و اهورا و سوگند سخت مشغولِ کار بودند...

همچنان لج و لجبازی می کردند و خیلی کم پیش می اومد یکی از طرفین کوتاه بیاد و همین

رفتارها باعث می شد تا حسابی بازسازی کارگاه طول بکشه.

اهورا اونقدری از دستِ کارهای سوگند عصبانی بود که تصمیم گرفت تا جایی که توان داره، یک تنه و بی هیچ

کمکی از صبح زود تا زمانِ تعطیلیه دانشگاه کارهای سنگین اونجا رو انجام بده.

اون شب بلاخره تونست گچ کاری رو تموم کنه و بعد با کلی خستگی و بدنی کوفه خودش رو به خونه ی پدری اش برسونه.

چند روزی می شد که مادرش ازش گله گذاری می کرد و باید به آنها سر می زد...

محبوبه خانم آغوش گرمش را برای پسرش باز کرد و محکم او را بغل گرفت.

آقا مصطفی با لحنی طلبکارانه گفت:

-به به آقا اهورا! پارسال دوست امسال آشنا... یک وقت سراغی از پدر و مادرت نگیری ها!

محبوبه بدون اینکه خمی به ابروش بیاره به همسرش نگاه کرد

-حالا که اومده بچه ام... به جای این حرفها بیا استقبالش

-همچین می گی بیا به استقبالش انگار رئیس جمهور اومده

محبوبه دستی به صورت اهورا کشید

-اونم میشه به امید خدا

اهورا سعی کرد خستگیه زیاد، روی برخوردش با اونها تاثیری نگذاره و قیافه اش ناراحت نباشه

-ای بابا... مامان جون تو که خودت می دونی شوهرت از اولم منو باور نداشت

میخواهت

محبوبه سینی چایی رو روی میز قرار داد و کنار او نشست

-این چه حرفیه مامان جان؟ بابات تمام امیدش تویی

آقا مصطفی میون حرفِ اونها پرید و با کنایه گفت:

-آره... مادرت راست می گه، تنها امیدم اینه زن بگیری بلکه آدم بشی

اهورا سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد و چشمه‌هاش رو بست

-یعنی می فرمایید الان گاوم دیگه؟

محبوبه گوشه ی لبش رو به دندون گرفت

-دور از جون مادر... این چه حرفیه؟

شلیک خنده های اهورا به هوا رفت

-دور از جون کی مادر؟ دور از جونه گاو؟؟

محبوبه لپ او را کشید و گونه اش را بوسید

-از دست تو پسر باز یگوش... از بچگی هم همینطوری بودی، حالا تعریف کن ببینم درس و دانشگاه چطور پیش می

ره؟

-آخ نگو مامان که دلم خونه... گیر یه استاد کم فهم و یه دختر نفهم افتادم

-از دختره بگو بابا جان... کیه؟ چیه؟ چیکارس؟ خانوادش کی هستن؟

اهورا از سوالهای پشت سرهم پدرش حرصش گرفت

-سن و سالش به شما نمی خوره بابا جان... جای بچتونه

محبوبه خانم جیغ خفه ای کشید و مصطفی هاج و واج به گستاخیه پسرش نگاه می کرد

-مگه من همسن توام که باهام اینجوری حرف می زنی؟ یک عمر زحمت کشیدم که حالا برام بلبل زبونی هم بکنی؟

اهورا بی تفاوت به حرفهای پدرش تمام محتویات داخل استکانش رو لاجرعه سر کشید و از روی مبل بلند شد

-صد بار بهتون گفتم حرف زن گرفتنو جلوی من نزنید... شما اگر برای من احترام قائل بودید چنین چیزهایی ازم

نمی پرسیدید

-بد به فکر آیندت هستیم؟ بد دلمون می خواد خانواده تشکیل بدی؟

اهورا سر مادرش رو بوسید و با یک خداحافظی کوتاه از خونه ی اونها خارج شد...

نگاهش روی ساعت ماشینش متوقف بود... بعد از این همه مدت به خانه ی پدری آمد و یک ربع هم آنجا دوام نیاورد.

به سرعت رانندگی کرد و خودش رو به پناهگاه امن و دوست داشتنی اش رساند...

لباسهایش رو خیلی سریع از تن بیرون کشید و روی تخت خوابش ولو شد و مثل یک جسد

که سالهاست از مرگش می گذره به خوابی سنگین فرو رفت.

انگار بدنش مثل یک ساعت دقیق شده بود... راس ساعت هفت صبح چشمه‌هاش رو باز کرد و از جایش بلند شد...

کش و قوصی به بدن کوفته اش داد و راهی آشپزخونه شد.

زیر کتری رو روشن کرد و مسواک و خمیر دندانش رو در دست گرفت و به طرف سرویس بهداشتی رفت...

لباسهای مناسبی برای رفتن به دانشگاه تنش کرد و از در خونه خارج شد.

شماره ی هومن رو گرفت و منتظر شد تا جواب بده

-الو کجایی هومن؟

-سلام سر کوچمونم می خوام برم دانشگاه

-وایسا دارم میام دنبالت

-ا... فکر کردم تا الان رفته باشی

-نه دیگه... امروز حوصله ی کار کردن ندارم

-باشه بیا... اتفاقا دلم تنگ شده واسه دیدنت، توی این مدت که فقط تونستم توی کلاس ببینمت و باهم زیاد صحبت

نکردیم

اهورا خنده روی لبه‌هاش نشست... شاید او و هومن از نظر اخلاقی و رفتاری شباهت زیادی بهم نداشتن

اما اهورا، هومن رو همیشه مثل برادر نداشته اش دوست داشت و به او افتخار می کرد

میخواهت

اون روز تا عصری کلاس داشت و هرکاری می کرد حوصله اش نمی گرفت به کارگاه سر بزنه...

گوشی اش رو از جیبش درآورد و به سوگند پیامی داد

-سلام... من دانشگاهم اما کلاس دارم و حال ندارم برم حمالی، برای فردا ساعت ده صبح حاضر باش بریم سرامیک بخریم.

چند لحظه بعد سوگند جوابش رو داد

-مگه من مسخره ی جنابعالی هستم که هروقت حال می کنی میایی سرکار؟

خب زودتر می گفتمی من صبح زود بیدار نمی شدم وقتی که امروز کلاس ندارم

اهورا با کلافگی نوشت

-دیشب تا جایی که جون داشتم وایسادم جای شماهم خر حمالی کردم... بیشتر از این نمی تونم بهت لطف کنم

حوصله ی جواب دادن به دری های تورم ندارم... فردا حاضر باش بهت زنگ می زنم قرار بذاریم

سوگند با بدجنسی تایپ کرد

-باید ببینم حال دارم پیام یا نه.

اهورا صبرش تمام شد و انقدر محکم گوشیش رو در دستش فشار میداد که

حس کرد صدای تق و تقی از داخل اون به گوش می رسه

-به جهنم که حال داری یا نداری... فقط اینو بدون وقتی همه چیز رو به سلیقه ی خودم خریدم حق اعتراض نداری

میخواهت

سوگند پشتِ میزِ نهار خوری نشسته بود و در حالِ انجامِ کارهای دانشگاهی اش بود...

موبایلش زنگ خورد و با دیدنِ شماره ی برادرش گل از گلش شکفت

-سلام دادشی... چطوری عزیزم دلم برات تنگ شده پس کی درست تموم میشه برگردی پیشمون؟

سامان بلند خندید و قهقهه زد

-دختر چته تو؟ امون بده منم حرف بزنم خب

-ای وای ببخشید ذوق زده شدم

-خواهش می کنم خواهرِ قشنگم... به امیدخدا تا سال دیگه برگشتم

سوگند بلند جیغ کشید

-راست می گی سامان؟ خدا می دونه که چقدر خوشحال شدم

افسانه خانم از توی آشپزخونه سراسیمه خودش رو به پذیرایی رسوند

-چی شده سوگند؟ چرا جیغ و داد راه انداختی؟

-ببخشید مامان جون... همش تقصیرِ سامان بود

افسانه سریع گوشی رو از دستِ سوگند گرفت و انگار که تا صدای پسرش رو نمی شنید آروم نمی گرفت

-الو سامان، مادر اتفاقی افتاده؟

-سلام مامان جان... نه بابا چه اتفاقی؟ فقط به این خل و چل گفتم تا سالِ دیگه بر می گردم ایران

میخواهت

افسانه نگاهِ مرموزی به سوگند انداخت

-سامان! شما دوتا که چیزی رو از من پنهان نمی کنید؟

-نه مامان... آخه چیو پنهان کنیم؟

افسانه روی صندلی نشست و کفگیری که در دست داشت رو توی هوا تکون داد

-چه می دونم... گفتم نکنه می خوایی برام عروس فرنگی بیاری و نمی خوایی خبر بدی

سامان از شدتِ خنده نفس کم آورده بود

-مامان جان واقعا شما زنها مغزتون تا کجاها که کار نمی کنه... عروس فرنگی رو از کجا آوردی آخه؟

-وا... مگه چیه؟ خیلی هم خوبه، تازه اصلا زبونِ هم دیگه رو هم نمی فهمیم که بخواییم دعوی عروس مادرشوهری
راه بندازیم

-تو ام دعوا راه نندازی اون وروجکتون پدرِ زنِ منو در میاره

افسانه نگاهِ محبت آمیزی به سوگند کرد

-نگو تورو خدا، خواهرشوهر به این نازی، بچه ام مثل فرشته معصومه

-مامان فکر کنم سوگند در نبود من چیز خورت کرده ها! اون معصومه؟ نمردیم و معنای فرشته رو هم فهمیدیم

-پسرم همیشه قدرِ همدیگه رو بدونید... من و پدرت خیلی زحمت کشیدیم که شما دوتا رابطه ی خوبی باهم داشته
باشید.

میخواهت

سوگند مثل هر شب بعد از خودنِ شام به اتاق خوابش رفت...

لباسهایی که قصد داشت برای فردا صبح بپوشه رو از کمد بیرون آورد و روی صندلی اش گذاشت.

روی تخت دراز کشید و شماره ی اهورا رو گرفت...

قبل از اینکه زنگ بخوره، سریع پشیمون شد و قطع کرد، نمی خواست حتی صدای او را هم بشنوه.

به ناچار پیامی نوشت و ارسال کرد

-فردا ساعت چند و کجا؟

اهورا کانال های تلویزیونی رو بالا و پایین می کرد... با شنیدن

صدای زنگ پیام کوتاه، موبایلش رو برداشت و صفحه اش رو باز کرد.

با دیدن اسمی که برای سوگند ذخیره کرده بود خنده اش گرفت

"وزقِ خنگ"

اینبار بلندتر خندید و متن پیام رو خوند و در جواب نوشت

-ساعت ده، دم در دانشگاه باش، میام دنبالت

-باشه، مثل همیشه خواب نمونی الافمون کنی

-تو نگران خودت باش... اگر سر وقت نرسی باید خودت بیایی بازار، من منتظرت نمی مونم

سوگند نفسش رو پر صدا بیرون داد و نوشت: من مثل همیشه وقت شناس و خوش قولم آقای تنبل خواب آلو
برف شدیدی شروع به باریدن کرده بود...

اونقدری خیابونها غرق در سفیدی بودن که چشم را می زد، سوگند از پنجره ی اتاقش نگاهی به ماشین هایی انداخت
که روی یخ

بستگیه زمین به چپ و راست کشیده می شدن و کنترلشون دست راننده هایشان نبود.

پوتین های پشمی اش را به پا کرد و کاپشتن گرمی که سوگاتی برادرش از ایتالیا بود را پوشید!
سویچ ماشینش را در دست گرفت و کمی بهش نگاه کرد...

از فکر اینکه آسیبی به دوست و یار آلبالویی رنگش برسد، اخم هاش درهم رفت!

سویچ را سر جایش گذاشت و عزمش را جزم کرد تا توی اون کولاک و سرما تا محل استقرار تاکسی ها پیاده برود.

پنج دقیقه ایی زودتر به سر قرار رسید و ناله اش در اومد

"ای خدا... نکنه این پسره خواب مونده باشه"

خواست با اهورا تماس بگیره که شنیدن صدای بوق ممتد خودروی شاسی بلندی حواسش رو پرت کرد.

میخواهت

با تعجب به ماشین نگاه کرد و بعد از کمی جستجو چهره ی خندانِ اهورا را دید...

به سرعت خودش رو به او رساند و کنار پنجره اش ایستاد.

اهورا شیشه ی سمتِ شاگرد را پایین داد و به صورتِ قرمز و یخ بسته ی سوگند خندید

-منتظری معجزه بشه در ناخودآگاه برات باز شه؟

سوگند به خاطرِ برخوردِ دانه های برف چشمه اش رو ریز کرده بود

-با این می ریم؟

-نه با خرِ مش رمزون می ریم... بیا بالا دیگه، تمامِ سرمای بیرون اومد تو ماشین

سوگند دستگیره رو کشید و روی صندلی نشست و پاهاش رو بیرون از بدنه ی ماشین به هم کوبید تا برفهای

چسبیده به اونها رو

توی ماشین تمیز و به ظاهر نو اهورا نیاره

-مبارک باشه

-چی مبارک باشه؟

-ماشینتون دیگه... آخه اون سری که کیسه های گچ رو میاوردین دانشگاه مدلِ ماشینتون فرق داشت

اهورا بلند قهقهه زد

میخواهت

-خوب آمارِ منو داری ها شیطون... به کسی نگو ولی اون ماشینِ دوست دخترم بود، راستشو بخوایی دلم نمی اومد
گند بزدم

به ماشینِ خودم، من و اون نداریم که، داریم؟

سوگند سری به نشانه ی تاسف تکان داد و پیش خودش اندیشید که چقدر اون دختر احمق بوده که همچین پسری
رو برای دوستی

انتخاب کرده و حتما روحش هم خبر نداره، دوستِ پسرِ عزیزش تا چه حد ازش سوء استفاده می کنه.

اهورا ماشین رو به راحتی تحت کنترل داشت و سوگند نمی دونست دست فرمانِ او خوبه یا مدلِ ماشینش، که مثل
بقیه

به این طرف و اون طرف کشیده نمیشه و تصادف نمی کنه.

همان لحظه خودروی جلویی روی ترمز زد و اهورا هم به سختی ماشینش رو متوقف کرد و به سوگند لبخنده اطمینان
بخشی زد...

با شنیدن صدای کوبیده شدن جسمی سنگین هر دو به جلو پرت شدن.

اهورا نفسش رو پر صدا بیرون داد و با فریادی که از توی ماشین شروع به کشیدنش کرده بود پیاده شد

-کوری مگه خانم؟ هنوز نمی دونی توی این برف و یخ باید فاصلتو با ماشینِ جلویی رعایت کنی؟

آخه من نمی دونم چرا به شما زنها گواهی نامه می دن... نکنید بابا... نکنید.

میخواهت

سوگند خواست از ماشین پیاده بشه، اما پشیمون شد... اصلا به اون چه ربطی داشت که چه بلایی سرِ اهورا و وسیله هاش میاد؟!

چند لحظه بعد در باز شد و اهورا با حرص روی صندلی نشست و پاش رو روی پدالِ گاز فشار داد.

-خیلی آسیب دیده؟

-ای بگی نگی... بیشتر ماشینِ اون داغون شد

سوگند به خیابون خیره بود

-ازش خسارت گرفتید؟

-نه بابا، دلم واسه ی بچه اش سوخت... داشت توی ماشین گریه می کرد، نخواستم و ایستم تا افسر بیاد

سوگند به نیم رخِ عصبانیه اهورا خیره شد

-شما که می گفتی وضع بابات خوبه و فقط می خوری و می خوابی، حالا چرا انقدر عصبانی هستی؟

خب بگو پدر جونتون مبلغِ خسارت رو به حسابت واریز کنه.

اهورا پوزخندی کنار لبش نقش بست

-آره بابام تاجرِ فرشِه، اتفاقا وضعیت مالیش هم بد نیست... منتها خیلی میونه ی خوبی با من نداره

همونجور که رانندگی می کرد سرش رو برگردوند و به چشمهای سوگند خیره شد...

توی ذهنش به این فکر می کرد که رنگِ سبز هم خیلی بد نیست، هست؟

-این ماشینم بهم قول داده بود اگر ارشد قبول بشم برام می خره... اولش که سویچش رو بهم داد کلی حال کردم و توی دلم

گفتم، نه بابا پس از این کارها هم بلده واسه پسرش انجام بده... اما همین که فهمیدم ماشینو قسطی

خریده و قراره ماه به ماه دهنم آسفالت بشه تا خودم اقساطش رو پرداخت کنم، بادم خوابید و به عمقِ فاجعه پی بردم.

سوگند خیلی ریز می خندید

-دم بابات گرم... عجب حالی ازت گرفته

-آره واقعا، به پسرش یه حاله اساسی داد، منتها من نمی دونم بابام فکر کرده من چقدر درآمد دارم که می تونم از پسِ قسط های سنگین

این عروسکِ دختر گش بریام... واقعا اگر به خاطرِ تاثیرش روی جنس مونث نبود تا الان صدبار فروخته بودمش

سوگند تمسخرآمیز به اهورا نگاه کرد

-واقعا برای دخترهایی که به خاطرِ مدل ماشینتون سمتتون میان متاسفم

-همش که واسه این نیست... خب خدایی خودم خوب تیکه اییم، کلی کشته مرده دارم

-تو همیشه انقدر اعتماد بنفس داری؟ البته خیلی خوبه ها...

اهورا ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد و موبایلش رو از کنار دستش برداشت و توی جیبش گذاشت

-منظورت از خوبه چیه؟

میخواهت

سوگند شانه ایی بالا انداخت و گوشه های لبش رو با بی قیدی پایین کشید

-هیچی دیگه... حداقل روحیه ات با اراجیفی که راجع به خودت می گی و نوشابه هایی که شیشه، شیشه واسه خودت باز می کنی

همیشه جوون می مونه و می تونی تا لحظه ی مرگت دختر بازی کنی.

اهورا کلاه کاپشن سوگند رو گرفت و توی یک حرکت سریع تا روی چشمه اش پایین کشید

-پیاده شو بریم تا گردنتو نشکستم زشت خانم... البته باید به من حسودی کنی

اهورا پیاده شد و زودتر در رو بست تا صدای جیغ های اون دختر کرش نکنه!

سوگند با قدم های محکم خودش رو به او رسوند و از پشت هولش داد...

اهورا حتی یک سانت هم از جاش تکون نخورد و روی پاشنه ی پاش چرخید و به سوگندی که برایش دندان قورچه می کرد خندید

-حالا چرا مثل گرگ به من دندونهاتو نشون می دی؟ نکنه درد می کنه؟ می خوایی خودم با انبردست بکشمشون؟

-تو به چه حقی به کلاه من دست زدی؟

-اوه... همچین می گه کلاهم انگار به عضو حیاتیش دست زدم

سوگند با لگد برفهای شل آب شده رو به سمت اهورا پرتاب کرد... اونقدری از او حرصش گرفته بود که حس می کرد ممکن است

هر لحظه منفجر شود.

-پسره ی بی حیا... تو واقعا تربیت نداری؟

اهورا کمی نزدیکش شد و مانند او شل آب های کف خیابون رو به کفش و شلوارش پاچید

-بی حیا منم یا توی منحرف... عضو حیاتی نمی تونه چشم باشه؟ نمی تونه گوش باشه؟ نمی تونه معده باشه؟

شما توی کلاس زیست شناسی دبیرستان فقط تو قسمت تخمک گذاری و شرکت می کردی؟

حتما توی دانشگاه هم تمام جلسات تنظیم خانواده رو بودی و یک جلسه غیبت نداشتی.

سوگند پاش رو محکم به زمین کوبید و توی صورت اهورا توپید

-من از مردها متنفرم... همتون به فکر مسائل جنسی هستید و فقط دنبال سوء استفاده ایید، در ضمن من شاید به

صورت تئوری بلد

باشم، چون یکی از واحد های دانشگاهییم بوده، اما شما ماشالله احتمالا تا حالا ده باری پدر شدی...

مردها فقط دنبال رابطه می گردن، فقط دوست دارن دست درازی کنن

اهورا خودش هم نمی دونست که چرا از عذاب دادن این دختر تا این حد لذت می بره... اما وقتی سوگند چشمه اش

درشت می شد و شروع می کرد به حرص خوردن، بهترین حال دنیا به او دست می داد.

-مردی که به زن دست نزنه که مرد نیست، نامرده... در ضمن من خودم حواسم هست، نیازی نیست شما نگران بابا

شدن من بشی

هنوز زن لایقی رو پیدا نکردم که بهش اجازه ی بچه دار شدن از خودم رو بدم.

اهورا بی اینکه حواسش به سوگند باشه عرضِ خیابون رو طی کرد و پشتِ ویتَرینِ مغازه ایی ایستاد...

برف دیگه بند اومده بود اما هوا همچنان گرفته و به سیاهی می زد.

از توی شیشه به سوگند نگاه کرد و دید که با احتیاط از خیابان گذشت و نزدیک به او ایستاد...

هر دو واردِ مغازه شدن و چند مدلِ سرامیک قیمت کردن!

اهورا از فروشنده تشکر کرد و در رو برای سوگند باز کرد تا او اول خارج شود!

-چرا یکی از همینارو انتخاب نکردیم؟

-دختر تو مگه شش ماهه دنیا اومدی؟ وایسا بریم چهار جای دیگه هم قیمت بگیریم...

این داشت رسماً پولِ خونه باباشو ازمون می گرفت.

کلِ راسته ی سنگ و سرامیک فروشها رو گشتن و تقریباً چندتا مغازه ی آخر مونده بود...

اهورا با انگشتانِ مردانه اش موهایش را شانه زد و مرتب کرد

-خیلی قیمت ها بالا رفته دختر جون... حالا چیکار کنیم؟

-نمی دونم... من دیگه پاهام جون نداره، شما برو داخل قیمت رو بگیر، اگر مناسب می گفت صدام بزن.

اهورا سری تکون داد و داخلِ مغازه شد... همونجور که با فروشنده صحبت می کرد، هر از چندگاهی نیم نگاهی هم

از پشتِ شیشه به سوگند می انداخت تا موقعیتش رو تحت کنترل داشته باشه.

دو پسری که به زور بهشون میومد سال آخر دبیرستان باشن و یا نهایتاً پیش دانشگاهی... از پیاده رو به سمت پایین حرکت می کردن!

سوگند با نوک کفشش خط های نا منظمی رو زمین می کشید و با فکر برگشتن برادرش خنده روی لبهاش نشست بود.

پسرها از کنارش گذشتن و یکی از آن دو به قصد شوخی برگشت و سوتی برای سوگند زد
-جون بابا... اونجوری نخند یه طوریم شد

سوگند سرش رو بالا گرفت و با حالت چندی آوری چینی رو دماغش انداخت و سری تکون داد.
پسر چشمکی حواله ی او کرد و گفت:
-میام می خورمتا

سوگند صاف ایستاد... دستانش می لرزید، نمی دانست از چی؟ اما این پسر دقیقاً چیزی را گفت که کیارش همیشه و همیشه...

چه در قهرو چه در آشتی به او می گفت و با همین زبون بازی هاش تونسته بود اغفالش کنه و تمام دارو ندارش رو بالا بکشه و بعد

هم با یک خداحافظی شیک زندگیه ی اونو سیاه کنه

-خفه شو بچه پرو... آخه مگه تو خانواده نداری؟ برو به همسن و سالهای خودت تیکه بنداز.

میخواهت

پسر احساسِ قلدوری و کله گندگی بهش دست داد... شاید هم غرورِ تازه شکل گرفته ی جوانیش بود... کمی جلو آمد و سینه به سینه ی او ایستاد و صداش رو بالا برد.

-بابات خفه شه... اصلا می دونی من کیم؟ یه سوت بزnm همه بچه محلامون می ریزن سرت.

سوگند کمی در خود جمع شد و به شیشه ی ویتترین تکیه داد

-میری یا زنگ بزnm پلیس بیاد؟

اهورا با تکان خوردنِ شیشه ی مغازه سرش رو سریع به سمت بیرون برگردوند و با دقت به صحنه ی روبروش خیره شد...

چندبار پلک زد و آلبومی که دستش بود رو روی میزِ فروشنده پرت کرد و به طرفِ در دوید.

با تعجب به پسر بچه ایی که حتی ریش ها و سیبیل هاش هم درست و مرتب درنیومده بود نگاهی انداخت...

ابتدا فکر کرد که شاید فامیل یا که آشنای سوگند است که تا این حد به او نزدیک شده، اما وقتی جمله ایی را از دهنِ پسر شنید حس کرد تا گوشه‌هایش قرمزند.

-من خودم پلیسم... می خوایی همین الان بگیرمت و خودم اعمال قانونت کنم؟

اهورا بازوی سوگند رو کشید و به داخلِ مغازه هولش داد...

آب دهنش رو با حرص فرو داد و لبه‌اش رو تر کرد

-چه زری زدی؟

میخواهمت

پسر کمی عقب رفت

-به تو چه؟ مگه مفتشی؟

اهورا یک قدمِ دیگر به او نزدیک شد و براق به چشمهایش نگاه کرد

-گفتم چه زری زدی؟

آن یکی سعی در پا در میانی داشت

-آقا حالا به چیزی گفت، شما ببخشید.

اهورا بی توجه به حرفهای او، گوشِ پسر را در دست گرفت و اونقدری پیچاند که صدای فریادش بلند شد

-آی کنديش... به خدا كنده شد، ولم كن عوضی

اهورا لگدی به پهلوی او زد و باعث شد تا هیكل لاغرش پهنِ کفِ خیابان شود

-بی پدر و مادر... برو خداروشکر کن خانم باهامه، وگرنه چنان می زدمت صدای سگ بدی، الان پاشو گمشو تا

پشیمون نشدم

پسر با کمک دوستش از روی زمین بلند شد و بی هیچ حرفی از اونجا دور شدن

اهورا به صورتِ رنگ پریده ی سوگند نگاهی انداخت... ابتدا قصد داشت تا تشری بهش بزنه که به خاطرِ دهن به دهن

شدن

با اون دو تا پسر، او را به جنگ و جدل انداخته... اما بعد از دیدنِ وضعیتش نظرش عوض شد.

میخواهت

-بیا بریم.

سوگند اطاعت کرد و پشت سرش به راه افتاد!

اهورا کنار سوپر مارکتی ایستاد و با سر بهش اشاره زد که وارد بشه... او همچنان مانند کودکی مطیع، حرف گوش می

داد و با سری

پایین افتاده از پله ی سوپر مارکت بالا رفت.

اهورا در یخچال را باز کرد... همچنان اخم هایش گره خورده بود و باز نمی شد!

در شیشه ی آبمیوه را باز کرد و به دست سوگند داد.

-بیا بخور... معلومه فشارت افتاده.

سوگند حس می کرد به زبانش قفل زدن، چون دلش می خواست مخالفت کنه و دستش رو پس بزنه، اما نتونست

توی پیاده رو ایستاده بودن و اهورا با دقت به شیشه ی آبمیوه ایی که دست سوگند بود نگاه می کرد

-بخور دیگه... چرا انقدر لفتش می دی؟

-دارم می خورم هولم نکن

-آپلو که نمی خواد بفرستی هوا... می خوایی یه قلوپ آبمیوه بخوری دیگه

سوگند همچنان دست دست می کرد که اهورا کفری شد و بطری رو گرفت و تا ته سر کشید

-بیا... تموم شد، پدرمونو درآوردی تا اینو بخوری

سوگند کمی خندید... دیگه کم کم به این رفتارها داشت عادت می کرد

-راستی چی شد؟ از مغازه آخریه قیمت گرفتی؟

اهورا لبخندِ کجی زد و دستش رو به پشتِ گوشش مالید

-داشتیم به یه نتایجی می رسیدم که یهو یک بنده خدایی با دوتا بچه مدرسه ایی دهن به دهن گذاشت و دعوا به پا کرد.

سوگند انگشتانِ دستش را به بازی گرفت و دورهم می چرخوندشون

-تقصیر من نبود... اون بهم تیکه انداخت، منم جوابشو دادم

-جواب نمی دادی می گفتن لالی؟ یا خدایی نکرده نقل دهنِ مردم می شد که سوگند خانم نتونسته جوابِ دوتا پسر بچه رو بده؟

سوگند همونجور که سرش پایین بود، لبه‌اش رو گاز گرفت تا اهورا متوجه خنده اش نشه...

آخه این اولین باری بود که به جای الفاظِ دیگه، اسمِ او را صدا می زد

-خب حالا دیگه گذشته... بیا برگردیم همون مغازه و خرید کنیم

-نه خانم... من که دیگه روم نمیشه اون طرفا پیدام بشه، ولش کن بابا اصلا یک کمی بیشتر پول می دیم اما اون چیزی که خوشمون

اومده رو می خریم... گورِ بابای بودجه ی دانشگاه هم کردن.

سوگند با حالت زاری ابروهایش رو بالا داد و گفت:

-آخه اگر بیشتر از بودجه ایی که برامون در نظر گرفتن خرج کنیم، باید بقیش رو از جیبمون بدیم

-حالا مگه چقدر میشه؟ نهایتاً خودمونم پول می دیم دیگه

-من با هزینه اش مشکلی ندارم... اما بهم زور میاد که هم حمالی کنم، هم پول خرج کنم

-اون موقعی که سرکلاس جیغ و داد راه می انداختی باید فکر امروزو می کردی... به خاطر چهارتا

خودکار و قلم مثل وحشیا داد می زدی

سوگند لجبازانه روش رو از اهورا گرفت و به سمت یکی از مغازه ها رفت

-می خواستی چشمهای کورتو باز کنی و وسیله های منو نشکنی... اصلاً خوب کاری کردم جیغ زدم، بازم از این غلطا

بکنی بیشترشم

می کنم تا از دانشگاه اخراجت کنن.

اهورا با دهانی نیمه باز به سوگندی که وارد مغازه شد و در رو هم پشت سرش بست نگاه می کرد

"تو چه نمک به حرومی هستی دختر... اااا انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش به خاطر خانم دعوام شدا

اهورا وارد مغازه شد و با دیدن فروشنده یادش اومد که او و سوگند یکی از سرامیک های اینجا رو پسندیده بودن...

کنارش نشست و با حرص تکه ی سرامیکی که برای نشان دادن به مشتری در دستش بود رو کشید بیرون.

سوگند آخی گفت و با غیظ به اهورا چشم دوخت

میخواهت

-چته وحشی... کم مونده بود دستمو ببری

-ساکت نشی زبونتو می برم

فروشنده لبخندی به روی آن دو زد و احتمالاً در ذهنش به این فکر بود که چه مشتری های عتیقه ای نصیبش شده.
اهورا ابتدا دلش می خواست مخالفت کنه و لچ سوگند رو در بیاره... اما وقتی یادش افتاد که اگر چنین کاری رو انجام بده، مجبوره دوباره با او به خرید بیاد نظرش عوض شد.

زیر فاکتور رو امضا زدن و نصف مبلغ رو به عنوان بیعانه پرداختن... هر دو خسته و کوفته توی ماشین نشستند!

اهورا نگاهی به ساعت انداخت، دقیقاً وقت ناهار بود، اما ترجیح داد اول از شر سوگند خلاص بشه و بعد به فکر شکمش باشه.

بدون اینکه به سوگند تعارفی کنه و بپرسه که اگر وسیله ی نقلیه نداره او را تا خانه اش برسونه، جلوی در دانشگاه توقف کرد

-خب خانم اسکندری... من لیستِ مخارجِ امروز رو براتون می فرستم، شماره کارتتم براتون می زنم تا به حسابم واریز کنید

سوگند نگاهش رو توی کل صورتِ اهورا گردوند

-چرا من؟ مگه نباید دانشگاه پردازه؟

-چرا... ولی تا اون موقع که باهامون تصفیه کنن نصف، نصف مخارج رو پرداخت می کنیم

-باشه، پس بفرستید برام

اهورا چشم کشیده ای گفت و لبخندِ شیطانی زد

سوگند از ماشین پیاده شد و به فکر فرو رفت

"خدا به خیر بگذرونه... این چرا اونجوری خندید؟"

نگاهی به سر تا پایش انداخت و دنبالِ آدامسی یا چیزی شبیه به اون می گشت که به لباسش چسبیده باشه و فکر می کرد حتما اهورا بلایی به سرش آورده که اونطوری می خندیده

اهورا در فکرِ تلافی کردن بود...

همونجور که روی تخت خواب مشکی رنگش دراز کش شد، موبایلش رو برداشت و برای سوگند متنی از صورت حساب ها و

شماره ی کارتِ عابر بانکش رو فرستاد تا مبلغ رو به حسابش واریز کنه.

سوگند سر میز غذا خوری نشسته بود و سوپ گرمی رو که مادرش براش کشید رو مزه، مزه می کرد...

با شنیدنِ صدای زنگِ پیامکِ موبایلش نگاهی به صفحه ی اون انداخت و تازه یادش اومد که قرار شده اهورا حساب و کتابشون رو

توی همین پیامک بفرسته.

با دیدنِ هر یک خطی که می خوند بیشتر چشمه‌هاش از شدت تعجب گرد می شد...

با شتاب لیوان آب رو برداشت و تا آخرین قطره سر کشید!

سعی کرد لرزشِ دستهایش رو کنترل کنه تا موبایلش از دستش نیوفته و بتونه با اهورا تماس بگیره.

اهورا با دیدن شماره ی سوگند لبخند پیروزمندانه ایی روی صورتش نقش بست و با آرامش جواب او رو داد!

-بله... بفرمایید؟

صدای جیغ های سوگند اونقدر گوش خراش بود که اهورا چشمهایش رو بست و گوشی رو از صورتش فاصله داد

-بله و بلا... مردک مگه من با تو شوخی دارم؟ این چه لیستیه واسم فرستادی؟

اهورا سعی داشت همچنان با خونسردیه تمام حرف بزنه تا بتونه بیشتر از قبل او رو حرص بده

-شوخی؟ نه! برای چی من باید با شما شوخی کنم؟

سوگند نفس هاش به شماره افتاده بود

-شوخی نکردی نه؟ یعنی این مزخرفاتی که نوشتی رو باید باور کنم؟

-چی نوشتم مگه؟ خب تمام هزینه های امروزو براتون مکتوب کردم دیگه

سوگند صدایش رو توی سرش انداخت و بلندتر جیغ کشید...

-تو خجالت نمی کشی برای من نوشتی نصف یک بطری آبمیوه؟

-خب چیکار می کردم؟ می نوشتم یک بطریه آبمیوه ی کامل؟ خب خودم نصفشو خوردم

سوگند از عصبانیت عرق کرده بود و هر لحظه بیشتر از پیش داغ می کرد

-تو با ماشینت تصادف کردی، اونوقت نصف هزینه اش رو نوشتی برای من؟ پول بنزینم حساب کردی؟

شلیک خنده های اهورا به هوا رفت و بیشتر از اون نتونست جلوی خودش رو بگیره

- تازه بهت لطف کردم هزینه ی استهلاکِ ماشینمو حساب نکردم

سوگند طول و عرضِ سالن رو اونقدری طی کرده بود که کف پاهاش به خاطرِ سنگ های سرد درد گرفت...

بلاچار روی مبل نشست و نفسِ عمیقی کشید

- این لیستِ مزخرفتو میذارم به پای شوخی های مسخره ات... نصف پولِ سرامیک ها رو برات کارت به کارت می کنم

اهورا انگار قصد نداشت دست از شیطنتش برداره و تازه داشت از این قضیه لذت می برد.

- مگه من دوست پسرتم که برات آبمیوه بخرم تا شما نوشِ جان کنی؟

یا نکنه فکر کردی راننده ی شخصیتیم که مفت مفت ببرم و بیارم؟ حساب حساب، کاکا برادر خانم... عینِ مبلغی که

بهتون گفتم رو

به حسابم واریز کنید، وگرنه خودتون باید جوابِ استاد حمیدی رو بدید

سوگند پوفی کشید و سعی کرد روی اعصابش مسلط باشه

- پول آبمیوه و بنزین رو میدم... اصلا فکر می کنم به گدا کمک کردم، اما امکان نداره یک ریال بابتِ دست فرمون

مزخرفت که باعث شد تصادف کنی بدم.

- حقت بود میذاشتم اون دو تا پسر بچه ی پرو رو می زدن می ترکوندت

- شما اگر خودتو نخودِ آش نمی کردی... خودم از پششون بر میومدم

میخواهمت

-آره دیدم چسبیده بودی به شیشه و عین ژله می لرزیدی

-به تو چه... اصلا به تو چه که دخالت کردی؟

-آره راست میگی، به من ربط نداشت... اصلا از این به بعد اگر ببینم یه جا دارن سرتم میبرن نزدیکت نمی شم... تو

واقعا آدم نمک به حرومی هستی وزغ بد ترکیب

روزها به سرعت می گذشتند...

اول دیمه بود و سوگند و اهورا تقریبا کارهای اساسیه کارگاه رو به اتمام رسوندن و فقط مونده بود بخش خلاقیت

که انگار به هیچ عنوان حرف همدیگه رو قبول نمی کردن!

-بهت میگم می خوام این قسمت رو از سقف، تا نیمه ی دیوار رو گلدون آویزون کنم

-مگه مهد کودکه؟ یا نکنه اینجارو با پارک اشتباه گرفتی؟ اگر اینجوری باشه که منم حال می کنم کیسه بکسمو

بیارم

وسط کلاس و از سقف آویزونش کنم

سوگند نگاهِ نفرت انگیزی به سر تا پای اهورا انداخت

-آخه چرا فکر می کنی انقدر بانمکی و آدم باید به شوخی های احمقانه ات هر هر بخنده؟

اهورا کوله اش رو برداشت و پشتش رو به سوگند کرد

-من الان کلاسم شروع میشه و بیشتر از این وقت ندارم با تو یکی به دو کنم... اما امکان نداره اجازه بدم تمام

زحماتم رو با طراحی مسخره ات به باد بدی

-تو سلیقه نداری به من چه؟ اصلا نمی دونم با این روحیه ی جنگ طلبانت چطوری رشته ی هنر رو انتخاب کردی...

تو باید می رفتی گاو چرونی می خوندی

اهورا از کارگاه بیرون رفت و قبل از اینکه در رو ببندد، استاد حمیدی به همراه نارگل و هومن سر راهش سبز شدن.

-ا... سلام استاد، چه عجب یادتون افتاد یه سری هم به ما بزنید

حمیدی دستش رو روی شونه های پهن اهورا گذاشت

-خسته نباشی پسر... خب بگو ببینم کارا چطور پیش میره؟ دیگه وقتی نداریدا، باید توی همین چند روز کارگاه رو

تحویل بدید

اهورا کمی شقیقه هاش رو ماساژ داد و چشمه‌هاش رو محکم بسته و باز کرد

-استاد این شاگردتون دهن منو...

هومن به وسط حرفش پرید و اجازه نداد اهورا از الفاظ خاص خودش استفاده کنه

-اهورا جان، برو کنار تا استاد خودشون کارگاه رو از نزدیک ببینن

حمیدی با لبخند از کنار اهورا گذشت و هومن با اخم نگاهی به او کرد

-تو هنوز نمی دونی نباید جلوی استادت فحش بدی؟

میخواهت

-از دهنم پرید... به جان تو این دختره منو روانی کرد تموم شد و رفت، فقط از خدا می خوام یا از دستش راحتم کنه
یا که

جونم رو بگیره و دیگه مجبور نباشم این ملکه ی عذابو تحمل کنم

نارگل ایشی گفت و رو به هومن شد

-هومن به پسر خالت بگو راجع به دوست من درست صحبت کنه

اهورا از تعجب دهنش باز مونده بود، اما توی همون وضعیت هم خنده روی لبهاش نقش بست

-هومن؟! شما از کی تا حالا با پسر خاله ی من انقدر صمیمی شدی؟ درضمن اون رفیق شفیقت هم

دو،سه متری زبون داره... نیازی نیست شما ازش دفاع کنی.

نارگل دوباره به صورت هومن نگاه کرد و انگار نه انگار که اهورا با او صحبت می کرده

-هومن منم می خوام برم توی کارگاه، تو نمیایی؟

-چرا... شما برو، منو اهورا هم الان میایم

رفتن نارگل همانا و دست به یقه شدن اهورا با هومن هم همانا

-تو چه سر و سری با این دختره ی بند انگشتی داری؟

-یقمو ول کن اهورا... الان یکی میبینه زشت میشه

اخمِ غلیظی بینِ دو ابروی اهورا نقش بسته بود

-ببینه، به جهنم... از اینکه کسی که یک عمر مثلِ برادرم مراقبش بودم بهم دروغ بگه و فقط مخفی کاری می کنه که بهتره

-آروم باش داداش... اصلا اتفاقی نیوفتاده که من بخوام از تو پنهونش کنم

هومن به سختی خودش رو از پنجه های اهورا خلاص کرد...

-به خدا ما فقط با هم دوستیم... اونم دوتا دوستِ معمولی

-خدا شانس بده، نمردیم و معنای معمولی رو هم فهمیدیم

-اهورا چرا الکی عصبانی میشی؟ به جون خودت هیچی بین ما نیست

-ببین هومن من اصلا خوش ندارم تو با این دختره و رفیقِ خنگِ احمقش جیک و پوک داشته باشی... از الانم دارم بهت میگم، یا من

یا اون دوتا، دیگه خود دانی.

هومن دستش رو دورِ گردن اهورا انداخت و گونه اش را بوسید

-تو داداشمی... همیشه و همیشه مراقبم بودی، مگه میشه ازت بگذرم؟

اهورا کمی نرم شده بود... سرش رو تکون داد و گفت:

-امیدوارم همینی که میگی باشه... الانم راه بیوفت بریم، کلاسمون تا ده دقیقه دیگه شروع میشه

-باشه میریم، اما قبلش بذار از حمیدی خداحافظی کنیم

میخواهت

اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت

-حمیدی یا نارگل؟

-اهورا خجالت بکش... بهت میگم ما فقط باهم دوستیم، اصلا من بعد از شادی غلط بکنم سمتِ دختره دیگه ایی برم

اهورا با دو دستش به سر هومن کوبید

-خاک تو سرت... اتفاقا باید بری، باید هر روزت رو با صدتا دختر پر کنی، اما بهشون وابسته نشی

-من تو مرامم این کارا نیست... تنهایی رو به کثافت کاری ترجیح میدم

اهورا نوچی گفت و سرش رو به نشانه ی تاسف تکون داد

-واقعا بعضی وقتها باورم نمیشه تو پسر خاله ی منی و نصفِ بیشترِ عمرت رو کنار من گذروندی.

هومن پوزخند معنا داری زد

-منم دقیقا راجع به تو همین فکرو می کنم... که چرا اخلاقیات هیچ شباهتی بهم نداره

اهورا و سوگند کنار استاد حمیدی ایستاده بودن و تک تک حرکاتش رو زیر نظر داشتن.

-تا کی تمومش می کنید؟

اهورا خواست جواب بده که سوگند پیش دستی کرد و خیلی با عجله گفت:

-یک هفته دیگه تمومه... من یه فکراییی برای دیزاینش دارم

اهورا هاج و واج به سوگند چشم دوخته بود

میخواهت

-شما تنهایی قرار تمومش کنی؟ چون فکر نمی کنم من یک هفته ایی بتونم ایده هایی رو که دارم اینجا پیاده سازی کنم

سوگند لبخندِ ملیحی زد

-اون دیگه مشکل شما و ایده هاتونه.

حمیدی بعد از یک نگاهِ کلی به دیوارهای سفید رنگ، گفت:

-من حوصله ندارم دوباره به دعوا و مشاجره هاتون گوش کنم، کارگاه رو نصف کنید و هر کدومتون یک طرفش رو طرح بزنید

نارگل و هومن کمی از آنها فاصله داشتن و به دیوار تکیه داده بودن

-چرا اهورا انقدر عصبیه؟ مشکلتش چیه هومن؟ اصلا نمی فهمم برای چی انقدر از منو سوگند بدش میاد

هومن نفس عمیقی کشید و کمی مکث کرد و بعد با آرامش جواب داد

-نه اینجوری ها که تو می گی نیست... بحثش مفصله

-خب بگو دیگه، دوست دارم بشنوم

هومن زیر چشمی نگاهی به اهورا انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد حواسش به او نیست گفت:

-الان که اگر بفهمه دارم با تو درباره ی اون حرف میزنم پوست از کله ام می کنه، اما اگر تا دو ساعت دیگه توی دانشگاه باشی

میخواهت

بعد از کلاس می توئم برات یه سری چیزهارو تعریف کنم تا انقدر راجع به پسر خالم فکر بد نکنی

-من امروز کلاس ندارم، فقط اومدم پیش سوگند که تنها نباشه، تو هروقت بیکار شدی بهم زنگ بزن

-باشه... فقط مراقب باش اهورا نفهمه می خوایی بیایی پیش من، بعد از اینکه برگشت توی کارگاه و مشغول به کار

شد بیا

-باشه بابا، لازم نیست انقدر قضیه رو جنایی کنی، خودم حواسم هست

همون لحظه استاد حمیدی خداحافظی کرد و از در بیرون رفت... اهورا با جدیت به طرف هومن برگشت و گفت:

-بیا بریم تا استاد عباس زاده هم مثل حمیدی بیچارمون نکرده و نفرستاد تمون کهنه ی بچشو عوض کنیم

هومن به این حرف اهورا خندید و برای سوگند و نارگل توضیح داد

-استادمون تازه بچه دار شده و مدام دانشجو هارو تهدید می کنه که اگه نمره می خواید باید بیایید و شیفتی از

نوزادمون مراقبت کنید

سوگند چشمه‌هاش از تعجب تا آخرین حد ممکن گرد شده بود

-جدی میگی؟ یعنی واقعی میگه؟

-نه بابا، خانمش هم توی همین دانشگاه استاد و مثل اینکه بعد از چندین سال خدا بهشون بچه داده و به خاطر

همین

دیگه همسرشون نمیتونه بیاد و تدریس کنه، اون بنده خدا هم سر همین قضیه با ما شوخی می کنه.

اهورا مچ دست هومن رو کشید و بی خداحافظی از کارگاه خارج شد

-خوب چشمت به دوتا دختر افتاده زبون در آوردیا

-چرت نگو بابا... اصلا من نمی دونم مشکل تو با اینا چیه!

-اصلا اون دوتا در حدی نیستن که من بخوام باهاشون مشکل داشته باشم

هومن پله ها رو دوتا یکی بالا رفت و جلوتر از اهورا ایستاد

-دروغ میگی عین سگ... تو از سوگند خوشت اومد، من مطمئنم

اهورا نیشخند صدا داری زد و لبه‌اش رو کمی تر کرد

-تو خلی؟ واقعا فکر کردی با توجه به حجم دخترهایی که کنارم هستن، می تونم به یه احمق به اسم سوگند فکر کنم؟

-من می شناسمت اهورا... اگر برات مهم نبود انقدر باهاس دهن به دهن نمیداشتی

-باهاس دهن به دهن میدارم تا فکر نکنه می تونه به راحتی با هرکی هرجوری که دلش خواست حرف بزنه

بعد از دوساعت بلاخره استاد عباس زاده رضایت داد و کلاس رو تموم کرد...

اهورا وسایلش رو برداشت و از روی صندلی بلند شد

-تو برنامه ات چیه؟ با من میایی بریم کارگاه؟

-نه باید برم خونه... می خوام یه سیاه قلم برای مامانم کار کنم، اتودشو زدم، بهش قول دادم هرچه زودتر تحویلش بدم

مثل اینکه آخر هفته یه مهمونیه خانوادگی قراره توی خونه ی ما برگزار بشه و مامان هم قصد داره تابلوی منو بزنه به دیوار

-ای جانم... خاله ی گوگولی مگولیه توپولم، چرا انقدر این مامانت پُزیه؟ الان می خواد توی جمع پشت چشمی نازک کنه و به

همه بگه... این تابلورو هومن عزیزم برام کشیده

هومن خیلی ریز خندید

-نه بابا، احتمالا می خواد از طرف من به نیکی تقدیمش کنه

-نیکی؟ نوه ی عمه خانم؟

-آره چطور مگه؟

اهورا با شرمندگی سرش رو خاروند و به سنگ های کف سالن چشم دوخت

-چیزه... می گما، تو از اون دختره خوشت میاد؟

هومن با کنجکاوی به اهورا نگاه می کرد

-دخترِ بدی به نظر نمی رسه، چطور مگه؟

-هیچی فقط خواستم بگم... چیزه، یعنی حالا اگرم نگرفتیش چیزی رو از دست ندادی

هومن تمام حرکاتِ اهورا رو زیر نظر گرفت و تا ته ماجرا رو خوند

-خاک تو سرت... تو به فامیل هم رحم نکردی؟

-به من چه... خودش اومد توی شمال سیریش شد که دلم می خواد بیشتر باهم آشنا بشیم

-شما هم آشنایی رو در حقش تموم کردی دیگه

-من دعوتش کردم خونم، اون چرا اومد؟

هومن هر کاری کرد نتونست لبخندِ پهنی که نصف صورتش رو در بر گرفته بود رو مخفی کنه

-اهورا میشه لیستِ دخترهایی که شما بهشون نزدیک نشدی و باب آشنایی باز نکردی رو بدی تا ما هم در جریان باشیم؟

اهورا شانه ایی بالا انداخت و صاف ایستاد

-تو هر دخترِ خوشگل و یه نمه سر زبون دار دیدی، سمتش نرو

-یهو بگو بگردم کرو لال پیدا کنم دیگه

-پیدا کن، اما خوشگلشو نه! نمی تونم قول بدم شیطون گولم نزنه

هومن نوچی گفت و از کلاس خارج شد... اهورا پشت سرش دوید، نگران بود که نکنه هومن ازش سرِ

قضیه ی نیکی ناراحت شده باشه.

-داداش از دستم ناراحت شدی؟

-نه

-پس چرا یک کلمه ایی جواب میدی؟

هومن همونجور که داشت به نارگل پیام میداد و بهش می گفت که بیاد توی سلف، به اهورا هم نگاه کرد

-یک کلمه ایی چیه بابا... حواسم جای دیگه بود

-بین هومن، تو یه جوری که تابلو نشه مامانتو راضی کن از خیر نیکی بگذره...

من خودم یه دختر آفتاب مهتاب ندیده برات جور می کنم، هر چند اعتقاد دارم همشون دروغ میگن و یه جای کارشون میلنگه

هومن ایستاد و سر اهورا رو در دست گرفت و حسابی معاینه اش کرد

-چیکار می کنی؟ سرمو ول کن

-صبر کن مطمئن بشم چیزی توی سرت نخورده باشه

-چرا باید چیزیم شده باشه؟

-چون خری... بابا جون این مغزت رو از افکار منفی خالی کن، چرا انقدر بد بینی؟

اهورا چینی رو دماغش انداخت و با حالت چندش آوری به هومن نگاه کرد

-آخه احمق... اگر همین الان من بهت نمی گفتم با نیکی بودم که تو و مادرت فکر می کردید قرارِ قدیسه بگیری

هومن سری برای اهورا تکون داد و آه کشید

-آخ تو اصلا نمی فهمی من چی میگم... نابغه، اگر دختر خوب به پستت نمی خوره، چون خودت از اونا بدتری

-آره من بدم... اما ترجیح میدم تا آخر عمر تنها بمونم تا یه زن با سیاست های خاص بیاد و بهم دروغ بگه و گولم

بزنه

هومن دستش رو به سمتِ اهورا گرفت

-من دیگه میخوام برم... بیشتر از این هم نمی تونم با توی بی منطق بحث کنم

هر دو از هم جدا شدن... اهورا به سمتِ کارگاه رفت و هومن به سلفِ دانشگاه!

نارگل بعد از چند دقیقه با عجله خودش رو به او رسوند و مشتاقانه صدایش کرد

-هومن... اینجایی؟

-آره، گفتم که دارم میرم سلف... اهورا که نفهمید اومدی پیش من؟

نارگل کیفش رو با حرص روی میز انداخت

-نه بابا... همچین برای ما توی قیافه بود که انگار ارث باباشو طلب داره

هومن صندلی رو کمی عقب کشید و با دست به نارگل اشاره زد که بشینه

-بیا بشین کمتر حرص بخور... اون با من دعواش شده، وگرنه ارثی از شماها طلب نداره

-... چرا؟

-ببخشید اما اینجای داستان خصوصیه

نارگل با حالتِ ناله و زاری گفت:

-بگو دیگه... مگه بهم قول ندادی بعد کلاست برام تعریف کنی؟

هومن کمی توی صندلش جا به جا شد و حرفهایی رو که می خواست بزنه مزه مزه کرد...

او می دونست اگر اهورا بو بیره که قراره مسائل شخصیش رو کسی بجز خانواده بفهمن، هومن رو حتی یک لحظه

هم زنده نمیذاره و می کشتش!

-باید بهم قول بدی هرچی بهت میگم بین خودمون بمونه...

نارگل دستش رو با ذوق بهم کوبید و لبخند زد

-به جون مامانم به هیچکس نمی گم، قسم می خورم

هومن به پشتیه صندلی تکیه داد و پا روی پا انداخت

-پس ساکت باش و فقط گوش بده... اهورا از من سه سال بزرگتره و وقتی به دنیا میام با گریه و

زاری همه رو راضی می کنه اسمم رو خودش انتخاب کنه و به کمک مادرم، اسم بنده هومن میشه...

اون همیشه منو به چشم برادر کوچیک ترش می دید و مراقبم بود، کم کم باهم بزرگ شدیم و اهورا دیپلم ریاضی

فیزیکش رو گرفت

و قصد داشت برای ادامه ی تحصیل به خارج از کشور سفر کنه.

عمو مصطفی یعنی همون بابای اهورا خیلی سفت و سخت مخالفت کرد و بهش اجازه نداد که بره و گفت

که اگر قصدت جدیه، باید خودت خرجِ سفرت رو فراهم کنی و من هیچ کمکی بهت نمی کنم.

اون روزها همه ی ما تحت فشار بودیم... اهورا سرکشی می کرد و مدام با پدر و مادرش دعواش می شد!
یک روز که دیگه تمام امیدش رو از دست داد، ساکش رو بست و رفت... تا چند ماه هیچ خبری ازش نداشتیم، همه
جارو
گشتیم اما انگار آب شد و رفت توی زمین.

دیگه همه یه جورایی مطمئن شدن که رفته دنبالِ درسش... طفلی خاله ام توی همون مدت کم پیر شد، همش گریه
می کرد و
هرروز توی خیابونها دنبال پسرش می گشت...

تا اینکه یه شب موبایلم زنگ خورد و شماره ی ناشناس افتاد... جواب که دادم فکر می کردم گوشه‌ام اشتباه میشنوه
صدای اهورا رو که شنیدم، حس کردم برق سه فاز بهم وصل کردن... کم مونده بود از خوشحالی داد و فریاد
به پا کنم که بهم گفت آروم باشم و نذارم کسی بفهمه که اون پشته خطه.

برای فرداش باهم قرار گذاشتیم و من بعد از مدرسه با عجله خودم رو به پاتوق همیشگیه اون رسوندم...
کله ی کچلش رو که دیدم فکر کردم خلاف کرده و رفته زندان، اما وقتی ازش پرسیدم که چرا سرش رو تراشیده
بهم گفت که همون موقع دفترچه خدمتش رو پست کرده و توی این مدت هم رفته بوده
آموزشی و جنوب کشور خدمت می کرده.

ازش پرسیدم چرا دانشگاه رفتن رو بی خیال شدی و عمرت رو سوزوندی؟

بهم گفت: بابام که دلش به حالم نسوخت... چه انتظاری از بقیه ی مردم داری؟ من توی ایران

به هیچ جا نمی رسم هومن باید می رفتم که نشد.

بعد از اون ملاقات، اهورا دوباره رفت و دوسالِ دیگه هم ما ازش هیچ خبری نداشتیم...

فقط به خاله گفتم که اون رفته سربازی و جاش امنه.

خاله ام دیگه مثل قبل بی تابی نمیکرد ولی میفهمیدم که چقدر غصه ی دوریه پسر یکی یدونشو میخوره، تا بالاخره این خود خوریش کار دستمون داد...

خاله سخته کرد و راهیه بیمارستان شد.

وقتی که بهوش اومد مدام اسم پسرش رو صدا می زد... عمو مصطفی به همراه بابا رفتن دنبال اهورا و با کلی

آشنا و پارتی بازی پیداش کردن و آوردنش بالای سر خاله.

اما اهورا خیلی با آدمی که دوسال پیش میشناختم فرق کرده بود... پسر خاله ام که خنده از روی لبهاش

محو نمی شد و همیشه به خاطر دلِ مهربونش زبان زده فامیل بود، حالا هیچ فرقی با یه تیکه سنگ نمی کرد... سرد

و بی روح

فقط بالای سرِ مادرش ایستاد و بهش چشم دوخت...

مثل اینکه اواخر خدمتش بود و بعد از اینکه خاله رو دید رفت و به همه ی ما قول داد بعد از تمام

شدنِ سربازیش دوباره برگرده.

خاله محبوبه از بیمارستان مرخص شد، اما همچنان هر چند وقت یکبار حالش بد می شد و روز از نو، روزی از نو

نارگل لبهاش رو گاز گرفته بود و با دقت به حرفهای او گوش می داد...

هومن لیوان آب رو نزدیک دهانش برد و یک قلوپ ازش نوشید

-تعریف کن دیگه

-خیل خب بابا، دهنم کف کرد... اجازه بده یک کم دیگه آب بخورم بعدش میگم

هومن کمی دیگه آب نوشید و به چشمهای مشتاق نارگل خیره شد

-اهورا برگشت، اما چه برگشتنی! با هیچ کسی درست و حسابی حرف نمی زد و اگر هم بهش اعتراض می کردن به
دعوا و

دادو بی داد ختم می شد.

یه روز با پدرش دعوی عجیبی می کنه و خاله دوباره حالش بد میشه... این بار دکترها وضعیتش رو اورژانسی اعلام
می کنن و بنده خدا حتی یک بار هم قلبش وایمیسته.

خیلی روز بدی بود... اهورا فقط با مشت و لگ به جون در و دیوارهای بیمارستان می افتاد و به زمین و زمان فحش
می داد!

بلاخره بعد از تلاش تیم پزشکی خاله وضعیتش بهتر شد و بستریش کردن توی بخش مراقبتهای ویژه

نارگل با دهانی باز به هومن نگاه می کرد و انگار حرفهای اونو باور نداشت

-اهورا چطور دلش میومد با وضعیتی که مادرش داشت انقدر سنگ دل باشه و مدام جرو بحث راه بندازه؟

هومن سری به معنای تاسف تکون داد

-تو هیچ وقت جای اون نبودی نارگل... اهورا خیلی توی اون دوسال تنها بود و سختی کشید

-اما من هیچوقت چنین کاری با خانواده ام نمی کنم هومن

-اجازه میدی بقیه ی حرفهام رو بزخم یا اینکه می خواهی پیش داوری کنی؟

نارگل نفسش رو پر صدا بیرون داد

-باشه بگو... دوست دارم بقیه رو بشنوم

-اهورا با هزارتا مصیبت و بدبختی تونست همون شب بره پیش خاله... ما که نمی دونستیم چی بینشون گذشت، اما

بعد از

اون اهورا کمی آرام تر شد و از کنار مادرش تکون نمی خورد.

خاله یه آموزشگاه نقاشی داشت و همونجاهم مشغول به کار بود... اما بعد از اون اتفاقات دکتر براش ممنوع کرد که

طولانی مدت

سرکارش باشه و بیشتر باید استراحت می کرد.

میخواهمت

خاله محبوبه از اهورا خواهش کرد که مدیریتِ اونجا رو به عهده بگیره... به قول مادرم اینجوری هم سرکار می رفت و سرش گرم

می شد و هم برای روحیه اش خیلی خوب بود...

نزدیک های کنکور بود، من توی هنرستان معماری می خوندم... یه روز اهورا بهم زنگ زد و گفت که باید بیایی بریم کنکور هنر بدیم.

برام جای تعجب داشت... آخه اون اصلا بجز ریاضی بقیه ی رشته ها رو در حد خودش نمی دید. منم از خدا خواسته قبول کردم، البته اگر راضی هم نبودم جرات نمی کردم روی حرفش حرف بزنم...

خلاصه که با هزارتا نذر و نیازه مادرهامون، دقیقا اولویت اولمون رو که باهم زده بودیم قبول شدیم. اینجوری شد که منو اهورا هر دو وارد دانشگاه شدیم و تمام سعیمون رو کردیم تا بهترین باشیم!

یک سری خصوصیات اخلاقیش دوباره برگشت... مثل الکی خوش بودن هاش، مثل شوخ طبعیش، اما

هیچوقت نخواست و اجازه نداد کسی وارد تنهایی هاش بشه!

حتی برای منی که براش برادر بودم، درد و دل نکرد و نگفت چه اتفاقاتی افتاده و انقدر داغونش کرده... همه فکر می کردن اهورا مغرور، ولی من می دونستم که پسر خالم چقدر تنهاست و از این تنهایی رنج می بره اما به روی خودش نمیاره

اون حتی از خونه ی پدر و مادرش هم فرار کرد و برای خودش مستقل شد!

من از این تنها بودن هاش همیشه می ترسم نارگل... مثل آدم هایی که هیچ انگیزه ایی برای ادامه ی زندگی ندارن

میخواهمت

تک و تنها توی اون خونه زندگی می کنه و عین خیالشم نیست.

اگرهم داره درس می خونه فقط می خواد به باباش ثابت کنه که توی اون سالها به خاطر تنبلی و فرار کردن از تحصیل

نبود که می گفت می خوام برم خارج از کشور و اونجا ادامه بدم.

نارگل دستش رو زیر چونه اش گذاشت

-خب چرا با ما انقدر بده؟ من و سوگند که توی گذشته اش نبودیم تا بخوایم اذیتش کنیم

هومن بلند خندید

-اون با همه بده... حتی گاهی سایه ی منم با تیر میزنه، کلا تمام موجودات روی زمین رو مقصر میدونه و فکر می کنه

ماها حقش رو خوردیم و اون باید از خودش دفاع کنه

نارگل به نقطه ی نا معلومی خیره شد

-آخی... طفلی، خیلی دلم براش سوخت! چقدر تنهاست

هومن بشکنی جلوی چشم نارگل زد و اونو از حالت بهت بیرون کشید

-آی خانم... نکنه یه وقت بری براش دلسوزی کنی که یهو دیدی با بدترین روش ممکن ازت تشکر کرد

-وااا... مگه دیونه اس؟

-راجع به داداش من درست حرف بزننا... یادت نره من دست پرورده ی خودشم

نارگل یک تای ابروش رو بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد

-نخیرم... شما هیچ شباهتی بجز ظاهرته به پسر خاله ی فولاد زرهت نداری

سوگند قصد داشت از سیاست های زنانه اش استفاده کنه تا اهورا راضی بشه با دلش راه بیاد و بیشتر از این

اتمام پروژه رو عقب نندازن...

-بین آقای فرزانه، منو شما با دعوا کارمون به جایی نمی رسه، پس لطف کن و بیا کمی به نظر هم احترام بذاریم

اهورا شانه هاش رو به دیوار زد و دستش رو پشت سرش تکیه گاه کرد

-خب بفرمایید باید چیکار کنم؟

سوگند به سمت دیواری که مد نظر داشت رفت و با اشاره ی دست شروع کرد به توضیح دادن

-بین من می گم اگر از سقف چندتا طناب آویزون کنیم و پایینش گلدون قرار بدیم خیلی هنری و قشنگ میشه

اهورا با دقت بیشتری به دیوار نگاه کرد و سعی داشت تا اون طرح رو توی ذهنش به تصویر بکشه...

بعد از مدتی تفکر گفت:

-به یه شرط!

سوگند مشتاقانه به لبه اش چشم دوخت و جواب داد

میخواهت
-چه شرطی؟

اهورا با چند قدم بلند کنار سوگند ایستاد و به دیوار اشاره زد

-اگر پشتِ گلدونها... یعنی کل این دیوار رو کاه گلی کنیم، یه حس نوستالژیک رو القا می کنه

سوگند متحیر به اهورا نگاه کرد و در دلش مورد تحسین قرارش داد.

-به نظر منم عالی میشه، از کی شروع کنیم؟

-همین الان حاضرشو بریم گلدونهایی که دوست داری رو تهیه کنیم

سوگند جلدی پرید و کیفش رو در دست گرفت

-من حاضرم... بزن بریم

-آفرین به تو که انقدر حرف گوش کن شدی یهو

اهورا به سمت ماشینش رفت و سوگند کنارش ایستاد و داخل نشد

-چرا وایسادی؟ سوارشو دیگه

-شما با ماشین خودتون برید... منم با ماشین خودم میام

اهورا بلند قهقهه زد

-نترس قول میدم ازت پول بنزینو نگیرم... البته اگر مثل سری پیش نری روی مخم

سوگند بی هیچ حرفی سوار شد و اهورا به سمت مرکز خرید گل و گیاهی که نزدیکیه دانشگاه بود رفت.

به سلیقه ی سوگند، هفت گلدون سفالی با گل‌های برگ بیدی گرفتن و اهورا قلاب هایی تهیه کرد

تا بتونه وزن اونهارو روی طنابها تحمل کنه.

به کارگاه برگشتن و اهورا از چهارپایه بالا رفت و دریل رو روشن کرد...

داخل سوراخ های توی سقف رو رول پلاک گذاشت و قلاب ها رو ازشون آویزون و سر طناب رو بهش وصل کرد

به سختی با طنابهایی که دور گلدونها پیچیده بود تونست اونها رو به سقف وصل کنه تا تعادلشون حفظ بشه...

هرچه کار بیشتر جلو می رفت، سوگند بیشتر خنده به لبهاش میومد و ذوق زده میشد.

اهورا آخرین گلدان رو هم بالا برد و بعد از اتمام کار از روی چهارپایه پرید پایین

-خب، بلاخره تموم شد... نظرت چیه؟

سوگند با نگاهش هم می شد فهمید که داره از اهورا تشکر می کنه

-خسته نباشی... واقعا کارت عالی بود، فکرشم نمی کردم توی این مدت کوتاه بتونی از پشش بربیایی

اهورا لباسهاش رو تکوند و بادی توی غبغبش انداخت

-دیگه ما اینیم دیگه... کار برای من نشد نداره

-بازم مرسی... اگر موافقی فردا وسایل مورد نیاز رو بگیریم و دیوارم گاه گلی کنیم

شب بود و اهورا روی کاناپه ی منزلش دراز کشید...

حوصله اش سر رفت و نگاهی به گوشی اش انداخت، بیست تا تماس بی پاسخ از بیتا داشت!

چنگی به موهاش زد و شماره رو گرفت... هنوز یک بوق به دوتا نرسیده بود که صدای نازکی در گوشش پیچید

-هیچ معلومه کجایی؟ از صبح کلی بهت زنگ زدم

-قرار نیست به تو جواب پس بدم، تو کجایی؟

-ا... خب اگر اینجوریه که منم جوابتو نمی دم

اهورا پوزخندی زد

-تو غلط می کنی... اینجا فقط من حق دارم سوال بپرسم و توهم فقط موظفی جوابگو باشی

-با دوستانم بیرونم

-کدوم دوستان؟

بیتا نازی به صداش داد و گفت:

-مگه واسه تو فرقی هم می کنه؟

اهورا صداش رو صاف کرد و با جدیت اسمش رو صدا زد

-بیتا... لج منو در نیار، یه کاری نکن دیگه جوابتو ندم

بیتا با صدایی که معلوم بود توش لرزش داره لب زد

-خیلِ خب بابا... حالا چرا قاطی می کنی؟ نزدیک خونه ی توام، میایی با ما بریم شام بخوریم؟

اهورا ساعدش رو روی چشمه‌هاش قرار داد

-نه... همین الان پاشو بیا پیشم

-اما اهورا من به دوستانم قول دادم باهاشون شام بخورم

-پس از این به بعد با همون دوستهات خوش بگذرون.

اهورا گوشی رو قطع کرد و روی میز گذاشت... نگاهی به ساعت انداخت و توی ذهنش به بیتا فقط یک ربع وقت داد

تا خودش رو پیش او برسونه... وگرنه امکان نداشت دیگه جوابش رو بده

ده دقیقه بعد زنگ خونه اش به صدا در اومد...

اهورا لبخندِ پیروزمندانه ایی کنج لبش خونه کرد و از روی کاناپه بلند شد.

بیتا نفس زنان از آسانسور بیرون اومد و خیلی شاکی به اهورا توپید

-چرا قطع می کنی؟ آبروم جلوی دوستانم رفت... با بدبختی پیچوندمشون

اهورا تکیه اش رو از چهار چوب در گرفت و به سمتِ هال رفت

-به جهنم... بلاخره باید یاد بگیری که اول من، بعد کلِ آدمهایی که میشناسی

بیتا خودش رو کنار اهورا روی مبل انداخت و عاشقانه به صورتش خیره شد

-چرا من باید انقدر کم شانس باشم که عاشقِ آدمِ بی کله ایی مثل تو بشم؟

اهورا پاش رو روی میز گذاشت و کنترل تلویزیون رو در دست گرفت

-بدبخت، خدا بهت حال داده که الان کنار من نشستی... این آرزوی خیلی هاست

بیتا خودش رو به اهورا نزدیک کرد و دستی به صورتش کشید

-قربونت برم... تا کی قرار دوستیمون اینجوری ادامه پیدا کنه؟ همه ی دوستانم ازدواج کردن، فقط من موندم

اهورا توی دلش خندید

"برو بین مشکلات چی بوده که تا حالا کسی راضی نشده بگیرت"

-شد یه بار بیایی اینجا و راجع به ازدواج حرف بزنی؟ مگه از اولش بهت نگفتم من موقعیتشو ندارم؟

بیتا لبه‌اش رو آویزون کرد و نگاهش رنگ التماس گرفت

-اهورا من فقط تورو می‌خوام... اصلا نمی‌تونم تصور کنم با کسی دیگه ایی باشم

-خب نباش... کی زورت کرده باشی؟ الانم خیلی احتیاج به استراحت دارم، اگر خواستی بیا توی اتاقم.

اهورا از جاش بلند شد و بیتا پشت سرش راه افتاد و در اتاق خواب رو بست

سوگند چشمه‌اش رو باز کرد و کش وقوسی به بدنش داد...

نگاهی به گوشیش انداخت تا ساعت رو ببینه... پیامی برایش اومده بود، بازش کرد و شماره ی اهورا رو دید که نوشته

-سلام، بیدار شدی پیام بده تا باهم قرار بذاریم بریم خرید

میخواهت

بی حال و حوصله تایپ کرد

-سلام، تازه پاشدم... تا یک ساعت دیگه جلوی در دانشگاه باشید لطفا

سوگند از اتاقش بیرون اومد و به سمت آشپزخونه رفت... با دیدن پدر و مادرش لبش به خنده باز شد

-سلام، صبح زیبا و عاشقانتون بخیر

جهان و افسانه در حال صحبت های یواشکی بودن... از همونهایی که هرکسی میدید فکر می کرد هنوز یکپهفته هم از ازدواجشون

نگذشته و هنوز برای هم تازگی دارن.

-سلام به روی ماهت مادر... بیا برات چایی بریزم

جهان صدلی کنارش رو عقب کشید و با لبخندی پر مهر به صورت زیبای دخترش نگاه کرد

-ای قربون اون چشمهات برم که مثل مادرت قشنگه

افسانه با ناز و ادا صدایش رو برای شوهرش کشدار کرد و گفت:

-وا... جهان جان، مثل اینکه یادت رفته من وقتی هم سن دخترت بودم چه برو رویی داشتتم، سوگند انگشت کوچیکه ی مادرشم همیشه

جهان بلند خندید

-توی اون که شکی نیست خانم... اصلا دخترم قشنگی هاش به تو رفته و زشتی هاش به من، خوبه؟

سوگند با چشمهایی گشاد شده به مادرش نگاه کرد

-مامان... چرا انقدر حسودی می کنی؟ حالا خوبه عکس های جونیت رو دیدما، با اون بوکله ی موها و اپول های مانتوت خیلی

جیگر بودی لابد، حتما همه هم برات غش می کردن

صبحانه رو با شوخی و خنده خوردن و سوگند پالتو و کتونیه مشکیش رو پوشید و شلوار جین روشنش رو با شال گردن آبی

ست کرد و از خونه خارج شد...

کنار در ورودی دانشگاه ایستاد و منتظر اهورا بود، هم کلاسیش، سروش رو از دور دید که به سمتش میاد

پسر مؤدب و با نزاکتی بود و همیشه خط اتوی لباسش یک میل هم جا به جا نمی شد.

-سلام خانم اسکندری... امروز مگه کلاس دارید؟

سوگند پاهاش رو جفت کرد و صاف ایستاد

-سلام، نه کلاس ندارم... با آقای فرزانه قرار دارم بریم برای کارگاه خرید کنیم

سروش نگاهش رو توی کل صورت سوگند چرخوند و لبخند معنا داری زد

-مثل اینکه خیلی باهم صمیمی شدید... آخه جدیدا دیگه دعوا نمی کنید

سوگند اخم هاش رو در هم کشید و اصلا دلش نمی خواست توی دانشگاه پشت سر او و اهورا حرفی زده بشه

-نخیر... ما فقط هم کلاسی هستیم و بعد از اتفاقی که سر کلاس افتاد کمتر دعوامون شده

سروش خواست جمله ی بعدیش رو بگه که صدای بوقِ ماشینی باعث شد تا هر دوی اونها به سمتِ خیابون برگردن!

اهورا با صدایی بلند که بیشتر شبیه به فریاد بود گفت:

بیا دیگه خانم اسکندری، دیر میشه ها

سوگند زیر لب خداحافظی گفت و از کنار سروش گذشت...

نگاهی به ماشینِ اهورا انداخت که باز هم مدتش عوض شده بود... سوار شد و سلام داد

-سلام، مبارک باشه... ماشینتونو عوض کردید؟

اهورا پاش رو روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد

-نه بابا، این ماشینِ دوست دخترمه... اخلاقمو که می دونی، اصلا دلم نمیاد ماشینِ عروسکِ خودم کثیف بشه و خاک

و خول بریزه توی صندوق عقبش... به خاطر همین از امکاناتِ اونها استفاده می کنم

سوگند سکوت کرد و هیچی نگفت... اصلا به او چه ربطی داشت که بخواد اهورا

رو نصیحت کنه و بهش بفهمونه کارش درست نیست!

اهورا نیم نگاهی به چهره ی سوگند انداخت و نیشش رو تا بنا گوشش باز کرد

میخواهت

-می گما... با این پسر اتو کشیده چی می گفتی؟

سوگند با شدت به سمتش برگشت و توی چشمهای نافذش خیره شد

-به توجه؟

اهورا اخمی تصنعی به صورتش زد و لبه‌اش رو جمع و جور کرد

-ببین خودت داری یه کاری می کنی که پول بنزینو ازت بگیرما! بازم می خوایی لج منو دربیاری؟

سوگند بیشتر از این در توانش نبود تا با او دهن به دهن بذاره و دوباره سر یک دعوای دیگه کارهاشون عقب بیوفته

-باشه بابا... هرچی تو بگی

-آهان، پس با سروش جون داستان داری آره؟

سوگند پوفی کشید و سرش رو به شیشه تکیه داد

-مگه من از شما می پرسم با کی میری و با کی میایی که الان به خودتون اجازه دادید از بنده سوال های خصوصی

پرسید؟

اهورا دستی به صورت اصلاح شده و شش تیغش کشید

-بابا خجالت نکش... هرچی دوست داری پرس، من جواب میدم

-آره میدونم... ماشالله توی بی حیایی روی همه رو سفید کردید

میخواهت

-آخه شما دخترا چرا انقدر زرنگید؟ با یکی فابریکی می زنید، بعد ادا در میارید که اصلا طرفو نمی شناسید...

مثل ما باشید، راحت و صادق.

سوگند آه جان سوزی کشید

-از شما مردها دروغگو تر و بی وجدان تر تا به حال ندیدم... اتفاقا ما زنها همیشه گول صداقتمونو می خوریم

اهورا همونطور که ماشین رو پاک می کرد صدایی دخترونه از خودش درآورد

-آجی جونم کی تورو اذیت کرده؟ بگو برم بکشمش... نکنه همش تقصیرِ سروشِ خط کشه؟

سوگند نگاهی به اطراف انداخت

-باید پیاده بشیم؟ از اینجا خرید می کنیم؟

-آره... باید بریم خاک رس بخریم

-برای چی؟

-واسه اینکه بریزیم روی سرمون... بعدش وقتی بهت می گم خنگ ناراحت میشی، مگه قرار نیست دیوارو کاه گلی

کنیم؟

سوگند از ماشین پیاده شد و ایستاد

-تو ادب نداری؟ نمی تونی مثل بچه ی آدم حرف بزنی؟

اهورا چند قدم ازش فاصله گرفت و به سمتِ کارگاهی حرکت کرد

-بیا تورو خدا امروز اصلا حوصله ی دعوا و درگیری ندارم... به جای این حرفها یک کم شوخ طبع باش

بعد از خریدِ وسایلی که نیاز داشتن به دانشگاه برگشتن... اهورا با خاک رس گل درست کرد و به قدرِ کافی

توش گاه ریخت و هم زد...

نگاهی به سوگند کرد که با پیچگوشتی دیوار رو خط می انداخت و جداره هایی باز می کرد

-آهان... آفرین دقیقا همینجوری باید خط بندازی

سوگند عرقِ روی پیشونیش رو پاک کرد نفسی عمیق کشید

-چرا باید اینکارو بکنیم؟

-واسه اینکه گل روی دیوار بمونه... وگرنه بعد از اینکه خشک شد ترک می خوره و میریزه

اهورا تشتِ بزرگی که مواد رو توش آماده کرده بود، به دیوار نزدیک کرد

-خب دیگه سوگند خانم، بسم الله.

سوگند دو به شک بود و نمی دونست دقیقا باید چه کاری انجام بده

-الان باید چیکار کنیم؟

اهورا دستش رو توی گاه گلهها برد و مشتش رو از مواد پر کرد و روی دیوار مالید

-بیا... باید اینجوری بزیمشون به اینجا

- نمی شه من دست نزنم... آخه می ترسم جک و جونوری، چیزی توش باشه

اهورا همونجور که دستش رو به دیوار می مالید گفت:

-البته بایدم بترسی، چون یه سوسک داشت همین اطراف راه می رفت، اما بعد از اینکه گل رو درست کردم دیگه ندیدمش

-وای نه... تو رو خدا راست می گی؟

اهورا میچ دست سوگند رو گرفت و تا ساعدش وارد کاه گل کرد...

-انقدر سوسول نباش دختر، آه آه... انقدر از این کارهای چندش آورده زنها بدم میاد

سوگند با حرص به آستین پالتوش که حسابی کثیف شده بود نگاه کرد

-ببین چیکار کردی؟ گند زدی به لباسم

-عروسی که نیومدی... مثل اینکه یادت رفته، ما فقط جهت حمالی اینجا هستیم

سوگند لبه‌اش رو به دندان گرفت و مشتش رو از گل پر کرد و به سمت اهورا یورش برد

-پدر تو درمیارم

اهورا فریاد می کشید و سعی داشت از دست او فرار کنه، اما برای اینکار خیلی دیر بود.

میخواهت

سوگند با خنده ی دندان نمایی که بر لب داشت، سر تا پای اهورا رو رصد کرد... موها و نصف صورتش در گل فرو رفته بود و خود اوهم به این حالتش می خندید

-بازیت گرفته دختر؟ فقط یادت باشه خودت شروع کردی.

اهورا دنبال سوگند دوید و مثل ببری که شکارش رو به دندان گرفته باشه، دستهایش رو دورش قلاب کرد و کنار تشت نشوند!

سوگند جیغ های خفه ایی می کشید و از ترس آبرو ریزی سعی می کرد صدایش بلند نشه

-جون مادرت ولم کن... به خدا الانه که بالا بیارم

اهورا صورت او رو به گل نزدیک می کرد و می خندید

-بگو غلط کردم تا ولت کنم

-عمرا همچین حرفی بزنم

اهورا با یک دست سوگند رو گرفت و با دست دیگه اش یک مشت کاه گل برداشت و نزدیک صورتش برد

-میگی یا بمالمش به صورتت

سوگند چاره ی دیگه ایی جز اطاعت کردن نداشت و زیر لب گفت:

-غلط کردم

-نه اینجوری به درد نمی خوره... بلندتر بگو، اصلا باید بگی غلط کردم سرورم

جمله ی سوگند تموم نشده بود که حس کرد نمی تونه نفس بکشه و حتی توی دهنش هم پر از گل شده...

اهورا رهاس کرد و روبروش روی زمین نشست و از زور خنده نمی تونست صاف بشینه.

سوگند با آستین پالتوش گل رو از روی چشمه‌هاش پاک کرد و به سمت سرویس بهداشتی دوید...

توی دهنش رو حسابی آب گرفت و صورتش رو شست، نگاهی به لباسه‌هاش انداخت که از رنگِ مشکی به قهوه ایی تغییر کرده بودن.

صورتش رو با دستمال خشک کرد و با حرص به طرف کارگاه رفت!

با صحنه ایی که جلوی چشمه‌هاش بود، نمی دونست باید بخنده یا اینکه تعجب کنه...

-این چه کاریه که کردی؟ تو دیونه ایی پسر

اهورا توی تشتِ گل نشسته بود و تقریباً داشت حمام می کرد...

-خب من گفتم تو الان بر می گردی و قراره منو به همین وضع دربیاری، پس بهتر دیدم خودم دست به کار بشم

سوگند دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و فقط به این حالتِ او می خندید

-شنیده بودم خُلی، ولی باورم نمیشد

اهورا بلند شد و دست به سینه ایستاد

-نمی خوایی با یه مجسمه ی کاه گلی عکس یادگاری بندازی؟

میخواهت

-بدم نمیاد

سوگند دوربینِ جلوی گوشیش رو روشن کرد و به طرفِ صورتِ خودش و او گرفت... در همون لحظه، اهورا یک دستش رو

روی شونه ی سوگند گذاشت و با دستِ دیگش کمی به صورتِ او هم گل مالید!

سوگند جیغِ کوتاهی کشید و عقب رفت

-دیونه ی زنجیری... مگه ندیدی همین الان صورتمو شسته بودم؟

اهورا شانه ایی بالا انداخت و دستِ سوگند و کشید و کنارِ خودش توی کادرِ دوربین جا داد

-صورتتو شستی، لباسهاتو می خواستی چیکار کنی؟ این شکلی که نمی تونستی برگردی خونه

سوگند صفحه ی گوشیش رو خاموش کرد و مستاصل به اهورا گفت:

-واای... راست می گیا، حالا چطوری بریم خونه؟

اهورا اشاره ایی به گوشی کرد

-حالا بیا عکسمونو بندازیم... بعدش کلی اینجا خاک داریم واسه ریختن توی سرمون

میخواهت

شکلک های مختلفی در میاوردن و بالای ده تا عکس گرفتن... مثل بچه های کم سن و سال، راحت و بی پروا قهقهه می زدن و شاد بودن

-بسه دیگه دختر... توهم مثل اینکه خوشت اومده ها، بیا زودتر کار این دیوار رو تموم کنیم.

سوگند هنوز خنده روی لبهاش بود و به بقیه ی دیوار ها نگاه کرد

-به نظرت با بقیه ی دیوارها چیکار کنیم؟

-تا همین جاش هم حسابی بهشون حال دادیم بابا... فردا می گم دو تا رنگ کار بیاد و هر رنگی دلمون خواست رو بهشون سفارش

می دیم و خودمونو خلاص می کنیم.

سوگند موافقت کرد و به کمکِ اهورا رفت... توی تقسیمِ کار، قرار شد قسمت های پایین که کارش

آسون تر بود رو او انجام بده و قسمت های بالایی رو اهورا.

کار لذت بخشی بود و اونها رو یادِ روزهای کودکی شون می انداخت... برای هم از خاطراتِ گذشته حرف

می زدن و اهورا از شیطنت هاش و بلاهایی که سرِ خونه ی مادر بزرگش میاورد می گفت و

سوگند غش غش به این خاطرات می خندید...

بعد از سه ماه، این اولین روزی بود که با شوخی و خنده می گذشت! اهورا از چهارپایه پایین اومد و چند قدم

به عقب رفت و سوگند رو صدا زد

-اسکندری... عمو جون بدو بیا ببین خوب شده؟

سوگند خندید و سرش رو تکون داد و کنار اهورا ایستاد

-آره عمو جون... عالی شد، دستمون درد نکنه

-خب پس خسته نباشی... دیگه ما اینجا کاری نداریم و بقیه رو می سپریم دست نقاش.

سوگند نفس آسوده ای کشید

-دیگه واقعا خسته شده بودم، ما از یه خرابه این کارگاه رو درآوردیم.

-البته شما هم خیلی زحمت کشیدی... اما بیشتر از همه جد و آباد من اومد جلوی چشمام

-کی گفته؟ پس من اینجا بوق بودم؟ این همه پا به پای شما کار کردم

اهورا پوفی کشید و به چشمهای سوگند که هیچ اثری از عصبانیت توش نبود نگاهی انداخت

-حالا چطوری بریم خونه؟

سوگند چشمهایش رو ریز کرد و انگشت اشاره اش رو توی دهنش برد

-ام... به نظرم باید بگیریم برامون لباس بیارن

-به کی بگیریم؟

-من به نارگل می گم... شما هم به پسر خالتون، آقای حقی بگید

اهورا کمی فکر کرد

-باشه... این بهترین کاره، فقط امیدوارم هومن لباسِ گشادی داشته باشه که به سایز من بخوره

هر دو مشغولِ تلفنِ زدن به طرفینشون بودن... اهورا چندین بار با هومن تماس گرفت، اما او جوابگو نبود.

سوگند با نارگل هماهنگ کرد و قرار شد تا نیم ساعت بعد لباسها به دستش برسه

-گفتین به آقای حقی؟ لباسِ گشاد داشت؟

-نخیر... آقای حقی، معلوم نیست خبرِ مرگشون کدوم جهنم دره ایی رفتن که نه موبایلشونو جواب می دن، نه تلفن
خونشونو

-ای وای... حالا چیکار می کنید؟

-نمی دونم... احتمالا مجبور بشم همین شکلی برم خونه

سوگند بشکنی توی هوا زد و سریع شماره ی نارگل رو گرفت

-الو نارگل... ببین، داری میری خونه ی ما، یه زحمتی بکش از توی کمدِ سامان، یه کاپشن و شلوار و بلوز بیار...

فقط زودتر خودتو برسون

سوگند تلفن رو قطع کرد و خندان به اهورا نگاه کرد

-حل شد... دیگه نگران نباشید، به نارگل گفتم از لباسهای برادرم براتون بیاره

-برادرتون؟ نه ولش کن بابا زشته

-وا!! چیش زشته؟

میخواهت

اهورا موشکافانه نگاهی به سوگند انداخت

-اگر بیاد ببینه لباسهایش نیست، اونوقت چی جوابشو میدی؟

سوگند دستش رو جلوی دهنش گذاشت و قهقهه زد

-نگران نباش، نمی فرستمش سراغت... چون تا اون برگرده خونه، یکسال گذشته

اهورا اخم هاش درهم رفت و سوالی به سوگند نگاه کرد

-مگه رفته کره ی ماه که یکسال طول بکشه برگرده؟

-نه خارج از کشور داره درس می خونه و سال دیگه برمی گرده... البته خودش میگه تا اردیبهشت میاد، ولی من باورم نمیشه

اهورا آهانی گفت و از زور خستگی روی زمین نشست

-خسته نشدی انقدر وایسادی؟ بیا بشین تا لباسهامونو به دستمون برسونن، کمی استراحت کنیم

سوگند هم روی زمین ولو شد و تکیه اش رو به دیوار داد... چند دقیقه ایی در سکوت گذشت که گفت:

-کاشکی چایی داشتیم

-واای... آره، چه حالی می داد چایی و کیک

سوگند چشمهایش رو بست و صحنه ایی رو که توی ذهنش تجسم می کرد بر زبان آورد

-فکر کن... چایی باشه، کیک باشه، کرم کاکائو هم بریزی لا به لای کیکه و بذاری توی دهن

اهورا آب از لب و لوچه اش آویزون شد

-بعدش یه قلوپ از چایی بخوری و گرم شی... وای خدا حاضرم تمام پول توی جیبمو بدم و این توهمات واقعی بشه

-آقای فرزانه؟

-بله... البته اگر می خوایی راجع به خوراکی حرف بزنی، از الان بهت بگم که دیگه طاقت ندارم

سوگند چشمه‌هاش رو باز کرد و خیلی ریز خندید

-خب پس ولش کن

اهورا به سمتش برگشت و همانجور که با حسرت نگاهش می کرد گفت:

-البته از قدیم گفتن، وصف العیش نصف العیش... از غذاهای خوشمزه بگو، می خوام بهشون فکر کنم و سیر بشم

-شما قهوه رو بیشتر دوست دارید، یا چای؟

-نسکافه

سوگند توی اون روز حتی یک لحظه هم نبود که از دست اهورا خنده از روی لبه‌هاش محو بشه

-من توی گزینه هام نسکافه نبودا

-خب من که نمی تونم دروغ بگم خانم... نسکافه رو بیشتر از دوتای دیگه دوست دارم

میخواهت

سوگند آهانی گفت و صاف نشست

-اونوقت بین جوجه و کوبیده چطور؟

-کباب برگ

سوگند چشمهایش رو برای اهورا گرد کرد و صداش زد

-فرزانه جون شما بازم قصد داری درگیری درست کنیا

اهورا خواست جوابش رو بده که نارگل سراسیمه در کارگاه رو باز کرد و وارد شد... هر دو شوکه شده به او نگاه کردن!

اما انگار نارگل بیشتر متعجب شد

-شما دوتا چرا شبیه مجسمه های گلی شدید؟ این چه وضعیتیته؟

سوگند از روی زمین بلند شد و با ضرب، کیسه را از دستش کشید

-زهرمار... چته؟ چرا اینجوری میایی! سخته کردیم

-جای دستت درد نکنه، باید اینجوری بهم پیری دیگه

اهورا به رسم ادب، از روی زمین بلند شد و یک قدم به طرف نارگل رفت

-دستتون درد نکنه، ببخشید اذیتتون کردیم

نارگل با حالت قهر از سوگند رو گرفت و روبروی اهورا ایستاد

-خواهش می کنم، کاری نکردم که

سوگند لباسهارو از توی کیسه در آورد و از هم جداشون کرد و ستِ مردونه رو به دستِ اهورا داد

-بفرمایید، اینارو بپوشید

اهورا لباسهارو گرفت و تشکر کرد و از کارگاه خارج شد... چند دقیقه ایی طول کشید تا هر دو حاضر بشن.

اهورا پشتِ در ایستاد و اونهارو صدا زد

-خانم ها... اگر اسلام در خطر نیست پیام داخل

سوگند شالش رو روی سرش مرتب کرد و گفت:

-بفرمایید، ما حاضریم

اهورا داخل شد و سوگند با دقت به لباسهای سامان که توی تنِ اهورا حسابی برازنده بود نگاه کرد

-خب خداروشکر اندازتون شد... اگه دیگه اینجا کاری ندارید بریم

اهورا دستش رو داخلِ جیبش برد و چشمهایش برق زد

-آخ جون... فکر کنم داداشت برام جایزه گذاشته

-چی؟ جایزه چیه؟

اهورا اسکناسی کهنه و پاره شده رو از توی جیبِ کاپشن بیرون کشید و پوزخندی زد

-از خانواده ی اسکندری بیشتر از این انتظار نداشتم... یعنی صدتا چاقو بسازید، یکیش هم دسته نداره.

میخواهت

سوگند اسکناس رو از دستِ اهورا قاپید و توی کیفش انداخت

-ببخشید یادمون نبود براتون شمش طلا جاسازی کنیم

همه چیز عالی بود... امتحانات ترم به پایان رسید و استاد حمیدی هم از کارگاهِ موردِ علاقه که

به دستِ سوگند و اهورا بازسازی شد، حسابی شگفت زده بود و برای اینکه به اونها نشون بده قدردانِ زحماتشون هست، بالاترین

نمره ی کلاس رو بهشون داد و تشکر کرد.

همه ی دانشجوها برای گرفتنِ عکس یادگاری دورِ میزِ استاد جمع شدن و کنارهم ایستادن...

سروش نزدیک ترین فرد به سوگند بود و خیلی شق و رق شونه به شونه ی او ایستاد.

عکس گرفته شد و استاد حمیدی رو به بچه ها گفت:

-یه نمایشگاهِ بزرگ، توی مشهد زدن که افتتاحیش سه روزِ دیگس... من و یکی دوتا از استادید می خوایم بریم و شرکت کنیم

اگر شماهم مایل باشید، می تونیم یه اردویی راه بندازیم و هم زیارت باشه و هم سیاحت.

هیاهویی به پا شد... دانشجوها، خسته از یک ترمِ سخت و طاقت فرسا، به دنبالِ استراحت و تفریح می گشتن!

همگی استقبالِ گرمی کردن و استاد حمیدی رو به هومن گفت:

-آقای حقی... یه لیست تهیه کن، ببین کیا میان تا برنامه ریزی کنیم، فقط تا شب بهم خبر بدید که به فکرِ جا و مکان برای استقرار

باشیم و چیزی کم و کسر نباشه.

تقریباً نیمی از کلاس سرشون توی گوشی هاشون رفت و در حال هماهنگی بودن...

یکی از خانم ها گفت:

-استاد شوهرمونم می تونه بیاد؟ آخه بدون اون نمیتونم پیام

حمیدی لبخندی زد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد

-بله خانم حسینی... هیچ چیزی نباید مانعه پیشرفتتون باشه، اگر اومدن شما در گروی اومدن همسرتونه بنده مشکلی ندارم.

نارگل نگاهی پراز غم به سوگند کرد

-تو میری؟

-مگه تو نمیایی؟

نارگل شانه ایی بالا انداخت

-فکر نکنم نیما اجازه بده پیام... میشناسیش که، منو با زندانی ها اشتباه گرفته

سوگند دست نارگل رو گرفت و با محبت، کمی فشار داد

-الهی قربونت برم... ناراحت نباش، حالا تو بهش بگو شاید گذاشت بیایی

-نه بابا، امکان نداره اجازه بده... خوش بحالت یه داداش داری باهات پایه و صمیمیه.

اون طرفِ کلاس، هومن در حال پیدا کردنِ کاغذِ سفیدی از بین وسایلش بود

-میگما... اهورا کاشکی مامانم می تونست بیاد

اهورا پقی خندید و آب دهنش به گلوش پرت شد و سرفه کنان از روی صندلیش بلند شد

-مگه داری میری جشنِ الفبای کلاس اولت که مامانتم ببری؟ پسر تو دیگه خرسی شدی واسه خودت

باور کن زشته همه جا مثل بچه ننه ها با مامانت میری و میایی.

هومن هم به خنده افتاد

-مسخره ی بیشعور... نگفتم که می خوام ببرمش، فقط چون همین چند روز پیش

بههم میگفت دلم می خواد برم مشهد، یهویی یادش افتادم

اهورا نفس عمیقی کشید

-حالا تو برو و برگرد... بعدش بیا یه سفر با مادرامون میریم کیش

-کیش؟ من می گم مامانم گفته مشهد، بعد تو از جای دیگه حرف میزنی؟

-خب مامان من کیش دوست داره، چیکارش کنم؟ به زور که نمی تونم چادر سرش بندازم و ببرمش پا بوس آقا

هومن کاغذ رو برداشت و با خودکار روش نوشت...

-خودم و تو که دونفر، بذار ببینم دیگه کیا میان

میخواهت

اهورا خودکار رو از دست او کشید و اسمش رو خط خطی کرد

-چی الکی واسه خودت می بری و می دوزی؟ کی گفته من قراره بیام؟

-یعنی چی؟ می دونی چند وقته باهم مسافرت نرفتیم؟

-چرت نگو بابا... همین پارسال بود که تولد بیست سالگیت رو توی ویلای ما جشن گرفتیم

هومن متعجب به اهورا نگاه کرد

-داری اذیتم می کنی؟

-نه... واسه ی چی؟

هومن چشمهایش رو ریز کرد و با صدایی که معلوم بود حسابی توش حرص داره گفت:

-اهورا... من چند سالمه؟

مردمک چشم اهورا مدام بین صورت هومن و دست مشت شده اش در حال رفت و آمد بود

-پارسال بیست و سه سال بود... امسال بیست و یک دیگه

-اهورا تو چند سالته؟

اهورا مطمئن بود که گند زده و بیشتر از این نمی تونست خودش رو بازنده نشون بده

-بیست سوالیه؟ دیونه شدی؟

هومن دستپاش رو بهم مالید و لبه‌اش رو تر کرد

-نه جدی دارم می پرسم... لطفا درست جواب بده، تو چند سالته؟

-بیست و هفت... خب که چی؟

-من چند سال از تو کوچیک ترم؟

اهورا کمی فکر کرد و بعد خیلی آرام به پیشونیش زد و خواست تا جو رو عوض کنه

-داشتم شوخی می کردم باهات بابا جون... خودم می دونم بیست و چهار سالته، ولی خدایی چه زود بزرگ شدی

-خاک تو سرت اهورا... فقط ادعات میشه

هومن با ناراحتی از کنار او گذشت و خودش رو به بچه‌ها رساند

-خب... بگید ببینم کیا میان مشهد؟

اهورا از اینکه باعث ناراحتیه هومن شده بود، سخت پریشان شد

"ای تو روح... آخه چرا همیشه فکر می کردم این هنوز بچه‌اس و تازه بیست سالش شده؟ به خدا با یه حساب سر

انگشتی هم میشد فهمید که آدم بیست ساله دانشجوی ارشد نمیشه"

سوگند عجیب دلش مسافرت میخواست... کاملا آماده بود تا با مادرش صحبت کنه و به راحتی اجازه ی این سفر رو

بگیره... اما دلش پیش نارگل جا می موند و به خاطر همین دو به شک بود که بره یا که نره.

اهورا با چند قدم بلند خودش رو به هومن رساند

میخواهت

-اسم منم بنویس... میخوام پیام

هومن بی توجه بهش دوباره گفت:

-بچه ها سریع تا شب بهم خبر بدید که باید هرچه زودتر لیست رو تحویل استاد بدم

اهورا روی شونه ی او زد و کنار گوشش زمزمه کرد

-دادش... کری؟ می گم اسم منو بنویس

هومن با غیظ نگاهش کرد

-یه بار نوشتتم، خطش زدی... دیگه نمی نویسم

اهورا کاغذ رو از دستِ هومن بیرون کشید و خودکار رو برداشت و اسم خودش رو نوشت

-مگه تو میرزا بنویسی که واسه من ژست میگیری؟ اون موقع دلم نمی خواست و الان حال می کنم که برم نمایشگاه

هومن لجش گرفت و دوباره اسم او رو خط زد

-منم حال نمی کنم با تو برم مسافرت

اهورا لبِ هومن رو کشید و با ناز گفت:

-عشقم... نکنه فکر کردی من دوست پسرتم که برام ناز می کنی؟ به خدا انقدر با مامانت گشتی، اخلاقیات زنونه شده

مشتِ آرومی به بازوی او زد و ادامه داد

-مردک خجالت بکش... الان مثلا با من قهر کردی؟ داداش بنده نازِ دختر جماعت رو بلد نیستی بکشم

چه برسه به توی گردن کلفت، با این هیکلِ نخراشیده و نتراشیدت

هومن اصلا دلش نمی خواست با اهورا حرف بزنه... برای اینکه به این بحث پایان بده، اسمش رو به لیست اضافه کرد

هومن با ناراحتی از کنار او گذشت و خودش رو به بچه ها رسوند

-خب... بگید ببینم کیا میان مشهد؟

اهورا از اینکه باعثِ ناراحتیه هومن شده بود، سخت پریشون شد

"ای تو روحت... آخه چرا همیشه فکر می کردم این هنوز بچه اس و تازه بیست سالش شده؟ به خدا با یه حسابِ سر انگشتی هم میشد فهمید که آدمِ بیست ساله دانشجوی ارشد نمیشه"

سوگند عجیب دلش مسافرت میخواست... کاملا آماده بود تا با مادرش صحبت کنه و به راحتی اجازه ی این سفر رو بگیره... اما دلش پیشِ نارگل جا می موند و به خاطرِ همین دو به شک بود که بره یا که نره.

اهورا با چند قدم بلند خودش رو به هومن رسوند

-اسمِ منم بنویس... میخوام پیام

هومن بی توجه بهش دوباره گفت:

-بچه ها سریع تا شب بهم خبر بدید که باید هرچه زودتر لیست رو تحویل استاد بدم

هورا روی شونه ی او زد و کنار گوشش زمزمه کرد

-دادش... کری؟ می گم اسم منو بنویس

هومن با غیظ نگاهش کرد

-یه بار نوشتم، خطش زدی... دیگه نمی نویسم

هورا کاغذ رو از دستِ هومن بیرون کشید و خودکار رو برداشت و اسم خودش رو نوشت

-مگه تو میرزا بنویسی که واسه من ژست میگیری؟ اون موقع دلم نمی خواست و الان حال می کنم که برم نمایشگاه

هومن لجش گرفت و دوباره اسم او رو خط زد

-منم حال نمی کنم با تو برم مسافرت

هورا لپِ هومن رو کشید و با ناز گفت:

-عشقم... نکنه فکر کردی من دوست پسرتم که برام ناز می کنی؟ به خدا انقدر با مامانت گشتی، اخلاقیات زنونه

شده

مشتِ آرومی به بازوی او زد و ادامه داد

-مردک خجالت بکش... الان مثلا با من قهر کردی؟ داداش بنده نازِ دختر جماعت رو بلد نیستم بکشم

چه برسه به توی گردن کلفت، با این هیكلِ نخراشیده و نتراشیدت

هومن اصلا دلش نمی خواست با اهورا حرف بزنه... برای اینکه به این بحث پایان بده، اسمش رو به لیست اضافه کرد

اهورا لبش به خنده باز شد... اون اصلا طاقت نداشت ناراحتیه هومن رو ببینه، با این حال که

واقعا ته دلش دوست نداشت به این سفرِ دانشجویی بره، اما به خاطرِ پسر خاله اش خودش رو راضی کرد.

سوگند هم به فکرِ نارگل بود و مدام دلداریش می داد که شاید راهی باشه و او هم بتونه با دوستهایش سفر کنه

-نه سوگند... ولش کن، اصلا حوصله ی جنگ و جدل ندارم به خدا

-آخه بدونِ تو که خوش نمی گذره... اصلا اگر من با هومن و اهورا دعوام بشه، کی بیاد جدامون کنه؟

نارگل نوکِ بینیه سوگند رو بین انگشتهاش گرفت و کشید

-دیگه نگران نباش... امکان نداره شما دوتا دعوا کنید، از وقتی کارگاه رو تحویل دادید انگاری آبی روی آتیشتون

ریختن

-نه آقا... از این خبرا نیست، من مطمئنم این آرامشِ قبل از طوفانه

نارگل خواست جوابش رو بده که هومن خودش رو بین اونها جا داد و نشست

میخواهمت

-خب خانما... شما هم که میاید دیگه؟!

نارگل سکوت کرد و سوگند گفت:

-من که به احتمال خیلی زیاد هستم... اما نارگل شاید نتونه بیاد

لبخند روی لبهای هومن خشک شد و زیر چشمی نگاهی به نارگل انداخت... اما ترجیح داد جلوی سوگند چیزی نپرسه

-باشه... پس فقط اسم شمارو بنویسم خانم اسکندری؟

-آره بنویسید... البته خبرِ قطعیش رو تا شب بهتون میدم

هومن شماره ی موبایلش رو روی تخته نوشت و بلند گفت:

خانم ها و آقایون... دیر برسی اتوبوس رفته ها، هرکی تا آخر شب خبر نده جا میمونه

همه خندیدن و اهورا از پشت جمعیت داد زد

-من با ماشین خودم میام... بکشیم سوار اتوبوس و قطار نمیشم، شماها هم خجالت بکشید و خسیس بازی درنیاورد!

چندتا ماشین بشیم، بچه هایی رو که نمی تونن وسیله ی نقلیه بیارن رو با خودمون ببریم

دخترهای کلاس جیغ و دستی زدن و پسرها هم برای اینکه جلوی اونها کم نیارن موافقت کردن

سروش کنار سوگند ایستاد و صداش رو صاف کرد تا توجه او رو به خودش جلب کنه

-من ماشین میارم... شما اگر دوست داشتید می تونید تا اونجا باهم بریم

سوگند خیلی آرام تشکر کرد و دستِ نارگل رو فشورد

-دستتون درد نکنه... البته من خودم ماشین دارم و برای رفت و آمد مشکلی نیست

سروش با اضطراب گفت:

-نه... خیلی خطرناکه یه خانم توی جاده رانندگی کنه

او این حرف رو زد و نمیدونست دقیقاً دست روی نقطه ضعفِ سوگند گذاشته

-یعنی شما میفرمایید ما خانم ها نمی تونیم از پسِ یه رانندگیه ساده هم بریاییم؟ مثلاً شما چی داری که من ندارم؟

سروش نفسِ حبس شده اش رو بیرون فرستاد... تا به حال از زنی تا به این حد نترسیده بود!

تمامِ اعتماد بنفوسش که به فنا رفت، هیچ! حالا صداش هم می لرزید

-سوگند خانم حالا چرا انقدر عصبانی میشید؟ بنده قصدِ توهین نداشتم.

نارگل سقلمه ایی به پهلوی سوگند زد و بهش فهموند که داره زیاده روی می کنه

-نه بابا عصبانیت چیه؟ سوگند جون یک کمی سرش درد می کنه، واسه همین حوصله نداره

سروش سرش رو تکون داد و دوباره لبخند زد

-می خواید براتون قرص بیارم؟ شاید به خاطرِ آلودگیه هواست

سوگند بی حوصله کیفیتش رو برداشت و نگاهِ بی حسی به صورتِ سروش انداخت

-بله... قطعاً برای همونه، پس با اجازتون من برم که آلودگی بیشتر از این اذیتم نکنه

سوگند و نارگل از کلاس خارج شدن و هومن رفتنشون رو تماشا کرد...

چقدر دلش می خواست با نارگل هم سفر بشه، آخه توی همین چند ماه حسابی باهم جور شده بودن و هومن حس می کرد

بعد از سالها یک دوستِ خوب پیدا کرده، دوستی که حتی با وجودِ زن بودن... اما همیشه جوری برخورد می کرد که انگار هیچ فرقی با یک مرد نداره و همین کارش باعث می شد تا هومن باهاش احساسِ راحتی بکنه.

اهورا بازوی او را فشرد

-خاله زنک، بریم یا زوده؟ اگر سبزی پاک کردن ها و غیبت کردنات تموم شده برسونمت خونتون

در همین حین، سروش اهورا رو صدا زد

-بخشید اهورا جان، می تونم چند لحظه خصوصی باهات صحبت کنم؟

اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت و به طرفِ او رفت و روبروش ایستاد

-جانم؟ چیزی شده؟

سروش کمی من و من کرد و نمی دونست باید چطوری سوالش رو مطرح کنه... اما بلاخره دل به دریا زد و پرسید

-امیدوارم سوء تفاهم نشه... ولی می خواستم بدونم شما و خانم اسکندری باهم رابطه ایی دارید؟

شلیک خنده های اهورا به هوا رفت

-رابطه؟ منو سوگند؟ آره... باهم کارد و پنیریم، چطور مگه؟

سروش نفسی به آسودگی کشید و دستش رو روی شونه ی اهورا گذاشت

-نمیدونی دوست پسر داره یا نه؟

اهورا کمی فکر کرد... این اولین باری بود که متوجه می شد سوگند هیچ وقت با تلفنش صحبت های زیر زیرکی نمی کنه

-راستشو بخوایی الان که دارم فکر می کنم، اصلا یادم نمیاد که این دختر با کسی بجز مادر و پدر و دوستش که

نارگل باشه پای تلفن صحبت بکنه... احتمالا با کسی نیست، اما چرا داری اینهارو از من می پرسی؟

سروش لبخندِ دندون نمایی روی صورتش نمایان شد

-آخه چون شما همش باهم بودید... گفتم شاید چیزی بینتون باشه

اهورا دستی به پیشونیش کشید و حس کرد از داخل گر گرفته

-نه... چیزی بین ما نیست، اما اگر دنبال اینی که باهات باشی، باید بگم که امکان نداره بهت جواب مثبت بده

سروش لبهات بیشتر به خنده باز شد و چشمکی زد

همین سفت و سخت بودنش که دل منو برده... باور کن به دستش میارم

اهورا به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و زیر لب گفت:

-عمرا اگه بتونی

سروش خوشحال و خندان خداحافظی کرد و رفت، اما اهورا هنوز سر جاش ایستاده و خشکش زده بود!

هومن روبروش ایستاد و دستش رو جلوی صورت او تگون داد

-عمو یادگار... خوابی یا بیدار؟ کجا داری سیر می کنی برادر نما؟

اهورا پوفی کشید و دستهایش رو داخل موهایش برد

-برادر نما دیگه چه صیغه اییه؟

-صیغه‌ی دائم

-زبون درآوردی هومن؟ نارگل جونت که رفت، پس چرا انقدر سنگولی؟

-اولا زبون داشتیم، فقط زیاد حال ندارم تکونش بدم... دوما برادر نما یعنی کسی که ادای داداش بزرگ تر رو درمیاره،

ولی

صد رحمت به بقال سرکوچه که آمار تولد منو بهتر از تو داره.

اهورا دستش رو توی موهای هومن برد و حسابی بهمشون ریخت

-شاید بقاله بهت نظر داره

هومن خودش رو عقب کشید و سعی کرد موهایش رو مرتب کنه

-نمیدونم خاله چرا برای تربیت تو زمان نذاشته... حالا بگو ببینم سرش باهات چیکار داشت؟

-اگه قرار بود تو بفهمی که بهم نمی گفت کار خصوصی داره

هومن تک خنده ایی زد

-باشه آقا اهورا... فقط یادت بمونه امروز چه گندهایی زدی، دارم برات

هومن روی تختش دراز کشید و نگاهی به پیام های بچه ها انداخت که دونه دونه بهش اطلاع می دادن که میان یا که نه!

حتی سوگند هم موافقت خانوادش رو اعلام کرده بود و بین تمام دانشجوها فقط اسم نارگل توی لیست نبود.

هومن پیامی برای او نوشت و فرستاد

-می تونم بهت زنگ بزنم؟ کارت دارم

چند ثانیه بعد، گوشیش زنگ خورد و شماره ی نارگل روی صفحه افتاد... هومن تندی روی تخت نشست و جواب داد

-سلام چطوری... خواب که نبودی؟

نارگل نگاهی به ساعتِ روی میزش انداخت و خندید

-الان چه وقته خوابه؟ تازه سرِ شبه

-خب خداروشکر... ترسیدم یه وقت بد موقع پیام داده باشم

-نه، نگران نباش... شهر در امن و امانه

هومن دستی به صورتش کشید و باز دمش رو بیرون داد

-چرا نمی خوابی بیایی مشهد؟ خوش می گذره ها

نارگل حتی از پشتِ تلفن هم صدایش غمگین بود و میشد چهره ی ناراحتش رو تجسم کرد

-من که از خدومه... ولی نیما نمیداره پیام

-ای بابا... از دستِ داداشه تو، اصلا به اون چه ربطی داره؟ اختیارت دستِ باباته نه ایشون

-نخیر توی خونه ی ما تصمیمِ اول و آخر ایشون می گیرن و ما کاملاً پشم تشریف داریم

-می خوابی من پیام باهات حرف بزنم؟

-دیونه شدی هومن؟ نکنه دلت کتک می خواد! این غولِ بی شاخ و دم مگه حرفِ حساب می فهمه.

هومن خواست دوباره راه کارهایش رو مطرح کنه که نارگل پچ پچ کنان حرفی زد و خداحافظی کرد

-داداشم داره صدام میزنه... خدافظ

میخواهت

دو روز بعد، تمام دانشجویانی که قصد سفر به مشهد رو داشتن، توی خیابون بغلیه دانشگاه ایستادن و منتظر اساتیدشون بودن.

هورا و هومن زودتر از مابقی اونجا حضور داشتن تا آمار رو داشته باشن!

-الان مثل مربی های مهد، اون کاغذو گرفتی دستتو هی بالا و پایینش می کنی که چی بشه؟

هومن چشم از برگه نگرفت و گفت:

-باید حواسم باشه کسی جا نمونه

-مگه چهار سالشونه؟ خب اگرم جا بمونن خودشون میان دیگه

-هنوز نرفته غر زدنهات شروع شد؟ توروخدا این سفرو زهرمارمون نکن

هورا چشم چرخوند و چهره ی بچه ها رو نگاه کرد

-راستی... سوگند و نارگل کجا موندن پس؟

هومن آهی کشید و برگه رو کنار گذاشت

-نارگل که نمی تونه بیاد... ولی سوگند باید تا الان می رسید!

-... چرا نارگل نمیاد؟

-داداشش اجازه نداده

میخواهت

اهورا موشکافانه به هومن نگاه کرد

-خوب آمارشو داریا بلا، خب می رفتی اجازشو می گرفتی

-می رفتم می گفتم من کیه خواهرتونم؟

اهورا شانه ایی بالا انداخت

-می گفتم دامادِ آیندتونم

-میشه انقدر دری وری نگی؟! چرا توی مغزِ پوچت نمیره که من و اون فقط باهم دوتا دوستِ ساده اییم

-خب از همین دوستی های ساده شروع میشه دیگه... توام که خر، سریع عاشق میشی و میدویی میری خواستگاریش

اهورا سروش رو که تکیه اش را به ماشینش داده بود نگاه کرد

-این یارو توی راهِ سفر به این طولانی هم شلوار مردونه و اورکت پوشیده... واقعا اذیت نمیشه؟

-تو با مردم چیکار داری؟ خوبه اونم بگه چرا اهورا کاپشن شلوار تنشه؟

-جرات داره بیاد به خودم بگه تا همچین بزنم توی دهنش ربّ و ربّشو گم کنه

هومن لبش به خنده باز شد و با انگشتِ اشاره اون سمتِ خیابون رو نشون داد

-ا، سوگندم رسید

اهورا سریع به جایی که هومن نشون

می داد برگشت و سری تکون داد... در همون لحظه سروش رو دید که آهسته به طرفِ ماشین

میخواهت

سوگند میره، با حرص نفسی کشید و به هومن گفت:

-پیر پایین تا شکارِ گرگ نشده

اهورا شتاب زده و سریع به سمتِ اونها رفت و به محض اینکه رسید بلند سلام داد و تقریباً سروش رو کنار زد و خودش

جای او ایستاد... دستهایش رو روی درِ ماشینِ سوگند گذاشت و خودش رو کمی خم کرد

-کجا بودی پس؟ چرا انقدر دیر اومدی؟

سوگند متحیر به اهورایی که کمی خطِ اخم بینِ دو ابروش افتاده بود نگاه کرد

-قرار بود راس ساعت ده اینجا باشیم، حالا به پنج دقیقه این ورو اونور که مشکلی به وجود نیاره

سروش با متانت گفت:

-پیاده شید، بریم پیشِ بقیه وایسیم تا استاد حمیدی هم تشریف بیارن

اهورا خودش رو کنار کشید تا سوگند بتونه از ماشین پیاده بشه... سه نفری به بچه های دیگه پیوستن و شروع کردن به صحبت!

همه هیجان داشتن... بی دلیل می خندیدن و برنامه ریزی می کردن که چه کارهایی قرار انجام بدن.

صدای حمیدی به گوش رسید

میخواهت

-سلام به دانشجوهای وقت شناسِ خودم... چه به موقع رسیدید، آفرین به شماها.

همه سلام دادن و دایره وار دورِ هم جمع شدن... حمیدی نگاهی به جمعیت کرد و گفت:

-من و دوتا دیگه از اساتید که با یه ماشین میریم... شماها هم تقسیم بشید، تا راه بیوفتیم

هورا یک قدم جلو اومد و بین بچه ها چشم چرخوند

-خب... خانم حسینی و شوهرشون که احتمالا می خوان تا اونجا لاو بترکونن و حرفهای عاشقانه بزنن، پس کسی

توی ماشینشون نشینه... منو و هومن و خانم اسکندری هم با یه ماشین میریم.

علی و مسعود و ترانه و مریمم باهم برن... البته چون همیشه همه جا باهم بودن گفتم! سروش جان شماهم دو، سه نفر بقیه رو بیار.

حله آقا؟ کسی مشکلی نداره؟

همه موافقت کردن و به سمتِ ماشین هایی که مشخص بود رفتن...

هورا پشتِ فرمون نشست و منتظر بود تا سوگند هم بیاد، اما ازش خبری نبود

-هومن... سوگند کو پس؟

-نشسته توی ماشینش

-چرا؟

-چه میدونم... شاید دلش نمی خواسته با ما بیاد

-غلط کرده... مگه دستِ خودشه

میخواهت

اهورا محکم در رو باز کرد و پیاده شد... پا تند کرد سمت ماشین سوگند و درش رو باز کرد و کنارش نشست

-چرا اینجا نشستی؟

-من خودم میام، ماشین دارم خب

اهورا لبخندی به صورت او زد و سری تگون داد

-آفرین به تو که ماشین داری... حالا بدو پیاده شو که همه منتظر ما هستن

سوگند بطریه آب معدنی رو برداشت و کمی ازش نوشید

-وقتی که خودم ماشین دارم، چرا باید مزاحم شما بشم؟

اهورا نفسش رو پر صدا بیرون داد

-الان چرا لج کردی؟ چه لزومی داره ماشینتو بندازی توی جاده؟

سوگند اخم هاش رو درهم کشید

-یعنی شماهم مثل آقای امیری فکر می کنید من نمی تونم توی جاده رانندگی کنم؟

اهورا کمی طول کشید تا متوجه بشه منظور سوگند از آقای امیری کیه

-سروش؟ سروش امیری به تو گفته نمی تونی توی جاده رانندگی کنی؟

سوگند سرش رو پایین انداخت و لبه‌اش آویزون شد

-اون روز توی کلاس بهم گفت بیا با ماشین من بریم، بعدش ازش تشکر کردم و گفتم خودم ماشین دارم، ولی اون
یهویی تندی گفت نه... خیلی خطرناکه یه خانم توی جاده رانندگی کنه

اهورا دلش برای این حالتِ چهره ی سوگند ضعف رفت و دوست داشت، همون لحظه محکم بغلش کنه و فشارش بده
-بی خود کرده مرتیکه ی خط کش... اصلا بیا بشین پشت فرمون ماشین من، توایم می کنی... منم تا اونجا دراز می
کشم و استراحت می کنم، حالا بخند دیگه ناراحت نباش

سوگند سرش رو بالا آورد و لبخند محوی روی لبهاش نمایان شد... تا به حال ندیده
بود اهورا تا این حد نرم و مهربون با کسی برخورد کنه.

-خب شما بیاید با ماشین من بریم

-چه فرقی داره دختر؟ بدو پیاده شو دیگه، دیر شد... قفل فرمون بزن، اینجا امنه ولی احتیاط هم شرطِ عقله.

سوگند چمدون سنگینی که مادرش براش آماده کرده بود رو به زور از صندوق عقب بیرون کشید، پیش خودش فکر
می کرد که الان اهورا میاد و مثل تمام مردهای متشخص کمکش می کنه... اما فقط با خنده های او مواجه شد

-نشکنی یهو... کوه که جا به جا نمی کنی انقدر طولش میدی، بدو دختر

سوگند دو دستی چمدونش رو در دست گرفت و به سختی در ماشین رو قفل کرد و از ذهنش گذشت که

این اهورا همون آدم مزخرف قدیم و هیچ فرقی نکرده.

میخواهت

اهورا کمی جلوتر در حال حرکت بود... چند بار قصد کرد که برگردد و چمدون رو از دست سوگند بگیره، اما دوست نداشت

جلوی بقیه ی بچه های دانشگاه، این قضیه جوهره دیگه ایی به چشم بیاد و سوء تفاهم بشه.

در صندوق عقب رو باز کرد و منتظر شد تا سوگند بهش برسه... دسته ی چمدون رو گرفت و با یک حرکت توی عقب ماشین جاش داد و گفت:

-داری میری قندهار؟ چرا انقدر سنگین بود؟

-مامانمه دیگه، چیکارش کنم؟ نگران بود اونجا سرد باشه... تمام لباس زمستونی هامو چیوند این تو

-باشه... بشین تا بریم

سوگند روی صندلیه عقب جا گرفت و مودبانه نشست... اهورا ماشین رو استارت زد و سه نفری حرکت کردن.

موزیک در حال پخش بود و همه آروم بودن... هومن صدا رو کم کرد و رو به سوگند شد

-جای نارگل خالیه... کاشکی میومد

سوگند سری به معنای تاسف تکون داد

-داداشش اصلا میونه ی خوبی با جمع دختر پسرها نداره... الانم حتی نمی دونه من با شماها دارم میرم مشهد

اهورا از توی آیینه به سوگند نگاه کرد

-به اون چه ربطی داره؟ مگه صاحب اختیارتیه؟

-نه... ولی اگر بفهمه دوست صمیمیه خواهرش با پسرهای غریبه میگرده، بعدش نارگل رو مجبور می کنه

تا با من هم قطع رابطه کنه

-عجب خریه یارو... عقلش کمه، باید بیرنش تیمارستان.

-طفلی نارگل... چقدرم دلش می خواست بیاد، جاش خالیه واقعا

چند ساعتی خیلی گرم و صمیمی گذشت...

سوگند که به لطف مادرش کوله پشتیش پر بود از تنقلات و میوه، هر از چندگاهی سیب و پرتقال پوست می گرفت و نوی بشقاب یکبار مصرف می ریخت و به دست هومن میداد و ازش می خواست حواسش به اهورا هم باشه.

-بابا خانم اسکندری این اهورا خیلی شکموا، به خدا بشقاب پر رو میگیرم سمتش... تا به خودم پیام همش تموم شده.

اهورا دهن پرش رو برای هومن باز کرد

-بیا... هرکدومو که خواستی بردار

هومن روش رو برگردوند و به سوگندی که هم می خندید و هم با حالت چندیش آوری بهشون نگاه می کرد، گفت:

-بین چقدر بی شعوره... واقعا باید ببخشید

-نه مسئله ایی نیست... راحت باشید

اهورا همونطور که فکش در حال جویدن بود گفت:

میخواهت

-سوگند، کم کار شدیا... یه دو تا خیارم پوست کن حال کنیم

هومن هر لحظه انتظار داشت، سوگند با چاقویی که توی دستش به سمتِ اهورا حمله کنه که با شنیدنِ صدای او خشکش زد

-چشم الان پوست میگیرم براتون... فقط نمک بزنم یا نه

-آخ آره... با نمکش خیلی بیشتر می چسبه.

برف سنگینی در حال بارش بود... سوگند از ترس دستهایش می لرزید و از بین دو صندلیه راننده و شاگرد، با دقت به جاده ای که خیلی خوب هم نمیشد خط های سفیدش رو تشخیص داد، نگاه می کرد.

اهورا نیم نگاهی بهش انداخت و خندید

-بیا تو، دم در بده... دختر یهو بشین همین وسط دیگه

-آقای فرزانه... چرا اینجا این شکلیه؟

اهورا دستهایش رو محکم دور فرمون گره زده بود و از توی آینه ماشین های پشت سر رو می پایید

-هومن یه زنگ به بچه ها بزن ببین جا نمونه باشن

-آره دارم همین کارو می کنم

سوگند ناخنش رو به دندان گرفته بود و می جوید... اهورا متوجه استرسش شد و خواست تا اونو از حالت پریشونش خارج کنه

میخواهت

-اسکندری... یه لیوان چایی بریز گرم شیم

سوگند طلبکارانه به صورتش نگاه کرد

-گاه از خودت نیست، کاهدون که واسه خودته... انقدر چیز می خوری به فکر قضای حاجتتون هم باشید

-خب بابا، بیا منو بخور... حالا یه چایی خواستیما

-چطوری میتونی انقدر ریلکس باشی، من دارم سخته می کنم... کم مونده توی برف غرق بشیم

هومن همچنان در حال تماس با بچه ها بود و گهگاهی به اهورا اشاره می کرد که کنار بزنه، اما کو گوش شنوا!

-بزن بغل بابا روانی... همه دارن زنجیر چرخ می بندن

-ما نیازی نداریم

-چرا؟ چون خونمون رنگی تره یا شما قصد داری به کشتنمون بدی؟

-نه احمق، من دارم با دنده کمکی می رونم... اصلا مثل اینکه حالت نیستا، شاسی بلند سواری

سوگند خیالش راحت شد و به صندلیش تکیه داد... دوباره صاف نشست و گفت:

-کی چایی می خوره؟

اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت

-تا دو دقیقه پیش که به فکر دستگاه گوارش ما بودی... چی شد الان یهو نظرت عوض شد؟

میخواهت

سوگند لیوان رو در دست گرفت و با احتیاط چایی رو داخلش ریخت، بلند خندید و با کنایه گفت:

-اون موقع یادم نبود شاسی بلند سواریم

بارش برف به پایان رسید. سوگند با خیالِ راحت سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد و چشمهاشو بست و به خواب فرو رفت...

اهورا کنار رستورانی ایستاد و پیاده شد، با اشاره ی سر به هومن فهموند که دنبالش بیاد

-کجا میری اهورا؟

-دستشویی

-پس چرا به من گفتی پیاده بشم؟

اهورا سرتا پای هومن رو با دقت نگاه کرد

-ببینم، تو بهت سوند وصله یا دستشویییت رو می کشی بالا و بعدش تف می کنی بیرون؟

هومن شکمش رو گرفت و از خنده دولا شد

-اهورا حالمو بهم زدی کثافت... آخه این چرت و پرتا چیه می گی

-خب راست می گم دیگه... چهار ساعته تو راهیم، چطوری انقدر راحت توی ماشین نشستی و اذیت نمیشی؟

-والا یکی هی واسه منم لیوان، لیوان چایی میریخت و بشقاب رو پر از میوه می کرد دل پیچه می گرفتم

اهورا بازوش رو دور گردن هومن انداخت و کمی فشارش داد

میخواهت

-هوی پسر... داری بیشتر از کپنت حرف می زنی، اصلا دلم نمی خواد پسر خالمم در مورد رابطه ی من و سوگند بد فکر کنه

هومن با آرنجش ضربه ایی به پهلو ی اهورا زد

-پس چطور که وقتی من بهت می گم با نارگل فقط دوتا دوست معمولی هستیم، واسم چشم و ابرو میایی؟

-چون من خر نیستم که دروغ های تورو نفهمم

-پس لابد من خرم

اهورا شانه ایی بالا انداخت

-کم نه... الانم به جای وراجی یه زنگ بزن به استاد حمیدی، بهش بگو بیان توی همین رستوران غذا بخوریم

-آخ گفتم... ساعت از دو هم گذشته و ما هنوز ناهار نخوردیم

چند دقیقه ایی طول کشید تا تمام بچه ها، خودشونو به محلی که هومن گفته بود رسوندن و تقریبا همگی بی هیچ حرفی به سمت دستشویی هجوم بردن و توی صف ایستادن!

اهورا از پشت شیشه ی رستوران با دقت به ماشین نگاه می کرد... هنوز هم سوگند در خواب بود و او اصلا نمیدونست

که باید بیدارش کنه، یا اینکه اجازه بده بخوابه و خستگی در بره.

هومن سویچ رو از روی میز برداشت و خواست بیرون بره که با صدای اهورا متوقف شد

-کجا داری میری؟

-می خوام برم توی ماشین، چیزی لازم داری؟

-نه، فقط یه جووری درو باز کن که بیدار نشه

هومن لبخندی از سرِ رضایت زد

-از کی تا حالا انقدر مهربون شدی؟ بعدشم من دارم میرم که دقیقا از خواب بیدارش کنم

اهورا از روی صندلی بلند شد و دستش رو به سمتِ سویچش برد، اما هومن زرنگی کرد و یک قدم به عقب رفت

-زیا دیوونه... تو سوگندو نمیشناسی، یهو وحشی میشه میزنه پارت می کنه

هومن سویچ رو توی هوا تکون می داد و به اهورا می خندید

-الان میرم یهو از خواب می پرونمش، بعدش بهش میگم اهورا گفت اینجووری بیدارت کنم

-بیچاره فکر کردی اونم بهت مهلت میده که این خزعبلات رو تحویلش بدی؟ همون ثانیه ی اول یه چک بهت میزنه

سه دور دوره خودت بچرخ و بعدش فاتحت خوندس.

هومن خیلی آروم در رو باز کرد و به آهستگی لب زد

-خانم اسکندری... سوگند خانم، میشه از خواب بیدار بشید؟ می خوام ناهار بخوریم

سوگند یکی از چشمه‌هاش رو به زور باز کرد و با اخم گفت:

-من نمی خورم، خوابم میاد

هومن آب دهنش رو به زور قورت داد و لبه‌هاش رو گاز گرفت

-ببین اگه الان نیاید پایین، اهورا دیگه هیچ جا واینمیسته ها... به خدا گرسنه می مونی

سوگند روسریش رو که کمی عقب رفته بود جلو کشید و موهای نامرتبش رو زیر اون پنهان کرد

-من چرا انقدر بدبختم که برای نهار خوردنم پسر خالتون باید برام تصمیم بگیره؟

هومن فهمید با حرفی که زده، با دستهای خودش گور اهورا رو کنده

-نه بابا، طفلی اهورا که خیلی مهربونه... من این حرفو از طرف خودم زدم

سوگند چشمه‌هاش رو باز کرد و نفسی به آسودگی کشید

-یعنی شما نمی‌خوای بذاری من نهار بخورم؟

هومن با کف دستش به پیشونیش زد و با ناله گفت:

-شما همیشه وقتی از خواب بیدار میشی تا این حد آیکیوتون میاد پایین، یا فقط الان اینجوری هستی؟

سوگند کش و قوسی به تنش داد و در رو باز کرد و هنگام پیاده شدن، نگاه عاقل اندر سفیهی به هومن انداخت

-کی گفته من خنگم؟ فرزانه گفته آره؟ الان حالیش می‌کنم یه من ماست چقدر کره میده

سوگند به سمت رستوران رفت و هومن از پشت سر برای اهورا دست تکون می‌داد تا بهش بفهمونه قراره چه بلایی

سرش بیاد!

اهورا با دقت به علامت هایی که هومن میداد نگاه می کرد... از اونها که چیزی نمی فهمید، اما با دیدن چهره ی سوگند

که غرق در خنده بود، متوجه شد کاسه ایی زیر نیم کاسه است.

سوگند داخل شد و اهورا برایش دستی تکون داد و گفت:

-اگه می خوایی بری دستشویی باید بهت بگم که صفش طولانیه، برات متاسفم

سوگند روی صندلی نشست و گردنش رو کمی به طرفین خم کرد

-آخ که چقدر بدنم کوفته شده... مگه چند دقیقه خوابیده بودم؟

-تقریبا یه ساعت... حالا بگو ببینم، به این هومن بدبخت چی گفتی که جرات نمی کنه بیاد داخل؟

سوگند با خنده، به هومنی که به ماشین تکیه داده بود و با دقت اونها رو زیر نظر داشت نگاه کرد

-چه می دونم بابا... از خواب پاشدم نفهمیدم بهش چی گفتم، فقط فکر کنم خیلی ترسیده بود

اهورا با دست به هومن اشاره کرد که بیا... هومن هم با اشاره جوابش رو داد و گفت نیام!

اهورا نوچی کرد و از جاش بلند شد

-ببین با این پسره چیکار کردی که از ترسش نیامد تو... بابا این بچه با من فرق داره، طفلی روحیه اش لطیفه

-برو بهش بگو بیاد... کاریش ندارم که

میخواهمت

همه دورِ میزی بزرگی نشستند... آخرین نفری که به جمع پیوست، سروش بود! نگاهی به صندلیه خالیه کنارِ سوگند انداخت و کمی اونو کنار کشید و نشست

-اشکالی نداره که من اینجا بشینم؟

قبل از اینکه سوگند بخواد جوابی بده، اهورا با گشاده رویی و لحنِ مخصوصِ خودش گفت:

-قبل از اینکه بشینی باید اجازه بگیری، نه بعدش که سنگِ پای قزوین هم روش نشه بهت بگه دوست نداره اونجا بشینی

سروش غضبناک به اهورا نگاه کرد و سپس، خیلی سریع به صورتِ سوگند چشم دوخت

-اگه دوست ندارید کنار تون نشینم

سوگند سری برای اهورا تکون داد و نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد

-نه آقا... من با شما چیکار دارم آخه؟ هر جا دلتون می خواد بشینید

اهورا بدون اینکه به نگاه های شماتت بارِ سوگند اهمیتی بده، ظرفِ ماست رو باز کرد و یک قاشق ازش خورد

بعد از صرف ناهار، سروش رو به بقیه ی بچه کرد و گفت:

-خب نظرتون چیه نفراتِ توی ماشین ها باهم جا به جا بشن؟

اهورا دستپاش رو درهم مشت کرد و با لبخندی تصنعی سروش رو نگاه کرد

-خانم اسکندری قرارِ پشتِ فرمون ماشینِ من بشینه... اگر خیلی دلت تنوع می خواد، می خوایی پیام توی ماشینت؟

سروش از این همه لجبازیِ اهورا در عجب بود... او که خودش گفت با سوگند هیچ نسبتی بجز کارد و پنیری

نداره، پس چرا حالا انقدر جلوی پای اونها سنگ مینداخت؟

اهورا سویچش رو به دستِ سوگند داد

-شما برو بشین پشتِ فرمون... حالا یا من میام، یا یکی دیگه از بچه ها به جام میاد پشتون

سوگند از تعجب، چشمهایش تا جایی که جا داشت گشاد شد

-وا!! مگه میشه خودتون نیاید توی ماشینتون؟ اصلا من برای چی باید پشتِ رول بشینم؟

حمیدی قبل از اینکه سوارِ ماشینش بشه، با صدای بلند گفت:

آقای فرزانه برو بشین توی ماشینه خودت، بابا انقدر ناز نکن

به اصرارِ اهورا، مابقیه مسیر رو سوگند رانندگی کرد و اوهم کمی سرش رو به شیشه تکیه داد و خوابش برد...

نزدیک های مشهد بودن که سوگند به آرومی هومن رو صدا زد

-آقای حقی... اگه میشه پسر خالتونو صدا بزنی چند ساعتی هست که همینجوری خوابیدن، کم مونده برسیم

-خب خودتون صداش کنید

-نه والا، من غلط بکنم... یهو بد بیدارش می کنم، تیکه تیکه ام می کنه.

هومن توی ذهنش گذشت که چه جالبه، سوگند و اهورا انقدر از همدیگه حساب میبرن و هیچ کدوم جرأت ندارن کاری خلاف میل دیگری انجام بدن... با همین تصورات بلند قهقهه زد و باعث شد تا اهورا مثل برق از جا بپره و محکم فرمون رو در دست بگیره...

سوگند جیغ کشید و ترمز زد، اهورا ماشین رو به سمت شونه خاکیه جاده برد و بلند فریاد کشید

-چی شده؟ چرا جیغ می کشی؟ هومن تو چرا داشتی گریه می کردی؟

سوگند دستهایش می لرزید و هومن دستش رو روی قلبش گذاشته بود... صدای کوبیده شدن دستی به روی شیشه اومد!

اهورا سرش رو برگردوند و با چهره ی نگران استادها و چندتا از بچه های دیگه مواجه شد.

سه نفری از ماشین پیاده شدن و روبروی اونها ایستادن... حمیدی با نگرانی پرسید:

-چی شد؟ چرا یهو اونجوری ترمز کردید و کشیدید کنار؟ ما فکر کردیم لاستیکتون ترکیده

اهورا شقیقه هاش رو ماساژ داد و از سر درد، چشمهایش رو بست

-من اصلا نمی دونم چی شده؟ خواب بودم و یهو با صدای گریه ی هومن پریدم و فرمونو گرفتم.

هومن با خجالت، ماجرا رو برای اونها تعریف کرد و اهورا پس گردنیه محکمی حواله اش کرد

-آخه مرتیکه ی خرفت... نمی گی با اون خنده ی مزخرفت به کشتنمون بدی؟ دِ لامصب اگه سوگند ترمز نکرده بود که الان چپ کرده بودیم و ننه جونت باید برات حلوا می پخت.

سوگند آستین کاپشن اهورا رو کشید و اونو متوجه خودش کرد

-ول کن دیگه... حالا که خداروشکر اتفاقی نیوفتاده، همه خسته ایم، بیاید بریم که زودتر برسیم هتل

ماشین ها دوباره سرعت گرفتن و اینبار اهورا خودش رانندگی می کرد و هومن هم با حالت قهر و چهره ایی گرفته، روی صندلی های عقب لم داده بود.

اهورا از توی آینه نگاهی بهش انداخت و پوز خندی زد

-کم شیرین کاری کردی، حالا واسه من قیافه ام می گیری؟

صدایی از هومن در نمیومد، کاملا مشخص بود که از دست اهورا ناراحته

-با توام آقای پشمک... کری یا خودتو زدی به نشنیدن؟

سوگند به اهورا نگاه تیزی کرد و لبه اش رو گاز گرفت

-آقای حقی، داشتن با من شوخی می کردن... شماهم چون خواب بودی ترسیدی دیگه، الانم که خداروشکر اتفاق بدی نیوفتاده

هومن لب به سخن باز کرد

-من هر کاری هم که کرده باشم، اون نباید توی جمع، بهم پس گردنی می زد

شلیک خنده های اهورا به هوا رفت

-ای جونم روحیه لطیف... الان غرورت پایمال شده؟ واسه همین ناراحتی؟

میخواهمت

هومن طرفِ صحبتش رو سوگند قرار داد

-خانم اسکندری، فقط اینو بدونید، تا ازم معذرت خواهی نکنه من باهش کاری ندارم

اهورا زیر چشمی نگاهی به سوگند انداخت

-بهش بگو... تا وقتی انقدر خری که نمی فهمی باید با یه آدمِ خوابِ چطوری برخورد کنی، همین آشه و همین کاسه

سوگند دستهایش رو روی گوشش گذاشت و چشمهایش رو بست و با صدایی نسبتاً بلندی گفت:

-وای خدایا من چه گناهی کردم که با پت و مت همسفر شدم! این بچه بازیا چیه؟ خجالت بکشید... آه، حالم بهم

خورد

اهورا همونجور که دستش روی فرمون بود، کمی به عقب برگشت و دستی روی سرِ هومن کشید و مدلِ موهایش رو

خراب کرد

-خب دیگه، بسه... جفتمون اشتباه کردیم، الانم لب و لوچتو جمع کن که رسیدیم.

ماشین ها رو داخلِ پارکینگِ هتل جا دادن و همه ی بچه ها در حالِ خالی کردنِ صندوق عقب ها بودن...

اهورا ساکِ خودش رو روی شونه انداخت و با دستِ دیگرش چمدونِ سوگند رو بلند کرد و زمین گذاشت

-دستتون درد نکنه آقای فرزانه

-بلندش نکن، خودم برات میارمش

-نه مرسی، زیاد سنگین نیست... می تونم برش دارم.

اهورا نگاهی به چرخ های زیرِ چمدون انداخت و متعجب به سوگند گفت:

میخواهمت

-این که چرخ داره

-خب آره، مگه چیه؟

-پس چرا صبح از دسته اش بلندش کرده بودی؟

-آخه اگه چرخهاش رو روی آسفالت می کشیدم خراب میشد

-جدی می گی، یا داری باهام شوخی می کنی؟

-نه به خدا، شوخی نمی کنم... منتها من یک کمی روی وسیله هام حساسم و اصلا دلم نمیاد خرابشون کنم

اتاق های خانم ها و آقایون از هم جدا شد...

سوگند و مریم و ترانه توی یک اتاق بودن و وسیله هاشون رو جا به جا می کردن.

ترانه: چقدر دلم می خواد برم زیارت

مریم خودش رو روی تخت ولو کرد و گفت:

-ولی من ترجیح میدم بخوابم... واقعا پاهام داره میترکه

سوگند لباسهای راحتیش رو تن کرد و جلوی آینه ایستاد و موهای بلندش رو شونه زد

-منم دلم می خواد یکی دوساعتی بخوابم، بعدش شاید رفتم حرم

اهورا آب گرم رو باز کرد و زیر دوش قرار گرفت... چشمهاش رو بست و ثابت ایستاد!

هومن چند ضربه به در زد

-آقا زود باش دیگه... منو علی و مسعودم آدمیما

-آخه مگه اینجا چلو گوشت نذری می دن که انقدر عجله دارید؟ وایسا چند دقیقه دیگه میام بیرون

علی و مسعود به خواب عمیقی فرو رفته بودن... اهورا حوله پیچ شده از حمام بیرون اومد و نگاهی به سالن تاریک انداخت

-چرا همه چراغارو خاموش کردید؟

-هیس... مگه نمی بینی خوابن

اهورا طلبکارانه به هومن نگاه کرد

-خب من کلی توی ماشین خوابیدم و الانم اصلا نمی تونم چشمهام رو روی هم بذارم

-ببخشید اهورا خان، ما چه گناهی کردیم که باید به پای شما بسوزیم و بسازیم؟

-نکنه تو هم خوابت میاد؟

هومن حوله اش رو در دست گرفت و به سمت حمام رفت

-بله که خوابم میاد... امروز از صبح مثل جغد، نگهبانیه رانندگیه شما و سوگند خانمو می دادم... یک ثانیه هم چشم روی هم نداشتم

اهورا شونه اش رو برداشت و روی موهای خوش حالتش کشید

-پس من میرم توی لابی میشینم، توی این تاریکی حوصله ام سر میره

-کارت اتاقو با خودت ببر، یهو نیایی زنگ بزنی زا به راهمون کنی

اهورا کاپشن و شلواری تمیز از توی ساکش بیرون کشید و تن کرد... از اتاق بیرون رفت و دکمه ی آسانسور رو زد!

با باز شدن در چهره ی استاد حمیدی و استاد قاسمی رو دید... سلام کرد و داخل شد

-کجا تشریف می برید استاد؟

-بریم نماز مونو توی حرم بخونیم، شما هم تشریف میارید؟

اهورا دستی توی موهایش برد و خنده اش گرفت... اصلا یادش نبود آخرین باری که نماز خونده کی بوده

-نه استاد صرف شده... یعنی من توی اتاقم خوندم، شما تشریف ببرید

روی مبلمان چرم نشسته بود و جرعه، جرعه از نسکافه اش می نوشید...

حوصلش سر رفت، از جا بلند شد و تصمیم گرفت کمی پیاده روی کنه و توی خیابونها قدم بزنه.

به مغازه ها و زائرنی که در حال خرید بودن نگاه می کرد... یاد حال و هوای عید افتاده بود و دلش برای

کودکیش تنگ شد... بیشتر از یک ساعتی بی هدف راه می رفت.

هوای سرد و سوز خشکی که به تن و بدنش می خورد باعث شد لرزه به اندامش بیوفته...

دوباره مسیر برگشت به هتل رو پیش رو گرفت، تا برگرده و حداقل شام گرمی بخوره.

سوگند با صدای زنگ موبایلش چشمهایش رو باز کرد... شماره ی خونشون رو که دید، تازه فهمید که یادش رفته خبر

سلامت

رسیدنش رو به خانوادش بده، کمی با مادرش صحبت کرد و بهش اطمینان خاطر داد که حالش خوبه و محل

اسقرارشون امنه.

گوشی رو قطع کرد و بازهم دلش می خواست بخوابه، اما هر کاری کرد دیگه خوابش نبرد!

کلافه پتو رو کنار زد و از روی تخت یکنفره پایین اومد...

نگاهی به مریم و ترانه کرد که غرق در خواب بودن... بی حوصله لباس گرمی پوشید و به قصد رفتن و زیارت کردن، اتاق رو ترک کرد... از لابی گذشت و به در خروجی رسید.

اهورا سرش پایین و دستهایش توی جیبش فرو رفته بود... سوگند از کنارش رد شد و سلام داد!

اهورا به سمتش برگشت و با اخم ریزی که ما بین ابروهایش بود، پرسید

-نصف شبی کجا تشریف میبری؟

سوگند نگاهی به ساعت موبایلش انداخت

-ساعت که هنوز ده نشده، نصفه شبو از کجا آوردی؟

اهورا یک قدم به سمتش برداشت و توی فاصله ی کمی ازش ایستاد

-توی زمستون، اونم شهر غریب... به نظرت ساعت ده دیر نیست برای بیرون رفتن؟

-نه نیست... الان دلم می خواد برم حرم، دوست دارم زیارت کنم

اهورا لبخندی به صورت سوگند زد و چشمهای پف کرده اش رو زیر نظر گرفت

-از چشمهات که معلومه خواب بودی... پس چرا بیدار شدی؟

میخواهت

سوگند آهی کشید و نالان گفت:

-مامانم زنگ زد بیدارم کرد... بعدش هرکاری کردم خوابم نبرد، بچه ها هم خواب بودن و نمی تونستم

جیک بزنم که مبادا بیدار بشن.

-خب پس دردمون مشترکه... توی اتاقِ ماهم همه مثلِ خرسِ قطبی خوابیدن، منم حوصله ام سر رفت... یه دوری

توی شهر زدم

-آره، خوب کاری کردی... منم میرم دور بزنم، فعلا خداحافظ.

سوگند خواست پاش رو حرکت بده که مچ دستش توسط پنجه ی مردونه ی اهورا گرفته شد

-چی چیو خدافظ؟ بهت میگم این وقت شب نباید بری بیرون

سوگند، عصبی دستش رو از حصارِ انگشتانِ اهورا بیرون کشید

-ولم کن ببینم... اصلا به تو چه ربطی داره من می خوام چیکار کنم؟

اهورا کلافه پوفی کشید و از لای دندونهای کلید شده اش گفت:

-نمی گم چون زنی ضعیفی... اما بهت میگم توی شهری که نمیشناسی نمی تونی تنهایی بیرون بری و خدایی نکرده

بلایی سرت بیارن

-اینجا مشهده آقا... پر از زائر و مسافر!!

-و البته کلی مردِ عرب، که عاشقِ دخترهای سفید و چشم رنگیه ایرانیان

سوگند کمی مکث کرد... خودش هم با حرفی که اهورا می زد موافق بود و درضمن، قبل از سفر به پدرش قول داد

که تنهایی جایی نره و فقط با دوستهایش به صورتِ جمعی بیرون برن.

-باشه... پس آژانس می گیرم که خدایی نکرده ر بوده نشم، خوبه؟

-لازم نکرده... بیا بریم توی پارکینگ، خودم میبرمت.

سوگند لبش به خنده کش اومد

-مزاحم نباشم یه وقت؟

-چاره ی دیگه ایی مگه برام گذاشتی؟

-خب گفتم که خودم میرم

-انقدر حرف نزن دختر... بدو بیا بریم

اهورا پشت فرمون نشست و سوگند هم کنارش جا گرفت... از پارکینگ خارج شدن و توی خیابونهای شهر رفتند!

-خب خانم، بفرمایید دوست دارید کجا تشریف ببرید؟

-بریم حرم... دلم واسه امام رضا تنگ شده

اهورا خنده کنان نگاهی به نیم رخ صورت سوگند انداخت

-همچین میگی دلم برای امام رضا تنگ شده، انگار رفیقته... بعدشم، آدم گشنه که زیارت نمیره

-نه... من گرسنه نیستم، شما منو برسونید تا نزدیکه حرم، بعدش خودتون برید شام بخورید و دوباره بیاید دنبالم،

البته اگر زحمتتون نیست... وگرنه خودم می تونم تاکسی بگیرم و برگردم.

اهورا اخم ریزی به او کرد و جهت حرکت ماشین رو تغییر داد

-حالا نمی خواد واسه من ادای آدمهای مؤدبو دربیاری... هرکی ندونه، من خوب خبر دارم دلت نمی خواد سر به تنم

باشه، چه برسه به اینکه فکر آسایش و آرامشم باشی

سوگند جیغِ خفه ایی کشید و لبِ پایینش رو به دندون گرفت

-چرا تهمت می زنی؟ من کی گفتم دوست دارم سر به تنت نباشه؟

-توی سه ماه گذشته، هر روز با کارهات احساست رو بهم فهموندی

سوگند آب دهنش رو قورت داد و سرش رو پایین انداخت، ناگهان غمگین شد

-اگر با رفتارهام اذیتتون کردم ببخشید... اما قبول کنید، شما منو بیشتر ناراحت کردید و رنجوندید

اهورا بلند قهقهه زد... تا به حال با ناز صحبت کردن سوگند رو ندیده بود.

-حالا چرا انقدر با ناز و مظلومانه حرف می زنی؟ آدم دلش برات کباب میشه

سوگند پکر شد... انگشتای دستش رو به بازی گرفت و با زور بغضش رو فرو داد

-به خدا من خیلی مظلومم... اصلا انقدر خرم که گوله همه رو می خورم

اهورا باورش نمیشد، این سوگند همون دختره زبون دراز و همه فن حریف باشه

-حالت خوبه؟ این حرفا از تو بعیده... چیزی شده؟

-نه آقای فرزانه، خوبم... فقط کمی دلم گرفته

اهورا آرنج دستش رو به لبه ی پنجره تکیه داد و پشت انگشتاشو روی لب گذاشت

-با من راحت باش... اگر مشکلی برات پیش اومده، بگو شاید بتونم کمکت کنم

سوگند سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد و از توی شیشه، به خیابون نگاه کرد

-هیچ کسی نمی تونه کمک کنه... هیچ کسی نمی تونه درکم کنه، حداقل کاشکی نارگل الان اینجا بود

اهورا هم با سکوتِ سوگند آروم رانندگی می کرد و ترجیح داد هیچ سوالی ازش نپرسه، اما افکارِ مختلفی که توی

ذهنش مانور می دادن بیشتر از قبل عصبیش کرده بود... مدام از خودش سوال می پرسید

"چرا انقدر داغونه؟ یعنی کسی توی زندگیشه؟ نه! نیست... من مطمئنم که کسی نیست، اما شاید عاشق باشه..."

عاشقه

کسی که نمی تونه بهش برسه، ولی من توی چشمه‌هاش عشق رو ندیدم... پس چه چیزی باعث این حالِ آشفته‌شه؟

کاش نارگل پیشش بود

تا باهاش حرف میزد و درد دل می کرد"

اهورا ماشین رو توی پارکینگِ نزدیکِ حرم پارک کرد و روسریه سوگند رو گرفت و تا روی بینیش پایین کشید

-بدو خاله ریزه... پیاده شو بریم

سوگند بی هیچ اعتراضی از کاری که اهورا کرد، شالش رو مرتب کرد و پیاده شد...

اهورا با تعجب بهش نگاه کرد

-ا... پس چرا مثل اون دفعه که کلاهتو کشیدم پایین دعوا راه نمی ندازی و جیغ و داد و نمی کنی؟

سوگند پوز خندِ صدا داری زد

-اون روز حتما حالم خوب بوده... اما الان اصلا حوصله ندارم

-لوس نشو دیگه... من اصلا به این سوگند عادت ندارم، باور کن اونجوری خیلی بهتر بودی

سوگند سری تکون داد و با نوکِ کفشش تیکه سنگیو که روی زمین افتاده بود رو به سمتِ نامعلومی پرتاب کرد

-امشب خودِ خودم، انشالله فردا دوباره ماسک می زنم... ببخشید که دارم اذیتتون می کنم

-سوگند چته؟ میشه خواهش کنم باهم حرف بزنینم؟

بی توجه به حرفِ اهورا، کیفش رو باز کرد و چادر مشکیه ساده ایی رو روی سرش انداخت

-بریم؟ دلم داره واسه زیارت رفتن پر می کشه

اهورا نگاهش رو از سر تا پای سوگند گردوند و با لذت، توی ذهنش تحسینش کرد

-چقدر چادر بهت میاد... شبیه دخترهای قاجاری شدی

سوگند لبش به خنده باز شد

-از اون سیبیل کلفتاش؟

-نخیر... از اون تو دل بروهاش، اگر اون زمان به دنیا میومدی قطعاً سوگلیه شاه می شدی

-از بخت بدم توی این نمونه ی کثافت به دنیا اومدم، حالا ولش کن این حرفهارو بریم دیگه

واردِ صحنِ حرم شدن... اهورا روی فرشِ قرمز رنگی نشست و با دستش به زمین اشاره زد

-بیا بشین دیگه... چرا وایسادی

سوگند حلقه ی اشکی دورِ چشمه‌هاش خونه کرده بود و به گنبدِ طلایی رنگ خیره شد... بی هیچ حرفی قدم هاش رو کشید و به

طرفِ درِ بزرگ حرم رفت... اهورا از جاش بلند شد و به سمتش دوید!

بازوش رو گرفت و روبروش ایستاد

-کجا داری میری؟ چرا مثلِ مجسمه ها شدی؟ چته سوگند؟

سوگند از زیرِ چادر، دستش رو روی انگشتان گره خورده ی اهورا گذاشت و با چشمه‌هایی اشکی نگاهش کرد

-ولم کن اهورا... می خوام برم اون تو، با صاحبِ اینجا خیلی کارم دارم، اومدم گلگی کنم... اومدم ازش بپرسم که چرا من؟!

اهورا از داخل گر گرفته بود و از بیرون مثلِ مرده ایی یخ بسته، به سوگند خیره شد...

تازه متوجه شد که چقدر اسمش آهنگِ قشنگی داشته و تا به حال بهش توجه نکرده... کمی فکر کرد، ولی نه، اسمش که همون اسم بود... اما شاید سوگند با آهنگِ خاصی صداس زد و انگار که شعله ایی در وجودِ او روشن شد

اهورا با لکنت و چشمه‌هایی که دو دو می زد به دستِ سوگند که هنوز روی انگشتاش بود نگاه کرد

-خودم... خودم تا اونجا می برمت

میخواهت

هر دو به سمتِ ساختمونِ حرم قدم برداشتن... اهورا حس می کرد روی ابرها راه میره، اصلا دلیلِ اون حالش رو نمی فهمید و فقط

دلش می خواست به سوگندی که کمی با فاصله ازش حرکت می کرد نگاه کنه.

سوگند ایستاد و نفسی به سوزناکیه آتش کشید...

-من میرم داخل

-برو... مراقبِ خودت باش، کی برمی گردی؟

-نمیدونم، شما کی برمی گردید؟

اهورا به گوشه ایی اشاره زد

-من همینجا منتظرت می مونم تا بیایی، اصلا عجله نکن و هرچقدر دوست داشتی بمون

سوگند یک قدم به جلو برداشت و دوباره به طرفِ اهورا برگشت... نگاهی خیره بهش انداخت و با لحنی

سرد و بی حال گفت:

-نمی خوایی بری زیارت؟

اهورا لبخندِ تلخی روی صورتش جا گرفت... قلبش تیر کشید، نفسش بالا نیومد! اما سعی کرد جوابِ او رو با آرامش

بده

-نه... من خیلی وقتِ دست از این کارها برداشتم... تو راحت باش، برو به زیارتت برس

سوگند داخل شد... چشمه ی اشکش جوشید و به هق هق افتاد، به زور تکیه اش رو به دیوار داد و روی سنگ های

مرمر لیز خورد و زمین نشست... خیلی دلش می خواست دستش به ضریح برسه، اما توانِ ایستادن هم نداشت!

با لبهایی که از شدت بغض و گریه می لرزید، اشک ریزان شروع به شکایت کرد

"چرا من؟ مگه نیومدم پا بوستون و ازتون نخواستم کمک کنید به کیارش برسم؟ مگه التماس نکردم حاجت روام کنید؟"

مگه نذر نکردم اگه بهم برسیم با خودش بیام زیارتتون؟ پس چرا به دعاهام گوش ندادید؟ پس چرا بدترین اتفاقات برام افتاد؟

پس چرا عشقم ولم کرد و رفت؟ پس چرا از همه ی آدمها بیزار شدم؟ چرا؟! چرا!؟

سوگند چادرش رو از روی صورتش کنار زد... اصلا نمی دونست چه مدت که همونجا نشسته و فقط زار میزنه! از روی زمین بلند شد، اشکهایش رو با چادرش پاک کرد و بغضش رو فرو داد و با قدمهایی سست از حرم خارج شد.

کفشهایش رو تحویل گرفت و پاش کرد... سرش رو بالا آورد و به جایی که اهورا ایستاده بود نگاهی انداخت...

کمی چشم چرخوند اما از او خبری نبود... زهر خندی زد و زیر لب گفت:

-کی حوصله ی منو داره که این بیچاره داشته باشه... حتما خسته شده رفته هتل

دستی روی شونه های نحیفش نشست

-من هیجا نرفتم... ده سال هم طول می کشید منتظرت می موندم

سوگند به صورتش لبخند زد، اما اشک هاش برای سر خوردن روی گونه هاش، از هم سبقت می گرفتند.

اهورا دستش رو توی جیبِ کاپشنش برد و دستمال کاغذیه تمیزی بیرون کشید و به سمتِ او گرفت

-خون به جیگرم کردی... بابا آخه هیتلرم اگه این جوری گریه کردنهای تورو میدید دلش به رحم میومد

سوگند نگاهی به دستِ اهورا که روی هوا مونده بود انداخت و دستمال رو از بین انگشتهاش بیرون کشید

-دل رحم تر از هیتلرها دلشون به حاله من نسوخته... الانم باید بخشید، اما واقعا اختیارِ اشکهام رو ندارم

اهورا نوچی گفت و دستهایش رو پشتِ گردنش گره زد و کمرش رو عقب خم کرد

-سوگند به خدا داری کلافم می کنی، میگی چته یا به زور از زیرِ زبونت بکشم بیرون؟

-اجازه میدید نمازمو بخونم، بعدش باهم حرف بزنینم؟

اهورا لبخنده دندون نمایی به او زد و موشکافانه توی صورتش خیره شد

-تو مگه نماز خوندن هم بلدی؟

-تا به امروز که حتی دو رکعت هم نمازِ قضا ندارم... امیدوارم از این به بعد هم نداشته باشم

سوگند توی حیاط، رو به قبله ایستاد و قامت راست کرد... اهورا کنارش چهار زانو نشست و دستهایش رو زیرِ چونه

گذاشت و با دقت به دختری که انگار تازه برای اولین بار دیدتش نگاه کرد...

چند دقیقه ایی محو صورتِ مهتابیش شد و تقریبا حتی پلک هم نمیزد تا نکنه صحنه ایی رو از دست بده.

سوگند تشهد و سلام رو داد و نمازش رو تمام کرد...

لبخند بی جونی حواله ی صورت متعجب و غرق در فکر اهورا زد و گفت:

-من دیگه کاری ندارم... اگر مایلید برگردیم هتل، باز ممنونم که تا حالا کنارم بودید

اهورا بی هیچ حرفی از روی زمین بلند شد و به آرامی به سمت در خروجی حرکت کرد...

سوگند هم کنارش قدم می زد و هردو در سکوت فکر می کردن!

اهورا فقط منتظر بود بهانه ای پیدا کنه و بفهمه چه بلایی به سر سوگند اومده که تا این حد از همه شاکمی و عصبانیه!

سوگند هم فقط به این فکر بود که چطور باید از دست سوالات احتمالی اهورا فرار کنه.

درهای ماشین باز شد... هردو سوار شدن! اهورا ماشین رو استارت زد و بخاری گرفت.

دریچه ها رو به سمت سوگند تنظیم کرد و نگاه منتظرش رو به چشمهای او دوخت

سوگند تا جایی که گردنش خم میشد، صورتش رو توی یقه ی لباسش پنهان کرده بود

-آرتوروز میگیری، سرتو بالا بگیر

-راحتم

-من ناراحتم

-میشه اذیتم نکنی

-فعلا که تو داری عذابم میدی

-مگه من چیکارتون کردم؟ اگر اذیت شدید ببخشید، اصلا من غلط کردم امشب پاشدم اومدم حرم، خوبه؟ راضی شدی؟

نفسهای بلندِ اهورا به شماره افتاد... اما احساسِ خفگی می کرد! لبه‌اش رو روی هم فشار داد و دستهایش مشت شد

-سوگند، به خدا داری سکت می‌دی... آخه این چه حرفهایی که می‌زنی؟ دِ لامصب بگو چته؟

اشک بی پروا توی صورتش خودنمایی می کرد و از پایینِ چونه اش روی مانتو و شالش می چکید

-منو ببر هتل... میخوام بخوابم

اهورا چند ضربه ی محکم، حواله ی فرمون ماشین کرد و فریاد کشید

-به والله که اگر بهم نگی چه مرگته، تا آخر عمر نمیذارم بخوابی... پس به نفعته باهام لج نکنی، فهمیدی یا نه؟

سوگند از ترس، غالب تهی کرده بود و اشکهایش بند اومد

-توروخدا داد نزن... آروم باش، صورتت قرمز شده! بیا برگردیم هتل، فکر کنم حالت خوب نیست

اهورا صدای نبضِ شقیقه هاش رو می شنید... چشمهایش از شدتِ گرما می سوخت و قفسه ی سینه اش با ضرب بالا و پایین میرفت!

به چشمانِ سبز رنگِ سوگند نگاه کرد... آخرین باری که به مرزِ جنون رسید، نگاهش به چشمهایی با همین رنگ بود و بعد...

-ببین دختر جون، منم کم مصیبت توی زندگیم نکشیدم... منم کم به خاک سیاه نشستم! اما اون موقع

مثل همین الان تو خفه شدم و ترجیح دادم به کسی حرفی نزنم.

میدونی حرف نزدن باهام چیکار کرد؟ می دونی خود دار بودن چه بلایی سرم آورد؟

سنگ شدم... یخ شدم... بی تفاوت شدم، حتی دیگه به خودمم اهمیت ندادم!

اگر بهت میگم حرف بزن، فقط برای اینکه مثل من یه نقطه ی سیاه توی زندگیت نیوفته و کم کم تمام دنیات رو نگیره.

نمیدونم چه مرگته و چی به سرت اومده، اما قطعاً از اتفاقی که برای زندگیه من افتاده بدتر نیست... میدونی چرا؟ چون تو هنوز مثل من داغون نشدی... زبونتو توی دهنِت بچرخون و حرفِ دلت رو بزن، وگرنه توی زنده بودن میمیری.

سوگند حتی پلک هم نمیزد و مات و مبهوت به اهورا نگاه می کرد

-تو که اوضاع از منم خرابتره.

اهورا دستش رو روی پیشونیش کشید و شقیقه هاش رو ماساژ داد

-آره... منم خیلی خرابم، اما دیگه برام عادی شده، که ای کاش نمیشد، کاشکی یکی هم پیدا میشد، توی اون سالها به زور کتک هم که شده راضیم می کرد حرف بزنم و توی دلم هیچ چیزی رو نگه ندارم

سوگند دلش می خواست درد و دل کنه... دوست داشت تمام حرفهایی که مثل خوره به جونش افتاده و داره از درون نابودش

می کنه رو به کسی بگه و کمی آرامش بگیره، اما نمی دونست می تونه به اهورا اعتماد کنه یا نه!

-من زیادی از حد تو دارم و خیلی سخت به دیگران اعتماد می کنم... تنها کسانی که کم و بیش از اتفاقات گذشته خبر دارن

مامانم و نارگلن... واقعا برام سخته که بتونم زندگیمو برات شرح بدم.

اهورا آه بلندی کشید و توی یک لحظه حرفی رو زد که به خودش قول داده بود، تا آخر عمر راجع بهش هیچی نگه!

-اگر من برات از اتفاقات تلخ گذشته ام بگم، بعدش قول میدی که بهم بگی چرا انقدر داغونی؟

سوگند لبش رو به دندون گرفت و فقط با اشاره ی سر، جواب مثبتش رو به اهورا اعلام کرد...

-باید قسم بخوری این راز تا آخر عمر توی دلت بمونه و هیچکس ازش خبردار نشه.

-به جون بابام پیش خودم می مونه و امکان نداره دهن لقی کنم

اهورا هر دو دستش رو داخل موهایش برد و مغز سرش رو چنگ گرفت... اصلا نمیدونست باید از کجا شروع کنه و چی بگه!

-نمیدونم چطور بگم... انقدر که راجع به این موضوع با کسی حرف نزدم، انگار نمی تونم جملات رو پشت سرهم بچینم.

سوگند با تعجب به اهورا نگاه می کرد... توی کل زندگیش تا به این حد کنجکاو نشده بود

-راحت باش... از هر جا که دوست داری شروع کن

اهورا نیشخندی به صورت سوگند که غرق در اشتیاق بود زد

-نه بابا! تو چه باهوش بودی و من خبر نداشتم... حالا چرا مثل بچه هایی که منتظرن داستان گوش کنن داری نگاهم می کنی؟

اصلا انگاری حالت خوب شده، بی خیال پس دیگه لازم نیست بشنوی

سوگند ملتسمانه به او نگاه کرد و چشمه‌های دوباره غمگین شد

-آره... دلم می‌خواد بشنوم، حس می‌کنم حرفهات میتونه آرومم کنه... به خدا سه ساله شبها راحت نمی‌خوابم و مدام کابوس میبینم

دیگه خسته شدم از این وضعیت

-خیلِ خب... اگر می‌خوایی بشنوی، باید زبون به دندون بگیری و وسطِ حرفم نپری.

سوگند از همون لحظه سکوت کرد و اهورا برای اینکه راحت تر بتونه حرفه‌اش رو بزنه، چشمه‌های رو بست و ذهنش به نه سالِ پیش برگشت.

-دیپلمِ ریاضیم رو که گرفتم... به بابام التماس کردم اجازه بده برم خارج از کشور و اونجا ادامه تحصیل بدم!

بابا فکر می‌کرد، ممکنه پسرش بره و دیگه برنگرده... پچ پچ هاش رو با مادرم می‌شنیدم که مدام می‌گفت: این پسر بره اونوره دنیا، درس و دانشگاه رو ول می‌کنه و میره سراغِ دختر بازی و بعد از چندسال، یا هزارتا مریضی می‌گیره و میمیره، یا اینکه به محیطِ اونجا عادت می‌کنه و دیگه برنمی‌گرده...

اصرارهای بیشتر من، باعث شده بود بابام حتی پول تو جیبیم رو هم قطع کنه ... در واقع، علی موند و حوضش!

یه شب که دوباره باهم دعوامون شد... ساکمو جمع کردم و از خونه زدم بیرون، هیچ جایی نداشتم که بمونم... مثلِ کارتون خواب‌ها توی پارک و زیر پله‌ها زندگی می‌کردم... تا اینکه به ذهنم رسید برم سربازی و حداقل برای دوسالی جا و مکان، برای خواب داشته باشم

دفترچه خدمتمو پست کردم و بعد از مدتی راهیه جنوب شدم...

سخت بود، اما از آوارگی و بدبختی به مراتب بهتر می‌گذشت... چند ماه خیلی عادی و بی‌هیچ اتفاق خاصی گذشت!

تنها بدیش دوری از مادرم بود... سنی نداشتم و مدام دلتنگیش میومد سراغم و شبها با گریه خوابم میبرد.

یه روز بعد از ظهر، داشتم لب آب قدم میزدم... هوا گرم تر از اونی بود که بشه تحملش کرد.

خانمی جلوتر از من در حال راه رفتن بود که یهو نقش بر زمین شد... اولش ترسیدم، فکر کردم مرده!

خواستم از کنارش بگذرم که صورت زیباش جذبم کرد... کنارش روی زمین نشستم و صداش زدم، هیچ عکس العملی از خودش نشون نمی داد... اونقدری هوا گرم بود که به ندرت آدم توی خیابون میدیدم و هرکی هم که بود، بی اهمیت پاتند می کرد و از کنارمون می گذشت...

به ناچار مجبور شدم برم و از مغازه ایی که کمی جلوتر بود، آب بخرم... دوباره برگشتم پیشش، دستمو زیر سرش گذاشتم و

کمی بالاتر نگاهش داشتم.

چند مشت آب به صورتش زدم و محکم تکونش دادم... تا اینکه بلاخره چشمهایش رو به سختی باز کرد.

اهورا روی صندلیه ماشین صاف نشست و دستهایش رو روی صورتش کشید... نگاهی به چشمهای سوگند انداخت

و با نفرتی که حتی توی صداش هم به گوش می رسید گفت:

-دوتا عدسیه سبز رنگ نگاهم می کرد... دوتا تیله ی خوش رنگ و لعابی که تا اون روز مطمئن بودم چنین رنگی،

هیچ کجا ندیدم و نخواهم دید... اون دوتا چشم خمار سبز رنگ، از همون لحظه دین و ایمونه منو گرفت و برد.

سوگند با ترس به اهورا نگاه کرد... تازه متوجه شده بود که چرا اهورا گاهی با اون همه نفرت به چشمهای او نگاه می کنه

اهورا به چشمهای سوگند با نفرتی خاص نگاه کرد و بلند فریاد کشید

میخواهت

-چته؟ چرا اونجوری نگاهم می کنی؟ من بعد از اون اتفاقات از رنگ سبز متنفر شدم... حاله از هرچی چشم رنگیه بهم می خوره.

سوگند با دستهایی لرزون بازوی اهورا رو نوازش کرد

-می خوایی دیگه تعریف نکنی؟ اصلا می خوایی من پیاده بشم و برم هتل؟

اهورا بغضش رو قورت داد و دستش رو روی صورتش گذاشت و محکم فکشو فشار داد

-نه! حالا که این زخم کهنه سر باز کرده، حالا که دوباره برگشتم به گذشته ی مثل زهر مارم، میخوام حرف بزنم... می خوام فقط یک نفر توی این دنیا باشه که از بدبختی هام بدونه.

سوگند دستش رو کنار کشید و از اهورا چشم گرفت تا او بتونه به صحبت کردن ادامه بده

-پس بگو... میشنوم.

اهورا آهی کشید و مابقیه داستانش رو بر زبون آورد...

-اسمش پریناز بود، خودش هم کمی از پری قصه ها نداشت... به یک ماه نرسیده، عاشقش شدم! اونقدری دوستش داشتم که دیگه

حتی به مادرم فکر نمی کردم، توی اون چندماه فقط یکبار به دیدن هومن اومدم و دوباره برگشتم جنوب.

پریناز همه کسم شد... دلم به وجودش خوش بود و هزارتا برنامه برای آینده ی بینمون می کشیدم، به خاطرش حتی حاضر شدم برم و گارسون یه رستوران بشم مثل سگ جون بکنم تا سر ماه حقوق ناچیزی بگیرم و براش کادو بخرم!

میخواهمت

تمام روز و شبم اون بود و مجنونش شدم... همه چیز مثل رویایی زیبا می گذشت و من هر لحظه بیشتر غرق در این عشق می شدم.

اما این دوست داشتنها بیشتر از یکسال دوام نیاورد

یه شب توی اسکله قدم می زدیم و من براش از برنامه های آیندمون می گفتم و اون هم مثل همیشه فقط سکوت اختیار می کرد.

ماشین پلیسی که کنارمون قرار گرفت، باعث ترسش شد... بهش لبخند زدم و گفتم آرام باشه

مردی بلند قامت روبرومون ایستاد... اول نگاهش رو توی صورت پریناز چرخوند و بعد به من گفت که باهم چه نسبتی دارید!

با اعتماد بنفس گفتم زنده... اما اون مرد که از درجاش فهمیدم سرهنگه، به ریش نداشته ام خندید.

بهم گفت مطمئنی زنده؟ گفتم بله، چرا باید دروغ بگم؟

پریناز تند تند نفس می کشید و رنگ گندمیه ی صورتش به سفیدی میزد... سرهنگ دوباره بهش خیره شد و ازش سوال پرسید که

ما با هم زن و شوهریم یا نه... با جمله ایی که از دهنش خارج شد، حس کردم دست و پاهام سست شده!

پریناز گفت: این آقا مزاحمم شدن و من اصلا نمی شناسمشون.

اهورا به سوگند نیم نگاهی انداخت و پوزخند صدا داری زد

-آقای پلیس وظیفه شناس هم، منو اونو راهی کلانتری کرد و تازه داستان شروع شد!

هرکاریش کردن شماره ایی از خانوادش نمی داد و فقط گریه می کرد... جفتمونو انداختن بازداشتگاه و به خاطر تعطیلات نفرستادنمون دادسرا، یک روز گذشت، دو روز گذشت، سه روز گذشت... اما همچنان پریناز حرف نمی زد!

تا اینکه روزِ آخر، همون جناب سرهنگ اومد سراغم و گفت، این دختر داره یه چیزی رو پنهان می کنه!

بهم گفت بهتره خودم باهاش حرف بزنم و بهش بگم نباید قضیه رو خرابتر بکنه... ازم خواست اگر آدرسی از خونه اش دارم بدم.

منم فقط حدودی آدرس رو بلد بودم و با گفتنِ اسم و فامیلش به سرهنگ، مشخصاتش رو کامل کردم

پریناز انگار که لال شده بود و هیچ حرفی نمی زد... هرچی بهش می گفتم، اصلا ناراحت نباشه و فردای روزی که آزاد بشیم میرم خواستگاریش و اجازه نمیدم کسی اذیتش کنه، بازم توفیری نداشت و جوابم فقط سکوت بود.

دوباره برگشتم بازداشتگاه... یک ساعتی گذشته بود که صدای جیغ و فریادش به گوشم میرسید!

دیوانه وار به در و دیوار مشت و لگد می کوبیدم و از سر تا پای کلانتری رو

به فحش کشیدم تا بیان و بهم بگن چه بلایی سرش آوردن...

سربازی درو باز کرد و به دستم دستبند زد! از پله ها بالا میرفتیم و من فقط منتظر بودم به پریناز برسم.

وارد اتاقِ سرهنگ شدیم... مردی با دشداشه ی سفید، تسبیح به دست روی صندلی نشسته بود!

نگاهی به صورتِ پریناز انداختم... ردِ قرمزیه عجیبی روی صورتش نمایان بود، توی یه لحظه فهمیدم جای همون تسبیحیه که دستِ همون مرد... نا خواسته به سمتش یورش بردم و گردنش رو توی پنجه هام گرفتم.

با ضربه هایی که پشتِ سرم می خورد، کم کم دستهام شل شد و همونجا روی زمین نشستم...

اهورا سکوت کرد، بغضش شکست و یک قطره ی اشکِ سمجی از گوشه ی چشمش چکید.

با لجاجت، خیلی محکم پاکش کرد و ناگهان به هق هق افتاد... با دو دستش به پیشونیش کوبید و فریاد کشید

-چرا خودم نفهمیدم؟ چرا عشقه به اون زن تا این حد کورم کرده بود؟

سوگند دستش رو روی دهنش گذاشت و از شدتِ بهت و تعجب، نمی تونست حرف بزنه و فقط به اشک ریختن های اهورا نگاه می کرد... اشک هایی که معلوم بود دردهای زیادی رو با خودشون حمل می کنن و فرو می ریزن.

اهورا سرش رو روی فرمون گذاشت و مثلِ بچه های کوچیک، زار می زد و به خودش ناسزا می گفت

-من خر بودم... من یه نفهم بودم که زندگی و آینده ی خودمو خراب کردم.

سوگند چشمش به بطریه آب معدنیه کنار در افتاد... خیلی سریع درش رو باز کرد و به سمتِ اهورا گرفت

-بیا یک کمی آب بخور حالت جا بیاد.

اهورا سرش رو بلند کرد و اشکهایش رو که کلِ صورتش رو خیس کرده بود، با آستینِ کاپشنش پاک کرد

-حال من با یه قلوپ آب جا نمیاد خانم... حال من دیگه هیچ وقت جا نمیاد

سوگند با استرس پرسید

-اون آقا کی بود؟ چرا پرینازو زد؟

اهورا لبهانش رو تر کرد و زهر خندی به صورتِ متعجبِ سوگند زد

سوگند دهانش از شدتِ ناباوری نیمه باز موند و چشمهایش تا جایی که میشد گشاد شدن...

-چی؟ شوهرش؟

هورا چشم از نگاهِ سوگند گرفت و سرش رو به پشتیه صندلیش تکیه داد

-آره... شوهرش بود، یکسال تمام بازم داد، یکسال به عشق و عاشقیم خندید و من نفهمیدم کاسه ایی زیر نیم کاسشه.

از همه بدتر اونجایش بود که خانم یه پسر بچه هم داشت...

سوگند حس می کرد، خون توی رگهایش منجمد شده و بدنش هیچ تکونی نمی خورد... فقط تونست بپرسه

-چطوری نفهمیدی؟ شوهرش چرا تا اون موقع نفهمیده بود؟

-نفهمیدم چون نفهم بودم... عاشق بودم، فکرشم نمی کردم دختری با اون سن و سال ازدواج بکنه، آخه پریناز فقط هفده سالش بود!

اما شوهرش... اون بنده خدا ماهیگیر بود و توی کشتی کار می کرد، هفته ایی یکی، دوشب میومد خونه و صبح زود دوباره برمیگشت سراغِ نون درآوردنش... پریناز هم پسرشو عادت داده بود، تا بیشتر از خودش پیش مادرشوهرش بمونه و زیاد دست و پا گیرش نباشه... وقتی ام که مارو گرفتن، تا دو روزه اول شوهرش خونه نبوده و وقتی برمی کرده فکر می کنه زنش قهر کرده و رفته خونه ی باباش، چون مثل اینکه آخرین باری که داشته میرفته، سر پول و خرج و مخارج دعواشون شده...

مرد بیچاره همون موقعی که میرسه سریع وسیله هاش رو جمع می کنه و میره خونه ی پدر زنش تا دل نداشته ی زنش رو به دست بیاره و برش گردونه سر زندگیش... اما وقتی میبینه پریناز اونجا نیست، برمی گرده و تمام بیمارستانهای شهر رو زیر و رو می کنه، در آخرم وقتی میرسه دمِ خونش ماشینِ پلیس رو میبینه و میفهمه قضیه از چه قرار بوده.

سوگند غمش گرفت... واقعا داستانِ زندگیه اهورا تلخ تر از اونی بود که فکرش رو می کرد

-با شما چیکار کردن؟

-یک ماهی زندان بودم هفته ایی یک بارهم می فرستادنمون دادگاه... به جرمِ آسِ نخورده و دهنِ سوخته! بعدم قاضی برام شلاق برید و چندسالی هم باید آب خنک می خوردم...

اما نمی دونم پربناز چرا اعتراف کرد که من از هیچ چیزی اطلاع نداشتم و آزاد شدم.

سوگند دستی به صورتش کشید و آه از نهادش بلند شد

-با پربناز چیکار کردن؟

اهورا چشمه‌هاش رو توی کاسه چرخوند و از توی آئینه نگاهی به چهره ی آشفته ی خودش انداخت

-نمی دونم... من دیگه ازش خبری نگرفتم، اما امیدوارم مرده باشه

-چرا؟ چطور دلت میاد راجع به مرگِ آدمی که یه زمانی عشقت بوده انقدر راحت حرف بزنی؟

اهورا به خنده افتاد... پیشِ خودش فکر کرد که سوگند اصلا متوجه شده پربناز چه بلایی به سر او و زندگیش آورده یا نه؟!

-دخترِ خوب... اون زن باعث شد من یه حیوون بشم، دیگه هیچ وقت نتونستم کسی رو دوست داشته باشم و همیشه

با نفرت زندگی کردم... دیگه حتی دلم برای مادرم تنگ نشد، باورت میشه تا به امروزی که کنار تو نشستم، از تمام هم جنسها بی زارم و دلم می خواد سر به تنِ هیچ زنی نباشه؟

سوگند سرش رو به نشانه ی مثبت تکون داد

-آره درکت می کنم... منم همین احساس رو به همه ی مردها دارم، اما هیچ وقت مرگِ کیارش رو نخواستم

-اسمش کیارش بود؟

-آره... ولی شمر بیشتر بهش میومد.

اهورا دست به سینه نشست و نگاهِ منتظرش رو به صورتِ ظریفِ سوگند دوخت

-خب... حالا نوبته تو تعریف کنی

سوگند دستی روی شکمش کشید و لبش به خنده کش اومد

-آخه آدمِ گرسنه که مغزش کار نمی کنه تا بخواد خاطره تعریف کنه

اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت و ماشین رو به حرکت درآورد

-اگه بعدِ شام حرف نزنمی می کشمتا

-نه دیگه، قول دادم بگم

-خب خانمِ خوش قول... شام چی میل دارید؟

سوگند انگشتِ اشاره اش رو توی دهنش برد و کمی فکرد کرد.

-اممم... فرقی نداره، ولی اگر کبابی باشه بهتره

اهورا قهقهه زد و شیشه ی ماشین رو کمی پایین داد تا بادی به سرش بخوره

-چه کم اشتها هم هستی... حالا چه مدل کبابی دوست داری؟

سوگند جرقه ایی توی ذهنش خورد و یادش افتاد که اهورا توی کبابها برگ رو به همه ترجیح میده

-برگ... درست مثل شما

-ای شیطون... تقلید کردن اصلا کاره خوبی نیستا

سوگند شانه ایی بالا انداخت و دست به سینه نشست... سرمای بیرون، عجیب باعث لرزشش شد

-آقای فرزانه، سرما می خوریا... شیشه رو بده بالا، من حوصله ی مریض داری ندارم

تمام رستورانها بسته شده بودن و سوگند هر ازچندگاهی نوچی می گفت و زیر لب غر میزد

-گشمنه... حالا چیکار کنیم؟

-اون موقعی که دلت هوای زیارت کرده بود باید به فکر شکمت میوفتادی... اصلا ساعتو نگاه کردی؟

-خب چیه مگه؟ ساعت تازه یکه

اهورا همونجور که چشمهاش در حال رصد کردن رستورانها بود، خندید و گفت:

-ببینم تو فکر کردی اینجا کجاست؟ آمریکا؟ باور کن توی ایران راس ساعت دوازده همه ی مغازه ها و رستورانها

تعطیل میشن

سوگند آرنجشو روی لبه ی پنجره گذاشت و دستش رو تکیه گاه سرش قرار داد

-حالا چیکار کنیم؟ اینجوری که از گرسنگی میمیریم

-نترس... من نمیذارم امشب، سر گرسنه روی بالش بذاری

سوگند صاف نشست و کمی به سمتِ اهورا متمایل شد

-یعنی رستوران پیدا می کنی؟

اهورا سری به معنای تاسف تکون داد و لبخندِ کم رنگی به او زد

-من گفتم رستوران پیدا می کنم؟ آخه تو چرا انقدر شکمویی دختر، اصلا به قیافت نمیادا

-مگه شکمو بودن به قیافه ربط داره؟ بعدشم، مردمِ عادی ساعتِ هشتِ شبِ شام می خورن و من بدبخت هنوز
گرسنه موندم

چند دقیقه ای بیهوده گذشت و اهورا دیگه مطمئن شد که تمام رستورانها تعطیل کردن!

سوپرمارکتی به چشمش خورد و کنارش ترمز زد و با عجله پیاده شد... سوگند با شک به او نگاه می کرد و نمی
دونست برای چی به اونجا رفته و چه چیزی می خواد بخره.

کمی بعد، اهورا با نایلونی حاویه نون باگت و نوشابه و سالادِ الویه ی کارخونه ایی

واردِ ماشین شد و خرید هارو روی پای سوگند گذاشت...

-اینا چیه؟

-اسمش شام، ولی تو هرچی دوست داشتی صداس کن

سوگند نایلون رو با انزجار کنار زد و با حالتِ قهر گفت:

-من غذای آماده دوست ندارم... عمرا لب به اینا بزمن

اهورا ماشین رو کنارِ کوچه ایی خلوت پارک کرد و ظرفِ سالاد الویه رو به سمتِ سوگند گرفت

-همینم به زور گیر آوردم... ببخشید دیگه نتونستم رستورانی در خوره شما پیدا کنم، بلاچار مجبورم توی ماشینم پذیراتون باشم... الانم اگر فکر می کنی با ناز کردن این غذای حاضری تبدیل به یه سیخ کباب میشه، باید بهت بگم که زهی خیالِ باطل... دست بجنبون تا همشو یه لقمه چپش نکردم.

سوگند با لبهای آویزون شده، در ظرف رو باز کرد و تیکه ایی از نون باگت رو کند و برای خودش لقمه ایی گرفت... خواست نزدیکه دهنش بیره که اهورا توی یک حرکتِ سریع مچ دستش رو گرفت، لقمه رو از داخل انگشتهاش بیرون کشید و توی دهن خودش فرستاد

سوگند اخمهایش رو درهم گره زد و از شدتِ گرسنگی کنترلِ اعصابش رو از دست داد

-... چرا غذای منو خوردی؟ مگه خودت دست نداری که این وحشی باز یارو در میاری؟

اهورا با دهنی پر، به زور جوابِ او رو داد

-خجالت نمی کشی؟ من از کی دارم به خاطر جنابعالی گرسنگی می کشم، اونوقت تو به راحتی اول برای خودت لقمه می گیری؟

سوگند با لجباجت صورتش رو برگردوند و از پنجره ی کنارش به پیاده رو نگاه کرد

-اصلا من نمی خورم... همش واسه خودت، دله بازی هم حدی داره

اهورا با بی قیدی لقمه ی دیگه ایی برای خودش گرفت و برای اینکه لچ سوگند رو بیشتر دربیاره، همراه با ملچ و ملوچ فراوان گفت:

-وای... عجب طعمی داره لعنتی، انگار داری گوشتِ بره می خوری

سوگند ایشی گفت و نگاهِ عاقل اندر سفیهی به او انداخت و با سماجت گفت:

-الویه با مرغه نه با گوشت

-حالا هرچی... به نظر من که مزه ی گوشت میده

-کوفتت میشه، من شک ندارم

-فعلا که داره گوشت میشه میچسبه به رونم... اصلا یه وضعیتی به خدا، نمی دونی چه حالی میده

-واقعا که... برات متاسفم

اهورا در بطریه نوشابه رو باز کرد و یک نفس سر کشید

-منم برای تو متاسفم... چون با لج بازیات مجبوری امشبو سنگ ببندی به شکمت

سوگند با حرص به سمت او برگشت و ظرفِ الویه رو از روی پاش برداشت و در دست گرفت

-بسه دیگه... نترکیدی؟ بقیش واسه منه

-تو که غذای حاضری دوست نداشتی... اصلا به کلاست نمیداد الویه ی کارخونه ایی بخوری

سوگند تیکه ایی نون برداشت و کمی الویه لای اون گذاشت

-اینا پر از مواد نگهدارندس و باعث سرطان میشه، واسه همین خیلی میل به خوردنش نشون ندادم

اهورا بلند و پر صدا خندید

-اگه اینجوری باشه که من خوده خوده سرطانم... به زور، هفته ایی یکی دوبار غذای خونگی گیرم بیاد و می خورم

-خب بگو دوست دخترات برات بپزن

اهورا لبخندش خشک شد و نگاه بی حسی به سوگند انداخت

-دست پختشونو دوست ندارم... بعدشم اونجوری همش باید نگران باشم چیز خورم نکرده باشن

سوگند لقمه ی دیگه ایی برای خودش گرفت و قبل از اینکه به دهنش نزدیکش کنه گفت:

-اعتماد بنفسِ تورو اگه فیل داشت، مطمئنم پرواز می کرد

اهورا می دونست که اگر قرار به کل کل های همیشگیه بینشون باشه، حتما دوباره دعوی شدیدی به پا میشه...

پس سعی کرد با آرامش قضیه رو مدیریت کنه.

-حق با توا... فعلا غذاتو بخور تا سیر بشی، بعدش راجع به من و آقا فیله بحث می کنیم

چند دقیقه ایی در سکوت گذشت... اهورا با آرامش خاصی به غذا خوردن سوگند نگاه

می کرد و بی دلیل، از کنار او بودن لذت می برد.

سوگند دستمال کاغذی رو برداشت و لبش رو پاک کرد... نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد و خمیازه ایی

کشید

-دستتون درد نکنه آقای فرزانه... واقعا داشتم از گرسنگی پس میوفتادم

اهورا با لحنی خشک و جدی سوگند رو خیلی محکم صدا زد

-سوگند... تکلیفتو با خودت مشخص کن، بلاخره من نفهمیدم، آقای فرزانه ام یا اهورا... اصلا یعنی چی که

یه دقیقه رسمی حرف می زنی و یه دقیقه خودمونی؟ ثبات داشته باش دختر

سوگند تازه یادش میومد که توی دعواهاشون چقدر به اهورا فحش و بد و بیراه می گفته و در مواردِ عادی همیشه به فامیلی

صداش زده و از الفاظِ مودبانه استفاده کرده.

-خب مگه بده بهتون احترام میذارم و شما خطابتون می کنم؟

اهورا نیشخندِ حرص دربیاری زد و با تاکید گفت:

-من از فامیلیم اصلا خوشم نیامد، پس لطفا... البته لطفا، اسممو صدا بزن! از تون، تون گفتن هات و شما، شما کردن هات هم دیگه دارم کفری میشم، اینو از الان بهت بگم که اگر بعدن سرش دعوامون شد بدونی از کجا آب می خوره سوگند جرعه ایی از نوشابه ی داخله بطری نوشید و درش رو بست... سرش رو توی گوشیش برد و خودشو مشغول نشون داد!

اهورا تک خنده ایی زد و موبایل رو از دستش بیرون کشید و گوشه ایی گذاشت

-الکی منو نیچون... ما خودمون ختمِ روزگاریم

-نیچوندم به خدا

-پس حرف بزن... من امشب تمام نگفته ها و رازهای زندگیمو برات ریختم روی دایره، حالا نوبتِ تو که شروع کنی

سوگند آه جان سوزی کشید و به چشمهای اهورا خیره شد

-کیارش، توی فروشگاه لباس فروشیه کنار نمایشگاه پدرم کار می کرد و بابام و سامان، بیشتر لباسهاشون رو از اونجا تهیه می کردن... من و داداشم خیلی باهم صمیمی بودیم و اون همیشه بهم میگفت که سلیقه ی منو قبول داره و باید باهاش باشم تا بتونه لباس خوب و شیک تهیه کنه...

سامان عاشق خرید کردن بود و ماهی یکی دوبار مجبورم می کرد به مغازه ی کیارش اینا سری بزنیم!

رفت و آمدها اونقدری زیاد شد که سامان برای جشن تولدش، اون رو هم به مهمونی دعوت کرد.

اون شب... من گوشه ایی نشسته بودم و به دختر و پسرهایی که دست در دست هم میومدن و خنده روی لبهاشون بود نگاه می کردم!

از بس که همه جا با سامان رفت و آمد داشتیم، هیچ وقت نشده بود برای خودم همراه دیگه ایی داشته باشم و همیشه برادرم، به جای دوست پسر کنارم بود... دروغ چرا، منم واقعا از این قضیه خسته شدم و دلم می خواست مورد توجه آدمهای دیگه هم قرار بگیرم.

همونجور که با حسرت به دیگران نگاه می کردم، صدایی از کنار گوشم شنیده شد که بهم سلام داد...

به چهره ی خندان کیارش نگاه کردم و از روی صندلیم بلند شدم... دستش رو به سمتم گرفت و خواست احوالپرسیه گرمی بکنه که

خودم رو عقب کشیدم و معذب نگاه دست دراز شده اش کردم.

اونم خیلی سریع، خودش رو جمع و جور کرد و با فاصله ی کمی ازم نشست... نمی خوام بگم چهره ی خیلی زیبایی داشتم، اما

پیش میومد، نگاه های بعضی آدمها که روم زوم می کردن اذیتم کنه.

کیارش تنها کسی بود که توی اون مهمونی، از کنارم تکون نخورد و فقط باهام حرف میزد!

منم که تنها بودم و بدم نمیومد هم صحبت داشته باشم... حتی سامان هم فراموش کرده بود خواهری داره و باید گهگداری بهش سر بزنه و جوایای احوالش بشه...

موقع شام کشیدن، کیارش با لحنِ مهربونی بهم گفت که همونجا بشینم تا خودش بره برام غذا بیاره...

وقتی اعتراضم رو دید و با لجاجت بهش گفتم، مگه خودم دست و پا ندارم که او بخواد برام غذا بکشه، لحنِ مهربونش تبدیل به خشم شد و با غیظ گفت: اصلا دلش نمی خواد من کنارِ مردهای دیگه بایستم و توی اون شلوغی باهاشون تنه به تنه بشم.

اون لحظه، قند توی دلم آب شد... قلبم شروع کرد به بال زدن و احساسِ خوبی بهم دست داد!

کیارش برگشت... با همون لبخندِ همیشگیش، همونی که دلِ هر دختری رو میبرد و من از این قائله مستثنا نبودم.

اون شب ازم خواهش کرد شماره ی موبایلمو بهش بدم... اولش اخم کردم و بهش توپیدم که چطور روش میشه همچین درخواستی ازم

داشته باشه؟! اما وقتی شروع به ابرازِ علاقه کرد و گفت که از همون یکی دوباره اول که منو دیده عاشقم شده، عقل و هوش از سرم پروند

سوگند خواست ادامه بده که ناگهان دستهایش رو روی صورتش گذاشت و های های گریه کرد...

اهورا نفسِ عمیقی کشید و بیشتر توی صندلی فرو رفت و گفت:

-گریه کن... گریه کردن آدمو سبک می کنه! اما همیشه برای خودت اشک بریز، کسی لیاقتِ اشکهای تورو نداره

سوگند دستمالِ کاغذی رو از توی جعبه درآورد و صورتش و پاک کرد، سیاهی های مژه هاش رو گرفت و دستمالِ خیس شده رو بین انگشتانش به بازی گرفت و تکه تکه اش کرد.

-بچه بودم... درسته دانشگاه میرفتم و از نظره خیلی ها دیگه برای خودم خانومی شدم و وقت شوهر کردنم بود، اما من فقط بیست سال داشتم، دختر بیست ساله ایی که حتی یک تجربه ی عشقیه کوچیک هم نداشت.

با حرف های اون شبه کیارش، خام شدم... روی ابرها قدم میزدم و حال عجیبی بهم دست داده بود!

چشم که باز کردم، شش ماه گذشت و من تازه فهمیدم عاشق شدم و تحمل یک لحظه نبودش رو ندارم...

کم کم بهانه گیری هاش شروع شد... همش از بی پولی مینالید و مدام می گفت که باهام قصد ازدواج داره، اما با چه سرمایه ایی پا پیش بذاره و از پدرم خواستگاریم کنه...

منم هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید و نمی دونستم چطوری می تونم کمکش کنم... تا اینکه یه روز ازم خواست به بهانه ایی از پدرم پول بگیرم بهش بدم تا بتونه برای خودش مغازه ایی بزنه و دیگه فروشنده نکنه.

خواستم با مادرم مشورت کنم، اما نخواستم ذهنیت مامانمو راجع به کیارش عوض کنم... از طرفی هم امکان نداشت بتونم از پدرم چنین در خواستی داشته باشم... اصلا باید می گفتم این پولو واسه چی می خوام؟

سوگند با اومدن اسم پدرش، دلش گرفت و دوباره به حق حق افتاد

-الهی من برای قلبِ مریضت بمیرم بابایی

اهورا دستش رو روی شونه های ظریف او گذاشت و با ملاطفت نوازشش کرد

-پدرت مریضه؟

سوگند با چشمهای اشکیش، به صورتِ پر ابهتِ اهورا نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

-آره... تازه فهمیدیم مادرزادی یکی از دریچه های قلبش گشاده و اصلا نباید دچاره استرس و ناراحتی بشه

دکترش گفته اگه بهش فشار بیاد، ممکنه نتونه تحمل کنه و خدایی نکرده...

سوگند بلندتر از همیشه گریه کرد و ناخواسته خودش رو به سمتِ صندلیه اهورا کشید و پیشونیش رو به بازوی او

تکیه داد و زار زد... اهورا دستش رو روی سرِ سوگند گذاشت و با دستِ دیگرش بازوش رو کمی فشورد

-اونجوری گریه نکن تو رو خدا... آدم دلش میترکه، خدا سایه ی پدر تو سالها بالای سرت نگهداره.

سوگند با فشاری که به روی بازوش میومد، سریعا خودش رو جمع و جور کرد و صاف نشست... اصلا دلش نمی

خواست اهورا راجع به او فکرِ بدی بکنه و رابطه ی دوستانشون خراب بشه.

-بابام عاشقه دختردار شدن بود... مامانم میگه، وقتی من به دنیا اومدم، بابا هفت شبانه روز مهمونی گرفت و به تمام

اقوام و دوستان شام و نهار میداد و انگار که ده سال جوان تر شده

هر ماه به مناسبتِ ماهگرده به دنیا اومدم، برام یه تیکه طلا می خرید و می گفت، اینا سرمایه ات میشه و اگر یه

روزی من مردم، خیالم از بابتت راحتته... البته هنوزم دست از این عادتش برنداشته.

اون زمان پیشه خودم فکر کردم که بهترین کار همینه... باید تمام طلاهام رو که سرمایه ی زندگیم بود رو می

فروختم و پولشو به کپارش می دادم تا بتونه کار و کاسبیه جدیدی راه بندازه...

وقتی بهش از تصمیمم گفتم، حسابی استقبال کرد و قرار شد بعد از گرفتن مغازه و راه افتادنِ کارها، با خانواده اش

بیان خواستگاریم.

میخواهت

دوباره همه چیز مثل گذشته شیرین شد... کیارش محبت می کرد و من غرق در احساس، مثل آدمی مسخ شده
همراهیش می کردم!

طلاهامو فروختم... مبلغش قابلِ باور نبود، حتی خودم هم متعجب شدم که انقدر سرمایه داشتم و از ارزشش خبر
نداشتم!

کیارش مغازه ایی رو بهم نشون داد و گفت که قراره اونجارو بگیره...

منم با خوش خیالیه تمام، توی ذهنم لباسِ عروسِ موردِ علاقه ام رو تصور می کردم و دلم ضعف می رفت و ذوق مرگ
می شدم.

تا اون روزِ کذایی... کیارش بهم زنگ زد و گفت برم خونه ی دوستش!

منم بدو بدو لباسهای مناسبی تنم کردم و خیلی سریع، خودمو به اونجا رسوندم... درو که باز کرد، متوجه شدم
تنهاست، اولش دلشوره اومد سراغم، اما با تصورِ اینکه قرارِ به زودی باهم ازدواج کنیم، خودمو آروم کردم.

سوگند حس کرد تمامِ خونِ داخلِ بدنش به سمتِ صورتش هجوم آوردن... اینجای داستان رو حتی برای نارگل هم
تعریف نکرده بود...

حالا چطوری روش میشد جلوی پسری که فقط چند ماه از آشنایشون می گذره، خصوصی ترین چیزهارو تعریف
کنه؟!

اهورا نفس هاش به شماره افتاد... اصلا دلش نمی خواست باور کنه، سوگند بندی به آب داده و تا این حد حماقت
کرده!

-خب، چرا ساکت شدی؟ بقیشو بگو

میخواهت

سوگند سر به زیر انداخت و با صدایی که از ته چاه درمیومد لب زد

-از اینجا به بعدش رو تا به حال برای کسی تعریف نکردم... یعنی اصلا نمی دونم باید چی بگم

-اگه دوست داری بگو... اگر نه که این تیکشو سانسور کن

سوگند سری به معنای تاسف تکون داد و توی ذهنش خودش رو ملامت کرد و ادامه داد

-کیارش ازم خواست تا باهم باشیم... اولش مقاومت کردم، اصلا نمی تونستم همچین چیزی رو قبول کنم، اما با هر زبونی که بود

به این کار راضیم کرد و منم انگار لال شده بودم و در مقابل خواسته اش به دهنم قفلی آهنین زدن...

فقط خداروشکر می کنم که همون لحظه موبایلم زنگ خورد... کیارش محکم بغلم کرد و نمی خواست اجازه بده از روی کاناپه بلند بشم، اما ناخودآگاه دلشوره ی بدی به سراغم اومد!

دستش رو پس زدم و از جام بلند شدم و با دیدن شماره ی سامان ترس به جونم افتاد...

فکرم هزار جا رفت که نکنه تعقیبم کرده باشه و بفهمه الان با کی و کجام!

جوابش رو ندادم... اما دست بردار نبود، دیگه بعد از چندین بار پشت سرهم زنگ زدن، فهمیدم اتفاق بدی افتاده.

با دلهره جواب دادم و از شنیدن صدای سامان که فریاد می کشید، بنده دلم پاره شد

نعره میزد و مدام می پرسید که کجام تا بیاد دنبالم و از سالم بودنم مطمئن بشه...

با ترس گفتم، چه اتفاقی افتاده که تا این حد عصبی شده و او هم در جوابم بلندتر از قبل فریاد کشید و گفت: فقط بهم بگو اون پسره بلایی سرت آورده یا نه!

نمی فهمیدم منظورش از اون پسره کیه... با ترس و صدایی لرزون گفتم: کدوم پسره؟

سامان از حرص، حتی نمی تونست درست حرف بزنه و فقط بهم گفت، کجام تا او خودش رو زودتر بهم برسونه

به ناچار آدرس رو دادم و رو به کیارش شدم که رنگ به رخسار نداشت...

ازش خواستم، اگر چیزی هست که من نمی دونم بهم بگه، اما او با دستپاچگی و استیصال وسایلش رو جمع کرد و بی خداحافظی از اون خونه خارج شد... من بدبخت، هاج و واج روی مبل نشسته بودم و اصلا از صحبت های سامان و رفتار کیارش چیزی نمی تونستم بفهمم... به ده دقیقه نرسید که سامان زنگ درو زد و اومد بالا!

رنگ و روی نداشتش رو که دیدم، فکر کردم چند باری تا به اینجا برسه، مرده و زنده شده.

دستمو گرفت و به سمت خودش کشوند... نگاه پر از اضطرابش رو بهم دوخت و فقط یک سوال پرسید، که کیارش بهم دست درازی کرده یا نه... با بغض نگاهش کردم و فقط با اشاره ی سر جواب منفیم رو اعلام کردم.

سامان انگار باورش نشده بود... دستمو گرفت و زیر لب می گفت، اگر بلایی سرت آورده باشه خودم می کشمش!

نا باورانه به تابلوی روشن جلوی چشمهام نگاه کردم... داداشم می خواست منو پیش دکتر زنان ببره تا از سلامت من مطمئن بشه.

توی چشمهای هم خیره شدیم... من شکستن غرور مردونه ی اونو دیدم... من برادرمو له کردم، داداشی که مثل چشمه اش بهم اعتماد داشت دیگه حرفمو باور نمی کرد و دنبال مدرک بود برای اثبات سلامت من

برگه ی سلامت رو که گرفتیم... سامان محکم در آغوشش فشوردم و بوسه بارونم کرد!

اما من هنوز نمی دونستم قضیه از چه قراره... با انزجار از بغلش بیرون اومدم و جیغ کشیدم، که چرا داره این کارهارو می کنه و باید برام توضیح بده.

سامان با ملایمت توی ماشین نشوندم و خودش هم کنارم نشست... کمی با محبت نگاهم کرد و دستمو گرفت!

وقتی ماجرا رو برام تعریف کرد، یک لحظه احساس کردم، قلبم از تپش افتاده و دیگه زنده نیستم

سوگند چشمه‌هاش رو بست و خیلی آرام، سرش رو به شیشه ی ماشین تکیه داد...

اهورا با شنیدن خبر سلامت بودن او، نفس حبس شده اش رو پر صدا بیرون داد و دیگه برایش مهم نبود ادامه ی داستان رو بشنوه یا نه... فقط توی ذهنش خدارو شاکر بود که سامان به موقع خودش رو به خواهر کم عقلش رسونده

-سرت رو درد آوردم؟

-نه اصلا... اتفاقا خیلی خوشحال شدم که فهمیدم آقای بی ناموس به خواسته اش نرسیده

-آره، به خواسته اش نرسید... اما برای من فرقی نمی کرد، اون مرد تمام زندگیم رو نابود کرد...سامان برام تعریف کرد که:

ظهر، وقتی میره نمایشگاه بابا... متوجه صاحب کار کپارش میشه که داره داد میزنه و با فروشنده های دیگه دعوا می کنه!

سامان میره پیشش و ازش می پرسه که چی شده، اونم میگه کپارش چندماه بوده داشته دزدی می کرده و اونها تازه متوجه شدن.

اون روز هم بهشون پیام میده و میگه که دیگه نمیاد سرکار و همه چیز تموم شده... سامان در حال دل داری دادن به صاحب مغاره بوده که یکی از فروشنده ها ازش می خواد تا خصوصی صحبت کنن

سامان رو کنار می کشه و بهش می گه، کیارش با خواهرتون دوست شده و حالا که به فکر پیچوندن همه افتاده، بعید نیست بلایی هم سر ایشون بیاره و بعدش فلنگو ببند!

داداش بیچاره ی منم، با خوش خیالی زنگ میزنه خونه، تا مطمئن بشه خواهرش تمرگیده توی اتاقش و داره درس می خونه که، مامانم بهش میگه سوگند رفت خونه ی دوستش و یک ساعتی میشه ازش خبر ندارم.

سامان هم شروع می کنه به زنگ زدن و بقیه ی داستان روهم که برات تعریف کردم...

سوگند پوزخندی زد و ادامه داد:

-اولش باورم نمیشد... فکر می کردم براش پاپوش دوختن، آخه کیارش اصلا اهل اینجور داستانها نبود، برای اینکه از زبون خودش

بشنوم، بهش زنگ زدم... با شنیدن صدای اپراتور که خاموش بودن تلفن همراهش رو اعلام می کرد، بند دلم پاره شد.

چند ساعتی توی بی خبری گذشت... تا بلاخره یه پیام ازش دریافت کردم، متن اون نوشته آتیشم زدا!

کیارش گفت: نامزدی داره که به خاطر وضعیت مالی خراب جفت خانواده ها قادر به ازدواج و تهیه ی خونه و جهیزیه نیستن.

اونم منو هدف قرار داده و اولش فکر می کرده میتونه راضیم کنه مبلغی از بابام بگیرم و بعدش که خودم طلاهام رو فروختم، تمام مشکلاتش حل شده...

سوگند دوباره لبخند تلخی زد و انگشتهاش رو به بازی گرفت

-جالبیش اینجاست که، توی پیامش با وقاحت تمام نوشته بود حلالش کنم تا بتونه با خوشبختی زندگی کنه... گفته بود، اگه روزی وضع مالیش خوب شد، بدهیش رو بهم پرداخت می کنه و از خجالتم درمیاد.

میخواهمت

اهورا چشمه‌هاش رو محکم بسته و باز کرد و توی ذهنش گذشت " چقدر مردِ نامرد توی این زمون زیاد پیدا می شه...
چطور یکی می تونه تا این حد دخترِ پاکی مثلِ سوگند رو گول بزنه و از محبتش سوء استفاده کنه "

سوگند حس می کرد کمی سبک تر شده و دیگه دلش مثلِ گذشته از کپارش پر نیست و این احساس رو مدیونِ
اهورا بود!

-مرسی که مجبورم کردی حرف بزنم... نمیگم به مردها خوش بین شدم، اما با وجودِ دوستی مثلِ تو، دیگه از جنسِ
مذکر متنفر نیستم.

اهورا نگاهی به ساعتِ روی ماشین انداخت و چشمه‌هاش چهارتا شد

-وای... سوگند ساعت سه شده و ما هنوز توی خیابونیم، بزن بریم که خیلی دیره

سوگند جیغِ خفه ای کشید و دستش رو جلوی ذهنش گذاشت

-وای که اگه بچه ها بیدار شده باشن و ببینن ما نیستیم خیلی نگران میشن

-خب اگر بیدار شده بودن بهمون زنگ میزدن، پس خیالت راحت... شهر در امن و امان است

جلوی درِ آسانسور ایستادن و منتظرِ باز شدنِ در شدن... دستی روی شونه ی اهورا نشست و با ضرب به سمتِ عقب
برش گردوند!

سوگند با ترس به چهره ی طلبکارانه ی هومن نگاه کرد و با لکنت گفت:

-سلام... نه... یعنی خدافظ، من میرم توی اتاقم

اهورا با نگاهِ اطمینان بخشی، خیالِ سوگند رو آسوده کرد و شب به خیرِ آرومی بهش گفت و راهیش کرد.

میخواهمت

هومن بعد از رفتن سوگند، یقه ی کاپشنِ اهورا رو در پنجه گرفت و به طرفِ خودش کشوند... از بین دندونهای کلید شده اش غرید

-کدوم جهنم دره ای بودی؟

اهورا با پوزخند، لباسش رو از حصارِ دستهای هومن بیرون کشید و مرتبش کرد

-بگو ببینم... تو زورت زیاد شده، یا من ضعیف شدم؟

-بهت می گم تا این وقتِ صبح کجا بودی؟ نمیگی من بی خبر از تو میمیرم و زنده میشم؟

اهورا اخمی به صورتِ او زد و پیشونیش رو به پیشونیه هومن چسبوند و تکون داد

-آخه آدمِ خنگ... خب به موبایلم زنگ میزدی

هومن خودش رو کنار کشید و با مشت به سینه ی اهورا کوبید

-نه بابا... فکر کردی نفهمم؟ گوشیه بی صاحب موندت خاموش بود، پای پیاده تا حرم رفتم و برگشتم، بلکه توی خرو
یه جا پیدا کنم

اهورا با ضرب به پیشونیش زد و از بین انگشتهاش چهره ی درهم رفته ی هومن رو زیر نظر گرفت

-ببخشید داداشی... اصلا حواسم نبود، از تهران که داشتیم خارج میشدیم گوشیمو خاموش کردم

هومن بی توجه به حرفِ اهورا از کنارش گذشت و دکمه ی آسانسور رو فشار داد... اهورا آستینِ لباسش رو کشید و
مثل بچه ها ملتسمانه هومن رو صدا زد

میخواهت

-هومن... هومن قهر نکن دیگه، گفتم که حواسم نبود، اصلاً ببخشید! خوبه؟

-مردم و زنده شدم اهورای احمق... فکر کردم خفتت کردن و بلایی سرت آوردن.

اهورا لبخند زنان گونه ی هومن رو بوسید و دستش رو دور گردنش انداخت

-آخه مگه من دخترم که نگران بودی بلایی سرم بیارن؟ چرا به گوشیه سوگند زنگ نزدی؟

هومن نگاه عاقل اندر سفیهی به اهورا انداخت و کف دستش رو به بینیه او چسبوند

-بو کن... بو کن ببین کف دستم بو میده؟

اهورا با دقت مشامش رو پر کرد و چشمهایش کمی ریز شد

-نه... چه بویی؟

-آهان... همین دیگه، من که کف دستمو بو نکرده بودم تا بفهمم شما و سوگند خانم، نصف شبی دوتایی رفتین

بیرون و معلوم نیست کجاها بودید... پس دلیلی نداشته به موبایله ایشون زنگ بزنم!

اهورا قهقهه ی بلندی زد و هومن دستش رو روی دهان او گذاشت تا صدای خندیدنش تمام سالن رو برنداره

-هیس بابا... چه خبرته؟ الان میان پرتمون می کنن بیرون

-وای هومن... تو چه زبون درازی بودی و من خبر نداشتم

-کم ادا دربیار... عمرا این سری خر نمیشم، باید حسابی از دلم دربیاری

وارد اتاق شدن و اهورا روی تخت دراز کشید و دستش رو زیر سرش گذاشت... عمیقاً فکرش درگیر سوگند و

حرفهایی که

بینشون رد و بدل شد، بود!

میخواهت

نا خواسته، توی عمق وجودش گرمایی هرچند کوچیک، اما مقاوم که قلبش رو داغ نگه داشته بود رو احساس می کرد.

-چرا نمی خوابی؟

-فکرو خیال نمیذاره

-فکرو خیاله کی؟ اهورا چرا با من حرف نمیزنی؟ چرا همیشه پنهان کاری می کنی؟

-من هیچ چیزی رو پنهان نکردم هومن... دیگه بخواب، شب خوش

با مشت و لگد هایی به کمرش می خورد از خواب بیدار شد...

چشمه‌اش رو توی کاسه گردوند و نگاهش به هومنی افتاد که دوباره قصد حمله و ضربه زدن داره.

پای بالا اومدش رو از زانو گرفت و کشید... هومن روی تخت افتاد و اهورا دستهایش رو دوره کمر او قلاب کرد و

فن فیتیله پیچ رو به او زد... هردو از روی تخت خواب به زمین افتادن و هومن آخ بلندی گفت

-له شدم... پاشو گامبو ترکیدم

-پا نمی شم... مگه مرض داری کله صبحی لگد ول میدی سمتم؟

-ای بشکنه این دست که نمک نداره... خواستم بیدارت کنم که به صبحانه بررسی بابا

-غلط کردی عوضی... من توی مارمولکو بزرگ کردم، فقط می خواستی با کتک زدن من عقده هاتو خالی کنی

هومن نفسش بند اومده بود و بریده بریده حرف می زد

-هوی مرتیکه ی گنده بک... پاشو بابا قلبم اومد تو حلقم

اهورا فشار زیادی بهش وارد کرد و از روی قفسه ی سینه اش بلند شد

-دیگه گرم نریزیا... سری بعدی بهت رحم نمی کنم!

هومن حس می کرد به موکت روی زمین چسبیده، دستش رو به سمت اهورا بلند کرد و گفت:

-انگار سوسکی ام که با دمپایی زدن تو سرش و چسبیده کف زمین... بلندم کن تا همینجا جون ندادم

توی چند اتاق کنار تر... سوگند نگاهی به چشمهای پف کرده اش انداخت!

آب خنکی به صورتش پاچید، تا شاید از تورمشون کم کنه... اما گریه های از سر شب تا دم صبحش، با دو سه مشت آب قابل پنهان کردن نبود و امکان نداشت از قرمزیه چشمه اش کم کنه.

به ناچار دست به دامن کیف لوازم آرایشش شد و ترجیح داد با کمی میکاپ، صورت بی حالش رو رنگ و رویی ببخشه!

اهورا جلوی آئینه ایستاد و لبخنده دندون نمایایی به صورت خودش زد... دلیل این شوق و ذوق رو خیلی خوب می دونست.

دستی توی موهای خوش حالتش برد و کمی بهشون فرم داد... تیشرت آستین بلند سفید رنگی به تن کرد و شلوار گرم کن خاکستریش رو پوشید و شیشه ی عطرش رو برداشت و تقریبا باهاش دوش گرفت...

ساعتش رو در دست کرد و کاپشنش رو روی دوشش انداخت و آستین هاش رو دوره گردنش گره ی شلی زد.

هومن روی تخت نشست و با دقت به اهورا نگاه می کرد

-بخشید یه سوالی داشتم

میخواهت

-جانم، پیرس!

-قراره جایی بری؟

-آره دیگه... می‌خوایم بریم صبحانه بخوریم

-آهان... یعنی کله ی صبح قرار عقد و عروسی که نداری؟

اهورا به سمت هومن برگشت و موشکافانه نگاهی بهش انداخت

-خل شدی؟ عقد و عروسی دیگه چیه؟

-چه میدونم والا... اینجوری که تو داری با وسواس به خودت میرسی، دامادها هم روز عروسیشون به خودشون

نمیرسن

اهورا سویچ ماشینش رو برداشت و دست دیگرش رو به سمت هومن گرفت

-پاشو... پاشو که تو گشنگی به مغزت فشار آورده و داری چرت و پرت میگی

وارد سالن صبحانه خوری شدن... اهورا مدام چشمه‌هاش در حال گشت و گذار بود تا بتونه سوگند رو میونه جمعیت

پیدا کنه و کنارش بشینه، اما هرچقدر بیشتر می‌گشت، کمتر به نتیجه می‌رسید.

به رسم ادب، سر میز اساتیدش رفت و سلام و صبح بخیری گفت... به فاصله ی دومیز از اونها نشست و متفکرانه در

سالن رو نگاه کرد

-یا خودش میاد یا نامه اش... انقدر فکرتو درگیر نکن

-خفه شو هومن، به جای زر زدن برو یه لیوان نسکافه برام بیار

هومن تا کمر خم شد و دستش رو روی سینه اش گذاشت

-چشم قربان... امری، فرمایشی اگر داشتید در خدمتون هستم... ولی باور کنید اصلا درست نیست به خاطر سوگند خانم برای من بیچاره اخم و تخم راه بندازی و زور بگی.

اهورا نفس عمیقی کشید

-اصلا بیا بشین... خودم میرم میارم بابا، حالا بعدِ یه عمری خواستی برام نسکافه بیاریا

اهورا و هومن هر دو سر میزِ بزرگِ صبحانه بودن و بشقابهاشون رو پر می کردن...

هومن با آرنج به پهلویش او زد و با سر، اشاره ایی به درِ ورودی کرد!

اهورا ردِ نگاهِ هومن رو دنبال کرد و با دیدنِ سوگند لبش به خنده باز شد... اما به ثانیه نکشید که اخمه‌اش درهم رفت

-چیه؟ چرا اخمات توهم رفت؟ جانِ جانان اومدن که

-آخه این چه لباسیه پوشیده؟ پالتوی بلندتر از این نداشت؟

-وا! به توجه؟ از این غیرتی بازیا درنیار که حالت تهوع می گیرما

اهورا توی یک لحظه جرقه ایی در ذهنش زده شد... خیلی سریع به دنبالِ سروش گشت و با دیدنِ صحنه ی روبروش، دستهایش رو درهم مشت کرد و با حرص نفسش رو بیرون فرستاد

-هومن به جانِ مادرم من این پسره ی اتو کشیده رو اگه مچاله اش نکنم، اهورا نیستم

هومن به سرعت نگاهش رو به سروشی دوخت که از روی صندلیش بلند شده و به سمتِ سوگند قدم بر میداره

-اوه، اوه... رقیبِ عشقی پیداش شد! ولی تا داش هومنو داری، غم نداری

هومن به سمتِ سوگند دوید و سینه به سینه اش ایستاد و نفس زنان، به صورتش لبخند زد

-سلام خانم اسکندری... صبحتون بخیر، چقدر جای نارگل خالیه ها... نه!

سوگند مات و مبهوت به هومن نگاه کرد

-سلام... آره جاش خیلی خالیه، ولی چرا شما یهویی اومدی راهِ منو بستی و همچین چیزی میگی؟

-هیچی... همینجوری گفتم، حالا شما بیا بریم سرِ میزِ ما بشین، تا به اهورا جان بگم براتون صبحانه بکشه.

سوگند به همراهیه هومن سرِ میز نشست و به اهورایی که با اخم هایی غلیظ

در حالِ پر کردنِ لیوان های نوشیدنی بود نگاه کرد و به هومن گفت:

-این چشمه آقای حقی؟

-کی؟

-اهورا... انگاری امروز از دنده ی پیش بلند شده، خدا به دادمون برسه

-آهان... آره، خدا به دادِ اون بدبختی برسه که عصبانیش کرده

-خب کی عصبانیش کرده؟ با کسی دعواش شده؟

هومن به صورتِ نامحسوس، سرش رو زیرِ نظر گرفت که برگشته و سر میزش نشسته و چشم از سوگند بر نمی داره

-والا تا الان که نه... ولی اگر طرف بخواد همینجوری پیش بره، اصلا نمی تونم قول بدم اهورا چشمه اشو از توی کاسه

درنیاره

میخواهت

سوگند با غیظ به هومن نگاه کرد و خیلی جدی و خشک گفت:

-میشه واسه من معما طرح نکنید... بهتون می گم اهورا چش شده؟

-چه می دونم خانم... اصلا بهتره از خودش پرسید، من مگه فضول مردم

اهورا طلبکارانه روبروی سوگند نشست و لیوان چایی رو جلوی او گذاشت...

-واست چایی ریختم، اگر خواستی شیرینش کن

سوگند گردنش رو کمی کج کرد و لبخند پر معنایی به اهورا زد

-سلام...صبح بخیر اهورا خان، شما خوبی؟ منم خوبم خداروشکر! بله، بله... دیشبم خیلی خوب خوابیدم و مشکلی

پیش نیومد

اهورا سرش پایین و درحال هم زدن نسکافه اش بود، بدون اینکه گردنش رو صاف کنه، از بالای چشم، نگاه نافذش

رو به سوگند دوخت و زیر لب غر زد...

-حوصله ندارما سوگند... پا رو دم نذار که امروز، روزه پاچه گرفتمه

سوگند با خنده، لیوان نوشیدنی رو از زیر دست اهورا بیرون کشید

-چرا هاپو شدی؟ کی رفته رو مخت؟ بگو برم حقشو بذارم کف دستش

اهورا خم شد و لیوان رو از دست سوگند گرفت و با اخم نگاهش کرد

-همینم مونده بود تو بخوایی حق منو بگیری... لازم نکرده از جات بلند بشی، همین که روی صندلی نشستی برام

بسه

سوگند کاملاً گیج شده بود و سرش رو به سمتِ هومن برگردوند

-نشستنِ من چه ربطی به عصبانیتِ این داره؟ آگه دوست نداره پیشش بشینم خب میرم سرِ یه میزه دیگه

هومن با دقت به حرفهای سوگند گوش داد و منتظر بود اهورا حرفی بزنه... اما وقتی سکوتِ او رو دید، لگدِ محکمی
نثاره ساقِ پای اهورا کرد و به صورتِ سوگند لبخند زد

-نه بابا... اهورا اصلاً منظورش این نبود... مگه نه پسر خاله؟

اهورا بی هیچ حرفی فقط سرش رو تکون داد و نگاهِ عصبیِش رو به چشمهای سوگند گره زد.

سروش دیگه صبرش سر رسید و از روی صندلی بلند شد و به سمتِ میزی که سوگند نشسته بود حرکت کرد...

سلام داد و یکی از صندلی ها رو کنار کشید و دقیقاً کنارِ او نشست! هومن سوتی زد و سرش رو با گرفتنِ لقمه های
کره و عسل گرم کرد تا آتشِ خشمِ اهورا دامن گیره اوهم نشه.

سوگند صندلیش رو کمی کنار کشید و معذب نشست... این کارِ او از چشمهای تیزبینِ اهورا دور

نموند و بیشتر از پیش عصبانیش کرد

-سروش جان شما صبحانه خوردی؟

سروش از سوگند چشم برداشت و سرش رو به سمتِ اهورا گردوند

-بله... واقعا صبحانه ی خوبی بود

-آهان... پس چرا من حس می کنم هنوز سیر نشدی؟

سروش با تعجب به اهورا نگاه کرد و لب زد

-چرا، سیر شدم... چطور مگه؟

-هیچی... آخه داری با چشمت مردمو می خوری، گفتم اگر سیر نشدی بهتره یه غذای دیگه واسه خودت پیدا کنی

سروش اخمهاش رو درهم کشید و به سوگند نگاه کرد

-ببخشید خانم اسکندری من مزاحم شما هستم؟ آخه این اهورا خان نمی دونم چه اصراری داره میونه ی مارو خراب کنه

سوگند خواست جواب بده که اهورا دستش رو محکم روی میز کوبید و پارچه ی سفید رنگ رو به چنگ گرفت!

-بین بچه جون... نمی دونم تو چقدر من رو می شناسی، ولی بذار بهت تفهیم کنم، پا روی دمم نذار که بد می بینی

سروش صاف نشست و خیلی خونسرد به صورت رنگ پریده ی سوگند نگاه کرد

-شما که وکیل وصیه خانم نیستی... خودش زبون داره، بهتره اجازه بدی ایشون به جای شما صحبت کنن

هر سه نفر چشمهانشون رو به لبهای بهم چسبیده ی سوگند دوختن... دختره بی چاره، با سه جفت چشم

کنجکاو و نگران... کفری و عصبی... و خونسرد و آروم روبرو بود

تمام اعتماد بنفیش رو به کار گرفت و گفت:

میخواهمت

-ببخشید آقای امیری... ولی من همیشه به حرفها و گفته های اهورا احترام می دارم، الانم اگر ایشون از بودن شما، سر میز ما ناراحتن... لطف کنید و تشریفتون رو ببرید.

هومن از فرط خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و نگاه پیروزمندانه اش رو به سروش دوخته بود!

اهورا دست به سینه نشست و یک تای ابروش رو بالا انداخت

-جوابت رو گرفتی؟ الان دیگه حرفی برای گفتن نداری که؟!

سروش پوزخندی به صورت سوگند زد و از روی صدلش بلند شد

-خلاق هرچه لایق... خوش باشید باهم

-خوشیم... تا کور شود هر آن کس که نتوان دید

سروش رفت و اهورا و هومن ناباورانه به سوگند نگاه کردن... اصلا فکرش رو هم نمی کردن تا این حد بتونه جواب

دندون شکنی به او بده و عذرش رو بخواد!

-بابا خانم اسکندری... دمت گرم، زدی یارو رو ناک اوت کردی

-دیگه ما اینیم دیگه

-چه جالب، حرف زدنتونم مثل اهورا شده، معلومه حسابی روی ادبیاتتون تاثیر گذاشته

اهورا تکیه اش رو به صدلی داد و چشمهایش رو که برق خاصی توشون به نمایش گذاشته بود، به سوگند دوخت

-مرسی که حالشو گرفتی... اصلا خوش نداشتم کنارت ببینمش

-نیست خودم عاشقِ این بودم کنارم بشینه... مرتیکه ی مبادیه آداب دیگه داشت حالم رو بهم می زد

هومن گوشیش رو برداشت و با نارگل تماس گرفت و او رو در جریانِ لحظه به لحظه ی ماجرا قرار داد...

سوگند همون لحظه موبایلش رو بالا برد و دوربین رو تنظیم کرد و عکس سه نفره ی قشنگی گرفت و برای نارگل فرستاد

اهورا می خندید... سوگند خوشحال بود، هومن کم کم داشت خیالش از بابتِ پسر خاله اش راحت می شد...

او می دونست که اگر یک نفر، فقط یک نفر توی این دنیا پیدا بشه که بتونه اهورا رو رام کنه و به زندگی برش گردونه، فقط سوگنده و هیچ کسی بجز او توانِ همچین کاری رو نداره.

بعد از صرفِ صبحانه، همه به اتاق هاشون برگشتند تا لباسهای مناسبی تنشون کنن و راهیه نمایشگاه بشن

سوگند خواست از جاش بلند بشه که اهورا اجازه نداد

-صبر کن... بذار همه برن، بعدش ما می ریم

سوگند شوک شده پرسید:

-چرا؟ مگه چی شده؟ قراره اتفاقی بیوفته؟

هومن چشم غره ایی به اهورا کرد و بلند شد

-من می رم حاضر بشم... شما دو تا هم بهتره عجله کنید

میخواهت

چند دقیقه ایی گذشت... دیگه کسی بجز اهورا و سوگند توی سالن نبودند! هر دو از پشتِ میز بیرون بلند شدن و اهورا با اشاره ی

دست، پالتوی توی تنِ سوگند رو نشون داد

-برو این رو عوض کن... همه جونتو انداختی بیرون که چی بشه؟

سوگند با شک و دودلی دستی به پالتوش کشید

-مگه چشمه؟ خیلی خوشگله که!

-هرچی خوشگل باشه رو آدم باید بپوشه؟ منم یه مایو دارم عالیه... اصلا نمی دونی چه رنگِ قشنگی داره، خوبه بپوشمش بیام بیرون؟

سوگند بیش از هزار جواب توی آستینش داشت... اما ترجیح داد سکوت کنه و هیچ چیزی نگه، آخه اهورا اون روز خیلی اعصابش سر جاش نبود و یکی باید اون وسط کوتاه می اومد.

-باشه... پس من می رم بالا لباسم رو عوض کنم، فعلا کاری باهام نداری؟

-حالا کجا با این عجله؟ صبر کن باهم می ریم بالا.

هر دو سوارِ آسانسور شدن... سوگند دلیلِ این رفتارهای اهورا رو نمی دونست و برایش جالب بود که بدونه، حرفهای دیشبِ اونها تا این حد روی دوستیه پر تشنجشون تاثیر گذاشته و اهورا رو از این رو به اون کرده؟!

-اهورا!

-بله

-هیچی

-خب بگو دیگه... چیزی شده؟

-نه فقط خواستم بگم، از دیشب که باهات حرف زدم خیلی آروم شدم و دیگه به چیزهای بد و منفی فکر نمی کنم.

اهورا به چشمهای کشیده و سبز رنگِ سوگند خیره شد و توی سکوت، فقط بهشون نگاه کرد!

سوگند سرش رو پایین انداخت و مطمئن بود گونه هاش از شدتِ خجالت سرخ شدن

-سرتو بالا بگیر سوگند... می خوام به چشمهات نگاه کنم

-برای چی؟ تو که دیشب می گفتی از رنگِ چشمهام متنفری

اهورا انگشتِ شستش رو زیرِ چونه ی او قرار داد و صورتش رو بالا نگه داشت

-از دیشب تا حالا، نظرم راجع به رنگ های موردِ علاقه ام عوض شده... متاسفانه، یا خوشبختانه رنگِ چشمِ شما، در

حاله حاضر زیبا ترین رنگیه که وجود داره.

سوگند آب دهنش رو به زور قورت داد... از این حرفهای اهورا بوی خوشی به مشامش نمی رسید

کمی مین و مین کرد و در آخر حرفی که توی دلش بود رو به زبون آورد

-مین نمی دونم منظورِ شما از این حرفها و کارها چیه... ولی خواهش می کنم دوستیه خوبی رو که داریم خراب نکنید

اهورا دستش رو از زیرِ چونه ی سوگند کنار کشید و پوزخندی به صورتش زد

-تو باز، شما شما گفتن هات رو شروع کردی؟ مگه بهت نگفتم دیگه باهام اینجوری حرف نزن

سوگند دوباره سر به زیر انداخت و زمزمه وار گفت:

-خب خودتون یه کاری می کنید آدم معذب بشه دیگه... وگرنه من که حرفی نداشتم

در آسانسور باز شد... سوگند خواست از اون اتاقِ تنگِ خارج بشه که اهورا دستش رو به دیواره تکیه داد و مانعه خروجش شد

-صبر کن، باهات حرف دارم

سوگند بی حرکت ایستاد و اهورا دکمه ی آخرین طبقه رو فشورد و درها دوباره بسته شد

-می دونم رابطه ی خوبی باهم نداشتیم و شاید اصلا از من خوشت نیاد، ولی تو برام با بقیه فرق می کنی

سوگند حسِ خفگی بهش دست داد... نفسش بالا نمی اومد و راهِ گلوش بسته شده بود!

به محض باز شدنِ در، خودش رو از داخلِ آسانسور به بیرون انداخت و با زور، تمامِ اکسیژنی

که می تونست رو بلعید و واردِ ریه هاش کرد.

اهورا پشتِ سرش ایستاد و دستش رو روی شونه های او گذاشت

-چی شد سوگند؟ حالت بده؟

سوگند، چند نفس عمیق کشید و صاف ایستاد... روی برگشتن و مواجه شدن با چهره ی اهورا رو نداشت

-نه خوبم... نفسم بند اومد یهو

اهورا حتی توی همچین موقعیتی هم قصد نداشت دست از لودگی و مسخره بازی بکشه... لبش به خنده کش اومد و

با لحنی که مختص به خودش بود، سوگند رو خطاب قرار داد

-حقم داری به خدا... باید دست و پات رو گم کنی، کم کسی کنارت واینستاده

سوگند با حرص به سمتش برگشت و چشمه‌اش رو کمی درشت کرد

-چی! تو دوباره توهم زدی؟ توی آسانسور چیزی خورد توی سرت؟

اهورا کمی خم شد و دقیقاً صورت به صورت سوگند ایستاد و با لبخندِ محبت آمیزی نگاهش کرد

-می خوامت... زیاد می خوامت، چندین ساله که کسی توی قلبم نفوذ نکرده، اما تو... نمی دونم چطور اومدی توی

زندگیم! ولی یه چیزی رو خوب می دونم، که فقط تورو می خوام نه هیچکس دیگه

سوگند چشمه‌اش سیاهی رفت... دستش رو به دیوار گرفت تا بتونه وزنش رو تحمل کنه، او قسم خورده بود بعد از

کیارش به هیچ مردی اعتماد نکنه و دوباره دل نبنده

-من نمی تونم اهورا... باور کن، امکان نداره

-چرا؟ مگه چه اشکال وجود داره! بیا به هم دیگه فرصت بدیم

سوگند نگاه سرد و بی حسش رو در چشم های سوزناک اهورا انداخت

-من زخم خورده تر از اونی هستم که بتونم به راحتی شخص دیگه ای رو وارد زندگیم کنم

اهورا دست سوگند رو گرفت و بین انگشتانش قرار داد و به ظرافتِ اونها خیره شد

-جفتمون زخم خورده ایم... هر دونفرمون عشقِ نافر جامی رو تجربه کردیم و من کاملاً می فهممت! اما سوگند، تو

نمی تونی تا آخر عمر به خاطر گذشته ی تلخت، تمام جوانی و زندگی‌ت رو نابود کنی

سوگند دلش آشوب بود، بر سرِ دوراهی عجیبی مونده بود و برای خودش هیچ تصمیمی نمی‌تونست بگیره و این بیشتر از همه چیز عذابش می‌داد... اهورا خوب بود، جذاب، خوش تیپ، اما با توجه به دخترهایی که همیشه کنارش بودن و حتی خودش راجع به اونها با پروویی و بی پروایی حرف می‌زد، این کار غیر ممکن بود.

- اهورا تو دورت پر از دختره... من اصلا فکرشم نمی‌کنم بتونم حتی یک لحظه وجودِ اونها رو تحمل کنم

- به جونِ مامانم از وقتی اومدیم اینجا، موبایلم رو خاموش کردم... دیگه جوابِ هیچ کدومشون رو نمی‌دم

سوگند تکیه اش رو به دیوار داد... اهورا دستش رو زیرِ بازوی او انداخت تا بتونه کنترلش کنه و مانع از زمین خوردنش بشه

- سوگند... من بعد از پریناز قلبم مثلِ یه تیکه یخ شد، دیشب بعد از سالها تپشش رو حس کردم... امروز صبح دیدم که گرم شده!

نمی‌دونم باور می‌کنی یا نه... اما این حرف رو اهورای مغرور و از دماغِ فیل افتاده داره بهت می‌زنه... من با تمامِ وجودم می‌خوامت، پس بزار برای بارِ دوم طعمِ عشق رو بچشیم... بزار دوباره خوشبخت باشیم

سوگند خودش رو از زیرِ دستِ اهورا بیرون کشید و چشم‌های نمناکش رو به او دوخت

- من تا به حال با هیچ کسی نبودم... اما تو طعمِ های زیادی زیرِ دندونت رفته و نمی‌تونی با یه نفر بمونی

اهورا من آدمی نیستم که بتونم با همچین چیزهایی کنار بیام... شکاک می‌شم، زندگی رو زهرمارِ جفتمون می‌کنم

اهورا مشتِ محکمی حواله ی دیوار کرد و نگاهِ پر غضبش رو به سوگند انداخت

-توی گذشته ی من دنبال چی می گردی؟ رابطه باید دلی باشه، من هیچ کدوم از اون دخترها و زنها رو دوست نداشتم و فقط باهاشون وقت گذروندم تا شاید فراموشم بشه پریناز چه بلاهایی سرم آورده... بعد، تو الان روبروم وایسادی و می گی به خاطر دوست دختر داشتن نمی تونیم باهم باشیم؟

سوگند به سمت آسانسور رفت و دکمه رو فشار داد

-من حرفم رو زدم اهورا... چون برام عزیزی و دوست دارم همیشه احترامت رو نگهدارم این حرفها رو بهت زدم

اهورا کنارش قرار گرفت و از گوشه ی چشم نگاهی به موهای عسلیه روشنش انداخت

-برو پایین، لباس مناسب تنت کن... موها تم بکن زیر روسریت... برام مهم نیست تو چه احساسی به من داری، فقط این رو می دونم که حس می کنم ناموسم کنارم ایستاده و اصلا توان نگاه های هرز دیگران رو روی تو ندارم.

سوگند خیلی آرام دستش رو روی قلبش گذاشت، تا از بیرون اومدن احتمالیه اون جلوگیری کنه...

سه سالی می شد که تا این حد برای کسی مهم نبود و این احساس مالکیت اهورا، حالش رو دگرگون کرده بود.

-تورو خدا جلوی بچه ها از این حرفها نزنیدا... من اصلا دلم نمی خواد راجع بهمون فکر بد بکنن

اهورا مچ دست سوگند رو در پنجه گرفت و فشار داد

-چرا؟ می ترسی سروش جون بفهمه ناراحت بشه؟ نکنه چشمت اون رو گرفته؟

سوگند با حرص، مچ دستش رو آزاد کرد و رد قرمز شده ی انگشتان پر قدرت اهورا رو ماساژ داد

-آره... اصلا عاشقش شدم، حرفی داری؟ به شما ربطی داره؟

اهورا فاصله ی بین خودشون رو کم کرد و انگشت اشاره اش رو تهدید وارانہ جلوی صورتِ او تکون داد

-بین سوگند... اگر توی اون مغز پوچت، فکر کردی که بری سمتِ سروش و من رو دک کنی... سخت در اشتباهی، اون موقع اس که چنان رویی نشونت بدم تا کرک و پرت بریزه.

من هر رفتاری دوست داشته باشم جلوی بچه ها می کنم و تو هم اگر جرات داری خلافِ میلِ من عمل کن تا خودت بفهمی چه بلایی سرت میارم... مفهومی؟

سوگند از ترس غالب تهی کرده بود و اونقدری خودش رو به دیوار فشار می داد که حس کرد به داخلِ اون فرو رفته... با اضطراب چند باری سرش رو به معنای تفهیم تکون داد و لبهای لرزونش آویزون شد.

اهورا قامت راست کرد و با باز شدنِ درِ آسانسور، دستش رو پشتِ کمرِ او قرار داد و خیلی نرم به جلو هدایتش کرد
-تو با آسانسور برو... من می خوام پله هارو پیام پایین بلکه اعصابم بیاد سر جاش

سوگند بی هیچ حرفی دکمه ی طبقه ایی که در اون سکونت داشت رو فشار داد و اهورا راهیبه، راه پله ها شد...
اهورا با حرص واردِ اتاق شد... علی و مسعود حاضر ایستاده بودن و با تعجب به او نگاه کردن!
هومن همانطور که جورابهاش رو به پا می کرد، سرش رو بالا گرفت و با دیدنِ اخم های گره خورده ی او، متوجه شد یک جای کار می لنگه...

برای اینکه ابهامات رو رفع کنه، لبخندی تصنعی به مسعود و علی زد و گفت:

-از صبح که بیدار شده سرش درد می کنه... شما برید توی لابی تا اهورا حاضر بشه و ما هم بیایم پیشتون.

میخواهت

اونها از اتاق خارج شدن و هومن به اهورایی که مثل مرغِ پر کنده این طرف و اون طرف می رفت و بی دلیل، ساکِ لباسهایش رو

خالی می کرد و دوباره می ریخت سرِ جاشون نگاه کرد و خندید

-جواب رد شنیدی که انقدر قاطی کردی؟

اهورا موشکافانه به چشم های هومن نگاه کرد و در ذهنش گذشت که نکنه سوگند حرفی به او زده و ماجرا رو تعریف کرده

-کی به تو گفت؟ دختره ی بچه ننه، سریع زنگ زد چقلی کرد؟

شلیکِ خنده های هومن به هوا رفت و روی تخت دراز کشید

-خدایا شکرت... بلاخره یکی هم پیدا شد دستِ رد به سینه ی پسر خاله ام بزنه، تا منم از این به بعد یه سوژه داشته باشم دستش بندازم و اذیتش کنم.

اهورا دندون هاش رو روی هم فشار داد و دستهایش رو درهم مشت کرد

-زهرمار... جوابم رو درست بده، سوگند بهت زنگ زد چی گفت؟

هومن دستهایش رو زیر سرش برد و پا روی پا انداخت ...

-هیچی... طفلکی ناراحت بود دیگه! کم مونده بود گریه کنه.

اهورا کنارِ هومن نشست و به چشمهای خندانیش خیره شد

-چرا ناراحت بود؟ چش شده؟

-می گفت این اهورای سیریش دست از سرم بر نمی داره مدام برام مزاحمت ایجاد می کنه... بنده خدا به اندازه ی مرگ ازت بدش میاد... چرا نمی فهمی داداش؟

اهورا با دهانی نیمه باز که از شدتِ عصبانیت خشک شده بود، لب زد

-چی؟ این حرفهارو سوگند گفته؟ حقشه برم بزخم توی دهنش تا بفهمه معنای یه درخواستِ مودبانه با مزاحمت خیلی فرق می کنه

اهورا شتاب زده از روی تخت بلند شد و هومن برای اینکه بتونه جلوش رو بگیره، تا نره و تصمیمش رو عملی نکنه، خودش رو روی شونه های او پرتاب کرد.

-وایسا بابا روانی... سوگند اصلا بهم زنگ نزده، من فقط می خواستم زیر زبونِ تورو بکشم.

اهورا دستهای هومن رو از دورِ شونه اش باز کرد و با ضرب به سمتش برگشت

-تو غلط کردی مرتیکه... نگفتی برم تو عصبانیت یه چیزی به دختره بگم آبروم بره؟

هومن با لذت به اهورا ی عصبانی نگاه کرد و خیلی محکم گونه اش رو بوسید

-شاید باورت نشه اهورا... ولی آرزو می کردم همچین روزی رو ببینم، واقعا از خدا ممنونم

-مگه دردِ بی درمون داشتیم که، نذر کرده باشی و الانم به آرزوت برسی؟

-حاضر بودم سرطان داشته باشی، ولی قلبت از سنگ نباشه... تو دیگه رسماً فراموش کرده بودی، آدمها توی زندگیشون به عشق هم نیاز دارن.

اهورا از جا بر خواست و به نقطه ی نا معلومی خیره بود و در ذهنش، فقط چهره ی سوگند رو تجسم می کرد

-اگه یه چیزی بهت بگم، قول می دی نری بذاری کف دست خاله؟

هومن با اخم به اهورا نگاه کرد و صاف ایستاد

-مگه من خاله زنکم بی شعور... اصلا اگر بمیری هم نمی خوام بهم چیزی بگی

اهورا با کف دو دستانش به پس سینه ی هومن زد و هولش داد روی تخت

-هومن به خدا که نازت از صدتا دخترم بیشتره... فقط خدا رحم کرد تو زن نشدی، وگرنه بیچاره شوهر بخت برگشته

ات

هومن بی توجه به خنده های اهورا، روش رو از او برگردونده بود و بهش نگاه نمی کرد

-حوصله ندارم باهات کل کل کنم اهورا... حاضر شو زودتر بریم، تا ده دقیقه دیگه باید پایین باشیم

اهورا کنار پسرخاله اش نشست و انگشتهاش رو توی موهای او برد و حسابی بهم ریختشون کرد

-تقصیر خودمه... از بچگی لوس بارت آوردم، انقدر همیشه هواتو داشتم و نداشتم کسی بهت بگه بالای چشمت ابروا

که، سوسول شدی

-سوسول باباته

اهورا از شدت خنده روی شکمش خم شده بود و قهقهه می زد

-وای خدا خفه ات کنه هومن... فکر کن، بابای من با اون سیبیل های چنگیزیش سوسول باشه

هومن از تصورِ چهره ی عمو مصطفی که از صد کیلومتری هم، ابهتِ مردونه اش رعشه به اندامِ همه، البته به غیر از اهورا می انداخت، خنده اش گرفت

-دری وری نگو بابا... حالا می خواستی چی بهم بگی که ترسیدی مادرم خبردار بشه؟

-هان! چیه؟ رادارها راه افتاد؟ فضولیت گل کرده

هومن پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و نگاهِ منتظرش رو به لبهای اهورا دوخت

-بگو دیگه... چرا آدمو دق می دی؟

-اول قسم بخور مادرت خبردار نشه و به خانواده ام چیزی نگه که اصلا حوصله ی رویا پردازی های مامان و بابامو ندارم

-ای بابا، تو چه خری هستیا! می گم نمی گم دیگه

اهورا لبهانش رو تر کرد و لبخندِ کم رنگ، اما با دوامی روی لبهانش نقش بست

-می دونی که من و سوگند اصلا باهم رابطه ی خوبی نداشتیم و همیشه مثلِ موش و گربه بودیم...اما توی همین مدت فهمیدم

خیلی دختره سالمیه... در واقع، پاک ترین و خانم ترین دختریه که تا به امروز دیدم!

همینش که به هیچ پسری محل نمی ده و خیلی راحت از بهترین مردها هم می گذره، برام جالب و حسِ تازه ایی رو در من متولد کرده... اصلا یه جوریه هومن، یه جوری که تا به حال هیچ دختری نبوده!

دلَم می خواد داشته باشمش، دوست دارم واسه من باشه

-مگه داری راجع به شلوار جینِ موردِ علاقت حرف می زنی که دوست داری واسه تو باشه؟

میخواهت

اهورا سقلمه ایی به پهلوی هومن زد

-خب چیه؟ بلد نیستم حرفهای عاشقانه بزنم... اصلا یادم رفته

-یادت رفته؟ آدمی که تا به امروز عاشق نشده، قبلا از کی و کجا یاد گرفته و الان فراموش کرده؟

اهورا نگاهِ عاقل اندر سفیهی به هومن انداخت

-الان فزت چیه؟ به جای اینکه بهم مشورت بدی، داری سعی می کنی مچم رو بگیری؟

-من؟ به تو مشورت بدم؟ یا خدا! دارم خواب می بینم؟ اهورا خان غرورشون رو کنار گذاشتن و از بنده هم فکری می خوان؟

اهورا از جا بلند شد و به سمتِ درِ خروجی قدم برداشت

-اصلا تو آدم نیستی کسی بخواد باهات حرف بزنه... پاشو بریم که نطقمو کور کردی

هومن به سرعت خودش رو به کنار اهورا رسوند و دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت تا مانع خروج او بشه

-غلط کردم ببخشید... تورو خدا بگو می تونم برات چیکار کنم؟

اهورا پوفی کشید و به دیوار تکیه داد

-غرورمو گذاشتم کنار و رفتم بهش گفتم می خوامش... ولی اون قبول نکرد، گفت نمی تونه به مردها اعتماد کنه،

الانم

نمی دونم باید چه رفتاری بکنم تا بهش بفهمونم واقعا برام با بقیه ی دخترهایی که دیدم فرق می کنه و یه جورایی به دلم نشست

میخواهت

هومن با ذوق، کف دستش رو جلوی سینه ی اهورا نگه داشت و گفت:

-داداش بزن قدش، مبارک باشه... انشالله بیایم ختنه سرونِ پسر تون

اهورا پوزخند صدا داری زد و به دستِ بالا اومده ی هومن نگاه کرد

-الان جای این لوده بازی با بهم بگو باید چه خاکی تو سرم بریزم... بعدش بیا راجع به پسر دار شدنِ من حرف می زنیم

هومن دستش رو توی موهایش برد و چنگی توشون کشید

-اول از همه باید بهش ثابت کنی دوستش داری... بعدشم اون دوست دخترهای رنگ و وارنگت رو دک کنی برن

-نه... همچین ریسکی نمی کنم، تمام دخترهایی که من باهاشون در ارتباطم، از خانواده های مطرح و درست و

حسابیه شهرن

نمی تونم به همین راحتی بیرونمشون و خودمو تنها بذارم

هومن با غیظ به اهورا نگاه کرد

-مگه نمی گی سوگند رو دوست داری؟ خب دیگه با بقیه ی اونها چیکار داری؟

-دوستش دارم، اما دلیل نمیشه بیخیالِ اون یکی ها بشم... اگه سوگند من رو وسطِ راه ول کنه و خوشی زیر دلش

بزنه که

باید برم منت کشی اون از دماغِ فیل افتاده ها و تو هم که می دونی عمرا همچین کاری ازم بر نمیاد

هومن شانه ایی بالا انداخت

- پس هر غلطی دلت می خواد بکن... من تنها راهنمایی که می تونستم بهت بدم همین بود

اهورا نگاهی به ساعتِ مچی اش انداخت...

- فعلا که قصد ندارم تا وقتی توی مشهد هستیم، موبایلم رو روشن کنم... برای بعدش هم یه فکری می کنم!

بیا بریم، دیر شد، الان صدای حمیدی درمیاد.

تقریبا همه ی بچه ها توی لابی جمع شده بودن و اهورا نگاهش رو روی تک تکِ چهره ها زوم می کرد!

همه شاد بودن و باهم می گفتن و می خندیدن... اهورا ابتدا نیم نگاهی به چهره ی درهم رفته و ناراحتِ سروش

انداخت و نفسِ راحتی کشید... سپس از او رو گرفت و به سوگند چشم دوخت!

با پانچوی بلندِ بافتی که به تن داشت، کشیدگی و قدِ بلندش بیشتر به چشم میومد...

اهورا به سمتش حرکت کرد و کنارش ایستاد... سوگند زیر لب سلامی داد و انقدر صداش ضعیف بود که نمی شد

فهمید که دقیقا چه چیزی بر زبان آورده.

-چی؟ چرا انقدر آروم حرف می زنی؟ هرکی نشنیده باشه، من صدای جیغ و فریادهات رو خوب شنیدم

سوگند نگاهش رو به عمقِ چشمهای اهورا دوخت و با صدایی رسا گفت:

-سلام... سلام... سلام

اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت و از سر تا پای او رو از نظر گذروند

-آهان... اینجوری بهتر شد! چقدرم لباست بهت میاد، خوشتیپ شدی سوگند خانم.

سوگند حس کرد گر گرفته... صورتش کاملا به سرخی می زد و گونه هاش گل انداخته بود، اما نمی خواست جلوی

اهورا ضعف نشون بده و کم بیاره

-من همیشه خوشتیپ بودم... منتها شما نمی دیدی

اهورا همونطور که با لبخند به سوگند نگاه می کرد گفت:

-تا الان کور بودم... اما از این به بعد بهت قول می دم بیشتر در مورد لباس پوشیدنت نظر بدم

سوگند نگاه خریدارانه ایی به اهورا انداخت... نمی دونست، او همیشه با شلوار جین و پیراهن مردونه جذاب می شه،
یا جدیدا انقدر به چشمش خوش پوش و شیک به نظر می رسه.

-شما سردتون نمی شه با یه لا پیرهن بیاید بیرون؟

اهورا سرش رو به معنای تاسف تکون داد و آهی کشید

-تا من پیام به تو یاد بدم باهام رسمی حرف نزنن پیر می شم... به خدا که اگر موهام سفید بشه و بهم زن ندن پیام
خودتو می گیرم

سوگند با چشم هایی گشاد شده، به نیش اهورا که تا بنا گوشش باز بود نگاه کرد

-مگه من روی دست مامان و بابام موندم که پیام زن تو بشم؟ چه فکری کردی پیش خودت بچه پرو

اهورا چشمهش از شدت شیطنت برق زد

-خدا وکیلی من استادیم واسه خودم... تورو مثل کف دستم می شناسمت، ببین چقدر راحت با یه حرص درآوردن
کوچیک، الفاظتو صمیمی و مفرد کردم... حالا هی واسه من ادا بیا

سوگند خودش رو بازنده ی میدون می دونست... الحق که اهورا توی همه چیز خبره بود و دقیقا برای همین
اخلاقیاتش، او نمی تونست بهش اعتماد کنه و طعم رابطه ای جدید رو بچشه

به چشم هایش خیره شد و حس کرد تا عمق وجودش آتیش گرفته و زبونه هاش از قلبش بیرون می زنه

-می دونی چیه... من از همین رفتارهای تو می ترسم اهورا خان

-ترس! مگه چیزی هم هست که توی وروجک ازش بترسی؟

سوگند لبخندِ ملیحی روی لبهاش نشست و از ادامه دادنِ به بحث منصرف شد... شاید با شنیدنِ جمله ای که حتی عاشقانه هم نبود، اما باعث می شد حسِ قشنگی به آدم دست بده، تصمیم گرفت سکوت کنه و هیچی نگه که دلخوری به وجود بیاره

اهورا که سکوتِ سوگند رو دید... بشکنی جلوی صورتش زد و گفت:

-کجایی دختر؟ نکنه داری به این فکر می کنی که از چه چیزهایی می ترسی؟

سوگند سرش رو پایین انداخت و با نوکِ کتونیش، خط های منحنی روی زمین کشید

-نه! فقط نخواستم بحث رو ادامه بدم

-اتفاقا من می خوام باهم حرف بزنیم... کنجکاوم بدونم تو با کدوم یکی از اخلاقیاتم مشکل داری که باعث می شه نخواایی باهم باشیم

سوگند آب دهنش رو به زور فرو داد و دنبالِ جمله ای توی ذهنش بود تا اهورا رو دست به سر کنه که... صدای استاد حمیدی به گوششون رسید و خنده رو مهمون لبهای همه کرد.

-خب، خانم ها و آقایون... اگر همه تشریف آوردن، سوار ماشین ها بشیم و بریم به سمتِ نمایشگاه!

میخواهمت

همه به طرف پارکینگ رفتن... اهورا ماشین رو روشن کرد و منتظر شد تا هومن و سوگند هم روی صندلی هاشون بشینن تا زودتر حرکت کنن

با شنیدن صدای هومن، که اصرار داشت سوگند رو به زور روی صندلیه جلو بنشونه... لبخند پر رنگی روی لبهای اهورا نشست

-آقای حقی... ولم کنید تورو خدا! من عقب راحت ترم

-نه سوگند خانم... به خدا اگه بذارم، شما برو جلو بشین، من می خوام روی صندلیه عقب بخوابم

-خواب چیه آقا هومن؟ مگه چقدر توی راهیم؟ نهایتا یک ربع، شما که نمی تونید توی همین چند دقیقه بخوابید و بلند بشید

-ای بابا خانم، شما با سیستم خواب من چیکار داری... برو جلو دیگه انقدرم بحث نکن

سوگند در رو با حرص باز کرد و زیر لب غرید

-الحق که پسر خاله ی اهورایی... خودخواه و زورگو

اهورا نیم نگاهی به صورت اخمالود سوگند انداخت

-دیگه خودخواهی نمی کنم، خوبه؟ اینجور که معلومه یکی از رفتارهای بدم همین بوده، درسته؟

سوگند سکوت کرد و جوابش رو نداد... عینک آفتابیش رو از توی کیفش بیرون کشید و بر چشم زد!

اهورا هم به تبعیت از او دقیقا همین کار رو کرد و هومن با خنده گفت:

-داداش عینک اضافه نداری بدی به من؟

سوگند با حرص به سمتِ هومن برگشت و گفت:

- شما باید با خودتون چشم بند می آوردید که موقعِ خواب، نورِ خورشید اذیتتون نکنه

اهورا کمی خم شد و درِ داشبورد ماشین رو باز کرد و عینکِ دودیِ دیگه ایی رو بیرون کشید و بدون اینکه به عقب برگرده اونو به سمتِ هومن گرفت و گفت:

- آخ آخ هومن جان، آشت پخته شد... خدا باید به کسی که سوگند باهاش لج می افته رحم کنه! حالا ببین از این به بعد چه برنامه هایی سرت پیاده می کنه و قسم می خورم اشکت رو دربیاره

سوگند طلبکارانه اهورا رو صدا زد و متوجهِ خودش کرد

- اهورا... اینجوری که داری از من تعریف می کنی مردم فکر می کنن دیوِ دو سرم

- نه عزیزم... اون که بر منکرش لعنت.

سوگند چند لحظه طول کشید تا متوجه بشه اهورا قصدِ سر به سر گذاشتن با او رو داشته

- چی؟ بر منکرش لعنت؟ یعنی داری تایید می کنی که من دیوِ دوسرم دیگه! آره؟

اهورا جفت دستهایش رو از روی فرمون برداشت و بالا گرفت

- آقا من تسلیمم... اصلا دیگه حرف نمی زنم خوبه؟

سوگند با استرس به خیابون نگاه کرد و میدونِ بزرگی که کمی باهاش فاصله داشتن رو با اشاره به اهورا نشون داد

- دستهایتو بذار روی فرمون... داریم می رسیم به میدون

میخواهت

-می دونم

-می دونم چیه؟ ببین من اصلا از این مسخره بازی خوشم نمیاد... خدایی نکرده تصادف می کنیم

هومن روی صندلی دراز کشید و ساعدش رو روی چشمهایش گذاشت و از نقشه های پلیدی که اهورا می کشید خنده اش گرفت

-اهورا جون من یه چرت می زنم، رسیدیم بهشت صدام کن

-بخواب داداش راحت باش... می گم دوتا حوریه جیگر بیان از خواب بیدارت کنن

سوگند دستش رو به فرمون گرفت و با ترس به روبرو خیره شد و نفس هاش به شماره افتاد

-اهورا تورو خدا فرمونو نگهدار... من به آینه ها دید ندارم، یهو توی پیچ می زنم به یکی بدبخت می شیما

اهورا همچنان در حال خندیدن بود و قصد نداشت دستهایش رو پایین بیاره

-شرط داره

-چه شرطی؟

-باید حرف بزنی

-باشه بابا قبول... تو فعلا بیا فرمون این کامیونت رو بگیر

اهورا دستش رو به عمد، روی انگشتان سوگند که دور فرمون گره خورده بود گذاشت

-این شد یه معامله ی پایا پای... ببین چقدر خوبه آدم ها قبول کنن با حرف زدن و بدون تنش مشکلاتشون رو حل کنن

گرمای دستهای اهورا، عجیب به پوست و استخونِ سوگند می نشست... جوری که اصلا دلش نمی خواست حتی یک سانت هم دستش رو جا به جا کنه! اما خیلی سریع به خودش اومد و انگشتانش رو از روی فرمون کنار کشید و اون ها رو به بازی گرفت

همه ی ماشین ها کنار خیابونی عریض پارک کردن و بچه ها یک به یک پیاده می شدن و منتظر می ایستادن.

اهورا ماشین رو خاموش کرد و هومن رو صدا زد تا از به اصلاح خوابِ قبل از ظهرش بیدار بشه!

-هومن، پاشو رسیدیم

-این که صدای نکره ی تو!

-مگه قرار بود کی صدات کنه؟ پاشو پسر همه منتظر ما هستن

-ای بابا... من اگر شانش داشتم اسمم می شد شمسی، تو مگه خودت نگفتی می گم دو تا حوری بیان سراغت؟

-هومن پاشو... پاشو فیلم سینمایی تموم شده احمق

سوگند به دیالوگ هایی که بین دو پسر خاله رد و بدل می شد می خندید و با همون حالت از ماشین پیاده شد...

چشمش به نگاه خیره ی سروش افتاد و خیلی سریع ازش رو برگردوند، به ناچار کنار اهورا ایستاد... خودش هم نمی دونست که چرا اینکار رو کرده، اما اون پسر مثل یک حامی توی ذهنش نقش بسته بود.

-چی شده سوگند، چرا مثل موش پشت من قایم شدی؟

-من؟ نه بابا، فقط خواستم باهم بریم پیش بقیه.

میخواهت

وارد سالنی بزرگ شدن... اهورا سوگند رو به جلو هدایت کرد و خودش پشت سر او ایستاد

-تو جلوتر باش چشمم بهت باشه یه وقت از هم جدا نشیم

-به خدا من بچه نیستم اهورا جان

جمله اش تموم نشده بود که تازه متوجه حرفی که زده و گافه بزرگی که داده شد...

اهورا گوش هاش رو تیز کرد و کمی به سمت او خم شد

-چی؟ اهورا جان رو با من بودی!

-از دهنم پرید بابا... حالا چرا انقدر خوشحال شدی؟

اهورا کنارش ایستاد و لبخند شیطنت باری روی لبهاش نشست

-از دهن دختر سفت و سختی مثل تو، جان شنیدن حکم قربون صدقه ی چند ساعته رو داره

سوگند لبهاش رو به دندون گرفت و حس کرد ته دلش خالی شده و انگار که کارخونه ی قند و شکر سازی توش راه

انداختن

-اگه می دونستم انقدر خوشحال می شی زودتر بهت می گفتم

-حالا که فهمیدی... از این به بعد بیشتر بگو

از دری چوبی و نسبتا بزرگی رد شدن و به نگارخانه رسیدن... تابلوها با نور پردازیه زیبایی به نمایش گذاشته شده

بودن و فضا کاملا آرامش بخش بود!

اهورا نفسش رو پر صدا بیرون داد و چشم غره ایی به هومن رفت

-چرا بهم نگفتی موضوعِ نمایشگاهِ اینه؟

-خب دوست داشتیم باهم به این سفر بیاییم... همینطوری هم کلی برای تشریف فرماییتون داستان داشتیم

-حداقل امروز می گفتم نمیومدم

سوگند هاج و واج به اون دو نفر نگاه می کرد و از صحبت هاشون اصلا سر در نمیآورد

-می شه بگید با موضوعِ شهدای هشت سال جنگِ تحمیلی چه مشکلی دارید؟

هومن سرش رو پایین انداخت و به طرفِ بقیه ی بچه ها رفت... اهورا دستی توی موهایش کشید و بغضش رو فرو داد

-من یه دایی داشتم، عاشقش بودم... بزرگ ترین و قوی ترین مردی بود که دیدم! همیشه آرزو می کردم یه روزی

بتونم مثل او زندگی کنم و بعضی وقتها ناراحت می شدم که زمان جنگ همسن و ساله داییم نبودم و کنارش

نجنگیدم.

بنده ی خدا سال شست و شش، توی حمله ی شیمیایی حلبچه ماسک نداشت و تا زمانی که شهید بشه فقط عذاب

کشید!

سوگند با تاسف به چشمهای نمناکِ اهورا که سعی داشت از ریزش اشکهایش جلوگیری کنه نگاه کرد

-خدا رحمتشون کنه... حتما الان جاشون خوبه و توی بهشتن

-من خیلی به دایم وابسته بودم... همیشه با قسم و آیه مجبورش می کردم که یا اون بیاد خونه ی ما، یا من رو خونه

ی مادر بزرگم نگهداره... سن زیادی نداشتم که یه روز، وقتی من و او توی خونه تنها بودیم... یهو سرفه هاش زیاد شد

و توی بغلم جون داد و شهید شد... داییم اسطوره ی من بود، هنوزم هست، اما من هر کاری کردم هیچوقت نتونستم

مثل اسطوره ام زندگی کنم.

سوگند آه جان سوزی کشید و زیر لب، فاتحه ایی برای اسطوره ی شهید شده ی اهورا خوند

-اگر جو اینجا اذیتت می کنه، می خوایی بریم توی ماشین بشینیم تا بچه ها برگردن؟

اهورا نگاهی اجمالی به سالن انداخت و به صورت سوگند نگاه کرد

-مرسی از محبتت، ولی ترجیح می دم، حالا که تا اینجا اومدم، یادی هم از داییم و همرزم هاش بکنم

از کنار تابلوهای نقاشی می گذشتن... اهورا سعی می کرد خیلی به اونها نگاه نکنه و بیشتر با فکر به گذشته و خاطراتی که توی

بچگی اش، داشت قدم بزنه و وقت بگذرونه.

استاد حمیدی تمام دانشجوها رو جمع کرد و از دید کارشناسانه، آثار رو مورد نقد و بررسی قرار می داد...

اهورا حس کرد عرصه بهش تنگ شده و بیشتر از اون نمی تونه دوام بیاره!

بی هیچ حرفی از توی جمعیت خارج شد و به سمت خیابون حرکت کرد... کمی هوای تازه رو وارد ریه هاش کرد و محکم باز دمش رو بیرون فرستاد... در ماشین رو باز کرد و روی صندلی جا گرفت!

چشم هاش رو بست و به پانزده سال پیش سفر کرد

"-دایمی... منم دلم می خواد برم جنگ و مثل شما قهرمان بشم!

-نه دایمی جون... تو باید دکتر بشی، مهندس بشی، جنگ که خوب نیست... آدم ها باید یاد بگیرن توی صلح زندگی کنن"

صدای چند ضربه ایی که به شیشه ی ماشینش خورد، او رو از عالم رویا خارج کرد...

میخواهت

چشمه‌اش رو گشود و به نگاهِ نگرانِ سوگند که کنارِ خیابون، منتظر ایستاده چشمِ دوخت

-می شه قفلِ درو باز کنی پیامِ توی ماشین؟ آخه بیرون خیلی سرده

اهورا جلدی به خودش اومد و قفل مرکزی رو زد و سوگند خیلی سریع داخل شد و دستهایش رو روی دریچه ی بخاری گذاشت

-چرا سرمای اینجا انقدر تیزه؟ باور کن انگار روی پوستِ صورتِ کاتر می کشیدن

-چرا اومدی بیرون؟ مگه از تهران تا اینجا نیومدی که افتتاحیه ی این نمایشگاه رو از دست ندی؟

سوگند لبخندِ پر مهربی به صورتِ اهورا زد

-مگه می شه حاله دوستم بد باشه و من به فکرِ افتتاحیه ی نمایشگاه بیوفتم

اهورا لحظه ایی مکث کرد و پوزخندِ صدا داری زد

-من فقط برات حکمِ یه دوستِ ساده رو دارم سوگند؟ اگر اینجوریه که بهتره همین الان از اینجا بری... چون اهورا متنفرِ کسی بهش ترحم کنه و دلش به حالش بسوزه.

سوگند در جدال با عقل و قلبش بود و هر ثانیه تصمیمش رو عوض می کرد... گاهی انگشتانش به سمتِ دستگیره ی در می رفت و

گاهی نیم نگاهیه به چهره ی اهورا می انداخت

-چی شد سوگند؟ چرا تکلیفِ این رابطه رو مشخص نمی کنی؟ اگر دوست نداری باهم باشیم اشکالی نداره، بهت قول می دم مزاحمت نشم، یا مثلِ قدیم رابطه مون جنگی و خراب نشه

سوگند دست دست می کرد و اصلا توی حال خودش نبود... قلبش احساس کششی خواص به اهورا داشت و مغزش

مدام فریاد می کشید که نه! تو دوباره نباید خودت رو درگیر مردِ دیگه ایی بکنی

-اهورا خواهش می کنم اذیتم نکن... من نمی تونم تصمیم بگیرم.

اهورا کمی خیز برداشت و دستش رو روی پشتیه صندلیه او گذاشت

-چرا؟ فقط بگو چرا هنوز به کیارش فکر می کنی، مگه قرار نبود از زندگی و فکر و ذهنهت خارجش کنی! سوگند تو

هنوز عاشقشی؟

سوگند با جدیت به اهورا نگاه کرد

-من از هیچ کسی به اندازه ی اون آدم بیزار نیستم اهورا... پس لطف کن و دیگه همچین سوالات بی پایه و اساسی

ازم نپرس!

کیارش زندگیم رو نابود کرد... با رفتنش باعث شد دیگه نتونم به هیچ مردی اعتماد کنم و بعد از گذشت سه سال، تو

اولین پسری هستی که تونستم باهش احساس صمیمیت کنم و کنارش راحت باشم.

اهورا نفس حبس شده اش رو بیرون داد و لبخند کم رنگی روی لبهاش نقش بست

-اگه می فهمیدم هنوزم دوستش داری، کله ات رو می کندم

-چرا؟ مگه دوست داشتن جرمه؟

هر دو در عمق چشم های هم خیره بودن و با دقت به یکدیگر نگاه می کردن

-تازگی ها فهمیدم حسود بودم و خبر نداشتم... اصلا نمی تونم تحمل کنم قلبت برای یکی دیگه بزنه

سوگند از خجالت سرش رو پایین انداخت و گوشه ی لبش رو به دندون گرفت

-من کسی رو دوست ندارم... خیالت راحت، الانم دیگه بهتره من برگردم توی نمایشگاه، فکر کنم حالت بهتر شده

اهورا چشمهایش رو بست و سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد

-حالم وقتی خوب می شه که به خواسته ام برسم... و در ضمن، تا بنده به مرادِ دلم نرسم، حق نداری از این ماشین پیاده بشی

سوگند از چشمهای بسته ی اهورا سوء استفاده کرد و از شدتِ شوق، لبخندِ دندون نمایی روی صورتش نقش بست

اهورا در همون لحظه گوشه ی پلکش رو باز کرد و متوجه خنده ی زیبای سوگند شد

-به چی می خندی سرتق خانم؟ الان خوشحالی دل من رو بردی و هی ناز می کنی؟

سوگند جیغ خفه ای کشد دستش رو دو طرف صورتش گذاشت و با حیرت به اهورا نگاه کرد

-وای خاک تو سرم... تو که چشمهات بسته بود

-فعلا که می بینی با چشمهای بسته ام می تونم مچِ تورو بگیرم

-از همین زرنگ بازیات وحشت دارم... از اینکه مطمئنم خیلی راحت می تونی من رو دور بزنی و به کارهای گذشته ات ادامه بدی، نمی تونم بهت اعتماد کنم اهورا... مدام فکر می کنم ممکنه بهم خیانت کنی و برای بارِ دوم نابود بشم.

اهورا پلک هاش رو باز کرد و به سمتِ صورتِ سوگند که از چشمهایش مظلومیت می بارید برگشت

-اگه بهت قول بدم با کسی نباشم چی؟ اگه بهت ثابت کنم فقط تویی که برام ارزش داری چی؟

سوگند لبخندِ محبتِ آمیزی به صورتِ زیبا و جذابِ اهورا زد

-اگر نتونستی چی؟ اگر دوام نیاوردی و برگشتی سراغه دوست دخترهای قبلیت چی؟

اهورا دست دراز کرد و درِ داشبورت رو گشود... گوشیِ موبایلِ خاموش شده اش رو به طرفِ سوگند گرفت و گفت:

-بیا... اصلا این گوشیه من واسه تو، از امروز خودت جوابشون رو بده و اصلا بگو ز نمی، خوبه؟

سوگند، دستِ اهورا رو پس زد و لبه‌اش رو کمی تر کرد

-شرطِ اول اعتماد... اگر نتونم به حرفهات اعتماد کنم که این رابطه به درد نمی خوره.

اهورا مشتاقانه، یک جهشِ کوتاه به سمتِ سوگند کرد و همین کارش باعث شد تا او خودش رو عقب بکشه و کتفش، خیلی محکم به درِ اصابت کنه و صدای ناله اش کلِ فضا رو بیوشونه.

-آی... دستم له شد اهورا، چته؟ چرا حمله می کنی به آدم؟

-الهی بمیرم برات... ببخشید خب یهو شوکه شدم، دلم خواست بغلت کنم

سوگند صاف نشست و همونجور که دستش رو کتفش بود، با غیظِ نگاهی به چشمهای خوشحالِ اهورا انداخت

-بذار از الان یه چیزی رو بهت بگم و خوب شیرفهمت کنم... دلم خواست بغلت کنم و دوست دارم ببوسمت و از این دری وری ها نداریم... به خدا اگر یکبار، فقط یکبار همچین چیزی ببینم دورت رو خط می کشم.

اهورا شالِ پشمی و کلفتِ سوگند رو گرفت و از روی سرش تا چشمه‌هایش پایین کشید

-باشه بابا، نمی خورمت جوجو

-آه... از این کارت متنفرم، چرا آزار می رسونی؟

اهورا کمی جلو رفت و فاصله ی بینشون رو کم کرد

-دوست دارم... خوشم میاد حرص می خوری، اینجوری خوشگل تر می شی! اصلا دوست دخترمی، حال می کنم اذیتت کنم.

سوگند کمی خودش رو عقب کشید و کف دستش رو جلوی سینه ی اهورا گرفت

-صبر کن! صبر کن... وایسا یک دقیقه از جوابِ مثبتم بگذره، بعد ادعای مالکیت داشته باش

اهورا بادی توی غبغبش انداخت و سینه اش رو جلو داد

-بین همه ی این ناز کشیدن ها واسه قبل از این بود که قبول کنی... حالا از این به بعد نوبتِ شماس دنبالم موس موس کنی

-چی! من دنبال تو موس موس کنم؟

-همچین پسر لوبتی گیرت افتاده و تو باید تمام تلاشت رو بکنی تا دخترای دیگه روی هوا نقاپنش

سوگند با حرص به اهورا نگاه کرد

-جیگر تو و اون دخترها رو در میارم و به سیخ می کشم و بعدش به زور می کنم توی حلقت

میخواهت

اهورا با گشاده رویی دست به سینه نشست

-ای جون... تو انقدر هم غیرتی بودی و من خبر نداشتم؟ چشم خانم، چشم... اصلا اگه کسی اومد طرفم خودم قبل
شما اقدام می کنم

-اقدام به چی اونوقت؟

-هیچی دیگه... اول لباسهاتو درمیارم، بعدش جیگرشو از شکمش می کشم بیرون

سوگند بلند جیغ کشید

-اهورا خیلی بی شعوری... تو از همین الانش داری اذیتم می کنی

اهورا دستهایش رو روی گوشش گذاشت و چشمهایش رو محکم بست و چینی به روی بینی اش انداخت

-غلط کردم خانم ببخشید... اصلا قول می دم جیگرشو درنیارم خوبه؟

سوگند تمام نیروش رو به سر انگشتهای فرستاد و نیشگون دردناکی از بازوی اهورا گرفت...

-آی... قاتل، قصاب، جانی، گوشتم رو کندی! به خدا می رم ازت شکایت می کنم دیه می گیرم

-پس بذار گردنت رو هم بشکنم تا پول بیشتری گیرت بیاد

اهورا دستش رو روی بازوش گذاشت و تند تند، روش رو ماساژ داد تا از دردش کم کنه

-خدایی حلالتم نمی کنم... باید بیایی اون دنیا جوابگوی بازوی فلک زده ی من باشی

سوگند دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت و به سمت خودش کشوند

-بسه... انقدر زبون نریز، بیا بریم پیش بچه ها تا یه بلایی سرت نیاردم

سوگند یکی از پاهاش رو روی زمین گذاشت و خواست پیاده بشه که میچ دستش توسطِ اهورا گرفته شد

-کجا داری فرار می کنی وروجک؟

-مگه دزد گرفتی؟ دستمو ول کن

-دِ نه دیگه... یادت که نرفته؟ بهت قول دادم ببرمت یه کباب برگِ مستی مهمونت کنم

سوگند با چشمه‌های آن سوی خیابون رو نشون داد و ابروهاش رو بالا فرستاد

-آخه به بقیه چی بگیم؟

اهورا اخم هاش رو درهم گره زد و دستِ سوگند رو کشید و مجبورش کرد تا دوباره روی صندلی بشینه

-ببین سوگند، من اصلاً آدمِ ترسویی نیستم و هیچ خوشم نمیاد تو هم انقدر استرسی باشی و مدام حواست به حرف

های صد من یه غازه بچه های دانشگاه باشه... به اونها هیچ ربطی نداره که ما چه رابطه ای باهم داریم... الانم محکم

بشین که دارم از گرسنگی ضعف می کنم و دلم کباب می خواد.

اهورا سیستمِ پخشِ ماشین رو روشن کرد و تا جایی که امکان داشت صدایش رو بالا برد...

سوگند می خندید و به اهورایی که با لودگی ادای خواننده های اون طرفِ آبی رو درمیآورد نگاه می کرد.

رستوران خیلی شلوغ بود و جمعیتِ زیادی توی صفِ ورودیش ایستاده بودن... سوگند نگاهی اجمالی به مردمِ منتظر

انداخت و خیلی آروم، زیر گوشِ اهورا گفت:

-مگه اینجا نذری می دن که همه تا توی خیابون ایستادن؟

اهورا دستش رو روی شونه ی او گذاشت و کمی فشار داد

-می خوام یه حقیقتی رو بهت بگم... فقط قول بده ترکم نکنی

سوگند آب دهنش رو به زور قورت داد و با شک و دو دلی به او نگاه کرد

-باشه... بگو

اهورا سرش رو پایین انداخت و موزایک های کف خیابون رو نگاه کرد

-بین، چیزه... یعنی چطور بگم! من توی مکانیکی کار می کنم و این ماشین هم واسه ی خودم نیست... الانم چون

پول نداشتم ببرمت رستورانِ گرون قیمت، مجبور شدم بیارمت و غذای کپنی بهت بدم!

ببخش که تا الان رازم رو ازت پنهون کردم... الان می خوامی ترکم کنی؟

نفس های بلند سوگند به شماره افتاده بود، سر تا پای وجودش می لرزید و نمی تونست حرفهای اهورا رو باور کنه

-داری شوخی می کنی دیگه؟

اهورا همچنان چشم از زمین نمی گرفت و فقط چند باری سرش رو تکون داد

-نه... شوخی نمی کنم! مجبور شدم بهت دروغ بگم، وگرنه امکان نداشتم پیشنهادم رو قبول کنی و بهم جواب مثبت

بدی

سوگند بی محابا به اهورا لبخند زد و سعی کرد، ناراحتی و لرزشِ صداس رو کنترل کنه

میخواهت

-چرا فکر کردی به خاطر وضعیت مالیت جوابم عوض می شه؟ من از همون اولین بارهایی که باهم دیگه می رفتیم خرید ودعوا ها و آشتی هامون رنگ و بوی جدیدی گرفته بود، فهمیدم کم کم داره ازت خوشم میاد... نیازی به پنهان کاری نبود.

اهورا سرش رو بالا گرفت و چشمکی به سوگند زد

-پس یعنی عاشقم شده بودی؟ پس چرا نگفتی؟

-هر چیزیت الکی و قلبی باشه، اعتماد بنفس و توهم زدنهای ذاتیه... کی گفته من عاشقت بودم؟ چرا حرف توی دهنم می ذاری؟

اهورا دست سوگند رو گرفت و انگشتهاش رو نوازش گرانه روش کشید

-الهی من قریون زود باوری هات بشم... آخه تو چرا انقدر خنگی؟ الان واقعا تمام چرت و پرت هایی که بهت گفتم باورت شد؟

سوگند ناباورانه به لبهای اهورا نگاه می کرد و مطمئن نبود گوش هاش درست شنیدن یا نه

-اهورا واقعا اگر تمام چیزی هایی که الان گفتمی الکی بوده باشه، چنان بلایی به سرت میارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن

اهورا دستش رو روی بینیش گذاشت و به اطراف نگاه کرد

-هییس... تورو خدا آبروریزی نکن سوگند، فقط می خواستم عکس العملت رو ببینم! آخه چه می دونستم واقعا باورت می شه!

دختر جون، آخه کجای این رستوران شبیه آشپزخونه های حرم که غذای کپنی هم بده؟

سوگند با حرص، پاش رو محکم روی کفش اهورا کوبید و تا جایی که می تونست فشارش داد

-یه پدری ازت دربیارم... همین الان راه بیوفت بریم

اهورا ناله کنان گفت:

-سوگند جون، به جونِ مادرم دلم می خواد به حرفت گوش کنم، اما انگاری یکی دریل کرده توی پامو، پیچ شدم به زمین

آستین کاپشنش که توسط او کشیده شد... تازه فهمید که آتش پخته اس و دیگه با زبون بازی هم نمی تونه سوگند رو آرام کنه

-زشته خانم... الانه که یکی ازمون فیلم بگیره و پخش کنه توی صفحات مجازی... لابد تیترش هم می شه، زنی که قصد داشت مثل سگ شوهرش را بزند... یا نه شاید نوشتن، مردی که از زنش مثل سگ می ترسید

به نزدیکیه ماشین که رسیدن، سوگند آستین اهورا رو رها کرد و با کامی تلخ گفت:

-مگه نگفتی آورده بودیم بهم غذا کپنی بدی؟ از قضا الان دقیقا دلم از همونها می خواد... زود باش برام پیدا کن.

اهورا چشمه‌هاش رو تو کاسه چرخوند و قهقهه زد

-باشه بابا... آفرین به تو! خوب ترسوندیم، حالا بیا برگردیم که تا الان ده نفر به جای ما رفتن توی صف، آخه تو نمی دونی این رستوران چه کباب های مرگی داره... حاضرم شرط ببندم همچین کیفیتی دیگه هیچ جا پیدا نمی کنی

سوگند خیلی خونسرد به ماشین تکیه داد

-من شوخی ندارم باهات... غذای امام رضا می خوام، همین الان باید برام پیدا کنی

اهورا احساس خطر کرد و با لجبازی های سوگند بسیار آشنا بود... ناگزیر به سمتش رفت و کنارش ایستاد

-سوگندی... به جون خودت، پیدا کردن شیر مرغ راحت تر از غذای حرم! خواهش می کنم کوتاه بیا

سوگند سرش رو بالا انداخت و با سماجت گفت:

-نوچ! تا تو باشی دیگه من رو سرکار نداری... تازه این اولشه، وقتی رسیدیم تهران، می فرستمت بری شاگرد

مکانیک بشی

تا یاد بگیری نباید پا روی دمم بذاری

اهورا سرش رو خاروند و به پشت کمر سوگند نگاه کرد

-به خدا تو اصلا دم نداری که من پا روش بذارم... الانم بنده گردنم از مو باریک تره، هر امری که شما داشته باشید

اطاعت می شه... فقط بی خیال شاگردی و مکانیکی شو

سوگند سکوت کرده بود و تمام تلاشش رو می کرد تا بتونه از خندیدنش جلوگیری کنه... لبه اش رو به دندان گرفته

بود و به اهورا نگاه نمی کرد

-تابلوا می خوایی بخندی و جلوشو گرفتی... لج نکن دیگه! بیا برگردیم توی صف، غذاشون تموم می شه ها

-من دیگه روم نمی شه برگردم اونجا... الان مردم فکر می کنن دیونه اییم

-خب مگه نیستیم؟ حداقل من که دیونه ی توام، دیونه ی همین روانی بازی هات

بلاخره بعد از نیم ساعتی که توی صف ایستادن، گارسون صداشون زد و میز دونفره ایی رو بهشون نشون داد و

راهنماییشون کرد که اونجا بنشینن... اهورا صندلیش رو عقب کشید و بی مکث، روش ولو شد!

سوگند هنوز ایستاده بود و به او نگاه می کرد

-چرا وایسادی؟ خب بشین دیگه

-حداقل واسه قرار اول مثل آدم برخورد کن اهورا جان

-مگه چیکار کردم؟ بعدشم اینکه اولین باری نیست همدیگه رو می بینیم، باور کن من همون فرزانه جونتونم!

سوگند صندلی رو با حرص کنار کشید و نشست

-واقعا هرچی مرد با شعور و رمانتیک فقط توی فیلم ها و رمانها پیدا می شه، وگرنه جنس مذکر چه به این حرفها

اهورا منو رو به سمت سوگند گرفت و نگاه پرسشگرانه اش رو بهش دوخت

-درست حرف بزنی ببینم چی شده؟ من باید چیکار می کردم که نکردم؟

-به جای اینکه اول بیایی صندلی رو برای من کنار بکشی تا بشینم، بدو بدو رفتی و نشستی، نکنه یه وقت جات رو بگیرن؟

اهورا حاج و واج به سوگند نگاه کرد

-مگه صندلی بازیه که یکی بیاد جای من رو بگیره؟ بعدشم باور کن تا به امروز برای

هیچ زنی اینکارو نکرده بودم و نمی دونستم لازمه

-از دختر بازی فقط پیچوندن ماشین هاشون رو یاد گرفتی؟

-نه یه چیزهای دیگه ام بلام، منتها مثل اینکه تو زیاد خوشت نمی یاد

غذاهایی که سفارش دادن حاضر شد و صحنه ی هوس انگیزی رو برای اهورا به ارمغان آورده بود

میخواهت

-وای خدا... رخ غذا رو نگاه کن، آدم آب از لب و لوچه اش آویزون می شه... سوگند خانم عجله کن من اصلا اهل
تعارف و اینا نیستم

سوگند خیلی کم حرف شده بود و تا جایی که می تونست به اهورا نگاه نمی کرد

-باشه، مرسی می خورم

اهورا قاشق و چنگال رو کنار گذاشت... خودش هم متوجه شده بود، با شوخی های نا به جا و احمقانه اش سوگند رو
ناراحت کرده

-سوگندی... اگه بگم نوکرتم آشتی می کنی؟

-مگه من قهرم؟

-نه! ولی این بی محلی کردنهات از صدا تا فحش هم بدتره... تورو خدا ببخشید! اصلا قول می دم از این به بعد، قبل از
اینکه خودم بنشینم، صندلیه تورو آماده کنم

سوگند چشم های غمگینش رو به لبخند لبهای اهورای دوخت

-قبل از اینکه بهت جواب مثبت بدم، بیشتر به فکرم بودی... اون موقع کاملا حس می کردم دوستم داری، ولی الان
انگاری که خرت از روی پل گذشته... دیگه بهم توجه نمی کنی و همش حواست به شکمته

اهورا دستش رو مشت کرد و جلوی دهنش گذاشت

-ااا... چطور دلت میاد بگی قبلا بهت بیشتر توجه می کردم؟ فسقلی... من همه رقمه دوستت دارم

سوگند لبخند کم جونی روی کنج لبه‌اش نشست و اهورا تیکه ایی از کباب رو به چنگال زد و به صورت او نزدیک کرد

-دهنتو باز کن، این کباب رو بخور که مثل هم سن و سالهات بزرگ و قوی بشی

سوگند بلند قهقهه زد و سرش رو بالا گرفت

-وای خدا... مگه من بچه ی پنج ساله ام که داری گولم می زنی؟

اهورا به زور چنگال حاوی گوشت رو داخل دهان سوگند برد و به او لبخند پیروزمندانه ایی زد

-من از قربون صدقه ها و ناز کشیدن ها تا همین جاهاش که مامانم همیشه وقتی بچه بودم، انجام می داد رو بلام!

ولی به خاطر توهم که شده یاد می گیرم... مطمئن باش بهترین می شم برات، اصلا می خوام انقدر دور و ورت بگردم که همه حالت تهوع بگیرن و از حسادت بمیرن

ادامه ی غذا خوردنشون با همون کارهای عجیب و غریب اهورا گذشت... سوگند مدام می خندید و جلوی این رفتارهای اهورا کوتاه اومده بود و فقط کاری رو انجام می داد که او دوست داشت و اسمش رو محبت می گذاشت.

اهورا در قوطی نوشابه رو باز کرد و دو عدد نی توش گذاشت

-بیا... ببین برات چه کردم، نوشابه ی عاشقانه دیده بودی تا حالا؟

سوگند پوزخندی زد و با تعجب به اهورا نگاه کرد

-فیلم عروسیه مامان و بابات رو زیاد دیدی آره؟ آخه این کارا فقط مختص ده ی شصت و هفتاده

-آره دیدیم... ولی بابای من خیلی خنگ بوده بنده خدا، هنوزم بلد نیست به مامانم بگه دوستت دارم

میخواهت

سوگند با عجله گوشی اش رو از توی کیفش درآورد و عکس پدر و مادرش که همدیگر رو عاشقانه در آغوش گرفته بودن به اهورا نشون داد

-ولی بابای من عاشق مامانمه... تا به امروز صدای بلند حرف زدنشون رو نشنیدم و همیشه به هم محبت داشتن

اهورا با دقت عکس رو نگاه کرد و به فکر فرو رفت

-می گما... سوگند توهم مثل اونایی؟ یعنی بلدی عاشق بشی و همیشه پای عشقت بمونی؟

سوگند شانه ایی بالا انداخت و گوشه ی لبش رو به دندون گرفت

-اگه عشق و عاشقی ارثی باشه، احتمالاً باید بلد باشم دیگه

-خب پس همین الان یه پله ی دیگه، توی قلبم صعود کردی... همیشه دوست داشتم کسی که کنارم هست، واقعا و بدون ذره ایی تمارض عاشقم باشه! اما متاسفانه رابطه های امروزی همشون دروغین شدن و آدم ها نمی تونن بهم اعتماد کنن

هنوز گوشیه سوگند در دستش بود، که با زنگ خوردن و افتادن شماره ی هومن خنده اش گرفت

-وای دختر... اصلاً یادمون نبود به این هومن بدبخت خبر بدیم که از نمایشگاه اومدیم بیرون! الان که دوباره داد و هوار راه بندازه

سوگند کمی خم شد و به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد

-خب جوابش رو بده دیگه... بنده خدا نگرانه

-نه! خودت جواب بده... من حوصله ی اخم و تخمش رو ندارم، یهو یه چیزی بهش می گم ناراحت می شه.

-هورا اون پسر خاله ی تو... الانم قاعدتا با من کاری نداره، درضمن... بنده اصلا روم نمی شه بهش بگم ما کجاییم

هورا ابرو هاش رو بالا فرستاد و با تعجب لب زد

-روت نمی شه؟! مگه ما کجاییم که روت نشه بهش بگی؟

-خجالت می کشم هورا... اذیتم نکن دیگه

هورا چشم غره ایی به سوگند رفت و دستش رو روی خطِ سبز رنگ کشید و با جدیت جواب داد

-بله هومن... اگه گذاشتی یک دقیقه تو حاله خودمون باشیم

-تو دوباره کجا غیبت زد؟ کلی دنبالت گشتم تا بلاخره فهمیدم سوگند خانم هم نیست و نابود شدن و به احتمال

زیاد باهمید

-آره... اومدیم نهار بخوریم، توام با یکی دیگه از ماشین هایی که خالیه برگرد هتل

-باشه... خوش بگذره، جای منم خالی کنید

-چشم... خالی می کنیم، فعلا بای بای

هورا گوشه ی رو از کنار گوشش پایین آورد به دستِ سوگند داد

-پاشو خانم گل... پاشو بریم ددر

سوگند کیفش رو برداشت و روی دوشش انداخت و لبخند زد

-کجا می خوایم بریم؟

-هرجا شما دستور بدی خانم... امروز، روزِ تو!

میخواهمت

-هرروز باید روز من باشه... همیشه من رو ببر و بگردون، تفریح و گردش رو خیلی دوست دارم

اهورا دستِ سوگند رو به آرومی گرفت و با محبت فشرد

-چشم عروسک من... چشم خانم خوشگله، از همین لحظه بنده غلام حلقه به گوشتونم

از رستوران خارج شدن... باد سردی در حال وزیدن بود، سوگند لرزش گرفت و کمی به اهورا نزدیک شد

-وای خدا... دارم یخ می زنم، چه سوز بدی داره میاد

اهورا خواست کاپشن چرمش رو از تنش در بیاره و روی شونه های او بندازه، اما سوگند سریعا پیش دستی کرد و مانع شد!

-سرما می خوری سوگند جان... اجازه بده کاپشنم رو بندازم روی دوشت

-نه اهورا، خدایی نکرده مریض می شی و کارت به قرص و آمپول می رسه ها

اهورا از حرکت ایستاد و دستِ سوگند رو کشید و همین کارش باعث شد، تا او در آغوشش جا بگیره

-پس بچسب بهم که گرمت بشه

سوگند گر گرفت و چشمهایش سیاهی می رفت... احساس کرد، تمام خونِ توی بدنش به سمتِ صورتش هجوم آوردن و گونه هاش سرخ شدن... آب دهنش رو به زور قورت داد و در نی نی چشمهای اهورا خیره شد

-گرمم شد مرسی، حالا می شه زودتر بریم؟

میخواهمت

اهورا نگاه پر محبتی به چشمهای زیبا و کشیده ی سوگند انداخت و ذرات عرقِ شرمی که روی پیشونیه او نشسته بود رو پاک کرد

-می دونستی که خیلی خانمی؟ تا حالا کسی بهت گفته، چقدر نجیبی؟

سوگند یقین داشت، آغوشِ اهورا پر آرامش ترین جایی هست که تا به حال درش بوده و از آن بیرون اومدن، برایش از مرگ هم

سخت تر بود... اما دلش نمی خواست او راجع بهش فکر بدی بکنه و توی ذهنش بگذره، که سوگند به رفتنِ توی آغوش مردها عادت داره! پس با ملایمت خودش رو از میون بازوهای پهنِ اهورا بیرون کشید و به ماشین اشاره کرد

-بیا تا اونجا بدوییم... من دیگه تحملِ سرما ندارم

-مطمئنی می خوایی با من مسابقه بدی؟

-مسابقه ایی در کار نیست، ما باید شونه به شونه ی هم باشیم، نه سایه به سایه

اهورا دستِ سوگند رو گرفت و هردو شروع به دویدن کردن... قفلِ در رو باز کرد و سوگند بی معطلی روی صندلی جا گرفت

-وای خدایا قندیل بستم... چرا یهو انقدر سرد شد؟

اهورا بخاری رو روی آخرین درجه گذاشت و گوشه ی پانچوی بافتِ سوگند رو گرفت و با انگشت، جنسش رو لمس کرد

-آخه با این لباسی که پوشیدی، انتظار داری گرمت هم بشه؟ همش سوراخ سوراخه، لباسِ زمستونی باید پشمی باشه

سوگند هم نظر اهورا رو قبول داشت... با لب و لوجه ایی آویزون گفت:

-خب آخه فکر نمی کردم اینجا تا این حد سرد باشه، توی تهران که انگار بهاره و آدم با لباس گرم تب می کنه

اهورا کاپشنش رو درآورد و روی پاهای سوگند که از شدت لرز، به هم اصابت می کردن انداخت

-قربونت برم که مثل جوجه های تازه سر از تخم درآورده می لرزی... الان بر می گردیم هتل، برو لباس گرم تنت کن

سوگند کمی به سمت او برگشت و با ناراحتی بهش چشم دوخت

-ا... مگه قول ندادی می بریم بیرون؟

-هنوزم سر قولم هستم خوشگل خانم... ولی اول باید خوب خودت رو بیوشونی تا سرما نخوری، باشه عزیزم؟

سوگند لبش به خنده باز شد و گل از گلش شکفت

-آخ جون... مرسی که انقدر مهربونی، ممنونم بابت همه چیز

-من که هنوز برات کاری نکردم دختر... بذار برگردیم تهران، اون موقع تازه اهورا جونت رو می شناسی

وارد لابی شدن... اهورا روی یکی از مبل ها نشست و به سوگند گفت:

-زود برگردی ها... اگه دیر بیایی خوابم می بره و برنامه کنسل می شه

سوگند لبخندی به صورت او پاچید و سریعاً پا تند کرد و ازش دور شد... اهورا چشمه اش رو بست و توی ذهنش کمی با خودش خلوت کرد

"خب، آقا اهورا... می بینم که کم کم داری دلت رو دو دستی تقدیمش می کنی و نسبت بهش بد بین نیستی!

امیدوارم اون هم تورو مثل پریناز نا امید نکنه و بتونی کنارش به آرامش برسی"

با یادآوریه اسم پریناز، نا خواسته اخم هاش رو درهم کشید

اصلا مگه سوگند و پریناز با هم قابل مقایسه بودن که چنین فکری به سراغش اومد؟ این کجا و آن کجا... چطور می شد، دختر پاک و خانمی رو با زن کثافت و عوضی مثل پریناز یکی دونست؟

اهورا در حال سر و کله زدن با خودش بود که با شنیدن صدای سوگند، چشمهایش رو باز کرد

-بیداری؟ فکر کردم خوابت برده

-اتفاقا داشتم خوابِ یه پریه خوشگل و ناز رو می دیدم

سوگند روبروش ایستاد و دست به کمر شد

-پریه غلط کرد با شما... اصلا به چه حقی داشتی خوابِ کسی جز من رو می دیدی؟

اهورا دست هاش رو روی دستگیره های مبل گذاشت و قامت راست کرد و ایستاد

-پریه من تویی دیگه دیونه... بجز خانم سوگند اسکندری، هیچ موجودی حق نداره، حتی توی عالمِ رویا هم سراغم بیاد... حالا راضی شدی؟ بخند که خنده هات رو دوست دارم

لبهای سوگند به خنده کش اومد و کمی برای اهورا ناز کرد و گفت:

-چندتا دوستم داری؟ راستش رو بگی ها... دروغگو دشمنِ خداست

میخواهمت

اهورا کمی خم شد و صورت به صورت او توقف کرد

-از چند تا؟

سوگند انگشت اشاره اش رو داخل دهان برد و نگاهش رو به سقف دوخت

-از ده تا

-یازده تا

سوگند سری به معنای تاسف برای اهورا تکون داد و نوک دماغ او رو بین دو انگشتش گرفت و کشید

-شد من یه سوال ازت بپرسم و تو دقیقاً همون جوابی رو بدی که انتظار دارم؟

-نوچ... اگر این جوری باشه که برات یک نواخت می شم، دلم می خواد همیشه نو بمونم، غیر قابل پیش بینی باشم تا

گاهی اذیتت کنم تا تو حرص بخوری و من کیف کنم

دوباره سوار ماشین شدن... اهورا همانطور که به خیابون خیره بود و رانندگی می کرد، پرسید

-خب ارباب... کجا دوست دارید تشریف ببرید و گشت و گذار کنید؟

-می شه بریم زیارت؟

اهورا نیم نگاهی به صورت مشتاق سوگند انداخت

-دوباره می خوایی بری اونجا و آبغوره بگیری؟ من اصلاً خوشم نمیاد گریه کردنت رو ببینم... زن باید قوی باشه

سوگند دستش رو روی زانوی اهورا گذاشت و کمی به طرفش کش اومد

-نه... باور کن نمی خوام گریه کنم، اصلاً با وجود تو دیگه چشمه ی اشکهام خشک شده

اهورا به انگشتانِ سوگند که روی زانوش نشسته بود نگاهی انداخت و دستش رو روی اونها گذاشت و نوازششون کرد

- تو که تازه حرم بودی... چی از جونِ امام رضا می خواهی آخه، اون بنده خدا باید حاجتِ بقیه ی مردمم بده

سوگند صاف نشست و به روبرو خیره شد... نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد

- می خوام برم ازش تشکر کنم... فکرشم نمی کردم، دوباره به آرامشی که بعد از سالها سراغم اومده برسم

اهورا دستش رو دور گردنِ سوگند انداخت و سرِ او رو روی شونه اش گذاشت و کنارِ گونه اش رو نوازش کرد

- آخ که چقدر در کنارِ تو بودن، به آدم حسِ خوبی می ده... اصلا دلم نمی خواد ازم دور بمونی

سوگند بدونِ هیچ مقاومتی، سرش رو بیشتر به بازوی اهورا تکیه داد و عطرِ تنش رو نفس کشید

- کی فکرش رو می کرد، من و تو... یه روزی بفهمیم که چقدر همدیگه رو دوست داریم

- می دونی چیه سوگند... عشق وقتی بخواد بیاد سراغِ آدم، اجازه نمی گیره! وقتِ قبلی نمی خواد و یه راست در

قلبت رو باز می کنه و می شینه روی صندلیه مدیریت... حالا تو اگر خودت رو هم بکشی، دیگه نمی تونی از اونجا

بندازیش بیرون

سوگند سرش رو کمی برگردوند و به نیم رخِ اهورا خیره شد

- یعنی تو الان عاشق شدی؟

-سوالم رو با سوال جواب نداده، لطفا رک باش و راستش رو بگو

اهورا کمی مکث کرد و بعد از چند ثانیه فکر کردن، جواب داد

-فقط یه چیزی رو می دونم... تا به امروز هیچ کسی رو به اندازه ی تو دوست نداشتم و نخواستم! حالا تو هرچی

دوست داری اسمش رو بذار... امیدوارم تو هم همین احساس رو نسبت به من داشته باشی

سوگند سرش رو از روی شونه ی اهورا بلند کرد و نگاهی که بوی عشق می داد رو به او دوخت

-هنوز برای خودمم غیر قابلِ درکِ که چرا بهت دل دادم... اما از صمیم قلبم دوستت دارم

واردِ حیاتِ حرم شدن... سوگند نفسش رو پر صدا بیرون داد و آه کشید! اهورا خیلی سریع به سمتش برگشت و

نگاهش رو توی کلِ صورتش چرخوند، تا مطمئن بشه، اشک و گریه ای در کار نیست

-احتمالا قصدِ گریه کردن که نداری؟

-نه بابا، گریه چیه! یهو دلم خواست آه بکشم

-آه چرا؟ چی شده مگه؟ از شرایطِ الانتِ راضی نیستی؟

سوگند با انگشتِ اشاره اش، گنبدِ طلایی رنگ رو نشون داد و گفت:

-شاید باورت نشه... اما من و تو، شرایطِ الانمون رو مدیونِ اون هستیم

اهورا سری تکون داد و دستِ سوگند رو گرفت و به راه افتاد

-بیا برو زیارتت رو بکن و زودی برگرد... من توی همون جای قبلی منتظرت می مونم.

سوگند ایستاد و باعث شد تا اهورا هم از حرکت بایسته

-تو چرا زیارت نمی کنی؟ نکنه مسلمون نیستی!

اهورا دستی به صورتش کشید و اخم هاش درهم رفت... او اصلا دلش نمی خواست کسی بیش از حد از درونش سر در بیاره و سوگند همیشه دست روی نقطه ضعف هاش می گذاشت

-عزیزم هر کی اعتقاداتِ خودش رو داره... لطفا بهم اصرار نکن، فقط مطمئن باش منم توی بچگی، از همون دامن هایی که پای تمام پسر بچه های مسلمون می کنند، پوشیدم و حسابی به اسلام ایمان آوردم... پس خیالت راحت باشه

سوگند با دهانی نیمه باز به اهورا نگاه می کرد

-خب پس چرا از زیر اومدن به داخلِ حرم در می ری؟

اهورا دستی توی موهای پریشانش کرد و پوفی کشید

-الان برم زیارت، بی خیالِ گیر دادن به من بدبخت می شی؟

-بله... من دوست دارم توهم بری و کمی توی حرم بنشینی و دعا کنی

-مگه به حرفِ گربه سیاهِ بارون میاد که با دعا های من، حاجتِ دلم بر آورده بشه؟

سوگند دستِ اهورا رو گرفت و کشید

-بیا بریم وضو بگیریم... رفتی داخل دورکعت نماز حاجت بخون، برای منم دعا کن... مطمئن باش، امام رضا دست خالی نمی فرستت تهران و یه تو راهیه کوچیک هم که شده بهت می ده

اهورا شلخته وارانه پاهاش رو روی زمین می کشید و سوگند با تمام زوری که داشت، او را دنبال خودش می برد
-وضو چیه بابا... هوا سرده، یخ می زنیم! حالا نمی شه تیمم کنیم؟

-نخیر... تیمم واسه وقتیه که به آب دسترسی نداشته باشی، یا بدنت زخم باشه و نشه بهش آب زد

-اوه اوه... تو باید بری معلم دینی بشی، اصلا به قیافه ات نمیومد تا این حد آدم معتقدی باشیا

اهورا دستهای خیسش رو توی جیب کاپشنش پنهان کرده بود و فکش از شدت سرما می لرزید و دندون هاش بهم می خورد

-آخه کدوم آدم عاقلی این فصل سال، دستهایش رو تا آرنج زیر آب می گیره و بعدش میاد وسط حیاط وایمیسته که تو مجبورم کردی این کار رو انجام بدم؟

سوگند بسته ی دستمال کاغذی رو از توی کیفش بیرون آورد و با یک پر از اونها صورت خیس اهورا رو پاک کرد
-انقدر غر نزن... آب صورتت رو پاک کردم، الان می ریم توی حرم... اونجا گرمه

اهورا دستهایش رو جلوی دهانش گرفته بود و پشت سرهم، نفس های گرمش رو به روی اونها می دمید
-باشه... پس بدو برو توی قسمت زنونه، تا خیالم راحت بشه و برم داخل، به جون خودت یخ بستم

سوگند دستی برای اهورا تکون داد و خداحافظی کرد

-من رفتم... نیم ساعت دیگه همینجا باش، دیر نکنی ها

اهورا پا تند کرد و خودش رو به حرم رسوند و کفشهایش رو از پا درآورد و بعد از تحویل دادن اونها، وارد شد!

چشمش که ضریح طلایی رنگ افتاد... قلبش شروع به تپش های نامنظم کرد.

مات و مبهوت به صحنه ی روبروش چشم دوخت و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید...

خودش هم دلیل این حسش رو نمی دونست! پاهای سنگینش رو به زور حرکت داد و جلو رفت... نا خواسته دستش دراز شد و انگار حرکت کردنش دیگه دست خودش نبود.

با بوسه ایی که به ضریح زد، تازه موقعیتش رو درک کرد! دلش گرفته بود و فقط دوست داشت اشک بریزه

با وجود جمعیتی که توی حرم حضور داشتن، اهورا در صف اول بود و تا جایی که قدرت داشت، انگشتانش رو دور فولادهایی گوی مانند گره زد و زیر لب زمزمه کرد

تا حالا انقدر از نزدیک لمست نکرده بودم... ولی حس می کنم به شدت جذبم کردی! سوگند می گه تو آدم هارو دست خالی از خونه ات بیرون نمی فرستی... پس حالا که تا اینجا اومدم، فقط یک درخواست ازت دارم، یه عشق واقعی قسمتم کن!

دلَم می خواد کسی رو داشته باشم که واقعا دوستم داشته باشه و از ته دل عاشقش باشم

اهورا کنار اومد و مهربی برداشت و روی زمین گذاشت... کمی فکر کرد تا یادش بیاد آداب نماز خوندن چیه و چه چیزهایی رو باید رعایت کنه!

بلاخره بعد از کلی کلنجار رفتن... نمازش تمام شد و سرش رو روی مهر گذاشت و چند صلوات فرستاد.

به ساعتِ مچیش نگاه کرد... چشمهایش از شدت تعجب گرد شد و کم مونده بود شاخ دربیاره!

چطور دقیقه ها به این زودی از هم سبقت گرفته بودن و چند دقیقه ایی از قراری که او و سوگند گذاشته بودن هم می گذشت؟

با عجله کفش هاش رو پا کرد و به سمت جایی که سوگند منتظرش بود دوید... لحظاتی بعد، روبروی او ایستاد و نفس زنان گفت:

-وای سوگندی ببخشید... اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت

سوگند لبخند زیبا و ملیحی به صورت او زد

-اینجا همین جوریه... اومدنت با خودته، برگشتنت با خداست، آدم رو شدیدا درگیر می کنه

-آره حق با توا... من هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که اون تو انقدر آرامش داشته باشه

سوگند هر دو دست اهورا را گرفت و فشرد... به سیاهیه چشمه‌هاش خیره شد و با حالتی غمگین شده گفت:

-ببین اهورا... در کنار من موندن خیلی کارِ سختیه، چون دیگه به چشمه‌های خودمم اعتماد ندارم، اصلا فکر کن با یه مریض روانی...

یا شکاک ترین دختر دنیا دوست شدی و مجبوری همیشه خودت رو بهش ثابت کنی! می خوام بدونم می تونی چنین کاری رو انجام بدی؟ یا نه!

اهورا لبخند مردانه‌ای زد و باعث شد، جذابیت صورتش دو چندان بشه

-انقدری خودم رو بهت ثابت می کنم، که دیگه جای هیچ شک و شبهه‌ای نباشه... حالا راضی شدی خوشگلم؟

-قول دادیا... نکنه یادت بره

-شاهرگم بره، حرفم نمی ره سوگند خانم

سوگند یک تایی ابروش رو بالا داد و انگشت اشاره اش رو تهدید وارانه جلوی صورت اهورا تکون داد

-خدا شاهده، اگر یه روز... فقط یه لحظه بهت شک کنم، پشتِ گوشتِ رو دیدی، منم دیدی

اهورا نگاهش رو به گنبدِ طلایی رنگِ دوخت و آه کشید

-من از صاحبِ اینجا خواستم بهم یه عشقِ پاک بده... از ته دل خواستم کسی رو داشته باشم که عاشقش باشم!
امیدوارم اون یک نفر، همیشه و همیشه تو باشی... چون در کنارت آرامش دارم و امکان نداره از دستت بدم

نگاهِ هر دو قفلِ به حرم و صحنش شد... سوگند چشمه‌هاش رو بست و آهی از ته دل کشید و برای آینده‌ی
نامعلومشون دعا کرد و

اهورا هر لحظه بیشتر لبخندِ کنجِ لبش از فرطِ شادی و خوشنودی کش میومد
دوماه گذشت...

اهورا و سوگند، دست در دستِ هم توی بازارها ی شهر قدم می زدن و خرید می کردن

-... اهورا وایسا

-چرا؟ چی می‌خواهی عزیزم؟

-ماهی قرمز نخریدیم هنوز

اهورا یک قدم به سمتِ او برداشت و نوکِ بینی اش رو نیشگونی گرفت

-وروجک، ماهی رو می‌خواهی چیکار آخه؟ شما که اصلا تهران نمی‌مونید... این زبون بسته نیاز به مراقبت داره

سوگند با لجاجت پاش رو روی زمین کوبید

-می خوام، می خوام، می خوام... باید همین الان برام بخریش

اهورا دستش رو دورِ کمرِ سوگند انداخت و با شیطنتِ خاصی نگاهش کرد

-اگه بخرم، تو جایزه بهم چی می دی؟

سوگند دستش رو روی سینه های عضلانی و جلو آمده ی اهورا گذاشت و با کمی فشار، خودش رو از آغوش او بیرون کشید

-چه دیونه ایی هستی تو... آخه وسطِ خیابون جای بغل کردن؟

-باشه... پس بیا بریم خونه ی من، اونجا که جز ما کسی نیست

سوگند نوچی گفت و با خنده به اهورا نگاه کرد

-خدایی من تا به حال، کبریتِ بی خطرتر از تو ندیدم... الانم اگر بریم خونه ات، مثل همیشه می خوایی یه لیوان نسکافه بدی دستمونو و یه فیلم بذاری و نهایتا، دو تا دونه ماچ و بوسه هم توی برنامه باشه... همین و بس

اهورا از دو طرفِ شالِ سوگند گرفت و به طرفِ خودش کشید و با لبخندِ کجی، چشمهای خوشرنگ و براقِ او رو زیرِ نظر گرفت

-پس چرا تا امروز صدات در نیومده بود که از ماچ و بوس خسته شدی؟ باور کن من کلی هنرنمایی بلدم که حتما خوشت میاد

سوگند چشمکی زد و نگاهش بینِ چشمهای اهورا در حالِ حرکت شد

-اگه برام ماهی بخری، شاید پیام خونت باهم نسکافه خوردیم

-نه بابا! تو از کی انقدر نترس شدی؟ یهو دیدی واقعا بردم یه بلایی سرت آوردما... هیچ وقت یادت نره، من در هر صورتی اهورام و اهورا هم می مونم... برات بهتره زیادی احساس صمیمیت نکنی

فروشنده تنگ ماهی رو به دست سوگند داد و اهورا همونطور که از جیب شلوارش، کیف پولش رو خارج می کرد، نیم نگاهی به ماهی ها کرد و گفت:

-حالا چرا سه تا گرفتی؟

-اون گنده زشته که تویی... اون خوش هیکل و جیگره منم، اون کوچولو احمقه ام بچه ی ماست.

شلیک خنده های اهورا به هوا رفت

-آره از خنگ بودنش معلومه به تو رفته

-زشت بودنش هم به تو رفته... اصلا تو زشت ترین و بد هیکل ترین مرد دنیایی

بعد از کلی پیاده رویی، با پاهایی خسته و بدن هایی کوفته شده، توی ماشین نشستن

خب خانم... خرید هاتونم که کردید و تموم شد، دیگه کاری هست که برات انجام بدم؟

سوگند کش و قوصی به بدنش داد و خمیازه کشید

-خوابم میاد اهورا... بریم خونه ی تو؟

اهورا نیم نگاهی به صورت او انداخت و پوز خند صدا داری زد

-نه مثل اینکه تو امروز یه چیزیت شده... اصلا فکر عواقب حرف هات نیستی ها

سوگند سرش رو روی شونه ی اهورا گذاشت و چشمه‌هاش رو بست

-مگه مامانت به مامانم نگفته بعد از عید میابین خواستگاری؟ خب دیگه دلیلی نداره از کنار تو بودن بترسم

-اومدیم و توی همین تعطیلات چهارده روزه، من یه اتفاقی برام افتاد و مردم... بعدش می‌خوایی چیکار کنی؟ ما که این همه مدت رعایت کردیم، چند روز دیگه ام روش!

سوگند چشمه‌هاش گرم شد و قبل از اینکه مست خواب بشه گفت:

-حالا بریم خونه ی تو... اونجا باهم بحث می‌کنیم

با گرمای دستی که روی گونه‌هاش رو نوازش می‌کرد، پلک‌های سنگینش رو باز کرد و اخم‌هاش رو درهم کشید

-... اهورا! پس چرا من رو آوردی دم خونه ی خودمون؟

اهورا دستش رو روی خط اخم غلیظی که میون ابروهای سوگند نقش بسته بود کشید و با مهربونی گفت:

-اینجوری اخم نکن، جاش می‌مونه، الانم سهمیه ی بوس امروزم رو بده و برو خونتون

سوگند از او رو برگردوند و به خیابون چشم دوخت

-من امشب می‌رم مسافرت... دوست داشتم قبلش یه دل سیر بغلت کنم تا از دلتنگیت نمیرم

اهورا دستش رو زیر چونه ی سوگند گذاشت و صورتش رو به طرف خودش برگردوند

-خانم خوشگلم... می‌دونی که هیچ جای دنیا به اندازه ی آغوش تو آرامش ندارم... اما باور کن، حالا که قصدمون جدی شده و قرار

از این به بعد، تا آخرِ عمر کنارهم زندگی کنیم... دیگه صلاح نیست زیاد بیایی خونه ی من!

سوگند با لب و لوچه ایی آویزون به اهورا نگاه کرد

-چطور قبلش میومدم؟ هیچ اتفاقی هم نمی افتاد

اهورا دستهایش رو قابِ صورتِ سوگند کرد و توی چشمهای سبز رنگش خیره شد

-اون موقع از آینده مطمئن نبودم... اما حالا چون می دونم قرارِ مالِ هم بشیم، اصلا نمی تونم قول بدم پسرِ خوبی باشم و دسته گل به آب ندم... باور کن برای با تو بودن لحظه شماری می کنم، اما فقط به احترامِ تو و خانواده دلم نمی خواد خدایی نکرده بهت دست درازی کنم و بعدش جفتمون پشیمون بشیم.

سوگند دست هاش رو دورِ گردنِ اهورا انداخت و خودش رو به او چسبوند و عطرِ تنش رو نفس کشید

-دلم برات تنگ می شه... به خدا تمامِ تلاشم رو کردم که با مامان اینا نرم، اما اجازه ندادن، از طرفی سامان هم داره زیادی دلتنگی می کنه و اصلا نتونستم بهش بگم که نیام!

بابا هم می گه، چون سفرشون به خارج از کشور، نمی تونن من رو توی خونه تنها بذارن.

اهورا صورتش رو توی گودیه گردنِ سوگند فرو کرد و کنار گوشش زمزمه وار گفت:

-برو... ولی زود برگرد، بهم قول بده مراقبِ خودت هستی و سر به هوایی نمی کنی، دلم برات تنگ می شه! مراقبِ عشقِ من باش

با چشم هایی نم گرفته و لبهایی که تلخ بودن لبخند هاش از زهر هم مرگبارتر بود به هم خیره شدن...

اهورا احساس می کرد نیمی از جانش رو دارن ازش جدا می کنن و سوگند پاره پاره شدن قلبش رو حس می کرد.

-اهورا جان... خونه تنها نمونی ها! برو پیشِ مامان و بابات، سال تحویل رو کنارشون بمون باشه؟! -

-چشم خانمم... می رم اونجا تا اونها توی تعطیلاتِ دوهفته ایی، حسابی مغزم رو بخورن و برای خواستگاری تا ختنه سرون بچمون برنامه ریزی کنن... اصلا بابام از وقتی فهمیده می خوام ازدواج کنم، اخلاق هاش زمین تا آسمون فرق کرده

سوگند بوسه ایی روی گونه ی اهورا زد

-بس که پدرشوهرم عروس دوست... خدایی دلم برای مامان و بابات هم خیلی تنگ می شه

-آره... طفلی مامان دیشب زنگ زده بود و می گفت، عادت کردم هر روز با سوگند تلفنی حرف بزنم و حالا که داره می ره سفرِ خارجی نمی دونم باید چیکار کنم.

-آره... راست می گن، هر روز با هم پشتِ سرِ تو حرف می زدیم و می خندیدیم

اهورا دستِ سوگند رو گرفت و بوسه ایی به تمام انگشتانش زد و با هزار مکافات بغضش رو فرو داد

-تو مختاری هر کاری که دلت می خواد بکنی... حتی اگر پشتِ سرم غیبت کنی هم، لذت می برم

سوگند خواست جوابی بده... اما با لرزشِ صدا و فکش، احساساتش جریحه دار شد و اشک هاش دونه دونه چکید

-تو مهربون ترین و بهترین مردِ دنیایی... نمی دونم کی و کجا، چه کارِ خوب و خیری کردم که خدا تو رو بهم داد

اهورا با دو انگشتِ شستش... قطراتِ اشکِ سوگند که روی گونه هاش سر می خورد و راهی می شد رو پاک کرد

-دم رفتنی گریه نکن دیگه... به خدا اگه اینجوری بخوایی بری دلم پیشت می مونه و دق می کنم

گریه های سوگند صدا دار شد و به هق هق افتاد

-آخه هنوز نرفته دلم برات تنگ شده... کاشکی می شد تو هم با ما بیایی، من چطوری این همه روز، بی یار بودن رو تحمل کنم؟

اهورا سوگند رو محکم تر از قبل در آغوش کشید و جوری او رو به سینه اش فشار می داد که انگار این آخرین باری هست که همدیگرو می بینن

-عشق من... زندگی... تمام داراییم، بهترینم، جون اهورا گریه نکن! به خدا حالم بد شده، قلبم درد گرفته

سوگند خودش رو از آغوش او بیرون کشید و اشکهایش رو با آستین مانتوش پاک کرد

-غلط کردم ببخشید... اصلا قول می دم دیگه گریه نکنم! این دو هفته ام مثل برق و باد می گذره و بعدش که برگردم بی چاره ات می کنم... قسم می خورم کاری کنم، هر روز به خودت فحش بدی که چرا زن گرفتم

اهورا لبهایش رو به دندون گرفت و با چشم هایی گرد شده گفت:

-تو چقدر خنگی دختر... این حرفها رو باید بذاری بعد از عقد بگی، نه قبلش که من رو پشیمون

کنی تا دمم رو بذارم رو کولم و فرار کنم.

سوگند شانه ایی بالا انداخت و با بی قیدی و خیالی راحت گفت:

-من دیگه خرم از روی پل گذشته... مطمئنم انقدری عاشقم هستی که یک لحظه هم بدون من دوام نیاری

اهورا سری برای او تکون داد و نوچ نوچ کنان گفت:

میخواهت

-مثل اینکه تو حسابی دست من رو خوندی و خیلی خوب می دونی باید چیکار کنی
-یه زن موفق باید شوهرش رو خوب بشناسه، تا خدایی نکرده، آقاهه زیر آبی در نره

اهورا اخمی تصنعی به صورت سوگند زد

-زیر آبی چیه؟ الان داری تیکه می ندازی؟

-نخیر... فقط خواستم بگم، اگر خدایی نکرده توی این مدت غلط اضافه ای بکنی، من می فهمم و دمار از روزگارت
درمیارم

اهورا دست به سینه نشست

-نه خانم... طلا که پاک چه منتش به خاک! مثل اینکه یادت رفته... اون خطِ خاک برسریمم توی همون مشهد ازم
گرفتی و مجبور شدم یه سیم کارت جدید بخرم! دیگه هیچ جنسِ موثقی بجز سرکار خانم و مادر و خاله ام بهم زنگ
نمی زنی، پس خیالت راحت

با هر سختی و جون کندی که بود... بلاخره بعد از یک ساعت، حرفهای عاشقانه و کل کل های روزمرشون، باهم خدا
حافظی کردند

هر دو از ماشین پیاده شدن و روبروی هم ایستادن، سوگند تنگ ماهی رو به دست اهورا داد و گفت:

-مراقبشون باش... وقتی برگشتم زنده می خوامشون

-چشم قربان، اما اگر یکیشون در حین فرار تیر خورد و به هلاکت رسید چی؟

سوگند، صاف ایستاد و بادی به غبغش انداخت

-یه سرباز، فقط باید از فرمانده اش اطلاعات کنه... وقتی می گم زنده می خوامشون، یعنی باید زنده نگهشون داری

اهورا احترامی نظامی گذاشت و با دقت، تنگ رو از میون انگشتان کشیده ی سوگند بیرون آورد

-خب دیگه... برو تا دوباره هوس نکردم بغلت کنم و بچلونمت

-اهورا شام و ناهارت رو به موقع بخور... اعصابمو بهم نریزیا

-تو که می دونی من توی بدترین و سخت ترین شرایط هم، نمی تونم از شکمم بگذرم... پس خیالت راحت عزیزم

سوگند با قدم هایی آهسته و مردد به سمت ساختمون ویلایی که خونه ی پدریش بود قدم برداشت و گهگاهی

به عقب بر می گشت و اهورایی که هنوز به ماشینش تکیه داد و او را نظاره می کرد، نگاهی می انداخت.

کلید رو توی قفل چرخوند و وارد حیاط شد... از لای در گردن کشید و برای آخرین بار به چهره ی مرد رویاهش چشم دوخت...

با بسته شدن در... صدای لاستیک های ماشین اهورا به گوشش رسید و سوگند آهی از ته دل کشید... اصلا نمی دونست چطور باید چند روز رو بدون اهورا بگذرونه... اما چاره ی دیگری هم نداشت و باید به دیدن برادرش می رفت اهورا به آسمان شب نگاه کرد... قطعا عشقش میون ستاره ها اوج گرفته بود.

نگاهی به آخرین پیامکی که سوگند برایش فرستاد و خبر داد که هواپیماشون در حال بلند شدن انداخت و نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد.

-خدایا سپردمش دست خودت... سالم برش گردن

روی تختش دراز کشید و چشمهایش رو بست، تا بلکه با خوابیدن، دوری از سوگند رو تاب بیاره...

با شنیدن صدای زنگ آیفون، از خواب پرید... نور خورشید توی اتاق تابیده بود و خبر از یک روز جدید می داد!

با سرگیجه و چشمهایی سوزناک از اتاق خارج شد و بی هیچ سوالی در رو باز کرد...

داخل سرویس شد و چند مشت آب حواله ی صورتش کرد، تا از منگی و گیجی خلاص بشه! جرقه ایی توی ذهنش خورد.

چه کسی صبح به این زودی با او کار داشت؟ حالا که سوگند رفته بود، کسی برای ملاقات به خونه ی او نمیومد!

لبخند پهنی روی صورتش نقش بست "نکنه نرفتی دختر... نکنه دروغ گفتی که دیشب پرواز داری"

با تصور دیدن چهره ی سوگند، سراسیمه از سرویس بهداشتی خارج شد...

با دیدن قامت لاغر و استخوانیه بیتا، مثل مجسمه ها سر جاش خشکش زد

-تو... تو اینجا چیکار می کنی؟

بیتا دسته ی چمدونش رو رها کرد و یک قدم به طرف اهورا برداشت

-خجالت نمی کشی؟ اصلا پیش خودت فکر نمی کنی آدم ممکنه نگرانت بشه؟ دو ماه موبایلت خاموشه و من هیچ خبری ازت ندارم

اهورا با عجله از کنار او گذشت و در رو چهار طاق باز گذاشت

-چرا انقدر زود برگشتی؟ تو که گفتی واسه اقامت گرفتن باید شش ماه اونجا بمونی

بیتا از پاگرد گذشت و روی مبل ولو شد

-از نگرانیه تو نتونستم اونجا دوام بیارم... شب و روز نداشتم، فکر کردم خدایی نکرده بلایی سرت اومده

اهورا از کنار در تکون نمی خورد و تکیه اش رو به دیوار داد

-ببین بیتا جان... مرسی که نگرانم شدی، ولی من نمی تونم اجازه بدم الان اینجا باشی

بیتا با تعجب به اهورا نگاه کرد و لب زد

-نکنه زن گرفتی؟ نه بابا... تو از این کارا نمی کنی، وگرنه من بودم دیگه

اهورا سرش رو پایین انداخت و نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد

-دارم ازدواج می کنم بیتا... لطفا من رو از ذهنت بیرون ببر

بیتا با حرص از روی مبل بلند شد و به سمت اهورا یورش برد و سینه به سینه ی او ایستاد و با غیض توی چشمه اش
زل زد

-خفه شو... بگو داری دروغ می گی، بگو داشتی باهام شوخی می کردی

-آروم باش... بیا بشین باهم حرف بزنیم

بیتا دو دستش مشت شد و اونها رو پی در پی بر سینه ی اهورا فرود میاورد و جیغ می کشید!

-چه صحبتی عوضی؟ تو مگه قول ندادی توی این مدتی که نیستم با کسی نباشی؟

اهورا سعی در آروم کردن او داشت... به ناچار برای اینکه صدای فریاد های او همسایه ها رو کنجکاو نکنه، در رو بست و مچ هر دو دست بیتا رو در پنجه گرفت و فشار داد

-آروم باش... چته؟ چرا جیغ و داد راه انداختی؟ وایسا برات توضیح می دم.

اشک از دو طرف صورتِ بیتا روان شد و به هق هق افتاد

-چرا این کارو با من کردی؟ چطور تونستی بهم خیانت کنی؟ مگه برات چی کم گذاشتم؟ هروقت اراده کردی، شب و نصفه شب خودم رو بهت رسوندم و همیشه بی نیاز گذاشتم... همیشه سعی کردم به خودم برسیم و چیزی از دختر های آن چنانی کم نداشته باشیم!

پس فقط بهم بگو چرا؟ من عاشقت بودم لعنتی...

هورا دستش رو به بازوی او گرفت و خیلی آروم به سمتِ کاناپه هدایتش کرد

-همین جا بشین برم برات یه لیوان آب بیارم آروم بشی تا بتونیم صحبت کنیم...

بیتا زانوهاش رو داخلِ شکمش برد و سرش رو روی اونها گذاشت و به گریه کردن ادامه داد!

هورا دستهایش رو توی موهایش کشید و پوفِ بلندی گفت و پوستِ سرش رو چنگ زد... خودش هم می دونست که توی بد مخمصه ایی گیر افتاده و با شناختی که از بیتا داشت، حتما کارشون به جاهای باریکی می کشید.

داخل آشپزخانه شد و لیوانی از کابینت برداشت و به سمتِ یخچال رفت

بطریه آب رو بیرون کشید و لیوان رو پر کرد... باید برای این ماجرا راه چاره ای پیدا می شد، والا بیتا او رو به خاک سیاه می نشوند.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید... ذهنش قفل شده بود و اصلا نمی دونست که باید به او چی بگه و چه توضیحی بیاره

بعد از چند لحظه ی کوتاه، یادِ هومن افتاد... شاید او می تونست راهِ گریزی رو بهش نشون بده!

کنارِ بیتا نشست و لیوانِ حاوی آب رو به طرفش گرفت

-بیا یک کمی آب بخور حالت بهتر بشه.

بیتا سرش رو بالا گرفت... به خاطرِ حجمِ آرایشِ چشمی که داشت، تا روی گونه هاش از شدت گریه سیاه شده بود و چهره اش رو ترسناک نشون می داد... مخصوصا چشمهای قرمز رنگش که به دلشوره ی اهورا اضافه می کرد

-آب هم نمی تونه جیگرِ آتیش گرفته ی من رو التیام ببخشه... الکی با این چیزها سرم رو گرم نکن، فقط بهم بگو چرا این کارو کردی؟ باید توضیح بدی اهورا... وگرنه خودت خوب می دونی که روانی تر از من هیچ جای دنیا نیست و خدا شاهد به خاکِ سیاه می شونمت... مطمئن باش ول کن این ماجرا نیستم.

اهورا طلبکارانه از روی مبل بلند شد و به سمتِ درِ خروجی رفت و کفش هاش رو پوشید

-من رو تهدید نکن که بد جوری حالت رو می گیرما... الانم همین جا بشین، باید برم تا بانک و برگردم

بیتا پر شتاب از روی مبل بلند شد و پا تند کرد و روبروی او ایستاد

-داری می ری پیشِ اون؟ آره؟

اهورا ناگهان از دهنش پرید و حرفی رو که نباید به او زد

-سوگند ایران نیست... رفته دیدنِ برادرش

بیتا با بغض به او نگاه کرد و لبه اش رو به دندان گرفت

-چه اسم شیکیه هم داره... تو همیشه خوش سلیقه بودی، حتما خودش هم مثل اسمش قشنگه آره؟

اهورا سری به معنای تاسف تکون داد و قبل از اینکه در رو کامل ببندد به اتاق اشاره زد

-برو روی تخت استراحت کن... من زود بر می گردم

-نمی تونم برم توی اون اتاق لعنتی

-چرا؟

-چون اون جا کلی خاطره دارم که با یاد آوریشون بیشتر ازت متنفر می شم

اهورا شانه هاش رو بالا انداخت و با سردی به چشم های بیتا خیره شد

-هر جور راحتی... پس اگر اونجا رو دوست نداری روی مبل سه نفره بخواب، من تا یکی دو ساعت دیگه بر می گردم

در ماشین رو باز کرد و روی صندلی نشست ... سرش رو به فرمون تکیه داد و چشمهایش رو بست

"حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟ فقط خدا بهم رحم کرد سوگند امروز اینجا نبود، وگرنه بدبخت می شدم"

زنگ آیفون رو فشار داد... با شنیدن صدای خاله اش، کمی قوت قلب گرفت و نفس آسوده ای کشید

-سلام خاله... اهورام، می شه در رو باز کنید؟

از راه پله بالا رفت و کفش هاش رو بیرون از خونه از پا خارج کرد و وارد سالن پذیرایی شد... خاله ملیحه از

آشپزخونه بیرون اومد و آغوشش رو برای او گشود و بغلش کرد.

- الهی خاله فدات بشم... چقدر دلم برات تنگ شده بود بی معرفت، آخه مگه تو نمی دونی آدم های چاقالو دلشون نازک و زود می گیره؟ پس چرا حداقل یه زنگ نمی زنی و حال من رو نمی پرسی؟

اهورا خیلی محکم خاله اش رو در آغوش گرفت و خندید

- کی گفته شما چاقی عزیزم؟ خانم به این خوش هیکلی رو باید جزء مانکن های سال اروپا معرفی کنن

ملیحه خودش رو از آغوش اهورا بیرون کشید و اخمی تصنعی به صورت او زد

- خجالت نمی کشی من رو مسخره می کنی؟ خودم که می دونم چاقم و کلی اضافه وزن دارم، پس لازم نکرده واسه دل خوشیم دروغ بگی

- نه به خدا... شما اصلا چاق نیستی، فقط وضوح تصویرت بالاست، اتفاقا اینم از کیفیت خوبتونه

ملیحه گوش اهورا رو در دست گرفت و پیچوند

- آی بچه پررو... تو فکر کردی من مثل خواهرم مظلومم و هرچی دلت می خواد می تونی بهم بگی؟ همین الان فلفل می ریزم دهنه تا یاد بگیری نباید سر به سرم بذاری

اهورا دولا مونده بود و از شدت درد، یک چشمش رو بست

- آی، آی خاله جان مادرت ولم کن... به خدا این گوش دیگه واسه من گوش نمی شه، طفلی هومن رو هم همین طوری کتک می زنی که مثل سگ ازت حساب می بره!

هومن با چشمهایی نیمه باز از اتاق خارج شد و چند باری روی پلک هاش دست کشید و در آخر با تعجب به اهورا نگاه کرد

-کسی مرده؟

اهورا و ملیحه صاف ایستادن و به حالت شوکه شده ی هومن نگاه کردن

-نه مادر، برای چی باید کسی بمیره؟

-آخه اهورا برای چی کله ی صبح باید بیدار خونه ی ما؟ حتما برای کسی اتفاقی افتاده و این لوده رو فرستادن تا سر مارو گرم کنه! مامان به بابا یه زنگ بزن ببین سالمه؟

ملیحه با استرس و نگرانی به اهورا نگاه کرد

-چیزی شده خاله؟ هومن راست می گه... اصلا تو این وقت صبح اینجا چیکار می کنی؟

اهورا پوزخندی زد و سر خاله اش رو بوسید

-نه عشق تو پولوم... به خدا فقط اومدم با هومن صحبت کنم، کارش داشتم، گفتم بهتره حضوری پیام پیشش

هومن دو به شک به اهورا نگاه کرد و گفت:

-تا تو یه چایی بخوری، من میرم دوش می گیرم و بر می گردم

-نه... نرو عجله دارم، چایی هم نمی خوام، باید زودتر برگردم

هومن روی تخت دراز کشید و اهورا کنارش نشست

-خب بگو ببینم چه گندی زدی که اومدی سراغ من؟

اهورا مستاصل و نگران، انگشتانش رو درهم کرد و پا روی پا انداخت و گفت:

-هومن گند کاری شده شدید... مثل خر توی گل گیر کردم، اصلا نمی دونم باید چه شکری بخورم

هومن به پهلو شد و دستش رو زیر سرش برد و تکیه گاه گردنش قرار داد

-الان من باید حدس بزنم که چه اتفاقی افتاده؟ خب درست حرف بزن بفهمم چی شده

اهورا سرش رو پایین انداخت و با یادآوری حرف ها و تهدید های بیتا قلبش لرزید

-بیتا برگشته هومن... همین نیم ساعت پیش یهو زنگ درِ خونه ام رو زد و اومد بالا

هومن با شتاب از جاش بلند شد و روی تخت نشست... پتو رو کنار زد و متحیر به اهورا چشم دوخت

-داری شوخی می کنی؟

-شوخیم چیه هومن... زنیکه الانم نشسته توی خونه ی من و منتظر که برگردم

هومن با کف دست، محکم به پیشونیش زد و گفت:

-وای... بدبخت شدی که، حالا می خوایی چه غلطی بکنی؟

اهورا دستی به صورتش کشید و ماجرای اومدن یکدفعه ایی بیتا رو تعریف کرد و به هومن گفت که او از جریان ازدواجش با سوگند خبر داره و با تهدید هاش حتما زندگیشون رو به خطر می اندازه.

-داداش اون آپاچی که من دیدم... تا زهرش رو نریزه ول کن نیست

-می دونم بابا... همش تقصیر خودمه، اون موقعی که خواستم از سرم بازش کنم و بهش پیشنهاد دادم بره پیش عمه اش کارهای اقامتش رو جور کنه و بعدش منم برم و اونجا ازدواج کنیم، باید فکر آخر و عاقبتش رو هم می کردم

هومن دست به سینه نشست و غضب آلود به اهورا توپید

-اون موقعی که بهت می گفتم انقدر از این شاخه به اون شاخه نکن، آخر و عاقبت نداره! بهم می خندیدی و فکر می کردی

عقب افتاده ام... الانم بفرما، این هم نتیجه اش.

اهورا با نگاهی سرد و یخ، به چشمهای عصبیه هومن خیره شد

-به نظرت من اومدم اینجا که این چرت و پرت ها رو تحویلیم بدی؟

-پس برای چی اومدی؟

-که یه راهکار جلوم بذاری... مغزم قفل کرده، اصلا نمی تونم تصمیم درست بگیرم

هومن نگاه عاقل اند سفیهی به اهورا انداخت

-نظرت چیه نارگل رو در جریان قرار بدیم؟ شاید اون پیشنهادی داشته باشه.

اهورا چشمهایش از شدت تعجب گرد شد و از روی تخت برخاست و روبروی هومن ایستاد

-یه وقت به اون چیزی نگیا! احمق نشی بری همه چیز رو کف دستش بذاری.

هومن سرش رو پایین انداخت و به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه به یکباره از جاش بلند شد و سینه به سینه ی اهورا ایستاد

-بین یه پیشنهاد دارم، فقط باید بتونی حسابی فیلم بازی کنی تا طرف باورش بشه

اهورا با لبخندی گشاد و کش اومده گفت:

-بگو بینم چی توی ذهنت؟

-برو پیشش، بهش بگو از دستت در رفته و بلایی سر دختر آوردی و اون و خانوادش هم ازت شکایت کردن و الانم مجبوری باهاش ازدواج کنی... بهش اطمینان بده که بعد از عروسی خون به جیگرش می کنی و اونم مجبور می شه ازت طلاق بگیره، بعدش می ری پیش بیتا و اون طرف باهاش ازدواج می کنی.

اهورا دستش رو روی شونه ی هومن گذاشت و ناله کنان گفت:

-اگه باورش نشد چی؟ اگه کلید کرد که خودش می خواد با سوگند حرف بزنه باید چی جوابش رو بدم

-تو اگر خوب نقشت رو بازی کنی، مطمئن باش اونم کوتاه میاد و بر می گرده

اهورا، هومن رو در آغوش کشید و سرش رو بوسید

-همیشه فکر می کردم تو خنگ و کودنی، اما الان نظرم راجع بهت عوض شد... دمت گرم، واقعا کمکم کردی، مرسی

-خنگ تویی که هیچ وقت به فکر آیندت نبودی و حرف ما برات ارزش نداشت

-حالا دیگه پرو نشو... همین که ازت تشکر کردم، باید چند سالی توی ذهنت پارتی بگیری و خوشحال باشی

اهورا به آهستگی کلید رو توی قفل چرخوند و وارد خونه شد...

نگاهی به اطراف انداخت، اما خبری از بیتا نبود! سراسیمه به سمت اتاق خوابش رفت و با دیدن بیتایی که تمام لباسهای

او رو از توی کمد بیرون کشید و در آغوش گرفته بود، شوکه شد

-چیکار می کنی بیتا؟ مگه دیونه شدی؟ چرا لباسهام رو ریختی بیرون؟

بیتا از روی زمین بلند شد و با قدم هایی آهسته به سمت او آمد

-خیلی از اینهارو من برات خریدم... خیلی دیگشونم باهم رفتیم و به سلیقه ی من خریدی! چطوری تونستی اون همه خاطرات رو فراموش کنی اهورا؟ برای چی رهام کردی؟

اهورا خواست حرفی بزنه که توسط بیتا، به شدت بوسیده شد... تا جایی که طعم خون رو توی دهنش احساس کرد! با انزجار خودش رو کنار کشید و لبهای خیس شده اش رو با پشت دست پاک کرد و با حرص گفت:

-از کی تا حالا انقدر وحشی شدی؟ خارج از کشور مثل اینکه تجربه های جدیدی رو برات رقم زده

بیتا فاصله ی بینشون رو کم کرد و با نوک انگشت اشاره اش، روی لبهای قرمز شده ی اهورا خطی کشید

-من با هیچ کسی نبودم... مثل احمق ها هرشب به توی بی وجدان فکر کردم و خبر نداشتم داری چه کثافت کاری هایی می کنی

اهورا تکیه اش رو به دیوار داد و سرش رو پایین انداخت

-موضوع اونجوری که تو فکر می کنی نیست

-پس چطوری اهورا؟ مگه مجبورت کردن با اون ازدواج کنی که الان داری واسه ی من ادا در میاری؟

اهورا سرش رو بالا آورد و حالتِ غمگینی به چهره اش داد و گفت:

-آره... مجبورم کردن، وگرنه هر کی ندونه، تو یکی خیلی خوب می دونی که من اهل ازدواج و تشکیل خانواده نبودم

بیتا اخم هاش رو درهم کشید و دوبه شک به اهورا نگاه کرد

-منظورت چیه؟ اصلا بگو ببینم کی مجبورِت کرده با اون ازدواج کنی؟

اهورا تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سمتِ تخت خوابش رفت... خواست روش بنشینه، اما از احساساتی شدنِ بیتا ترسید و خیلی سریع نظرش عوض شد و به طرفِ او برگشت

-بیا بریم توی پذیرایی، اینجا فضاش خفه اس... حالم رو خراب می کنه

-چی شده اهورا؟ جون به لبم کردی

اهورا زودتر از او توی چهار چوبِ در قرار گرفت و واردِ سالن شد... روی مبلِ تکنفره نشست و سرش رو به پشتیه صندلیش تکیه داد و چشمهایش رو بست و نفسی عمیق کشید

-اگه می خوایی بشنویی، بیا اینجا بشین و گوش کن تا بفهمی چه بلایی سرم اومده

بیتا دقیقاً زیر پای اهورا نشست و دستش رو روی زانوی او قرار داد

-بگو ببینم کی انقدر داغونت کرده؟ برام همش رو تعریف کن عزیزم

اهورا برای اولین بار توی عمرش، عذابِ وجدان گرفت... اصلا دوست نداشت بجز سوگند کسی دست به بدنش بزنه و عزیزم خطابش کنه!

-رفته بودیم مهمونی... به اصرارِ یکی از دوستان، نوشیدنیه الکلی مصرف کردم و نمی دونم توش چه زهرماری ریختن که کلا نمی فهمیدم دارم چه غلطی می کنم.

بیتا با اخم هایی درهم گره خورده، حرفِ اهورا رو قطع کرد و گفت:

-مشروب؟! تو که لب به این چیزها نمی زدی... مگه اعتقاد نداشتی برای بدن مضره و امکان نداره استفاده کنی؟

اهورا آب دهنش رو به زور فرو داد و متوجه ریز بینیه بیتا شد

-آدم ها بعضی وقت ها توی زندگیشون اشتباهاتی می کنن که هیچ وقت قابلِ جبران نیست... منم از این قاعده مستثنا نبودم!

اهورا نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و به چشمهای بیتا خیره شد

-اون شب، اصلا حالم خوب نبود... به قولِ یکی از بچه ها زیاده روی کردم و حالیم نبود دارم چیکار می کنم!

وقتی به خودم اومدم که رفیق هام دورم رو گرفته بودن و به صورتم آب می پاچیدن و نگران نگاهم می کردن...

بازو ها و پشتِ کمرم به شدت می سوخت... حس می کردم عمیقا خراشیده شده!

کمی از حالتِ منگی و گیجی که خارج شدم، تازه فهمیدم لباس تنم نیست و لختم... چشم چرخوندم و دختری ملحفه پیچ شده که به شدت گریه می کرد و زیر نظر گرفتم.

با تعجب از بچه ها پرسیدم که این چرا داره گریه می کنه و وقتی اونها بهم گفتن چه بلایی سرِ یه دخترِ باکره آوردم، دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من رو بلعه...

اولش باورم نشد، گفتم شاید از حالِ بدم سوء استفاده کردن و دارن باهاش شوخی می کنن! ولی وقتی جدیت رو توی چشمهاشون دیدم، دیگه مطمئن شدم گند زدم.

به نیم ساعت نکشید که خانواده ی دختره، با پلیس و مامور، به جرمِ خفتگیِ اومدن اونجا و من رو با اون حالِ خراب راهیه کلانتری کردن...

فردای همون شب، گزارش پزشکی قانونی اومد و جرمِ من شد تجاوز به عنف! مامان و بابام یکهفته ی تمام درگیر بودن و با التماس رضایت گرفتن که شلاق نخورم و زندانی نشم...

اما بابای دخترِ فقط به شرطِ ازدواج رضایت داد که آزاد بشم و توی دادگاه قیدِ پرونده ام شد.

بیتا ناباورانه به اهورا نگاه کرد و از زمین بلند شد و روی پای او نشست و سرش رو در آغوش گرفت

-الهی بمیرم برات... چقدر مصیبت کشیدی تو، اما اشکالی نداره، دوتایی فرار می کنیم می ریم یه کشورِ دیگه و پناهنده می شیم

اهورا احساس کرد، خونِ توی رگ هاش منجمد شده و قلبش از تپش افتاده... جوری از روی مبل بلند شد، که بیتا به سختی تونست از زمین خوردنش جلوگیری کنه و دستهایش رو قفلِ پشتیه صندلی کرد.

-چی داری می گی بیتا؟ می خوایی مامانم سخته کنه؟ می خوایی بابام بی آبرو بشه؟... اصلا موقعیتِ من رو درک می کنی؟

-تو چی اهورا؟ تو موقعیتِ من رو درک می کنی؟ امکان نداره بتونم ازت دست بکشم

اهورا پوفی کشید و از میونِ فکِ منقبض شده اش گفت:

-کسی نگفت از من دست بکشی... فقط باید برگردی و کمی تحمل داشته باشی

بیتا ملتمسانه به چهره ی اهورا خیره شد

-می خوایی من رو بفرستی دنبالِ نخود سیاه؟ دیگه دوستم نداری؟

اهورا بلاجبار دستی به سرِ او کشید و لحنش رو مهربونانه کرد و لبخندِ کم رنگی به صورتش زد

-چطور می تونم دوستت نداشته باشم؟ تو عشقِ منی... ولی باید صبور باشی تا من بتونم این دختر رو دک کنم

بیتا خودش رو توی آغوشِ اهورا انداخت و سرش رو به سینه ی او چسبوند

-آخه چطوری می خوایی این کار رو بکنی؟ مگه نمی گی اون ها با حکمِ قضایی مجبورت کردن با دخترشون ازدواج کنی؟

اهورا دستش رو روی بازو های بیتا گذاشت و از خودش دورش کرد و به بهانه ی صحبت کردن، ازش خواست تا روی مبل بنشینه

-تو که من رو از همه بهتر می شناسی بیتا جان... هیچکس نمی تونه با اخلاق های گندم کنار بیاد!

بهت قول می دم به شش ماه نرسیده عاصی بشه و از دستم فرار کنه...

فقط تو باید توی اون مدت برگردی پیش عمه ات و کارهای اقامت رو انجام بدی، تا بعدش من بتونم به راحتی پیام

پیش

بیتا لبخندِ دندون نمایی زد و با چشمهایی که از شدتِ خوشحالی می درخشید به اهورا نگاه کرد

-ببخشید که اولش راجع بهت بد فکر کردم و کلی فحشت دادم

-اشکالی نداره عزیزم، بعدا جبران می کنی

بیتا با قدم هایی آروم و با ناز به سمتِ اهورا اومد و دستش رو برای او دراز کرد

-اگه دوست داری همین الان برات جبران می کنم عزیزم... اتفاقا بهترین موقعیتم هست

نگاهِ اهورا بینِ چشمهای خمارِ بیتا و دستِ دراز شده اش، در حالِ رفت و آمد بود... واقعا نمی دونست باید توی اون

موقعیت چه کاری انجام و بده چی بگه... بعد از چند لحظه، روبروی او ایستاد و قامت راست کرد

-عزیزم من یه مشکلِ مالی واسه بابام پیش اومده... توی این روزها از کله ی صبح تا بوقِ سگ پیششم و دارم

حساب و کتاب هاش رو جمع و جور می کنم... الانم به حدِ کافی دیرم شده، بهتره باشه واسه بعد

بیتا با لب هایی آویزون شده دستِ اهورا رو گرفت و روی قلبش گذاشت

-دلَم برات تنگ شده... دوست دارم باز هم مثل گذشته، شب رو کنار تو صبح کنم

میخواهت

اهورا با عجله چمدونِ بیتا رو در دست گرفت و علی رغم میلِ او، سوارِ ماشینش کرد و خودش هم پشتِ فرمون جا گرفت

-اهورا جان خب می داشتی همینجا بمونم دیگه

-نه عشقم... من اصلا معلوم نیست شب برگردم خونه یا نه، اون وقت فقط باید حواسم پیش تو باشه

بیتا لبش به خنده کش اومد و دلش برای این طور حرف زدن های اهورا ضعف رفت

-می گما... من اگر می دونستم دو، سه ماه نباشم، تو انقدر باهام مهربون می شی، حتما زودتر می رفتم

اهورا قهقهه زد و شیطنتش گل کرد

-پس ببین اگه بری و دیگه نیایی چه کارهایی برات می کنم

بیتا با شک و دودلی به نیم رخِ اهورا خیره شد

-ببینم، تو که نقشه ایی برای من نداری؟ احتمالا نمی خوایی که بیچونیم؟

-دیونه شدی دختر... مگه اینکه خر باشم، زنی مثل تو رو از سرم باز کنم، ماشالله با این همه محاسنی که داری، اصلا

دلَم نمیداد از دستت بدم!

-خیالم راحت باشه اهورا؟

-آره عزیزِ دلَم... اصلا فکرت رو مشغول نکن، حالا کی قرارِ برگردی؟

بیتا آهی کشید و دستِ اهورا رو در دست گرفت و نوازش کرد

میخواهت

- تعطیلاتِ عید رو که هستم... ولی احتمالاً بعدش برمی گردم

به محض اینکه بی‌تا رو جلوی درِ خونه اش پیاده کرد، با هومن تماس گرفت و ازش خواست تا دوباره همدیگر رو ملاقات کنن...

پشتِ میزِ ناهار خوری نشست و طبقِ عادتِ همیشه اش نسکافه ی آماده رو داخلِ آب جوش ریخت و هم زد!

فکرش عجیب مشغول بود و از شدتِ عصبانیت گاهی گر می گرفت و گاهی از سرما می لرزید.

با شنیدنِ زنگی نا آشنا از پشتِ میز بلند شد و به طرفِ گوشیه موبایلش که چهره ی سوگند رو نشون می داد رفت...

لبش به خنده کش اومد و دستش رو روی خطِ سبز رنگ کشید.

با دیدنِ صورتِ زیبای سوگند تمامِ استرس و نگرانش رو فراموش کرد و بلند فریاد کشید

- فقط بگو کی بیشتر از من دوستت داره؟ اصلاً بگو کسی جرات داره بدونِ اجازه ی من دوستت داشته باشه؟

سوگند همونجور که می خندید دستش رو روی بینیش گذاشت و هندزفری رو کمی از گوشش دور کرد

-سلام عشقم... چرا داد می زنی؟ اگه این توی گوشم نبود که به جای من الان داشتی با بابام و سامان حرف می زدی

اهورا اخم هاش رو درهم کشید و چشم هاش رو ریز کرد

-وایسا تا دوهفته ی دیگه که زخم شدی... اونوقت برای اینکه با تو حرف بزنی باید بیان از من اجازه بگیرن

-!... اهورا، اونجوری نگو دیگه، باورم می شه ها

میخواهمت

-دورت بگردم خنگ خانمم... واسه همین منگولی هات دوستت دارم خره

سوگند لب هاش رو آویزون کرد و حالتِ قهر به خودش گرفت

-خیلی بی شعوری... من کجام خنگه؟ اتفاقا خیلی هم باهوشم، وگرنه الان باید با توی دور از تکنولوژی مثل بیست سال پیش

با اون کارتهای طلایی که مخصوص تماس های خارجی بود حرف می زدم

اهورا صفحه ی گوشی رو بوسید و دوباره روبروی صورتش قرار داد

-پس این برنامه رو تو روی گوشیم ریختی؟ بابا تو دیگه کی هستی

-بله من ریختم که هروقت دلم برات تنگ شد، روی ماهت رو ببینم

-پس کارت در اومده... چون من هر ثانیه دلتنگت می شم و دم به دقیقه بهت زنگ می زنم و تماس تصویری می گیرم

سوگند از جا بلند شد و به همراه دوربین چرخید تا کل اتاقش رو به اهورا نشون بده

-ببین داداشم چه اتاق قشنگی برام آماده کرده... تازه رو تختیم هم صورتیه

اهورا بیشتر از اینکه حواسش پی گفته ها و تعریف های سوگند باشه، محو چشم های درشت و سبز رنگش بود

-سوگند...

-جانِ دلم

-خیلی می خوامت... تمام دنیایم دختر.

لبخندِ روی لبهای سوگند خشک شد و با دقت به چهره ی غم زده ی اهورا نگاه کرد

-عشقم... چیزی شده؟ چرا انقدر گرفته ای؟ بیا باهم حرف بزنیم، مشکلی پیش اومده؟

اهورا آهی کشید و دوباره به پشتِ میزِ نهارخوری برگشت

-نه عزیزم... فقط فکرش رو هم نمی کردم رفتنت انقدر اذیتم کنه، همش فکرم پیشت بود، راستی چرا انقدر دیر

زنگ زدی؟ کی رسیدید؟ پروازتون خوب بود؟

سوگند روی تخت دراز کشید و عروسکِ خرسی اش رو بغل گرفت

-آره بابا... پروازمون که عالی بود، منتها فرودگاه توی یه شهر دیگه بود و ما برای اینکه بیایم خونه ی سامان،

دوساعتی باید با ماشین میومدیم و تا برسیم و من از داداشِ چموشم اینترنت بگیرم، دیر شد

صدای زنگِ آیفون به گوش رسید... سوگند با کنجکاو ی پرسید:

-کیه؟ با کسی قرار داشتی؟

-آره موش کوچولوی شکاکِ خودم... هومن اومده پیشم، نگران نباش کبریتِ بی خطرِ فامیل‌مونه

سوگند لبش رو گاز گرفت و خیلی آرام روی گونه اش زد

-ای وای... خدا مرگم بده، چرا به من همچین القابی رو می دی؟ من کجام شکاکه! فقط کنجکاو شدم ببینم کی داره

میاد پیشت

اهورا درِ ورودی رو باز کرد و گوشی رو به سمتِ آسانسور گردوند

-الان شاخِ شمشاد تشریف میارن قیافه ی نحسشون رو می بینی.

میخواهت

هومن در آهنی رو باز کرد و با دیدنِ چهره ی سوگند دستی تکون داد و گفت:

-به به... سوگند خانم، احوالِ شما چطوره؟ حسابی آب و هوا بهت ساخته ها، شبیه خارجی ها شدی

اهورا گوشِی رو به سمتِ خودش برگردوند و بوسه ایی برای او فرستاد

-عشقم برو کمی استراحت کن و بخواب... هروقت بیدار شدی بهم زنگ بزن، اینترنتم رو خاموش نمی کنم

-باشه زندگیم، مراقبِ خودت باش... یه عالمه بوووس

به محضِ اینکه تماسِ بینشون قطع شد... اهورا نفسی به آسودگی کشید و روی مبل ولو شد و ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت

-اصلا نمی تونم به سوگند دروغ بگم... وقتی توی چشم هام زل می زنه، از ترسِ اینکه بفهمه دارم یه چیزی رو ازش پنهون می کنم

مثل بچه ها دستشویییم می گیره و دست و پاهام می لرزه.

شلیکِ خنده های هومن به هوا رفت

-به خدا هنوز باورم نمی شه یکی پیدا شده که مثلِ سگ ازش حساب ببری... دمش گرم، خدایی کارش درسته، حال می کنم با رفتارش

اهورا ساعدش رو کنار کشید و چشم غره ایی به هومن رفت

-زهرمار... مرتیکه ی جلف، خجالت نمی کشی هرهر به ریش من می خندی؟

-نه، چرا خجالت بکشم؟ اتفاقا خیلی هم خوشم میاد

اهورا حال و حوصله ی کل کل کردن با هومن رو نداشت... پس بی توجه به خندیدن هاش گفت:

-نقشه ای که کشیدی گرفت... البته وسط هاش داشت لو می رفت که با بدبختی جمعش کردم، فقط امیدوارم این زنیکه ی نفهم زودتر گورش رو گم کنه و برگرده همون خراب شده ایی که ازش اومده

هومن ابروهاش رو بالا فرستاد و پوزخندی به اهورا زد

-چرا گذشته رو از سوگند پنهون می کنی؟ اون بنده ی خدا که با غلط های اضافیه ی تو که مربوط به قبل بوده کاری نداره.

اهورا سری تکون داد و با مشت به زانو زد و برخاست... لگدی حواله ی پایه ی مبل کرد و با فریاد گفت:

-آخه هرچی از خریت هام بهت بگم کم گفتم... چه می دونستم یهو عاشقش می شم و قضیه ی بیتا برام شر میشه؟

هومن یک قدم به سمت او برداشت و هاج و واج پرسید:

-چه ربطی داره؟ قضیه ی بیتا که واسه قبل از سوگند بوده، پس برای چی باید باعث شر بشه؟

اهورا نیم نگاهی به هومن انداخت و لبهاش رو تر کرد

-شهریور بود که بیتا گیر داد باید بریم مسافرت... خانم هوس کرده بودن سری به طبیعت لرستان بزنن!

با دوست هاش و شوهر هاشون برنامه ریزی کردیم و قرار شد با تور بریم تا لیدر داشته باشیم...

هیچی دیگه، بعدشم کلید کرد که الا و بلا باید یه صیغه نامه داشته باشیم که بتونیم توی هتل، یک اتاق بگیریم و کنارهم بمونیم تا بهمون خوش بگذره... من خرم قبول کردم.

میخواهت

وقتی خواستیم به هم محرم بشیم، من بیشعور از روی تنبلی که برای سفر احتمالیه بعدی دوباره مجبور نشم در دسر بکشم، گفتم تاریخ صیغه رو یک ساله بنویسه... حالا با این تفاسیر، اگر سوگند اون دفترچه رو ببینه و بفهمه من تمام این مدت زن داشتم چیکار می کنه؟

-هورا؟! خاک توی سر خرت کنن... به خدا که گاو جلوی تو پرفسور

هورا چنگی به موهاش زد و با تمام زور و حرصی که داشت اون ها رو کشید

-هومن دارم سکنه می کنم... تو بیتا رو نمی شناسی، به خدا که اگر سوگند رو پیدا کنه کارم زاره، معلوم نیست چه جفنگیاتی بهش

می گه و اون رو نسبت به من بد بین می کنه...

هومن، سوگند همینجوریش هم به همه ی مردها شک داره و من دهنم آسفالت شده تا تونستم اطمینانش رو جلب کنم.

هومن با درموندگی قدم می زد و فکر می کرد باید راه چاره ایی پیدا می شد، وگرنه عاقبتِ هورا و سوگند

خیلی خوب رقم نمی خورد

-صیغه نامه کجاست؟

-پیش بیتاست... گفتم اون نگهش داره تا یه وقت دوست دخترهای دیگه ام که اینجا رفت و آمد می کردن پیداش نکنن

هومن دستش رو روی شونه ی هورا گذاشت و کمی فشرد...

-اشکالی نداره، به امید خدا حلش می کنیم... این دختر کسی رو نداره که حرفش رو بخونه و ازش حساب ببره؟

-نه بابا... این پاچه ورمالیده از خدا هم حساب نمی بره، اصلا می دونی من چطور باهاش آشنا شدم؟

-نه... تا به حال برام تعریف نکردی

-توی یه مهمونی بودیم... همه ی پسرها می گفتن این دخترِ کارش تیغیدنِ آدم های مایه داره و حاضر برای پول هرکاری بکنه!

منم سرِ کل کل با اونها بهشون گفتم مخش رو می زنم و کاری می کنم تا تمام پول هایی که تا حالا به جیب زده خرج من بکنه

بعدش هم وقتی مطمئن شدم حسابی عاشقم شده، شروع کردم به سگ محل کردنش و اونم با کادوهای آن چنانی قصد داشت توجهم رو به خودش جلب کنه... ازم مثلِ سگ حساب می برد و هر ساعتی که اراده می کردم خودش رو بهم می رسوند!

منم پیشِ خودم فکر می کردم، تا وقتی برام درد سر نشه نگهش می دارم بعدشم با یه خداحافظی و برگردوندنِ هرچی که برام خریده بود، رابطه ی ما هم تموم می شه.

اما بعد از یک مدت، هرکاری کردم بی خیال بشه، نشد که نشد... با هزار بدبختی راضیش کردم که بره پیشِ عمه اش بقیه ی داستان رو که خودت می دونی دیگه

هومن با حالتِ هستیریکی پاش رو تکون می داد و گوشه ی لبش رو می جوید

-اهورا ولی به نظرم بهترین راه، گفتنِ حقیقت به سوگند... باور کن من مطمئنم چشم پوشی می کنه

-نه هومن... سوگند اگر بفهمه من زنِ صیغه ایی داشتم و برای فسخِ اون اقدام نکردم، فکر می کنه کاسه ایی زیر نیم کاسه اس...

میخواهمت

بعدش به احتمال خیلی زیاد، ازم می خواد ببرمش پیش بیتا و اون موقع امکان نداره اون هفت خطِ روزگار حقیقت رو بهش بگه.

همه چیز علیه من... نمی تونم چنین ریسکی بکنم

-خب اینجوری هم که نمی تونی نگهش داری... اگه یهو اومد دمِ خونت و خلافِ امروز سوگند اینجا بود چی؟

اهورا مشت هاش رو چند بار بهم کوبید و کمی فکر کرد

-بعد از تعطیلاتِ نوروز بر می گرده و می ره... به محض اینکه از رفتنش مطمئن شدم، خونه رو می فروشم و جا و مکانم رو عوض می کنم... به سوگند هم می گم اینجا برامون کوچیکه و باید بریم خونه ی بزرگ تر بگیریم

یکهفته بعد...

اهورا با دستهایی لرزون شماره ی هومن رو گرفت و منتظر شد تا او جوابگو باشه!

-جونم داداش... چیزی شده؟

-هومن به خدا دیگه هیچ راهی واسه پیچوندن این دخترِ بلد نیستم... کلید کرده باید امروز همدیگر رو ببینم

-خب برو ببینش، مگه می خواد بخورت؟

-واای هومن... طرف می گه می خوام پیام خونه ات

-خب یه بهانه ای بیار

-هیچ راه فراری ندارم... کل هفته ی گذشته رو مدام پیچوندمش و دکش کردم، الان زنگ زده و جیغ و داد راه انداخته که من می دونم می خوایی دست به سرم کنی... هرچقدر گفتم نه، باور نکرد که نکرد! می گه دارم میام اونجا

هومن نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد

-ببین اهورا... برای اینکه بتونی بفرستیش بره، باید تحملش کنی دیگه! بذار بیاد و چند ساعتی پیشت باشه

اهورا گوشه‌ی رو بیشتر به گوشش فشرد و با حرص گفت:

- تو فکر کردی این بیاد اینجا، با یه شام و میوه و چایی کارش راه می افته و می ره؟ مطمئن باش باید توی تخت خوابم همراهیش کنم

هومن کمی مکث کرد و چیزی که توی ذهنش بود به زبون آورد

- می دونی که عمیقا با خیانت کردن مخالفم... سوگند رو هم خیلی دوست دارم و اصلا دلم نمی خواد که تو حتی در نبودش غلط اضافه ایی بکنی... اما موقعیت جوری پیش رفته که شاید مجبور به چنین کاری بشی

اهورا از صحبت های هومن درک درستی نداشت و باورش نمی شد او همچین راه کار مزخرفی رو بهش پیشنهاد بده

- ببینم تو عقلت رو از دست دادی؟ من اگر بمیرم به سوگند خیانت نمی کنم، قسم خوردم به جون خودش که هیچ وقت دست از پا خطا نکنم... از طرفی، انقدر از این زنیکه ی هرزه متنفرم که مطمئنم تا بغلش کنم حالت تهوع می گیرم و بالا میارم

هومن لبخندی روی لبهاش نقش بست و با رضایت گفت:

- آفرین به تو... الحق که لیاقتت دختر خوبی مثل سوگنده، ولی حالا چطوری می خوایی بیتا رو دک کنی؟

- ببین تو آخر شب بهم زنگ بزنی، فقط حواست باشه که به احتمال خیلی زیاد گوشه‌ی رو بلندگو هست و اون داره صدات رو می شنوه!

بعدش با عجله بهم بگو پیام بیمارستان چون حال بابام بد شده و بردنش اورژانس.

هومن بلند قهقهه زد

-از دستِ تو اهورا... زندگیت پر از داستان و هیاهو شده و آدم رو یادِ فیلم های جنایی می ندازه

-دعا کن زودتر از شرِ بیتا راحت بشم... به خدا پدرم رو درآورده، روزی هزار بار بهم زنگ می زنه.

هومن جرقه ایی توی ذهنش خورد و با عجله پرسید:

-راستی به سوگند می خوایی بگی کجایی؟ شک نکنه یه وقت!

-نمی دونم... شاید بگم قرارِ با تو برم استخر، یه لطفی کن حواست باشه، اینترنتت رو خاموش نگهداری

که یهو بهت زنگ نزنه لو بریم

-باشه، پس تا آخرِ شب خدافظ

-گند زنی هومن، خدافظ

اهورا با بی حوصلگی روی مبل دراز کشیده بود... صدای زنگِ درِ مجبورش کرد از جای گرم و نرمش بلند بشه و برای استقبال از بیتا، جلوی درِ ورودی بایسته!

چهره و ظاهرِ آراسته ی او رو که دید... کاملاً قصد و منظورِ اونجا اومدنش رو فهمید و با کنایه گفت:

-عروسی تشریف داشتین؟

-سلامت کو جیگر... بعد از یک هفته اومدم اینجا، به جای اینکه بغلم کنی و دورِ خونه بچرخونیم داری تیکه می ندازی؟

اهورا با سرد مزاجی سلامی داد و دوباره روی مبل سه نفره ولو شد... بیتا کنارش نشست و دستی روی صورتِ او کشید

-چطوری مردِ همیشه خسته ی من... توجه کردی تا به حال نشده من پیام پیشت و تو نگفته باشی که خسته ام و حوصله ندارم

اهورا اخم هاش رو درهم کشید و با انزجار به او نگاه کرد

-تو که از اخلاق های گند من خبر داری... اگه ناراحتی برگرد خونه ات

بیتا دولا شد و گوشه ی لب او رو بوسید و خواست کنارش دراز بکشد که اهورا مثل برق گرفته ها سیخ روی صندلی نشست

-چرا بلند شدی عشقم؟ می خواستم بغلت بخوابم

-مبل واسه خواب نیست که

بیتا چشمهایش رو ریز کرد و نگاهش رو روی لبهای اهورا نگهداشت

-پس کجا واسه خوابه؟ این هم روش جدیدته واسه پیشنهاد توی اتاق رفتن؟

-نخیر... من همچین منظوری نداشتم، پاشو بریم بیرون شام بخوریم، هوس پیتزا کردم

علی رغم اصرار های مکرر بیتا... اهورا سفت و سخت روی پیشنهادش پا فشاری کرد و با هزار مکافات او رو به بهانه ی شام خوردن از خونه بیرون برد...

روبروی هم نشسته بودن و اهورا با بی میلی منوی غذا رو نگاه می کرد

-چی می خوری؟ بگو سفارش بدم

-هر چی تو بخوری... منم همون رو می خوام

-من خیلی اشتها ندارم... می خوام سالاد بخورم

-وا! اهورا تو که می گفتی هوس کردی پیتزا بخوری... پس چرا الان اشتهاات کور شده؟

اهورا دستی به صورتش کشید و شقیقه هاش رو ماساژ داد

-استرس دارم بیتا... تا چند وقت دیگه باید ازدواج کنم و بعدش با هزار مصیبت دختررو طلاق بدم

بیتا دستش رو روی انگشتانِ درهم گره خورده ی اهورا گذاشت

-به خدا من هم شب و روز ندارم... ببین چطور با یه ندونم کاری، خودت و من رو نابود کردی

اهورا نگاهِ عاقل اندر سفیهی به بیتا کرد و سرش رو تکون داد

-حالا که شده... تو خودت برای من شدی قوزِ بالا قوز، اصلا شرایطم رو درک نمی کنی

-من چیکارت کردم مگه؟

اهورا به صورتِ عصبانیه بیتا کمی نگاه کرد... این می تونست بهترین فرصت برای دک کردنِ او باشه!

-من دارم روانی می شم... همش استرس می کشم و تپشِ قلب پیدا کردم، بعدش تو مثلِ سیریش از صبح تا شب می

افتی روی خطِ من و هی زنگ می زنی، بابا به خدا منم آدمم، بابام بدهی بالا آورده... تا چندروز دیگه باید ماشینِ زیرِ

پامون رو هم بفروشیم و پولِ طلبکارها رو بهشون برگردونیم!

بعد توی این شرایطِ وخیم، جنابِ عالی توقع داری باهات قرار بذارم و از صبح تا شب در خدمت باشم؟

بیتا آب دهنش رو قورت داد و لبهانش رو به هم مالید

-یکهفته دیگه پرواز دارم و برمی گردم... یعنی توقعِ زیادیه بخوام بیشتر ببینمت؟

-نه، زیاد نیست... اما من شرایطش رو ندارم، حالم بد این رو بفهم

بیتا با لب و لوجه ایی آویزون شده و با صدایی که ته چاه درمیومد گفت:

-باشه... از فردا کمتر بهت زنگ می زنم، اما تو هم باید بهم قول بدی خودت باهام قرار بذاری و حداقل روزی یکی دو

ساعت همدیگرو ببینیم، آخه وقتی برم خیلی دلم برات تنگ می شه

اهورا دوباره نگاهش رو توی منو گردوند و همانطور که اسمِ غذاها رو می خوند گفت:

-برات چی سفارش بدم؟

-به یه شرط غذا می خورم

-بیتا نرو روی مخم... مثل آدم حرفت رو بزن

-بعد از شام من رو می بری همون پارکی که همیشه با بچه ها می رفتیم؟ شاید شانسمون زد و مثل اون موقع ها چند

نفری سازشون رو کوک کردن و برای دلِ بقیه زدن و ما فیض بردیم

اهورا بلاجبار، برای اینکه از شرِ بهانه گیری های او خلاصی پیدا کنه، قبول کرد و بعد از صرفِ شام به سمتِ محلی که

بیتا گفته بود حرکت کردن و طولی نکشید که به اونجا رسیدن... هر دو از ماشین پیاده شدن و اهورا زودتر از او وارد

محوطه ی پارک شد!

بیتا با دیدنِ نوازنده ها، کیفش کوک شد و گوشی اش رو از توی کیفش بیرون کشید و روی حالتِ فیلم برداری تنظیم

کرد...

کنارِ اهورا ایستاد و از اون ها و خودشون فیلم گرفت و گاهی سرش رو به بازوی او تکیه می داد و آهنگی که نواخته

می شد رو بلند می خوند و با عشق به صورتِ اهورا زل می زد!

-بسه دیگه... گوشه رو بذار کنار

-... چرا؟ می خوام این فیلم رو هرشب نگاه کنم تا از دلتنگی هام کم بشه.

اهورا پوفی کشید و با حرص به او نگاه کرد

-زشته... الان مردم فکر می کنن ما ندید پدیدیم، خاموشش کن دیگه

بیتا گونه اش رو به صورت اهورا نزدیک کرد و با اشاره ی انگشت روی لوپش رو نشون داد

-یه بوس بکن خاموش کنم

-دست بردار بیتا... زشته بابا

-زشت اینه که تو زنت رو نبوسی... زود باش

اهورا با اکراه، خیلی سریع، بوسه ایی به صورت او زد و دوباره صاف ایستاد

بیتا مدام غر می زد که از بیرون موندن خسته شده و پیشنهاد می داد تا زودتر برگردن خونه و اونجا باشن...

اما اهورا به بهانه ی لذت بردن از موسیقی و یاد گذشته و زنده شدن خاطرات قدیم، او رو دست به سر می کرد تا هومن تماس بگیره و نقشه رو عملی کنه...

چند دقیقه ایی گذشت، با صدای زنگ موبایلش لبش به خنده کش اومد... خیلی سریع از بیتا رو گرفت تا او این صحنه رو نبینه!

با خونسردی جواب داد و تلفن رو جوری گرفت که به گوش های بیتا هم نزدیک باشه و صدای هومن رو بشنوه

-سلام هومن جان، خوبی؟

-اهورا کجایی؟ هر جا هستی خودت رو خیلی سریع برسون به بیمارستانِ سرِ خیابونِ مادرت اینا

اهورا با دلهره به بیتا نگاه کرد و گوشی رو روی بلندگو گذاشت

-چی شده هومن؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

-آره... بابات قلبش گرفته و الانم اصلا حالش خوب نیست، فقط عجله کن

اهورا از روی صندلی بلند شد و بدونِ خداحافظی گوشی رو قطع کرد و داخلِ جیبش گذاشت

-حالِ بابام خرابه بیتا... خودت آژانس بگیر و برگرد خونتون.

بیتا پشتِ سرش دوید

-اهورا... بذار منم پیام

-لازم نکرده... فقط زودتر برگرد خونه ی خودتون، من خودم باهات تماس می گیرم

روی تخت، با آسودگی دراز کشید... از حالتِ بی صدای خط و گوشیه جدیدی که برای تماس با بیتا گرفته بود مطمئن شد و شماره ی سوگند رو با ذوق و شوق گرفت و به صفحه ی موبایلش خیره شد تا او پاسخ بده.

-سلام بر مردِ شناگرِ خودم... زیر آبی هم رفتی یا نه؟

اهورا فقط با لبخند به چهره ی زیبای سوگند نگاه می کرد و هیچ حرفی نمی زد...

-اهورا!! حواست کجاست؟ چرا حرف نمی زنی؟

-حواستم پیش چشم های هزار رنگِ تو... همون هایی که یک دل نه، صد دل عاشقم کرد

-یعنی اگر چشم هام مشکمی بود عاشقم نمی شدی؟

-اون موقع یه بهانه ی دیگه برای دوست داشتنت پیدا می کردم بهترینم

سوگند دستش رو روی قلبش گذاشت و چشم هاش رو بست و قهقهه زد

-اوه مای گاد... تو چقدر رمانتیکی پسرا! اصلا هلاک این زبون چرب و نرمتم

اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت و موشکافانه توی صورت سوگند نگاه کرد

-ببین من روانی رو که می شناسی... یهو دیدی بلیط گرفتم و اومد اونجاها! پس ناز و ادا رو بذار کنار که به دلتنگی

هام بیشتر اضافی نکنی، باشه عزیزم؟

-من واسه تو دلبری نکنم، پس واسه کی بکنم؟

-واسه خودم عروسک خانم... ولی همه ی عشوه و کرشمه هات رو نگهدار، وقتی برگشتی یهو تحویلم بده

-دلم برات خیلی تنگ شده اهورا... همش دوست دارم زودتر برگردیم

طبق گفته ی سوگند، دقیقاً روز تولدِ اهورا به ایران بر می گشت و برای صبحِ همون روز باهم قرار ملاقات گذاشتن...

اما این فقط یک دروغِ کوچیک بود که سوگند برای سورپرایز کردنِ اهورا به او گفت!

هواپیما روی باند فرود اومد و سوگند و خانواده اش بعد از تحویل گرفتن چمدون هاشون از فرودگاه خارج شدن.

-بابا می شه تند تر بری؟ من دیرم شده... باید امشب به مهمونیه دوستم برسم

-عجله کار شیطونِ دخترم... باور کن چند دقیقه دیر و زود، خیلی فرقی نمی کنه

آقا جهان هنوز ماشین رو کامل نگه نداشته بود که سوگند در رو باز کرد و پیاده شد... به داخلِ خونه رفت و با عجله سویچِ ماشینش رو برداشت و چمدونِ حاویهِ سوغاتی های اهورا رو روی صندلی عقب گذاشت و با سرعت به سمتِ شیرینی فروشی حرکت کرد.

کیکی که به نارگل گفته بود سفارش بده رو از شیرینی فروشی تحویل گرفت و با ذوق نگاهی بهش انداخت...

شماره ی او رو گرفت تا از زحمتی که کشیده تشکر بکنه و بهش خبر سلامت رسیدنشون رو بده

-سلام آجی... من رسیدم

-ایول... عاشقتم سوگند جونم، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده

-فردا میام بیشت عزیزم، بینم فقط به اهورا یا هومن لو ندادی که من امروز پرواز داشتم؟

-نه بابا... خیالت راحت، من دهنم قرص

-نارگل جونم مرسی... خیلی کیکش قشنگ شده، جبران کنم برات

-همچین می گی انگار من پختمش... نیازی به جبران نیست

سوگند ماشین رو پارک کرد و کلیدِ خونه ی اهورا رو از داخلِ کیفش در آورد و بهش خیره شد...

این اولین باری بود که سرزده قصد داشت کلید بندازه و واردِ خونه ی او بشه!

به پنجره ی پذیرایی نگاه کرد... چراغ ها روشن بود و حضورِ اهورا در منزل رو اعلام می کرد.

دو به شک بود زنگ بزنه یا خودش بی اطلاع وارد بشه... اما دل به دریا زد و ترجیح داد قیافه ی شوکه شده ی اهورا رو ببینه و یک عمری بهش بخنده و مسخره اش کنه.

در بیرونی رو باز کرد و وارد آسانسور شد... شمع بیست و هشت رو روی کیک قرار داد و روشنشون کرد!

با احتیاط از آسانسور بیرون اومد و همه ی وسایل، بجز کیک رو روی زمین گذاشت و کلید رو توی قفل چرخوند و بی صدا وارد شد...

اهورا نیم خیز شد و با تعجب به در نگاه کرد... خواست از روی مبل بلند بشه که با دیدن چهره ی سوگند، خشکش زد و دهانش نیمه باز موند و فقط به تصویرِ روبروش چشم دوخت.

سوگند با لبخنده دندون نمایی به حالتِ اهورا نگاه کرد و با صدایی گرم و زیبا براش خوند:

-تولد، تولد، تولد مبارک... مبارک، مبارک، تولدت مبارک

اهورا بی اختیار به سمتش دوید و خواست محکم در آغوشش بگیره که سوگند جیغ بلندی کشید

-وای نه... اهورا مراقب کیک باش

-مگه قرار نبود فردا بیایی؟

سوگند دست نوازشی روی صورت او کشید و مهربانانه گفت:

-مگه می شه شب تولد عشقم پیشش نباشم؟ حالا بیا شمع هات رو فوت کن که صد سال زنده باشی

اهورا خواست، باز دمش رو محکم بیرون بفرسته که دوباره با صدای جیغ سوگند از حرکت ایستاد

-مگه خودت نگفتی فوت کنم؟

-آخه مگه من بجز تو آرزوی دیگه ایی هم دارم خوشگلم؟ تو رو از خدا خواستم که با لطف و دست و دلبازی بهم داد

-نه دیگه لطفا آرزو کن همیشه کنار هم با خوشبختی زندگی کنیم

اهورا چشم هاش رو بست و از ته دل آرزو کرد، زندگیش با سوگند هر روز شیرین تر و قشنگ تر از دیروزشون باشه!

شمع ها رو فوت کرد و کیک رو از دست او گرفت و روی کانتیر آشپزخونه گذاشت...

به سمتش برگشت و با دستهای از هم باز شده ی سوگند مواجه شد... بی معطلی خودش رو به او رسوند و در آغوشش کشید.

از روی زمین بلندش کرد و چند دور باهم چرخیدن و صدای قهقهه های بلند و شیرین سوگند توی کل فضای خونه می پیچید...

دوباره او را روی زمین گذاشتش و با عشق به چشم های پر مهرش خیره شد

-سوگند دیگه حق نداری بدون من جایی بری فهمیدی؟ واقعا تحمل دوریت عذاب آور ترین شکنجه ی دنیا بود برام

-عوضش توی همین مدت فهمیدیم چقدر جدا شدن از هم برامون سخته و تقریبا ممکن نیست

اهورا دوباره محکمتر از قبل او رو در آغوش گرفت و موهاش رو پشت گوشش قرار داد و زمزمه کرد

-عاشقتم، قسم می خورم، به اسمت قسم می خورم تا آخر عمر عاشقت بمونم

سوگند سرش رو به سینه ی او فشار داد و به صدای تپش های قلبش گوش کرد... قطعا اون آغوش امن ترین و مقدس ترین جای دنیا بود که هر زنی آرزو داشتن اون رو داشت.

کنارهم روی کاناپه نشسته بودن... اهورا دستهای سوگند رو در دست داشت و به صحبت‌ها و خاطراتی که او تعریف می‌کرد، با جان و دل گوش می‌داد... سوگند به یکباره سکوت کرد و جیغِ خفه‌ایی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت

-وای اهورا چمدون مونده توی راهرو

-کدوم چمدون خانمم؟

-چمدونِ سوغاتی هات... بدو برو بیارشون، خدا کنه کسی برش نداشته باشه

اهورا از جا بلند شد و با خنده به سمتِ درِ ورودی رفت

-بس که خنگی دیگه... آخه مگه می‌شه آدم چمدونش رو یادش بره؟

سوگند دست به کمر ایستاد و طلبکارانه گفت:

-والا مگه تو امون دادی؟ از وقتی من رو دیدی فقط بغلم کردی و چلوندیم، انقدر آبلمبوم کردی که به کل سوغاتی هات فراموشم شد

اهورا به حجمِ لباس‌های روبروش با تعجب نگاه کرد

-اینجور که معلومه، کلِ مسافرت در حالِ خرید برای من بودی

سوگند تی شرتِ صورتی رنگ رو از میونِ لباس‌ها بیرون کشید و بازش کرد و جلوی صورتِ اهورا گرفت

-از همین، زنونش رو هم برای خودم خریدم، دوست داشتتم ست کنیم

اهورا چشم هاش تا جایی که امکان داشت گرد شد و ناباورانه گفت:

- صورتی؟ من صورتی بیوشم؟ داری شوخی می کنی؟

- نه! مگه چیه؟ خیلی هم قشنگه... من عاشقِ رنگِ صورتی ام

اهورا آب دهنش رو به زور قورت داد و سرش رو خاروند

- حالا نمی شد مثلا آبییش رو می خریدی و باهم ست می کردیم؟ آخه باور کن صورتی دخترونس

سوگند اخمی کرد و خیلی جدی گفت:

- رنگ، رنگه دیگه... دخترونه و پسرונה نداره که! باید بیوشیش، اصلا همین الان برو با این شلوار جین روشن که برات خریدم تنت کن ببینم چه شکلی می شی.

اهورا بلاجبار لباس ها رو از دست سوگند گرفت و برای تعویضشون به سمت اتاقش رفت

- از الان بهت بگما... من این رو توی خیابون نمی پوشم

- می پوشی عزیزم... الکی مقاومت نکن

اهورا جلوی آئینه ایستاده بود و به تیشرت و شلواری که حتم داشت سوگند بعدها مجبورش می کنه بیوشه و توی خیابونهای شهر قدم بزنه نگاه می کرد...

با شنیدن صدای زنگِ موبایلِ جدیدش که از توی پذیرایی به گوشش می رسید، بند دلش پاره شد!

تمام بدنش به لرزه افتاد و نفس هاش نامنظم رفت و آمد می کرد.

میخواهت

چند لحظه بعد، سوگند با چهره ای درهم رفته وارد اتاق شد و بدون توجه به لباس های جدید اهورا، فقط به چشم هاش زل زد

-این گوشیه کیه؟

اهورا آب دهنش رو فرو داد و نفسش رو به زور بیرون فرستاد تا بتونه زبان در دهان بگردونه

-اون... اون، موبایلِ دوستمه

-دوستت؟ کدوم دوستت؟

اهورا گوشی رو از دست سوگند گرفت و خاموشش کرد و روی تخت انداخت

-نمی شناسیش... از دوستانِ قدیمم! دیشب اومد اینجا، موبایلش رو جا گذاشت، حالا فردا می برم براش

سوگند پوزخندِ معنا داری به صورت او زد

-چرا صدات می لرزه؟ دست و پات رو چرا گم کردی؟

-چرت و پرت نگو سوگند... کجای صدام می لرزه؟ تو دوباره توهمِ توطعه زدی؟

-اهورا اون گوشی رو روشن کن و بدش به من

اهورا از شدت افت فشار، عرق سردی روی پیشونیش نشست بود و چشم هاش سیاهی می رفت... اما سعی داشت خودش رو خون سرد و عادی نشون بده تا بتونه سوگند رو از تصمیمی که داره منصرف کنه.

-با گوشیه مردم چیکار داری؟ ولش کن بابا، بیا بریم بقیه ی لباس هام رو نشونم بده... نظرت راجع به این تیشرت صورتیه هنوز تغییر نکرده و همچنان دنبال ست کردنِ لباسِ خودتی؟

سوگند بی توجه به حرف های صد من یک غازِ اهورا، از کنارش گذشت و به طرفِ موبایلِ خاموش شده رفت

-تو به جای کارت می لنگه اهورا... مطمئنم به چیزی رو داری ازم پنهون می کنی

اهورا سریع، با یک جهش بلند، خودش رو جلوی او انداخت و سینه به سینه اش ایستاد

-دست به اون گوشی زدی نزدیا... اون روی سگِ من رو درنیار

سوگند با عصبانیت یقه ی لباسِ اهورا رو گرفت و او رو کنار زد

-دست می زنی ببینم می خوایی چه غلطی بکنی

اهورا چنگی به بازوی او زد و به طرفِ خودش کشوند و فریاد کشید

-اگه به من اعتماد نداری غلط می کنی حرف از دوست داشتن و عشق و عاشقی می زنی

سوگند بازوش رو به سختی از حصارِ پنجه های قدرتمندِ اهورا بیرون آورد و توی صورتش توپید

-اهورا به جونِ خودت... اگر همین الان اون گوشی رو بهم دادی که هیچی، وگرنه پشتِ گوشت رو دیدی، منم دیدی

-نمی شه سوگند... خواهش می کنم بهم اعتماد کن، من نمی خوام تو به اون موبایلِ لعنتی دست بزنی

سوگند با چشمهایی ریز شده، تمام اجزای صورتِ اهورا رو زیر نظر گرفت

-تو یه کثافت کاری کردی که الان مثل سگ می ترسی... گوشی رو بده اهورا، فکر نکن می دارم این ماجرا همینجوری کشکی کشکی تموم بشه و من رو خر فرض کنی

اهورا موبایل رو برداشت و با تمام قدرت به دیوار کوبید و نعره زد

-خسته شدم... دیگه از دست شک های بی موردت خسته شدم، اصلا هر کاری هم که کردم به خودم مربوطه... دیگه نمی خوام با سکوت جواب حساسیت های توی روانی رو بدم.

سوگند با بغض به اهورا نگاه کرد و مطمئن بود صدای شکسته شدن قلبش رو حتی او هم شنیده

-باشه... پس حالا که انقدر مایه عذابتم میرم، ترکت می کنم تا با دوست های قدیمی و گوشی های مرموزشون خوش بگذرونی

سوگند خواست از درِ اتاق خارج بشه که اهورا از پشت سر، خودش رو به او رسوند و محکم بغلش کرد

-غلط کردم سوگندی... ببخشید به خدا کنترلم رو از دست دادم، معذرت می خوام

سوگند با لگد، به روی پای او کوبید و آرنجش رو با نهایت قدرت حواله ی پهلوی اهورا کرد

-برو گمشو کثافت... به من دست نزن آشغال، ازت متنفرم

-خرتم سوگند... اشتباه کردم، به خدا جبران می کنم، بابا اصلا تو بیا بزن توی گوشم، غلط بکنم دیگه سرت داد بزنم

-اهورا ولم کن... ببین شروع می کنم به جیغ زدن آبروت جلوی درو همسایه بره ها

-گور بابای آبرو... گور بابای همسایه، تو هرکاری که می خواهی بکن، فقط الان از اینجا برو

میخواهت

با صدای زنگِ آیفون... دست های اهورا، از دورِ تنِ سوگند شل شد و مات و مبهوت به چهره ی منتظرِ بیتا که روی صفحه ی نمایشگر افتاده بود، نگاه کرد...

سوگند با دلشوره پرسید

-این کیه اهورا؟ برای چی زنگِ درِ خونه ی تو رو می زنه؟

-حتما اشتباه زنگ زده... ولش کن، الان متوجه می شه و می ره.

بیتا برای بارِ دوم زنگ رو فشار داد و همچنان شماره ی موبایلِ اهورا که خاموش شده بود رو می گرفت و غر می زد

-ای پسره ی بیشعور... اصلا لیاقت نداری سورپرایزت کنم و برات تولد بگیرم.

بیتا از پایین نگاهی به چراغ های روشن انداخت و شمع های روی کیک رو با فوتی خاموش کرد و خواست برگرده که

با صدای باز شدنِ در، خنده روی لبهاش نقش بست...

واردِ خونه شد و اهورا رو روی مبل دید که سرش رو بین دو دستش گرفته و به فرش خیره شده!

با عجله نزدیک شد و کنارش نشست و دستش رو روی شونه ی او قرار داد و سریع پرسید:

-اهورا جان، عزیزم چیزی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

سوگند با قدم هایی آهسته و بی جون، از پشتِ کانترِ آشپزخونه بیرون اومد و روبروی اون ها ایستاد...

بغضش رو به زور فرو داد و با صدایی بم و گرفته، اهورا رو خطاب قرار داد

-دوستِ قدیمیت ایشون بود؟ فکر می کنم اسمشون رو بیتا خوندم، البته اگر چشم هام درست دیده باشن.

اهورا پلک هاش رو محکم بهم فشار داد و نمی دونست چطور خودش رو از منجلابی که توش افتاده نجات بده...

بیتا اما بر خلاف او هر لحظه اعتماد بنفسش بیشتر می شد و با نفرت به چشم های غم گرفته سوگند نگاه کرد.

- شما هم باید سوگند باشید... همونی که از موقعیت اهورا سوء استفاده کرد و آویزونش شد!

اهورا مثل فشنگ از جا پرید و با خشم به بیتا چشم غره رفت

- بس کن... بس کن که هرچی می کشم از دست سیریش بازی های تو! الانم بیا مثل بچه ی آدم براش تعریف کن

توی چندماه گذشته کجا بودی و هیچ خبری از من نداشتی.

سوگند کمی نزدیک رفت و روبروی بیتا ایستاد و دست به سینه شد

- من از کدوم موقعیت اهورا سوء استفاده کردم؟

بیتا پوزخندی به صورت او زد و سری تگون داد

- دیدی طرف مست کرده و حالش خرابه، گفتی تا تنور داغ بچسبونی؟ اما نه... من نمی دارم اهورا رو بدبخت کنی

اهورا با حرص، دست بیتا رو گرفت و از روی مبل بلند کرد و فریاد کشید

- خفه شو... اون چرندیات همش دروغ بود تا توی روانی رو از سرم باز کنم، من عاشق سوگندم و براش جون می دم،

کسی که این وسط باعث بدبختیه من، فقط تویی... الانم گمشو از خونه ی من برو بیرون، به حد کافی گند زدی

بیتا سیلی محکمی به سمت چپ صورتِ اهورا خوابوند و با چشم‌هایی به خون نشسته به او و سوگند نگاه کرد

-این سلیمه می دونه من زنتم؟ بهش گفتم هنوز شوهرمی و اون خودش رو انداخته وسطِ زندگیه ما؟

اهورا بیشتر از اون نتوست حضورِ بیتا رو تحمل کنه... گردنش رو در پنجه گرفت و مثلِ گوسفندی که برای قربانی شدن خریداری شده، پشتِ سرش او رو می کشوند و از داخلِ خونه، به سمتِ راه پله ها هلش داد و در رو بست.

به صورتِ سوگند نگاه کرد... هیچ اثری از علائمِ حیاتی به چشم نمی خورد!

کنارش ایستاد و دستش رو پشتِ کمرِ او گذاشت تا در مقابلِ زمین خوردگیِ احتمالش، ازش مراقبت کنه... او رو کمی به سمتِ مبل برد و روی اون نشوند.

زیرِ پاش زانو زد و با ناامیدی به او خیره شد

-سوگند به خدا من بهت خیانت نکردم... باور کن اصلا بهش دست هم نازدم

صدای کوبیده شدنِ در به گوش رسید... بیتا مشت و لگدش رو با تمامِ قدرت به روی در فرود میاورد و اهورا برای اینکه ساکتش کنه، سریعا از روی زمین بلند شد و به طرفِ درِ ورودی رفت

خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود... دیگه بیشتر از این نمی تونست به نصیحتِ مادرش گوش بده و دست روی همچین زنِ هرزه ای بلند نکنه، با تمامِ قدرت، موهای بلندِ او رو در دست گرفت و به سمتِ آسانسور کشوند!

بیتا فقط جیغ می کشید و اهورا بی توجه به او فشارِ دستش رو بیشتر و بیشتر می کرد...

قبل از اینکه در رو باز کنه، سوگند از پشت سر صداس زد و اهورا به سمتش برگشت... بیتا با حالت ناله و زاری به او نگاه می کرد و انگار فرشته ی نجاتش رو پیدا کرده و با مکافات، خودش رو از زیر دست اهورا بیرون کشید و پوست سرش رو خاروند اشک ریخت.

سوگند بدون نگاه کردن به او... انگشت اشاره اش رو به طرفش گرفت و در چشم های اهورا خیلی جدی نگاه کرد و گفت:

-بیارش داخل... می خوام باهش حرف بزنم

-سوگند من خودم همه چیز رو برات تعریف می کنم، بذار این روانی بره

-نه... فقط اون باید حرف بزنه

صدای پچ پچی توی راهپله های ساختمون پیچیده بود... اهورا متوجه شد، همسایه ها احساس خطر کردن و برای فهمیدن ماجرا کنجکاو شدن... پس خیلی آرام دستش رو روی بینیش گذاشت و با اشاره به بیتا فهموند که با هم برگردن توی خونه

در رو به آهستگی بست و از داخل چشمی بیرون رو نگاه کرد و خیلی آرام گفت:

-بریم توی اتاق حرف بزنیم... همسایه های طبقه پایینی اومده بودن بیرون و بعید نیست بیان بالا.

سوگند سرش رو به پشتیه تخت تکیه داد و زانوهایش رو توی شکمش جمع کرد و چشم هاش رو بست... اهورا روی زمین نشست و بیتا هم روی لبه ی تخت جای گرفت

سوگند بدون اینکه تغییری توی حالتش بده، با صدایی آرام گفت:

-می شه از اولش رو برام تعریف کنی؟

بیتا خواست چیزی بگه که اهورا مانع شد و انگشت اشاره اش رو تهدید وارانه برای او تکون داد

-خدا شاهده دروغ بگی، تیکه تیکه ات می کنم... من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم

بیتا پوزخندِ صدا داری زد و شروع به تعریف کرد

-یکسال پیش عاشقِ اهورا شدم... به خاطرِ اینکه بهم محرم بشیم تصمیم گرفتیم صیغه ی موقت بخونیم و بی دردرس هر جایی که خواستیم، بریم و بیایم

اهورا وسطِ حرفِ او پرید و با غیض گفت:

-تصمیم نگرفتیم بهم محرم بشیم، تو انقدر کنار گوشم زر زدی که آخرش مجبورم کردی

سوگند چشم هاش رو باز کرد و سرش رو به سمتِ اهورا برگردوند

-می شه ساکت بشی؟ فعلا می خوام فقط حرف های این خانم رو بشنوم

-ولی سوگند این از همین اولش داره اتفاقات رو جا بجا تعریف می کنه... خب اینجوری که من می شم چوبِ دو سر طلا!

سوگند دوباره چشم هاش رو بست و زیر لب گفت:

-خانم اگر می شه فقط حقیقت رو تعریف کنید...

-من هیچ دروغی نمی گم... برای تمام حرف هام سند دارم، بعدش همه اش رو نشونت می دم

-باشه، به اونجاش هم می رسیم، لطفا بقیه ی ماجرا رو بگید...

بیتا آه جان سوزی کشید و لب زد

میخواهت

-همه چیز خیلی خوب بود... من کنار اهورا خوشبخت بودم، تا اینکه سه ماه پیش بهش گفتم عمه ام اصرار داره تا برای گرفتن اقامت از ایران برم و پیش او زندگی کنم تا شرایطم بهتر از قبل بشه...

اهورا وقتی فهمید خیلی خوشحال شد و استقبال کرد، بهم گفت زودتر اقدام کنم تا بعدش اونم بیاد اونجا و باهم ازدواج کنیم!

یک ماه اول هیچ مشکلی نداشتم بجز دوری و دلتنگی... اما یهو اهورا نیست و نابود شد، هرچقدر به موبایلش زنگ می زدم جواب نمی داد و حتی یکبار به دوستم گفتم بیاد دم خونه اش، اما اون هم نتونست پیداش بکنه...

هیچ آدرس دیگه ایی ازش نداشتم و با دوستاش هم در ارتباط نبودم تا از اونها خبری بگیرم.

تصمیم گرفتم برگردم ایران... روز اول عید رسیدم و یک راست اومدم اینجا!

اما اهورا داغون و شکست خورده بود... ازش پرسیدم که چرا اینجوری شده و توی این مدت کجا بوده که بهم گفت، توی یه مهمونی مشروب خورده و سر تو بلایی آورده و بعدش ازش شکایت کردید و مجبور باهات ازدواج کنه.

بهم اطمینان داد بعد از عروسی کاری می کنه که کلافه بشی و خودت درخواست طلاق بدی و اونم بعد از اینکه از شر تو خلاص شد، بیاد پیش من و باهم ازدواج کنیم...

منم باورم شد و امشب اومدم اینجا تا براش تولد بگیرم و خداحافظی کنم، آخه فردا بلیط برگشت دارم و باید برم، اما الان برای خودم هم سوالی که چرا اهورا راجع به تو اون دروغ ها رو گفت؟

سوگند نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و خیلی آروم پرسید:

-تاریخ صیغه نامتون تا کی اعتبار داره؟

اهورا سکوتش رو شکست و چهار دست و پا، خودش رو به لبه ی تخت رسوند و گفت:

-فکر کنم سه ماه دیگه تموم می شه

سوگند چشم های نم گرفته اش رو به صورت رنگ باخته ی اهورا دوخت

-چرا برای فسخس اقدام نکردی؟ اگر دوستش نداشتی، همون موقع همه چیز رو تموم می کردی

بیتا گوشیش رو از توی جیب مانتوش بیرون کشید و فیلمی که چند شب پیش گرفته بود رو پخش کرد و به طرف سوگند گرفت

-دوستم داشت... بیا خودت نگاه کن، این فیلم واسه هفته ی پیشه، اهورا هر دوی ما رو فریب داد

سوگند با دیدن صحنه ی بوسیده شدن بیتا توسط اهورا، اختیار اشک هاش رو از دست داد و به هق هق افتاد و به مردی که برایش اسطوره ی پاکی و عشق شده بود نگاه کرد

-پس که بهش دست هم نزدی... اون وقت اینی که الان بوسیدیش کی بود؟ اینی که سرش رو به بازوت تکیه داده و تو بی هیچ مقاومتی کنارش ایستادی کیه اهورا؟ هان؟

اهورا موبایل رو از دست سوگند گرفت و با انزجار به بیتا گفت:

-به هدفت رسیدی؟ حالا برو گورت رو گم کن... من اگر موافقت کردم که از ایران بری، فقط می خواستم بدون دردسر از شرت خلاص بشم... هیچوقت ذره ایی بهت حس نداشتم و گاهی حالمم ازت بهم می خورد... الانم خودت پاشو از خونه ی من برو بیرون، وگرنه نمی تونم قول بدم بیشتر از این روی اعصابم مسلط باشم.

بیتا از روی تخت بلند شد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد... چند لحظه بعد، صدای کوبیده شدن در به گوش رسید و بیتا رفت

میخواهت

سوگند به بخت سیاه همچون شبش زهر خندی زد و با هربار باز و بسته شدن پلکانش، چندین قطره اشک روی صورت رنگ پریده اش راه می گرفت و فرو می ریخت...

اهورا با سری سنگین و قلبی رنجیده به سرامیک های کف اتاق خیره بود و نمی دونست توی اون شرایط باید چه حرفی بزنه تا بتونه سوگند رو آرام کنه و دوباره اعتمادش رو به دست بیاره...

-سوگند جان... می شه باهم حرف بزنیم؟

-باشه، حرف بزنیم... فقط چی بگیم حالا؟ دوست داری از کجا شروع کنیم؟ به نظرم بهتره اول از بغل کردن ها و بوسیدن هاتون برام تعریف کنی... بعدش از شبهایی که باهم گذروندین

اهورا حتی روی چشم در چشم با او صحبت کردن رو هم نداشت... دستی توی موهاش کشید و دوباره به زمین خیره شد

-سوگند به خدا من اصلا باهش رابطه نداشتم... به جون خودت فقط می خواستم از سرم بازش کنم

سوگند به زور تن بی جونش رو روی تخت کشید و با مکافات بلند شد و ایستاد... صداش رو صاف کرد و بی آنکه به اهورا نگاه کنه گفت:

-من سه سال پیش، عاشق مردی شدم که نامزد داشت و ترکم کرد... برام جالبه که چرا بعد از اون تجربه ی تلخ، خدا دوباره همون بلا رو سرم آورد و باز هم عاشق مردی شدم که زن داشت و من بی خبر بودم.

اهورا صورت به صورت او ایستاد و دست سوگند رو گرفت و روی قلبش گذاشت

-این قلب فقط واسه تو می تپه... من بجز تو عاشق هیچکسی نیستم، فقط ازت خواهش می کنم بهم یه فرصت دیگه

بده

سوگند دستش رو از روی سینه ی اهورا جدا کرد و مصمم گفت:

-آدم عاقل دوبار از یه سوراخ گزیده نمی شه اهورا خان... یادت میاد توی مشهد بهت چه حرفی زدم؟ گفتم من به خاطر گذشته ام شکاک شدم... گفتم اگر بهم خیانت کنی ترک می کنم، گفتم یا نگفتم؟!

اهورا با دو زانو روی زمین افتاد و دستهای سوگند رو محکم گرفت و فشرد

-به خداوندیه خدا... از وقتی فهمیدم بهت علاقه دارم، حتی نگاه خریدانه ایی هم به زنی ننداختم، تو برام کافی بودی... بس بودی... اصلا زیادی بودی، به جان مادرم سوگند داری اشتباه می کنی، اگر بری بعدا خودت پشیمون می شی.

سوگند روبروی او نشست و با نفرت و حرص به چشم هاش زل زد

-پشیمونی برام فقط یه معنا داره... که چرا با این حال که می دونستم آدم لجن و زن بازی هستی، بازهم بهت دل دادم

الانم مطمئن باش، هیچوقت پشیمونیم رو نمی بینی! امیدوارم هنوز کمی از مردونگیت باقی مونده باشه که دست از سرم برداری و بذاری برگردم به همون زندگیه قبلیم... قبل از تو از همه ی مردها بدم میومد، اما الان از تمام آدم ها متنفرم.

دیگه دلم نمی خواد ببینمت... حتی دوست ندارم صدات رو هم بشنوم و شنیدن اسمت هم حالم رو بهم می زنه!

سوگند با خونسردی، دستهایش رو از میون انگشتان یخ بسته ی اهورا بیرون کشید و با قدم هایی استوار، اونجا رو ترک کرد.

اهورا حاج و واج به جای خالیه او نگاه می کرد و زمزمه وار با خودش حرف می زد

"من با زندگیم چیکار کردم... چطوری تونستم اجازه بدم به همین راحتی ترکم کنه؟ اون نباید می رفت..."

شاید برگرده، شاید الان پشت در ایستاده و منتظر که برم دنبالش... آره، حتما همینطوره"

اهورا سراسیمه به سمت راه پله دوید و نتونست منتظر آسانسور بایسته...

پله ها را دو تا، یکی می پرید تا خودش رو زودتر به سوگند برسونه، در ساختمون رو باز کرد و ماشین سوگند که تازه صدای روشن شدنش به گوش رسید رو دید و به طرفش دوید...

خواست در رو باز کنه که ماشین به شدت از جا کنده شد و صدای جیغ لاستیک هاش از خشم راننده خبر داد!

اهورا تا سر خیابون، پشت سر او دوید... نفس زنان، با ناامیدی ایستاد و به پاهای برهنه اش نگاه کرد...

بغضش شکست، اشکش سرازیر شد... اشکی که خیلی سخت از چشمهای او پایین می ریخت و هیچوقت، جلوی کسی جز سوگند، اونها رو به نمایش نمی گذاشت...

پاهش دیگه تحمل وزنش رو نداشت و دستش رو به دیوار ساختمون ها گرفت تا بتونه خودش رو به خونه اش برسونه.

با همون لباسهای توی تنش، در حمام رو باز کرد و زیر دوش آب سرد ایستاد...

چندباری سرش رو به میله ی آهنیه دوش کوبید، اما دلش خنک نشد... دوست داشت زمان به عقب بر می گشت و قبل از شروع شدن این ماجراها همه چیز رو به سوگند می گفت و اون زمان حداقل، او با صحنه های فیلمی که بیتا گرفته بود مواجهه نمی شد.

روی تخت، دراز کشید و نگاهش رو به سقف دوخت...

میخواهت

بیشتر از همه نگرانِ حالِ سوگند بود و باید ازش خبری می گرفت... موبایلش رو برداشت و شماره ی هومن رو گرفت و تمام ماجرا رو تعریف کرد...

هومن ابتدا داد و فریاد راه انداخت که چرا به حرفِ او گوش نکرده و همون روزِ اولی که بی‌تا به خونه اش اومده، حقیقت رو به سوگند نگفته... اما بعد، وقتی متوجهِ حالِ خرابِ اهورا شد، تصمیم گرفت از طریقِ نارگل خبری از سوگند بگیره

نارگل بدونِ اینکه سوگند متوجهِ اسمِ هومن بشه، گوشیش رو جواب داد و از اتاق خارج شد

-سلام

-سلام نارگل خوبی؟ از سوگند خبر داری؟

-بله، پیش من

-حالش خوبه؟

نارگل نفسش رو پر صدا بیرون داد و دلش می خواست تمامِ حرصی رو که از اهورا داره سرِ او پیاده کنه

-مرد جماعت مگه می تونه حالِ خوشی برای ما زن ها بذاره؟ طفلی دوستم نابود شده آقا هومن... پسر خاله محترمت از زندگی سیرش کرده، باورت می شه نشسته یه گوشه و فقط دعا می کنه فردا صبح رو نبینه و بمیره؟

هومن سعی کرد حالِ پریشونِ نارگل رو کمی بهتر کنه و بهش آرامش بده

-حالا تو چرا انقدر حرص می خوری... آرام باش!

-چطوری آرام باشم هومن؟ سوگند داغونه... واقعا همیشه در موردِ اهورا درست فکر می کرد... ولی نمی دونم چی شد یهو عاشقش شد، همه اش تقصیرِ منه که گذاشتم تنهایی با شماها بیاد مشهد.

-نارگل به خدا اهورا مقصر نیست... اصلا بگو ببینم سوگند تمام ماجرا رو برات تعریف کرده؟

-بله، تعریف کرده... گفته اهورا چه دسته گلی به آب داده

-نارگل جان، خواهش می کنم سوگند رو آروم کن... بهش بگو باید دوباره با اهورا حرف بزنی و اجازه بده اونم از خودش دفاع کنه

-باشه، من بهش می گم، ولی اونجوری که سوگند رو می شناسم عمرا اگر دوباره اهورا رو قبول کنه

هفته ی اول بعد از تعطیلات، کلاس های دانشگاه تق و لق بود، اما اهورا هر جلسه زودتر از دیگران حاضر می شد و منتظر سوگند می نشست تا حداقل بتونه چهره ی زیباش رو ببینه و کمی از درد دلش کم بشه، اما سوگند تمام جلسات رو غیبت داشت.

هفته ی دوم شروع شد... اهورا افسرده و پژمرده حال، سر کلاس ها می نشست، اما همچنان خبری از سوگند نبود! نارگل هم از اهورا دوری می کرد و حتی یکبار هم نشد تا جواب سلام او را با اکراه نده و خیلی سریع ازش فاصله بگیره.

همه ی بچه ها سراغ سوگند رو از اهورا می گرفتن و او هیچ جواب مشخصی نمی تونست به اونها بده... به بعضی ها گفت خارج از کشور و به بعضی دیگه می گفت، مریض شده و فعلا نمی تونه بیاد دانشگاه.

کاسه ی صبرش لبریز شده بود و بیشتر از این نمی تونست تحمل کنه...

بالای هزاران بار به موبایل سوگند زنگ زده بود و فقط با صدای اپراتوری که خبر از خاموشیه دستگاه مشترک مورد نظر می داد، مواجه می شد...

میخواهت

یک روز بعد از تمام شدن کلاس، قبل از اینکه نارگل فرصت کنه و زودتر از او بره بیرون، روبروش ایستاد و راهش رو سد کرد

-آقای فرزانه اگه می شه تشریف ببرید اونطرف می خوام رد بشم

-گوشیت رو بده.

نارگل با چشمهایی که از تعجب گرد شده بود به اهورا نگاه کرد و گفت:

-بله! ببخشید ولی شما مگه خودتون موبایل ندارید؟

-با من بحث نکن بچه... گوشیت رو می دی یا به زور بگیرم؟

هومن سریعاً خودش رو بین اونها جا داد و به گوشه ایی کشوندشون

-چی شده اهورا؟ چرا این شکلی شدی؟

-هومن بهش بگو گوشیش رو بده

نارگل با حرص به هومن نگاه کرد و گفت:

-بهش بگو بمیرم هم شماره ی سوگند رو بهش نمی دم... مرتیکه زده دوستم رو روانی کرده، دختره کارش شده از صبح تا شب گریه کردن و زار زدن، پدر و مادرش دارن سخته می کنن، داداشش درس و دانشگاهش رو ول کرده و داره بر می گرده ایران تا بفهمه چه بلایی سر خواهرش اومده، به این پسر خاله ی نفهمت بگو، موقعیت سوگند رو بفهمه... اون الان طاقت نداره صدای اهورا رو بشنوه.

با هر جمله ایی که از دهان نارگل بیرون میومد، تیره تیزی به قلب اهورا می نشست و تا عمق وجودش رو آتیش می زد

میخواهمت

-نارگل، ازت خواهش می کنم بهش بگو می خوام باهش حرف بزنم... به خدا حال من هم از اون بهتر نیست! شب تا صبح خواب ندارم و توی خونه قدم می زنم، به جون خودش جرات نمی کنم برم پیش مادرم... اونم اگر قیافه ی من رو اینجوری ببینه سخته می کنه.

نارگل عصبانیتش شدت گرفت و سرش رو به معنای تاسف تکون داد

-اون موقع که دنبال عشق و حالت بودی باید فکر الانت رو می کردی... کاری از دست من ساخته نیست، شرمنده

اهورا خواست دوباره حرفی بزنه و حتی شده برای دیدن سوگند به دست و پای نارگل بیوفته که هومن دستش رو به معنای سکوت بالا آورد و نارگل رو تا جلوی در کلاس همراهی کرد و دوباره پیش اهورا برگشت و دستش رو روی شونه های او گذاشت

-آروم باش داداش... اجازه بده کمی زمان بگذره، تا ببینیم خدا چی می خواد

دهه ی دوم اردیبهشت هم شروع شد... اهورا به هزار بدبختی تونسته بود رضایت استادها ی سوگند رو بگیره، تا غیبت های پر شده اش رو ندید بگیرن و اجازه بدن تا او دوباره سر کلاس ها حضور پیدا کنه...

اهورا از نارگل خواهش کرده بود با سوگند صحبت کنه و ازش بخواد تا قبل از شروع امتحانات خودش رو به کلاس هاش برسونه.

نارگل بعد از چند باری که با او حرف زد، بلاخره با جواب قطعی برگشت و توی سلف دانشگاه، روبروی اهورا نشست

-سوگند فقط به شرط راضی شده برگرده سر کلاس

-شرط؟ برای کی شرط گذاشته اون وقت؟

-برای تو

-برای من چرا؟ دانشگاه اومدن اون چه ربطی به من داره؟

نارگل پوزخندِ پیروزمندانه ایی به صورت اهورا زد و یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

—به این شرط میاد که شما رو سرِ کلاس هاش نبینه، وگرنه گفته امکان نداره پام رو حتی توی حیاطِ دانشگاه هم بذارم...

البته به نظر من هم حق داره، تازه داره حالش بهتر می شه و اومدنِ داداشش خیلی توی روحیه اش تاثیر گذاشته، احتمالاً دوست نداره با دیدنِ چهره ی شما دوباره حالش بد بشه.

اهورا لبخندی گشاد تر از اونی که نارگل به لب داشت زد... الحق که سوگند خنگ ترین موجودِ دنیا بود و خودش هم نمی دونست با حرفی که زده، چه راهِ سرازیری و آسونی برای او باز کرده...

هیچکس به اندازه ی اهورا سوگند رو خوب نمی شناخت و فقط او می دونست که چطور می شه دخترِ یک دنده و لجباز رو بی دردرس به دانشگاه برگردوند

اهورا کمی به جلو خیز برداشت و چشم هاش رو ریز کرد و با لحنی که خیلی خوب می دونست حرصِ دخترها رو درمیاره گفت:

—برو به اون رفیقِ خنگِ احمقت بگو... نمی یایی که نیا! به جهنم، مگه من نوکرشم که برام تعیین و تکلیف می کنه.

بهش بگو اهورا گفت، من به خاطرِ بابام دانشگاهم رو ول نمی کنم، مخصوصاً الان که باید پایان نامه ام رو تحویل بدم، چه برسه به خاطرِ یه دخترِ شکاک و روانی

نارگل با دهانی نیمه باز به اهورا نگاه کرد و گفت:

—مطمئنی برم تمام این مزخرفاتت رو تحویلش بدم؟

—آره خانم... برو مو به موی حرف هام رو بهش بزن و بگو خیلی خوشحالم که دیگه ریختش رو هم نمی بینم، دختره

ی وزغ

هومن بعد از قطع کردن تماس تلفنیش با نارگل، گوشش رو خاروند و به اهورایی که روی کاناپه لم داده بود نگاه کرد

- پرده ی گوشم پاره شد انقدر این دختره جیغ کشید... با حرف های امروزت حسابی کفریش کردیا

- تشویقش کردی بره مو به مو ی حرفهام رو به سوگند بزنه؟

- آره بابا، بهش گفتم بگو تا سوگند بفهمه اهورا دیگه دنبال عشق و عاشقی با اون نیست و اگر سر تمام کلاس ها

حضور داریم فقط به خاطر جمع آوری اطلاعات برای پایان ناممونیم

- امیدوارم باور کنه هومن... اینجوری اگه حرصش دربیاد، می افته روی دنده ی لچ و به خاطر اینکه حال من رو بگیره

حتما بر می گرده دانشگاه... من اون رو خیلی خوب می شناسم

هومن نگاه تحسین برانگیزی به اهورا انداخت و براش دست زد

- آفرین... واقعا عقلت خوب کار می کنه، این تنها راه ممکن بود

اهورا پیراهن مردونه ی مشکی رنگش رو از توی کمد لباس هاش بیرون کشید و با شلوار کتون کرم رنگ و کالج های

سیاهش ست کرد!

ساعت بند چرم کرمی به مچش بست و موهاش رو حالت داد و از خونه خارج شد...

جلوی در خونه ی خاله اش ترمز زد و در همون لحظه هومن از در بیرون اومد و کنارش روی صندلیه شاگرد جای

گرفت

- اوف... بلاخره بعد از یک ماه به خودت رسیدی و حسابی دختر گش شدی

میخواهمت

-زبون نریز هومن... فقط خواستم سوگند حرفهایی که به نارگل زدم رو باور کنه و مطمئن بشه من دیگه بهش فکر نمی کنم

-داداش اینجوری که تو تیپ زدی من هم مشکوک شدما

اهورا ماشین رو به حرکت درآورد و دستی توی موهای خوش حالتش کشید

-مطمئنم بعد از مرگم عاشق سوگند می مونم... امکان نداره بتونم کسی رو حتی نصف اون دوست داشته باشم.

اهورا و هومن کمی بعد از شروع شدن کلاس به دانشگاه رسیدن...

تقه ایی به در زدن و با اجازه ی استاد وارد شدن... اهورا با لبخند گفت:

-استاد اگر اجازه بدید ما بازهم سر کلاستون باشیم و تحقیقاتمون رو کامل کنیم

سوگند سرش پایین بود و از روی جزوه های نارگل می نوشت!

با شنیدن صدای اهورا که با استاد صحبت می کرد، بند دلش پاره شد و دستهایش شروع به لرزیدن کرد...

نارگل دستش رو گرفت و بهش کمی قوت قلب داد تا رنگ و روی باخته اش رو دوباره به صورتش برگردونه.

اهورا بدون اینکه حتی نیم نگاهی به چهره سوگند بندازه از کنارش گذشت و دو ردیف پشت سر او نشست...

هومن با سر، سلامی به اون دو داد و کنار اهورا نشست و به چهره ی درهم رفته اش نگاهی انداخت

-خوبی؟

-هییس... نمی خوام صدامون رو بشنوه

سوگند با بغض به نارگل خیره شد و زیر لب گفت:

- کثافتِ بیشعور انگار نه انگار که من اینجا بودم، مثل گاو سرش رو انداخت پایین و رفت، اصلا برای چی میاد سر کلاس ما می شینه؟!

- ولش کن، لیاقتِ تورو نداشت، الانم آبغوره نگیر می فهمه

- پدری ازش دربیام که حالیش بشه نباید با من دربیوفته

بعد از دو ساعت، کلاس تموم شد و بچه ها دونه، دونه وسایل هاشون رو جمع کردن و بیرون رفتن.

سوگند کیفش رو روی دوشش انداخت و دستِ نارگل رو کشید و پشتِ سرش برد

- بیا زودتر بریم تا چشمم به چشمِ اون بی حیا نیوفتاده... چه فکری کرده پیشِ خودش؟ حتما انتظار داشته بعد از گندی که زده من برم ازش معذرت خواهی کنم.

نارگل لبِ سوگند رو کشید و با محبت به او خندید

- الهی قربونت برم... دلم واسه وحشی بازیات تنگ شده بود، چه خوب شد که دوباره برگشتی دانشگاه

- معلومه که بر می گشتم... اصلا اون پسره ی خر مگه کی هست که من به خاطرش از درسم بزنم

اتفاقا الان از دستِ خودم عصبانیم، ای کاش از همون اول می اومدم و کاری می کردم تا با دیدنم بفهمه منم ازش متنفرم

چند روزی به همین منوال گذشت و اهورا سعی می کرد در تمامِ کلاس های سوگند حضور داشته باشه و هومن هم برای درگیریه احتمالیه آن دو نفر، معمولا با اهورا به دانشگاه می رفت و او رو تنها نمی گذاشت.

-اهورا جونِ مادرت بیا یک کمی هم به این کارهای پایان نامه ات برس... بخدا آخرش استاد راهنمات از دستت دیونه می شه

-همچین می گی استاد راهنمات دیونه می شه که انگار حمیدی رو نمی شناسی... اون ما رو دیونه نکنه دست بردار نیست

هومن قهقهه زد و به اهورا گفت:

-به خدا همون آدمِ دیونه سگش به خیلی ها شرف داره

اهورا نیم نگاهی به چهره ی خندانِ هومن انداخت و صدایش رو صاف کرد و با لحنی شبیهه به حمیدی گفت:

-آقای فرزانه به نظرم مطالعه ی تاثیرِ نگاره ی شیرین و فرهاد بر نقاشیه ی مدرنیته برای موضوعِ پایان نامه ی شما عالیه

شلیکِ خنده های هومن به هوا رفت و او هم شروع کرد به تقلیدِ صدای استادِ راهنمای خودش

-جای من بودی چی کار می کردی؟ آخه مطالعه ی تطبیقی نقاشیه مذهبی و نگاره های مکتبِ تبریز هم شد موضوع؟ به خدا یه هفته فقط داشتم اسمش رو حفظ می کردم

اهورا صندلی رو عقب کشید و پشتِ میز نشست و به هومن گفت:

-من خر بودم و موضوعاتی که سوگند روی کاغذ نوشته بود رو بدون اینکه نگاه کنم دادم دستِ حمیدی... تو چرا همچین کثافتی رو برای پایان نامه ات انتخاب کردی؟

هومن دست به سینه نشست و به رو برو خیره شد

-جو گرفته بودتم... گفتم واسه پایان نامه ام سنگ تموم بذارم، چه می دونستم آخرش مثل خر توی گل گیر می کنم

اهورا مشت محکمی حواله ی بازوی او کرد و گفت:

-دوازده تا نقاشی باید بکشم... چند تاییش رو سوگند تکمیل کرده بود و بقیه ی اونها هم دست خودت رو می بوسه!

فقط می مونه سیصد صفحه تئوریم، که خودت می دونی عمرا اعصاب و روانم اجازه نمی ده بشینم سرش و خودم رو درگیر کنم

هومن با جدییتی که توی صداش موج می زد گفت:

-برو بابا... من خودم شاهکار کنم بتونم از پس پایان نامه ی مزخرفم بر پیام، مشکلات رو خودت حل کن

-چاره ایی نداری هومن، باید زحمت دوتاش رو هم بکشی

بعد از کلی بحث و جدل... بلاخره اهورا موفق شد، هومن رو راضی کنه تا کارهای تئوریه پایان نامه اش رو بر عهده بگیره و خودش فقط وقتش رو صرف کشیدن تابلوهاش بکنه.

هر دو نفر سرشون توی گوشی هاشون بود که اهورا با صدای خنده های بلند سوگند که توی کل راه پله می پیچید و کم کم به کلاس نزدیک می شد، سرش رو بالا گرفت و اخم هاش درهم رفت...

مگه سوگند نمی دونست او از بلند خندیدن دخترها توی مکان های عمومی خوشش نمیاد؟ پس چرا تذکرات اهورا رو نادیده می گرفت؟

با وارد شدنِ نارگل و سوگند، اخم‌های اهورا غلیظ تر شد و چشمش روی مقنعه‌ی کنار رفته و یقه‌ی بازِ مانتوی او ثابت شد

سرس رو پایین انداخت و مشتش درهم گره خورد... گوشه‌ی لبش رو به دندون گرفت و شروع به جویدن کرد.

سوگند به چه اجازه‌ای با اون لباسِ نا مناسب به دانشگاه اومده بود؟ این کارش از نظرِ اهورا امضا کردنِ فرمانِ قتلش شد و از جا برخاست با قدم‌های کشیده و استوار خودش رو به او رسوند و سینه به سینه اش ایستاد و خشمگین به او چشم دوخت...

سوگند از ترس قالب تهی کرد و توی خودش جمع شد، اما طولی نکشید که دوباره با پررویی صاف ایستاد و گفت:

-چته؟ آدم ندیدی؟

اهورا از بینِ دندون‌های کلید شده و فکِ منقبضش گفت:

-آدم که زیاد می بینم، اما برام جالبه چطوری دیونه‌ها روهم توی دانشگاه راه می دن

هومن کنارِ اهورا ایستاد و دستش رو روی کمرِ او گذاشت و گفت:

-باز چی شده؟ چرا وحشی شدی؟

اهورا با حرص، مقنعه‌ی کنار رفته‌ی سوگند رو روی یقه‌ی بازِ مانتوش کشید... حتی تحمل نداشت، هومن که مثلِ برادرش بود و همیشه به چشمِ پاکیش ایمان داشت، رنگِ پوستِ سفیدِ عشقِ او رو ببینه و این صحنه همیشه توی ذهنش هک بشه

-هیچی نشده... حل شد، تو برو بشین سرِ جات

سوگند انگشت اشاره اش رو سوزن وارانه، چندین بار، خیلی محکم به سینه ی اهورا کوبید و با حرص گفت:

-یه باره دیگه... فقط یه باره دیگه توی مسائلِ شخصیه من دخالت کنی، به داداشم می گم پدرت رو دریاره، فهمیدی یا نه

اهورا هستیریک خندید و عصبانی تر از قبل به چشمهای سوگند نگاه کرد و گفت:

-لازم باشه داداشتم می زنم... هنوز یاد نگرفتی من رو تهدید نکنی؟

-غلط می کنی... اصلا بگو ببینم به تو چه ربطی داره که مثل کاسه ی داغ تر از آتش شدی و واسه لباس پوشیدن من حرص می خوری؟ برو این اداهات رو برای بیتا جونت در بیار

اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت و تلخ خندید

-واقعا برای اون مغزِ فندقیّت متاسفم... تو انقدر بیشعوری که حتی راضی نشدی به حرف های من گوش بدی، حتی نخواستی قبول کنی، بیتا فقط یه دختر به درد نخوره که من توی رابطه باهاش گیر کرده بودم

دو، سه نفری از بچه ها که توی کلاس حضور داشتن، با تعجب بهشون نگاه می کردن... آخه توی چند ماه گذشته از اونها بجز رفتارهای محبت آمیز باهم، چیز دیگه ای ندیده بودن...

در همین حین سروش وارد شد و اهورا با دیدن او لبخندی تصنعی به صورت سوگند زد و گفت:

-خب دیگه عزیزم... من باید برم خونه، وقت کردی یه زنگی هم به مامانم بزن، خیلی دلش برات تنگ شده و مدام سراغت رو از من می گیره.

اهورا از سوگند رو برگردون و به سمتِ صندلیش برگشت تا موبایل و سویچش رو برداره که آستین لباسش از پشت کشیده شد

-به مامانت گفتی چه غلطی کردی؟ گفتی در نبود من رفتی با یکی دیگه؟ بهشون سلام برسون و بگو، دیگه امکان نداره صدای من رو بشنون، هرچند ایشون بر خلاف پسرشون خیلی آدم با فرهنگ و انسانی هستن.

اهورا با حرص برگشت و کفری توی چشم های گرد شده ی سروش خیره شد...

سری به معنای تاسف برای سوگند تکون داد و لبه اش رو نزدیک گوش او برد و خیلی آروم زمزمه کرد

-الان فکر کردی آبروی من رو ببری بی خیالت می شم؟ نه خانم خوشگله... تو فقط مال خودمی، فکر کسی جز من رو از فکرت ببر بیرون.

نارگل خیلی سریع مداخله کرد و دستش رو روی دهان سوگند گذاشت تا از جواب دادن او جلوگیری کنه و هومن در همین فاصله، وسیله های اهورا رو در دست گرفت و با گرفتن بازوش، او رو دنبال خودش کشوند و از کلاس خارج شدن.

-اهورا به خدا با خروس جنگی بودن، نمی تونی همیشه برنده ی میدون باشی... بابا زن ها عاشق محبتن، چرا سعی نمی کنی دوباره عشقت رو با روش های بهتری بهش ثابت کنی؟

اهورا لگدی به سطل آشغال آهنی زد و تکیه اش رو به دیوار داد

-اصلا از این دختره ی کله خر بعید نیست واسه اینکه حرص من رو دربیاره، بره با این یارو اتو کشیده بریزه روهم به جان مادرم اگر همچین غلطی بکنه جفتشون رو تیکه تیکه می کنم هومن، من رو که می شناسی، یا صفرم یا صد!

هومن بطریه آب معدنی رو از کوله اش بیرون کشید و درش رو باز کرد و به سمت او گرفت

-نگران نباش، همچین کاری نمی کنه... اونم تورو خوب می شناسه و می دونه نباید دست روی نقطه ضعف هات بذاره

اهورا کل آب داخل بطری رو لاجرعه سرکشید و نفسش رو پر صدا بیرون داد

-می ترسم هومن... می ترسم خر بشه و زندگیه جفتمون رو آتیش بزنه

با شروع شدن تابستان... تمام دانشجویان در تکاپوی کارهای عملی و سخت امتحانات بودن و هومن و اهورا هم بیشتر وقتشون رو صرف پایان نامه شون می کردن...

اهورا هر وقت دلتنگیه سوگند بهش فشار میاورد... دست به بوم و قلمو می شد و آثار زیبایی خلق می کرد و این کار یاد عشقش رو بیشتر از پیش در دلش زنده نگه می داشت...

با یادآوریه روزهای شیرینی که کنارهم می نشستن و تابلوهای رنگ روغنی می کشیدن، اشک توی چشمه‌هاش جمع شد!

چقدر این سه ماه اخیر بهش تلخ و سخت گذشته بود و بی محلی های سوگند چقدر عذابش می داد...

از همه بدتر، صمیمی شدن او با سروش بود که بی توجه به اهورا گهگاهی باهم صحبت می کردن و صدای خنده هاشون توی صلف دانشگاه می پیچید و حتی حرص هومن رو هم در میاورد...

دعوا های اخیر اهورا و سوگند، رابطه ی دوستانه ی نارگل و هومن رو هم تحت الشعاع قرار داده بود و اونها هم دیگه مثل گذشته رفیق گرم آبه و گلستان نبودن و فقط باهم سلام و احوالپرسیه کوتاه و مختصری داشتن.

اهورا بارها جلوی سوگند رو گرفت و چه با روی خوش و چه با تهدید بهش تذکر داده بود که نباید به سروش نزدیک بشه و هر بار تیرش به سنگ می خورد ، انگار سوگند هم دست او رو خونده بود و تهدید هاش رو جدی نمی گرفت و می دونست اهورا هیچ آسیبی به او نمی رسونه.

تماس های تلفنی و شکایت های محبوبه خانم تمامی نداشت و هر روز از اهورا پرس و جوی می کرد که چرا برای رفتن به خواستگاریه سوگند دست دست می کنه و اهورا به دروغ هر بار می گفت که سوگند هنوز پیش برادرش هست و ایران برنگشته

سوگند توی فرودگاه، سامان رو محکم در آغوش کشید و گونه اش رو بوسید

-دلم برات تنگ می شه داداشی... زودتر کارات رو تموم کن و برای همیشه برگرد پیشمون

-قربون خواهر خوشگلم بشم... باشه، ولی تو هم باید بهم قول بدی دیگه فکر اون پسره ی بیشعور رو از توی ذهنت خارج کنی

-باشه، دیگه قول می دم خودم رو به خاطر گذشته ی تلخم عذاب ندم

-آفرین سوگند... باور کن وقتی بهم گفتی کیارش رو دوباره دیدی و حالت خراب شده، دلم می خواست پیداش کنم و پوست از سرش بکنم... اون عوضی لیاقتت رو نداشت، خداروشکر همون چهار سال پیش زن گرفته بود و قسمت هم نشدید.

سوگند به چشم های سامان نگاه کرد و از خجالت سرش رو پایین انداخت...

انگار همین دیروز بود که برادرش به خاطر حال خراب او به ایران برگشت و سوگند برای اینکه بهش ننگه برای بار دوم شخصی رو وارد زندگیش کرده که روی تمام آرزوهای خط سیاه کشیده، اسمی از اهورا نیاورد و به دروغ گفت، کیارش رو به صورت اتفاقی دیده و او قصد برقراریه رابطه ایی جدید باهاش داشته و سوگند دوباره حال روحیش خراب شده.

میخواهمت

خانم و آقای اسکندری با پسرشون خداحافظی کردن و سامان ایران رو به مقصد ایتالیا ترک کرد...

در راه برگشت از فرودگاه، نارگل با سوگند تماس گرفت و خبر مهمونیه خانم حسینی و همسرش، به مناسبت سالگرد ازدواجشون رو داد و گفت:

-آجی حالا چی بپوشیم؟

-من نمیام

-ا... چرا؟ بریم دیگه، همه ی بچه ها هستن

-دقیقا به خاطر همین موضوع نمیام... دوست ندارم توی خوشی هام هم چشمم به یک سری از اونها بیوفته

-سوگند بیا دیگه... من بدبخت سالی یه مهمونی دعوت می شم و با هزارتا مکافات نیما رو می پیچونم... الانم که بهترین فرصته، چون آقا دو هفته تشریف بردن مسافرت با رفیق هاشون

سوگند با کلافگی، اسم نارگل رو بلند صدا کرد و گفت:

-وای نارگل... تورو خدا کلید نکن، وقتی می گم نه یعنی نه

نارگل با ناراحتی گوشی رو قطع کرد و سوگند سرش رو به شیشه ی پنجره تکیه داد و چشم هاش رو بست...

چقدر از اهورا متنفر بود و چقدر دلش برای روزهایی که عاشقانه دوستش داشت پر می کشید!

چه لحظاتی زیبا و رویایی رو در کنار هم سپری می کردن و سوگند با خیالاتی احمقانه، برای آینده ی پوچشون نقشه هایی جانانه و پر هیجان می کشید و برای اونها برنامه ریزی می کرد...

اهورا در حش بد کرده بود... سوگند پوزخندی به خودش زد!

اهورا بد نبود، ایراد از زود باوری و خیال پردازی های او بود... وگرنه همه می دونستن دختر باز تر و شیطون تر از او خدا نیافریده.

هرروز مجبور بود حضور اهورا رو توی کلاس هاش تحمل کنه و با دیدنش فقط آتیش خشمش بیشتر می شد و او رو از درون می سوزوند... حتی گاهی برای اینکه بهش بفهمونه واقعا ازش بدش میاد، با سروش گرم می گرفت و خلاف تصوراتش، اهورا بیشتر بهش نزدیک می شد و در کمال ناباوری خط و نشون های وحشتناکی هم می کشید که لرزه به تن سرسخت ترین آدم ها هم می انداخت... چه برسه به سوگندی که از کله خراب بودن او خبر داشت...

افسانه، چندین بار، سر صحبت با دخترش رو باز کرد و خواست بدونه، اون خواستگار پرو پا قرصی که قرار بود بعد از عید، برای آشنایی به خونه ی اونها بیاد، چی شد؟!... اما سوگند هربار به بهانه ی سنگین بودن درس هاش بحث رو عوض می کرد و توضیح دقیقی نمی داد.

ترم به پایان رسید و امتحانات تموم شد...

خانم حسینی که قصد داشت، دهمین سالگرد ازدواجش با همسرش رو جشن بگیره، کارت دعوتی به دست سوگند داد و با لبخند دلنشینی گفت:

-خیلی دوست دارم شما هم توی جشنمون باشید، همسرم بین بچه هایی که با هم به سفر مشهد رفتیم، همیشه از تو و آقای فرزانه تعریف می کنه و می گه مطمئن زوج خیلی خوبی می شید... البته من می دونم میونتون شکر آبه، ولی شاید همین مهمونیه ما دوباره رابطه ی قشنگتون رو برقرار کنه.

سوگند، لبخندی به تلخی زد و کارت رو از میون انگشتان او بیرون کشید

-امیدوارم جشن صد سالگیتون رو هم ببینید... اما فکر نمی کنم بتونم توی مهمونیتون شرکت کنم، خوشبخت باشید

-چرا؟ ولی من دوست دارم بیایی

-لطف دارید، اما جایی که آقای فرزانه باشه، برام مثل جهنم می مونه

-حالا بیشتر فکرهاش رو بکن... شاید تا اون روز نظرت عوض شد و اومدی

سوگند با ملایمت گونه ی او رو بوسید و لبخند زد

-چشم، ولی قول نمی دم بیام... پیشاپیش سالگردتون مبارک

-مرسی عزیزم، امیدوارم قسمتِ خودت بشه

هومن با حرص، پیراهنِ اتو کشیده ی اهورا رو پشتِ درِ اتاق آویزون کرد و بعد، خودش هم روی تخت، کنار او خوابید

-پاشو دیگه... مسخره بین لباستم اتو کشیدم، پاشو برو دوش بگیر بریم

-نمیام هومن، حوصله ی شلوغی ندارم، دست از سرم بردار، از دیشب تا الان خواب به چشم هام نیومده، بذار کپه مرگم رو بذارم لامصب.

هومن پتو رو از روی سرِ او کنار کشید و به چشم های بسته اش نگاه کرد

-یعنی سوگند جونت توی اون مهمونی تنها باشه دیگه؟

اهورا یکی از چشمه‌هایش رو باز کرد و اخم هاش رو درهم کشید

-مگه تو نگفتی نارگل گفته تنها میاد و سوگند به خاطر وجود من نمیاد؟

-بله، خودم گفتم... اما این رو بهت نگفتم که دیروز نارگل رو خیلی موزیانه پیچوندم و الان اون دوتا فکر می کنن

جناب عالی تهران تشریف نداری

اهورا سیخ سر جاش نشست و مات و مبهوت به هومن نگاه کرد

-چرا این دروغ رو گفتی؟

-که اون بیاد دیگه

-غلط کردی... من رو انقدر ذلیل دیدی که چنین کاری کردی؟ الان فکر کردی منم خوشحال می شم و بدو بدو لباس می پوشم میام مهمونی؟ بابا جان طرف دوست نداره قیافه ی من رو ببینه، نمی خوام یه شب خوشیش رو زهر مارش کنم

هومن از روی تخت پایین اومد و شونه ای از بی تفاوتی بالا انداخت

-به من چه... اصلا نیا، بهتر، به جای تو سروش همراهیش می کنه دیگه... انشالله به پای هم پیر بشن

اهورا پوف کلافه ای کشید و دوباره تنش رو روی تشک، رها کرد

-لباس هام رو آماده کن... می رم دوش می گیرم، نیم ساعت دیگه حاضرم

هومن لبخند پهنی روی صورتش نقش بست و با دمش گردو می شکست

-پاشو آقا داماد... لباس هات حاضره

سوگند لباس بلند و کاملاً پوشیده ایی به تن داشت و اصلاً دلش نمی خواست حتی تیکه ایی از بدنش هم به چشم بیاد و باعث سوء تفاهم بشه تا دوست ها و هم کلاسی هاش فکر کنن حالا که او و اهورا از هم جدا شدن، سوگند برای خود نمایی و به نمایش گذاشتن خودش لباس باز و بدن نما پوشیده.

نارگل رژ لب کالباسی رنگی به سمت سوگند گرفت و گفت:

-این رژ لب از بقیه بیشتر بهت میاد... توی چشمهات هم مداد مشکی بکش که رنگ سبزشون رو شفاف تر نشون بده

-لازم نکرده، اصلا چرا باید رنگ چشم هام رو شفاف تر کنم؟ مگه خبریه؟ عروسیه بابام که نیست

نارگل ریز خندید و گفت:

جرات داری بلندتر بگو تا مامانت بشنوه که دوست داری سرش هوو بیاری و پوست از سرت بکنه

علی رغم اصرار های نارگل، سوگند زیر بار حرفش نرفت و از آرایش کردن غلیظ اجتناب کرد...

با دسته گلی بزرگ وارد مهمونی شدن، خانم حسینی با دیدن سوگند، گل از گلش شکفت و به سمتش اومد و دستش رو در دست گرفت

-وای دختر چقدر خوشحالم کردی با اومدنت، واقعا دلم می خواست امشب اینجا باشی

-وظیفه بود، مرسی از دعوت شما

نارگل نفسش رو پر صدا بیرون داد و با لجاجتی کودکانه گفت:

-فقط دوست داشتین سوگند بیاد دیگه؟ منم که اینجا هویجم... اصلا اگه مزاحمم برم

خانم حسینی رو به سمت نارگل کرد و ملیح لبخند زد

-این چه حرفیه خانم... شما تاج سر مایی، اصلا تو بیا دختر خودم شو، اختلاف سنیمون هم پونزده سال دیگه... اگه زود ازدواج می کردم دخترم الان هم سن و سال شماها بود.

میخواهت

سوگند و نارگل، با تک تک مهمون ها سلام و احوالپرسی کردن و روی صندلی نشستن...

سروش از توی یکی از اتاق ها بیرون اومد و سرش توی گوشیش بود که با خاموش کردن صفحه ی اون، چشم هاش فرصت پیدا کردن تا سوگند رو ببین!

با گشاده روی به طرفشون رفت و همونجور که سلام و احوالپرسی می کرد، روی صندلیه کناریش نشست

-چطوری شما؟ گفته بودی نمیایی! چی شد نظرت عوض شد؟

سوگند لبخند سردی به صورت او زد و بدون جواب ازش رو برگردوند... سروش متوجه ناراحتیه او شد و موشکافانه به نیم رخش نگاه کرد و خیلی آروم گفت:

-چیزی گفتم که باعث ناراحتیت بشه؟

-نه

-پس چرا جوابم رو ندادی؟

-دوست نداشتم دروغ بگم... دلیل اومدن و نیومدنم هم شخصیه و به خودم ربط داره

در همون لحظه در باز شد و صدای آشنایی به گوش سوگند رسید که برق از سرش پرورد... نارگل هم شوکه شده دست سوگند و گرفت و فشار داد

-به جون مادرم هومن گفت اهورا تهران نیست... به خدا تا الان ازش دروغ نشنیده بودم وگرنه امکان نداشت حرفش رو باور کنم

سوگند نیم خیز شد تا از روی صندلی بلند بشه که، نارگل میج دستش رو محکم گرفت و کشید

-کجا داری می ری؟

سوگند غضب آلود به او نگاه کرد و با صدایی لرزون گفت:

-خبرِ مرگم می خوام برگردم خونمون

-نه! سوگند صبر کن... اینجوری خیلی زشته، اون وقت همه فکر می کنن مشکل از توئه که نمی تونی حتی تو یه مهمونیه ساده هم اهورا رو تحمل کنی و آدم ضعیفی هستی

-به جهنم... بذار هرکی هرجوری که دوست داره فکر کنه! اما من اصلا دوست ندارم اینجا باشم

سوگند از جا بلند شد و پا تند کرد به طرفِ اتاقی که مخصوص تعویض لباس بود... مانتوش رو پوشید و کیفش رو از روی میز برداشت که با شنیدن صدای باز و بسته شدن در برگشت و با چهره ی عصبیه اهورا مواجه شد

-قدم ما انقدر سنگین بود که نتونستی یک دقیقه هم اون صندلیه کوفتیه کنار آقا سروش رو تحمل کنی؟

-خوبه که این رو می دونی و باز هم اومدی توی اتاق و سوال می پرسی

سوگند با حرص از کنار اهورا گذشت، اما بازوش توی حصار پنجه های قدرتمند او زندانی شد... آهی از زور درد کشید و صورتش رو جمع کرد، اهورا لبه اش رو نزدیک به نیم رخ صورت او برد و گفت:

-خوشگل شدی... خوب به خودت رسیدی! این همه وسواس به خرج دادی که دل کیو به دست بیاری؟ من یا سروش؟

-ولم کن روان پریش... تو یه آدم توهمی هستی که حتی شعورت به این نمی رسه تا بفهمی چقدر ازت بیزارم.

اهورا بازوی سوگند رو محکم تر فشار داد و به سمت خودش کشوند... با اون یکی دست آزادش بازوی دیگروش رو گرفت و رخ به رخ او ایستاد و توی چشم های هم با لجاجت خیره شدن

-سوگند خدا شاهده، کاری می کنم تا یه عمر از کرده ات پشیمون بشی... برات بهتره از خر شیطون بیایی پایین وگر نه به جان خودت، زندگیت رو سیاه می کنم، پس آدم باش.

سوگند فاصله ی بینشون رو کم کرد و از بین دندون هایی کلید شده اش خرید

-برو به جهنم اهورا... هر غلطی هم که دلت خواست بکن، اصلا می دونی چیه؟ من از سروش خوشم میاد و دلم می خواد باهاش رابطه داشته باشم

اهورا دستش رو بالا برد تا سیلیه محکمی بشه و به صورت او بخوره... سوگند از ترس، صورتش رو برگردوند و کمی روی زانوهای خم شد و به عقب رفت... اهورا دستش رو روی هوا مشت کرد و به آهستگی پایین آورد و روی پای خودش کوبید و گفت:

-لعنت به تو... لعنت به عشقت، لعنت به خریت هات، لعنت به من... لعنت به بیتا، لعنت به هرچی سنگه که واسه پای لنگه!

لازم نکرده سریع لباس بیوشی و فرارکنی... اگر هم قرار باشه کسی توی این مهمونی نمونه، اون شخص منم نه تو

اهورا به طرف در اتاق رفت که با شنیدن صدای خانم حسینی سر جاش ایستاد... با ورودش هر دو لبخند مصنوعی و غیر قابل باور به صورتش زدن و سکوت کردن...

خانم حسینی زنی جا افتاده و با تجربه ایی بود که قاعدتا با رفتارهای اهورا و سوگند خام نمی شد... پس اخمی بهشون کرد و گفت:

-چه باهم و چه بدونِ هم... شما دوتا بلاخره یک روزی باید ازدواج کنید و خانواده تشکیل بدید!

پس بهتره از همین الان تمرین کردن رو شروع کنید... شاید خدایی نکرده با همسرتون توی یه مهمونی دعواتون شد، این دلیل نمی شه به راحتی یکی از شما اون جمع رو ترک کنه و اول از همه آبروی خودش و بعد آبروی همسرش رو ببره و در آخر هم مهمونیه مردم رو خراب کنه... پس هر مشکلی که باهم دارید و پشتِ درِ همین اتاق بذارید و بیاید بیرون، من بهتون قول می دم بعد از تموم شدنِ جشن، خودم مشکلاتتون رو دوباره بهتون برگردونم و بفرستمون خونه هاتون.

خانمِ حسینی همین چند جمله ی تاثیر گذار رو گفت و به نرمی از اتاق خارج شد تا اهورا و سوگند تصمیم نهاییشون رو بگیرن!

سوگند به آرومی دکمه های مانتوش رو باز کرد و اون رو دوباره روی آویز گذاشت...

اهورا با خونسردی به حرکاتِ او نگاه می کرد و گفت:

-حق نداری بری پیشِ اون پسره ها... باید کنارِ خودم باشی

سوگند از حرفِ اهورا خنده اش گرفته بود... اما سعی در پنهان کردنِ اون داشت و با لحنی جدی و خشک، گفت:

-ببین پسرِ خوب، من فقط به خاطرِ اینکه مهمونیه خانم حسینی بهم نخوره اینجا می مونم، پس به شما ربطی نداره کنارِ کی باشم

اهورا پوزخندی به صورتِ او زد و انگشتِ اشاره اش رو توی هوا گردوند

-هر جور راحتی عزیزم... فقط اگه یهو سگ شدم و مهمونی رو روی سرِ تو و اون پسره ی خط کش خراب کردم ناراحت نشیا!

سوگند زودتر از اهورا اتاق رو ترک کرد و کنارِ نارگل که در واقعِ صندلیه بغلیه سروش هم بود نشست...

میخواهمت

اهورا دقیقاً روبروی او قرار داشت و دست به سینه نشسته بود و با گردنی کج شده و لبهایی که به دندون گرفته بود، نگاهش می کرد.

سوگند از طرز نگاه های عصبیه او گر گرفت و دستی به پیشونیش کشید تا قطراتِ عرقِ روی صورتش رو پاک کنه... نارگل متوجه آشفته گیهِ او شد و با دلسوزی نگاهش کرد و گفت:

-سوگند! حالت خوبه عزیزم؟ می خواهی بریم؟

-نه... اتفاقاً خیلی هم خوبم، به هیچ عنوان قصد ندارم اینجا رو ترک کنم

-اهورا توی اتاق بهت چی گفت؟ تو که رفته بودی لباس بپوشی بری!

-چیز مهمی نگفت... طبق معمول تهدید می کرد و چرت و پرت می گفت

نارگل دستِ سوگند رو گرفت و روی پوستِ نرمش رو نوازش کرد، تا از استرس و نگرانی های او کم کنه و آرام بشه همه مشغولِ کاری بودن... اما اهورا همچنان با چهره ای درهم رفته فقط و فقط به سوگند نگاه می کرد.

هومن صورتش رو به سمتِ او برگردوند و زیرِ گوشش گفت:

-داداش خوردیش انقدر نگاهش کردی... بچه ی مردم آب شد از خجالت

-بچه ی مردم دیگه خیلی وقته خجالت رو کنار گذاشته و ماشالله بی حیایی شده واسه خودش... نبود بی بینی توی اتاق چه زبونی دراز می کرد... وایسا، همچین دمش رو بچینم تا یاد بگیره نباید واسه من سرکشی کنه.

در همون بین، همسرِ خانمِ حسینی، از تمامِ مهمون ها دعوت کرد تا برای صرفِ شام به سمتِ میزِ غذا خوری تشریف بیارن.

همه در حالِ کشیدنِ غذاهای متنوع بودن... سوگند اما از سرِ جاش بلند نشد و سروش با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

-نگو که رژیممی... پاشو بریم غذا بکش

-نه مرسی میل ندارم... شما بفرمایید راحت باشید

-اختیار دارید خانم، الان خودم می رم برات یه بشقابِ پر شام می کشم

سروش هنوز از جاش بلند نشده بود که دستی روی شونه اش نشست و با فشار، پنجه هاش رو توی کتفش فرو برد...

اهورا بشقابِ غذایی رو از کنار او گذراند و به سمتِ سوگند گرفت

-لازم نکرده شما زحمت بکشی... خانم اسکندری هر غذایی رو دوست ندارن و ممکنِ رو دل کنن! مگه نه خانم؟

سوگند از ترسِ دعوای احتمالی و عصبی شدن های وحشتناکِ اهورا که معمولاً به راحتی نمی شد آرومش کرد، بشقابِ غذا رو گرفت و هیچ چیزی نگفت...

سروش با اخم های درهم گره خورده به سوگندی که سرش پایین بود و بشقابِ غذاش رو با دو دست، خیلی محکم به پاهاش فشار می داد نگاه کرد و از روی صندیش بلند شد و به طرفِ میزِ شام رفت.

میخواهت

اهورا با پرویی سر جای سروش نشست و همونجور که قاشق غذا رو از توی بشقاب سوگند پر می کرد و به سمت دهنش می برد گفت:

-چرا نمی خوری؟ سرد می شه از دهن می افته ها

-من میل ندارم آقای فرزانه، شما بخورید، نوش جونتون

-با فرزانه، فرزانه راه انداختن هات چیو می خوایی ثابت کنی؟ اینکه مثلا رابطه ی خاصی با من نداری؟

تو اونقدری که توی بغل من بودی توی بغل بابات نبودی، الانم کم ادا دربیار که از این لحن مسخره ات متنفرم

سوگند متفکرانه به پارکت های کف سالن چشم دوخته بود و به فکر فرو رفت

چرا اهورایی که زن دیگه ایی رو توی زندگیه او وارد کرده بود، تا این حد وقاحت به خرج می داد و باز هم سعی داشت او رو خام چرب زبونی های خودش کنه؟

از خودش سوال پرسید که آیا هنوز هم احساسی به اون مرد خیانت کار داره؟ عقلش خیلی سریع به قلبش تشر زد... اگر اهورا دوستت داشت هیچ وقت اون دختر رو نمی بوسید، پس تو هم حق نداری دوباره گول شیرین زبونی های اون رو بخوری و توی دامش بیوفتی.

صدای بلند سروش باعث شد تا کل جمع توی سکوت بره و همه با توجه، به پیشنهادش گوش کنن

-بچه ها نظرتون چیه حالا که هوا گرم شده و ما توی تعطیلاتیم، یه سری بریم شمال؟ ما اونجا ویلای نسبتا بزرگی داریم، همه توش جا می شیم و احتمالا خوش می گذره

سوگند لبخند پیروزمندانه ایی زد و بلند گفت:

-من که میام، از الان یه تخت رزرو می کنم

میخواهت

مسعود خیلی سریع در جواب سوگند گفت:

-اینجوری که نمی شه... اصلا منم تخت می خوام.

بچه ها با شوخی و خنده به جون هم افتاده بودن و سرِ اتاق ها و تخت هایی که هنوز از تعدادشون خبر نداشتن بحث می کردن

سروش لبخندِ رضایت بخشی زد و با چشم هایی که از خوشحالی می درخشید به سوگند چشم دوخت و گفت:

-شما افتخار بدید و تشریف بیارید، من اتاق و تختِ خودم رو تقدیمتون می کنم تا راحت باشید... بقیه ی بچه ها هم یه جوری باهم کنار میان دیگه.

اهورا نفس هاش به شماره افتاد... به وضوح می شد رگ های بیرون زده از صورت و گردنش رو دید و متوجه عصبانیتش شد!

با لحنی که کاملا حرص خوردن توش مشهود بود، رو به سروش کرد و گفت:

-اتفاقا ما هم یه کلبه ی درویشی داریم، شما قدم رنجه کن بیا اونجا تا منم اتاق و تختم رو در اختیار بذارم.

هومن خیلی سریع خودش رو کنار او رسوند و فشارِ ریزی به بازوی اهورا وارد کرد و زیر لب گفت:

-می شه وحشی نشی؟ به خدا اینجا اصلا واسه دعوا کردن مناسب نیست

سوگند خودش هم فهمیده بود چه گندی زده... با ترس به چشم های قرمز شده و به خون نشسته ی اهورا نگاه کرد و با گرفتن دستِ نارگل از جا بلند شد و به سمتِ اتاق رفت...

-سوگند دستم رو کندی... چته؟ چرا اینجوری من رو می کشونی توی اتاق؟

سوگند با استرس به در بسته نگاه کرد و با حالت زاری گفت:

- نارگل بدو لباس هات رو بپوش بریم... یک کم دیگه اینجا بمونیم اهورا تیکه تیکمون می کنه به خدا

- وا!! غلط می کنه، مگه مملکت قانون نداره که تو انقدر از این پسره می ترسی؟ اصلا اگر تا این حد عذابت می ده

فردا بریم ازش شکایت کنیم

- خفه شو نارگل... ازت خواهش می کنم دهنتم رو ببند، تو این وحشی رو نمی شناسی، به جون خودم اگر اراده کنه

به خاک سیاه

می شونتیم... پس بدو لباس بپوش بریم

هر دو حاضر و آماده از اتاق خارج شدن... اهورا هنوز پوست صورتش به سرخی می زد و سروش و بچه ها قرار سفر رو

برای دو روز آینده برنامه ریزی می کردن.

اهورا با دیدن اون دو، از روی صندلی بلند شد و با اشاره ی سر، به سوگند فهموند که زودتر به دنبالش راه بیوفته...

همه در حال خداحافظی با اونها بودن که سروش رو به سوگند کرد و گفت:

- اینجور که مشخص شد، دو روز دیگه می ریم... پس شما هم میاید دیگه؟

- تا ببینیم خدا چی می خواد، فعلا خدافظ

هر چهار نفر سوار آسانسور شدن... نگاه های عصبی و وحشتناک اهورا به قدری تند بود که حتی نارگل هم زیر اونها

تاب نیاورد و سرش رو پایین انداخت!

سوگند آب دهنش رو به زور قورت می داد و بدنش به رعشه افتاده بود... هومن سعی داشت با چشم و ابرو به اهورا

علامت بده و بهش بفهمونه داره زیاده روی می کنه، اما وقتی نگاه تیز اهورا به چشم های او گره خورد، نظرش عوض

میخواهت

شد و سرش رو پایین انداخت... حالا دیگه حتی هومن هم از چهره ی اهورا می ترسید و می دونست این قضیه شوخی بردار نیست.

با باز شدن درِ ساختمون، اهورا سویچِ ماشینش رو به سمتِ هومن گرفت و با صدایی خشک و خش دار گفت:

-با ماشین من برو نارگل رو برسون

هومن بی چون و چرا سویچ رو از دستِ اهورا گرفت و نارگل با چشم هایی گرد شده به سوگند نگاه کرد و محتاطانه گفت:

-مگه تو نمی تونی من رو برسونی؟ آخه...

حرفش تموم نشده بود که با شنیدن صدای فریادِ اهورا، همگی از جا پریدن

-نه نمی تونه برسونتت... الانم مثل بچه ی آدم برو بشین توی ماشین

سوگند با اشاره ی سر، به نارگل فهموند که خیلی سریع به حرفِ اهورا گوش کنه و بیشتر از این جلوی چشمش نباشه...

هومن آستینِ مانتوی نارگل رو گرفت و دنبال خودش کشوند... با رفتنِ اونها، اهورا دستش رو جلوی سوگند دراز کرد و گفت:

-سویچ

سوگند با دستانی لرزون، از توی کیفش عروسکی خرسی که بهش چند کلید آویزون بود رو کفِ دستِ او گذاشت...

اهورا پوزخندِ معنا داری زد و مشتش رو بست و عروسک رو تا جایی که می تونست فشار داد

-دقیقا اونقدری بچه و احمقی که باید عروسک بازی کنی... ولی من همین امشب بزرگت می کنم سوگند خانم

سوگند همچنان سکوت کرده بود و هیچ چیزی نمی گفت... پشت سر اهورا به راه افتاد و تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفت تا متوجه بشه از عصبانیت او کم شده یا اینکه هنوز هم مثل یک بمب ساعتی هر لحظه امکان منفجر شدنش هست...

اهورا پشت فرمون نشست و سوگند روی صندلیه شاگرد جا گرفت!

ماشین هنوز صد متر هم حرکت نکرده بود که اهورا پوفی کشید و ترمز محکمی زد و روش رو به طرف سوگند برگردوند و دستش رو روی پشتیه صندلیه او قرار داد.

-تو خجالت نمی کشی؟ با این کارات می خوایی چی رو ثابت کنی؟ می خوایی بگی مثلا بلدی حرص من رو در بیاری؟

اصلا به عواقب کارهات فکر هم می کنی؟ تا کی می خوایی اون مغز پوکت رو آکبند نگهداری؟

سوگند همونجور که سرش پایین بود و با انگشت هاش بازی می کرد گفت:

-مگه من چیکار کردم؟

اهورا اخم هاش بیشتر درهم گره خورد و فاصله ی بینشون رو کمی کم کرد و گفت

چیکار کردی؟ بگو چیکار نکردی... رفتی تمرگیدی بغل اون پسره که چی بشه؟

بی شرف خجالت نمی کشی جلوی من تختِ خواب رزرو می کنی؟ لابد فکر کردی آقا سروشِ عزیز و مودبم اتاقش رو در راهِ رضای خدا تقدیمت می کنه و به جاش ازت می خواد برای سلامتی و عاقبت به خیریش دعا کنی آره؟

سوگند جرات پیدا کرد، سرش رو بالا گرفت و توی صورتِ اهورا توپید

-به تو چه؟ اصلا دلم می خواد برم توی اتاقِ اون بخوابم... اصلا اگر دوست داشته باشم به خودشم می گم بیاد پیش من بخوابه

اهورا چشم هاش رو ریز کرد و با دقت به حرف های سوگند گوش داد... اما به ثانیه نکشید که چونه ی او رو بین انگشتاش گرفت و تا جایی که قدرت داشت فشرد... سوگند جیغ بلندی کشید و هرچقدر سعی کرد نتونست صورتش رو از بین انگشتانِ او بیرون بکشه و درد تمام بدنش رو فرا گرفت... حس می کرد استخونِ چونه اش خورد شده و درد تا مغزِ استخونش رو می سوزوند.

اهورا رخ به رخِ او، توی کمترین فاصله قرار گرفت و نعره ی بلندی کشید

-کثافتِ عوضی... تو چه موجود لجنی بودی و من خبر نداشتم! چطوری روت می شه توی چشم هام زل بزنی و چرت و پرت بگی؟ به خدا همین امشب هم خودم رو خلاص می کنم، هم تورو... حالا بشین و نگاه کن

اهورا صورتِ سوگند و با ضرب رها کرد و ماشین رو به حرکت در آورد...

سوگند خم شد و از ته دل ضجه زد و گریست، چونه اش رو در دست گرفته بود و درد امونش رو بریده بود

-الهی بمیری اهورا... الهی بمیری که هر روز و هر شب کارت گند زدن به زندگیه من

-آره سوگند، آفرین... دقیقا درسته، همین امشب می میریم و راحت می شیم... چون مگه اینکه من مرده باشم و

اجازه بدم دستِ کسی دیگه ای بهت بخوره... اون داداشِ با غیرتت کجاست که بیاد خواهرش رو جمع کنه؟

میخواهت

عقربه ی سرعت بالا و بالا تر می رفت... صدای بوق هشدار بلند شد و سوگند با دستانی که هنوز چونه اش رو دربر گرفته بود به سرعت ماشین نگاه کرد...

-چته دیونه؟ چرا انقدر تند می ری؟

اهورا هستیریک خندید و پاش رو تا آخرین حد ممکن روی پدال گاز فشار داد

-فردا توی روزنامه ها می زنن، دختر و پسر جوانی در اثر سانحه ی رانندگی جان باختن

سوگند با عجله دست انداخت و کمر بند ایمنیش رو بست... اهورا متوجه شد و دکمه ی از کار افتادن ایربگ ها رو فشار داد

-نگران نباش... قول می دم یه جووری تصادف کنیم که کمر بند هم نتونه جونت رو نجات بده!

سوگند با دیدن چهره ی خونسرد اهورا ترسش صد برابر شد و شروع به جیغ کشیدن کرد

-تورو خدا نگهدار... جون مادرت وایسا! من بابام مریض، به خدا اگر چیزیم بشه می میره

اهورا همونجور که به کامیون جلویش نزدیک و نزدیک تر می شد گفت:

-به جهنم... بمیره بهتر از اینه که یه دختر مثل تو داشته باشه

سوگند با دیدن لاستیک های بزرگ و وحشتناک کامیون که تقریبا فاصله ی خیلی کمی با اونها داشت، چشم هاش رو محکم بست و بلندتر از قبل فریاد کشید

-اگه هنوزم دوستم داری وایسا لعنتی... جون من وایسا

میخواهت

اهورا با شنیدن این جمله از دهان سوگند... پاش رو از روی پدالِ گاز بلند کرد و فرمونِ ماشین رو به سمتِ راست گردوند و سرعتش رو پایین آورد...

سوگند چشم هاش رو باز کرد و دستش رو روی سینه گذاشت و نفسِ حبس شده اش رو بیرون فرستاد!

اهورا ماشین رو کنار اتوبان نگهداشت و همونجور که در رو باز می کرد تا پیاده بشه گفت:

-بیا خودت بشین پشتِ فرمون... من می خوام بقیه ی راه رو پیاده برم خونه

اهورا خلافِ حرکتِ ماشین ها به راه افتاد... اونقدری از دستِ سوگند عصبی و کفری بود که اصلا دلش نمی خواست حتی صداش رو هم بشنوه...

سوگند چند باری با فریاد، اسمِ او رو صدا زد و وقتی دور شدنش رو دید، شونه ایی بالا انداخت و سوارِ ماشینش شد و به سمتِ منزل حرکت کرد.

اهورا نزدیکی های خونه اش بود که تازه یادش افتاد ماشینش رو به هومن داده و دسته کلیدش همراهش نیست...

ناگزیر شماره ی او رو گرفت و بعد از خوردنِ یک بوق، هومن با صدایی پر استرس جواب داد

-الو... اهورا کجایی؟

-دارم می رم خونه، ولی کلید هام توی ماشینه... می شه زحمت بکشی بیاریشون؟

-آره، آره... الان میام پیشت

اهورا طول و عرضِ سالن رو برای صدمین بار طی می کرد... هومن آرنج هاش رو روی زانو گذاشت و انگشتانش رو تکیه گاهِ چونه اش کرد و به راه رفتن های او نگاه می کرد.

-خسته نشدی انقدر این مسیر رو رفتی و اومدی؟ خب بیا بشین بگو چه مرگته؟

-مطمئنم می ره هومن... شک ندارم به خاطرِ لجبازیش با منم که شده با سروش می ره

هومن از روی صندلی بلند شد و روبروی اهورا ایستاد و راهش رو سد کرد و دستش رو روی سینه ی او قرار داد

-خب بره، شاید واقعا دیگه نمی خوادت اهورا... چرا بی خیالش نمی شی؟

اهورا با غیض، دستِ هومن رو کنار کشید و براق نگاهش کرد

-مگه من به راحتی به دستش آوردم که به همین راحتی هم از دستش بدم؟ عاشقشم هومن، می دونی عشق چیه؟

هومن اخم هاش درهم رفت و با یاد آوریه گذشته سری تگون داد

-آره می دونم عشق چیه... عشق همونیه که من رو به یه پوستِ خیار فروخت و ترکم کرد... مگه تو همونی نیستی که یه عمری زدی توی سرم که احمق بودم عاشقِ شادی شدم! مگه تو نمی گفتی شادی لیاقتِ من رو نداشت و همون بهتر که رفت با یکی دیگه؟

خب پس چرا الان سوگند رو ول نمی کنی که بره با سروش باشه؟

اهورا نگاهی عاقل اندر سفیهی به هومن انداخت و لبه اش رو تر کرد و با جدیتی خاص که علاوه بر صداش، توی چشم هاش هم موج می زد، گفت

میخواهت

-آدمِ عاقل از تجربیاتِ دیگران استفاده می کنه... من اگر جای تو بودم به آب و آتیش می زدم و اجازه نمی دادم عشقم ترکم کنه!

اگر بعد از اون اتفاقات، بهت گفتم که اون دختر لیاقتت رو نداشت، فقط و فقط برای این بود که نمی خواستم بیشتر داغون بشی...

وگرنه تو با دست و پا چلفتی بازی هات کسی رو که دوست داشتی از دست دادی.

هومن با یاس و ناامیدی و بغضِ سنگینی که راهِ گلوش رو بسته بود گفت:

-من وقتی که فهمیدم بهم خیانت کرده ولش کردم... قضیه ی ما با شما خیلی فرق داره اهورا، ولی اگر تا این حد عاشقشی، پس منم پشتتم... تمامِ سعیم رو می کنم که بهش برسی، فقط تو بگو باید چیکار کنیم که دوباره برگرده پیشت

اهورا نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد

-می تونی زیر زبونِ نارگل رو بکشی ببینی سوگند می خواد به اون سفرِ زهرماری بره یا نه؟

هومن مکث کرد و کمی به فکر فرو رفت و سرش رو به علامتِ منفی بالا و پایین کرد

-نه بابا... نارگل همین امشب زد به دو قسمتِ مساوی تقسیم کرد و گفت فکرشم نمی کرده من بهش بابتِ سفر رفتن و نبودنِ تو توی مهمونی دروغ بگم... بعدشم با قهر و ناراحتی از ماشین پیاده شد و رفت

اهورا دستی به صورتش کشید و چشم هاش روی سرامیک های کفِ خونه ثابت موند

-پس چه خاکی توی سرم بریزم؟ از کجا بفهمم برنامه اش چیه؟

-مسعود خوره رو که می شناسی... مطمئنا اونم از این سفر جا نمی مونه، وایسا تا فردا آمارشون رو برات در میارم

-دمت گرم هومن... مرسی که همیشه کنارمی، واقعا بهترین برادر دنیایی برام

نزدیک های ظهر بود که هومن با اهورا تماس گرفت و خبر رفتن صد در صد سوگند رو به او داد و گفت که طبق گفته های مسعود، برای فردا صبح خیلی زود برنامه ریزی کردن و سوگند هم همون شب مهمونی با سروش تماس گرفته و خبر رفتنش رو داده!

اهورا نمی تونست باور کنه حرف های مسعود صحت داشته باشه و سوگند واقعا با اونها قصد سفر رفتن داشته باشه

-تو مطمئنی هومن؟ شاید داره دروغ می گه!

-چه لزومی داره بخواد دروغ بگه؟

-ولی هومن، سوگند نمی تونه همچین کاری بکنه

-فعلا که می بینی داره می کنه

اهورا پوفی از کلافگی کشید و گفت:

-حالا می خوایی بازم به نارگل یه زنگی بزنی، شاید اون راستش رو بهت بگه

-زنگ زدم داداش... ولی جوابم رو نداد، گفتم که بهت، باهام قهر کرده

-باشه هومن، فعلا قطع کن ببینم باید چه خاکی توی سرم بریزم، دوباره بهت زنگ می زنم.

با قطع کردن تماس... بدن بی جونش رو روی تخت انداخت و دراز کشید، به پهلوی چرخید و چنگی به ملحفه ی آبی رنگ انداخت و فریاد زد

"پدرتو در میارم سوگند... هی بهت گفتم من رو سر لج ننداز گوش نکردی، خودت خواستی، فقط بدون خودت خواستی اینجوری بشه"

با عجله از روی تخت بلند شد و سراسیمه به سمت قفسه ی داروها دوید... بسته ی قرص خواب آور رو پیدا کرد و نگاهی بهشون انداخت و توی مشتش فشارشون داد

کم کم هوا تاریک شد... اهورا خونه رو به مقصد منزل پدریه سوگند ترک کرد و کمی با فاصله از در خونه ی اونها ایستاد!

چراغ ماشین رو خاموش کرد و صندلیش رو کمی خوابوند، اما جوری که کاملا به در بزرگ اون خونه ی ویلایی دید داشته باشه.

تا خود صبح چشم روی هم نداشت و بارها به تصمیمی که گرفته بود فکر کرد...

این تنها راه چاره بود، سوگند راه دیگه ایی برای او باقی نداشت... با این حال که اهورا توی این چند ماه اخیر، تمام سعیش رو کرد تا به او بفهمونه عاشقانه دوستش داره و موضوع بی‌تأثیر فقط یک سوء تفاهم بوده، اما سوگند هر بار با بدترین شکل ممکن اهورا رو پس زد و جواب منفیش رو اعلام کرد.

سپیده زد و اهورا همچنان مثل جغد، همه جا رو زیر نظر داشت...

سوگند ساکش رو بست و لباسهای مناسبی به تن کرد و با تاکسی سرویس تماس گرفت تا ماشینی کرایه کنه!

بعد از اینکه تلفنش رو قطع کرد، بی سرو صدا از پله ها پایین اومد، تا باعث بیدار شدن پدر و مادرش نشه...

با این حال که دیشب، قبل از خواب با اونها خداحافظی کرده بود، اما باز هم حس دلتنگی اذیتش می کرد!

هنوز هم برای رفتن به این سفر تردید داشت... اما این تنها راهی بود که می تونست از شر اهورا خلاص بشه و شاید او هم بعد از اینکه می فهمید سوگند با سروش به مسافرت رفته، هزاران فکر بیهوده می کرد و ازش دست می کشید.

زنگِ آیفون به صدا در اومد و سوگند با عجله به سمتِ اون دوید و با دیدنِ مردی که مشخص بود راننده ی تاکسی هست...

گوشی رو برداشت و فقط با یک کلمه ی " الان میام آقا، لطفا صبر کنید " جمله اش رو تموم کرد و کفش هاش رو پوشید و از خونه خارج شد

اهورا به محضِ ایستادنِ تاکسی جلوی درِ خونه ی سوگند... از ماشین پیاده شد و به طرفِ راننده ایی که بعد از زدنِ زنگِ آیفون، قصد داشت تا دوباره سوارِ ماشینش بشه رفت و با لبخندِ مردونه ایی سلام کرد و گفت:

-سلام جناب... اسکندری هستم، خواهرم نمی دونست من دارم میام دنبالش، به خاطرِ همین مجبور شد درخواستِ ماشین بده!

شما دیگه تشریف ببرید، من خودم می رسونمش

راننده نگاهی به سر تا پای اهورا انداخت و گفت:

-کنسلیه مارو بدید تا بریم به کارو زندگیمون برسیم

اهورا دستش رو توی جیبش برد و اسکناسی نو از بین پولهایش در آورد و به طرفِ راننده تاکسی گرفت

-بفرمایید آقا... شرمنده اذیتتون کردیم

اهورا تکیه اش رو به درختی تنومند زد و منتظر ایستاد... بعد از چند لحظه صدای گام هایی رو از توی حیاط شنید و صاف و شق و رق ایستاد...

میخواهمت

در باز شد و نگاهِ اهورا اول به ساکی که جلوتر از او بیرون اومد خیره شد و بعد دستها و سپس به صورتش!

تلخ خندید... تا اون لحظه امید داشت کسی بجز او رو توی چهار چوبِ در ببینه و سوگندِ قصدِ رفتن به سفر رو نداشته باشه...

اما در همون لحظه با حقیقت روبرو شد و دلش به حالِ خودش سوخت!

چه تلخ بود عاشقِ کسی باشی که تا حد مرگ از تو متنفر باشه

پاهای سوگند قفلِ زمین شد و با چشم هایی که از شدتِ بهت و ناباوری درشت شده بود به اهورا نگاه کرد...

از ترس تصمیم داشت پا به فرار بذاره و برگرده توی خونه، اما وقتی لبخندِ اهورا رو دید، بیشتر از قبل شوکه شد!

-سلام سوگند خانم... خوبی؟ صحبت بخیر

-س. س. سلام... تو اینجا چیکار می کنی؟

-هیچی بابا... چرا ترسیدی؟ فقط اومدم بابت اون شب معذرت خواهی کنم و برم

سوگند با شک و تردید به چشم ها و صورتِ خندونِ اهورا خیره شد... نمی تونست اون لبخندِ مهربون رو باور داشته باشه، پس با پررویی گفت:

-خیلی خب، معذرت خواهی رو کردی دیگه، حالا برو

اهورا یک قدم به سمتِ او برداشت و دسته ی ساکش رو گرفت و در همین حین گفت:

-من و تو جفتمون توی گذشته شکستِ عشقی خوردیم... جفتمون نابود شدیم، اگر ممکنه لطف کن و بیا بشین توی ماشین، می خوام یه سری حرف هام رو که توی دلم سنگینی می کنه بهت بگم و بعدش قول می دم برای همیشه برم.

سوگند ته دلش خالی شد... تا به امروز رفتن های اهورا رو جدی نمی گرفت... اصلا تا اون لحظه فکرش هم نمی کرد یک روزی اهورا اون رو ترک کنه و مطمئن بود او همیشه و همیشه مثل سایه بهش چسبیده و جدا نمی شه.

اما حالا اهورا داشت حرف از جدایی می زد... حرف از تموم شدن رابطه!

سوگند به خودش نهیب زد " مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی بری سفر که بی خیالت بشه؟ خب شد دیگه، حالا چته؟"

اهورا دسته ی ساک رو دوباره کشید و باعث شد، تا تکونی به بدن بی حرکتِ سوگند بخوره و او رو از عالمِ پروت بیرون بکشه

-کجایی دختر؟ بیا بریم هرجایی هم که خواستی می رسونمت

آه از نهادِ سوگند بلند شد و با چشم هایی غم زده به اهورا نگاه کرد... شاید دلش می خواست در همون لحظه او رو در آغوش بگیره سرش داد بزنه، که چرا از اول حقیقتِ داستانِ بیتا رو نگفتی و عشق و عاشقیمون رو خراب کردی؟! اما فقط لب زد و گفت:

-نه! ممنونم... آژانس گرفتم، احتمالا رفته تا انتهای خیابون که سرو ته کنه و الان بر می گرده.

شلیکِ خنده های اهورا به هوا رفت و همونجور که ساکِ توی دستش رو این طرف و اون طرف می کرد گفت:

-ببخشید اصلا یادم رفته بود بهت بگم... راننده رو من فرستادم رفت

سوگند با صدایی که بیشتر به جیغ زدن شباهت داشت گفت:

-چی؟!... برای چی اینکارو کردی؟

-می خواستم خودم برسونمت و کمی باهات حرف بزنم... اشکالی داره؟

-بله که اشکال داره... اون راننده نباید بدون اجازه ی من می رفت، شاید تو یه آدم دزد بودی و با این روش می خواستی من رو بدزدی... اون آقا نباید بدون اطلاع می رفت

اهورا لبخندِ پیروز مندانه ایی زد و همونجور که سمتِ ماشینش قدم برمی داشت گفت:

-بابا بنده خدا فکر کنم قبلا تورو دیده بود... چون تا چشمش به من خورد، بهم گفت آقا این خانواده چقدر خوش شانسن که شما اومدی دنبال دخترشون... حالا اگر دزد هم هستی، خوش به سعادتشون که همچین پسرِ خوشتیپ و خوش برو رویی قرارِ دخترشون رو بدزده

سوگند با حرص در رو بست و پشتِ چشمی برای اهورا نازک کرد

-شتر در خواب بیند پنبه دانه... از خداتم باشه اجازه بدم من رو بدزدی

-مگه دزد ها اجازه می گیرن؟ من در جریان نبودم

-از این به بعد باش

اهورا پوزخندِ صدا داری زد و ماشین رو به حرکت در آورد و از کوچه خارج شد

-خب... حالا کجا با بچه ها قرار گذاشتین؟

سوگند مردد بود جوابِ اهورا رو بده یا نه! دلش شور می زد و نمی خواست دردِ سرِ جدیدی درست بشه

-جلوی درِ دانشگاه پیاده می شم... دستت درد نکنه

اهورا نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و دستنی توی موهای پر پشت و حالت دارش کشید

-ما که با هم نتونستیم به جایی برسیم... اما امیدوارم در کنار مردِ دیگه ایی طعم خوشبختی رو بچشی...

فقط بهم یه قولی بده! همیشه دوتا دوست خوب بمونیم، درست مثلِ هومن و نارگل.

بغضِ سنگینی گلوی سوگند رو فشار می داد و حلقه ی اشک دیدش رو کم کرده بود... با صدایی لرزون و بی جون گفت:

-نمی تونم اهورا... نمی تونم حضورت رو به عنوانِ یک دوست قبول کنم، اصلا چطور می شه به راحتی گذشته رو نادیده گرفت و علاقه ای که بینمون بوده رو به یاد نیورد؟

من نه می تونم دوستیه ساده رو تحمل کنم و نه می تونم مثل گذشته عاشقت باشم... پس بهترِ کلا فراموش کنیم سوگند و اهورای عاشق معشوقی وجود داشته

اهورا ثانیه ایی مکث کرد و نگاهِ خیره اش رو به خیابون دوخت... بطریه ورزشیه زرشکی رنگی رو از کنار در بیرون کشید و درش رو باز کرد و نزدیکِ دهانش برد تا کمی از مایعِ درونش بنوشه... اما خیلی سریع از روی لبه اش جدا کرد و به طرف سوگند تعارفش کرد

-بیا از این معجونی که ساختم بخور یه هفته شارژ شی... یه چیزِ خفنیه که نگو

-نه مرسی، من صبحانه خوردم

-این به صبحانه چه ربطی داره دختر؟ چیزه خاصی نیست، عسل و خاکِ شیر و چندتا چیزه دیگه... هرروز توی باشگاه از این می خورم که می تونم سنگین تمرین کنم، بخور توی راه خوابت نگیره و کسل نشی.

میخواهت

سوگند موشکافانه به محتواتِ داخلِ بطری نگاه کرد ... اما چیزِ خاصی مشخص نبود و از بوش هم فقط می شد فهمید
الکل نداره و خطرناک نیست... کمی از اون رو نوشید و مزه کرد، طعمِ خیلی خوبی داشت، اما دلش نیومد بیشتر
بنوشه و اهورا توی باشگاه بدون نوشیدنی بمونه.

-خیلی عالی بود... دستت درد نکنه

-همین؟! بخور بابا... تا تهش بخور، معجزه می کنه! بعدش دستورِ درست کردنش رو بهت یاد می دم تا هروقت دوست
داشتی برای خودت درستش کنی.

با اصرار های اهورا، سوگند نصفِ بیشترِ بطری رو سر کشید و دوباره نگاهش رو از او گرفت و به خیابون خیره شد

-حالت خوبه؟

-آره خوبم... راستی کارهای پایان نامه ات رو کردی؟

اهورا به سوگندی که سرش رو به پشتیه صندلی تکه داده بود نگاه کرد و متوجهِ تاثیرِ داروها شد

-به امید خدا، امروز تموم می شه...

سوگند سرش سنگین شده بود و حس می کرد نمی تونه تعادلش رو حفظ کنه... اما اصلا دوست نداشت اهورا متوجه

حالِ خرابش باشه، پس تصمیم گرفت هرچه زودتر از ماشین پیاده بشه

-می شه لطف کنی همین جا نگهداری؟

-چرا موش موشک؟ که بدویی بری به سروش جونت زنگ بزنی و بگی بیاد دنبالت؟ ببینم نمی خوایی بدونی معجونم

رو چجوری درست می کنم؟

سوگند گوش هاش سنگین شده بود و نمی تونست بفهمه اهورا داره بهش چی می گه... سرش رو به سمت او برگردوند و در یک لحظه همه جا سیاه سیاه شد... سکوتِ مطلق و تاریکی محض

اهورا سرعتش رو کمی پایین آورد و از بازوی سوگند گرفت و به سمت خودش کشید...

سرش رو روی پاهاش گذاشت و نوازشگرانه به صورت پنبه ایش دست کشید! سوگند خواب بود... خوابی عمیق، خوابی که بعد از بیدار شدنش تمام زندگی اش از این رو به اون رو می شد...

اهورا ماشین رو توی پارکینگ گذاشت و سوگند رو محکم در آغوش گرفت و به سمت آسانسور رفت... به چهره ی معصوم او نگاه کرد و بوسه ایی روی گونه اش زد.

با سختی در آپارتمان رو باز کرد و وارد خونه اش شد... به طرف اتاقش رفت و سوگند رو روی تخت خوابوند دوباره به سالن برگشت و در رو قفل کرد و کلیدش رو توی یکی از کابینت ها جا داد...

کنار تخت، روی زمین نشست و به صورت زیبای سوگند که غرق در خواب بود خیره شد

"خودت خواستی اینجوری بشه، وگرنه من هیچوقت قصد نداشتم آزارت بدم"

از روی زمین بلند شد و روسری رو از روی موهای روشن و شفاف سوگند برداشت و دستی روی سر او کشید... با کلافگی نفسش رو بیرون فرستاد و دوباره به چهره ی عشقش چشم دوخت!

باید کارو یک سره می کرد... دستهای لرزانش رو به سمت دکمه ی مانتوی او برد و به سختی اونها رو باز کرد.

مانتو و روسریش رو روی آویز گذاشت و دوباره لبه ی تخت نشست

"لعنت به من که با این همه لچ بازی هام نمی تنم و اصلا دلم نمیاد به تو دست بزنم... از یه طرفم می دونم اگر همچین کاری بکنم، تا نفرستیم بالای چوبه ی دار ولم نمی کنی"

اهورا تیشرتِ مردونه اش رو از تن کند و با بالا تنه ایی عریان کنارِ سوگند دراز کشید و پتو رو روی خودش و او قرار داد و قبل از انجامِ هر کاری، سرش رو توی انبوهِ موهای او برد و عطرش رو استشمام کرد... چقدر توی این مدت دلتنگِ در آغوش گرفتنِ عشقش بود... هرشب قبل از خواب با رویای شیرینِ عشق بازی های گذشته شون می خوابید و گاهی توی عالمِ رویا، سوگند رو می دید که محکم و پیوسته او رو می بوسه و بغل می گیره.

دوربینِ گوشیش رو روی حالتِ فیلم برداری تنظیم کرد ... جوری که صورتِ سوگند و بالا تنه ی عریانِ خودش کاملا مشخص باشه!

بوسه ایی به گردنِ او زد و تا روی گونه اش بالا اومد... لبخندی از سر رضایت روی لبهاش نقش بست و یکی از پلک هاش رو به حالتِ چشمک باز و بسته کرد

بعد از گرفتنِ چند عکس، گوشی رو روی میزِ کناری گذاشت و سوگند رو محکم در آغوش گرفت و زیرِ گوشش نجوا کرد

"گفته بودم هیچ وقت اجازه نمی دم ترکم کنی... گفته بودم همیشه عاشقت می مونم، گفته بودم تو ارزشمند ترین داراییم هستی... من رو ببخش که نتونستم ازت دست بکشم"

اهورا چشم هاش رو بست و با آرامش به خواب رفت... خوابی که توی سه ماهِ گذشته آرزویش را داشت بدونِ کابوس و راحت به سراغش بیاد...

بیشتر از دوازده ساعتی بود که هر دو به خوابی عمیق فرو رفته بودن... اهورا از روی خستگی و بی خوابی های شبِ گذشته و سوگند به خاطرِ اثرِ داروهای خواب آور...

به سختی چشم هاش رو باز کرد... احساس کسی رو داشت که توی مردمک چشم هاش شیشه خورده ریخته باشن! سرش سنگینی می کرد و بدنش کرخت بود... خواست از جا بلند بشه، اما خواب آلودگیه بیش از حدش اجازه نداد و دوباره چشم هاش رو بست... بازوش گز گز می کرد، پهلو به پهلو شد و برای ثانیه ایی پلک هاش رو باز کرد و با دیدن چهره ی اهورا... قلبش از تپش افتاد و خون توی رگ هاش منجمد شد.

تازه داشت اتفاقات رو مرور می کرد... یادش اومد، اهورا چیز خورش کرده بود!؟

نگاهش روی بالا تنه ی عریان اهورا قفل شد و با تمام وجود و از ته دل جیغ کشید... به سرعت پتو رو کنار زد و از روی تخت پایین پرید...

اهورا وحشت زده از خواب بلند شد و دستش رو روی قلبش گذاشت... اونقدری تند می تپید که حس می کرد هر لحظه ممکنه از قفسه ی سینه اش بیرون بزنه... بی خیال حال خراب خودش شد و دستش رو به سمت سوگند که همچنان در حال جیغ زدن بود دراز کرد

-هیس... آرام باش عزیزم، هیچ اتفاقی نیوفتاده!

سوگند با تردید به تمام بدنش دست کشید و به گریه افتاد و هق هق کنان ضجه زد

-با من چیکار کردی اهورا؟ خیلی نامردی عوضی... حالا با چه رویی برگردم پیش پدر و مادرم؟

-سوگند به جون خودت هیچ کاری نکردم... به خدا فقط کنارت خوابیده بودم، ببین هنوز شلوار جینم پام

سوگند دست هاش رو روی گوشش گذاشت و جیغ کشید

-داری دروغ می گی... تو یه کثافتی که هر بلایی دلت خواسته سرم آوردی و الان می خوایی بزنی زیرش

اهورا از روی تخت پایین اومد و با فاصله از او ایستاد

-خواستم، اما نتونستم... ولی این دلیل نمی شه که خوشحال بشی، ازت فیلم و عکس گرفتم... اگر بخوایی به لج بازی هات ادامه بدی

همه ی اونها رو می فرستم برای بابات... اون بنده خداهم که مریض و حتما قلبش طاقت نمیاره و خدایی نکرده...

حرفِ اهورا تموم نشده بود که سوگند به طرفش یورش برد و با مشت و لگد، به جونِ سرو صورت و دست و پاهاش افتاد!

اهورا صاف ایستاده بود و فقط در مقابلِ مشت های گره خورده ی سوگند که به سمتِ صورتش می رفت جا خالی می داد و سرش رو این طرف و اون طرف می برد.

بعد از چند لحظه، هر دو مچِ او رو گرفت و بدنِ گر گرفته و عرق کرده اش رو به طرفِ خودش کشوند و اونقدری محکم بغلش کرد که سوگند دیگه نمی تونست تکون بخوره، سرش روی سینه ی اهورا قرار گرفته بود و صدای نفس های بلندش توی فضا می پیچید

-من نامرد نیستم سوگند... فقط عاشقم، عاشقِ تویی که کور شدی و دیگه من رو نمی بینی

گریه امونش رو بریده بود و فقط به حرف های اهورا گوش می کرد... قلبش به شدت تیر می کشید و حالا حتی از بوی عطرِ خاص و همیشگیه اهورا هم حالتِ تهوع بهش دست داده بود... همون لحظه، جرقه ایی در ذهنش خورد و پاهاش سست شد...

میخواهت

اهورا متوجه حال خراب او شد و یکی از دستهایش رو زیر زانوش برد و از روی زمین بلندش کرد و روی تخت خواب
قرارش داد

-الان برات یه چیز شیرین میارم بخوری حالت جا بیاد

سوگند دست اهورا رو گرفت و با صدایی که از ته چاه در میومد لب زد

-من چند ساعته اینجام؟ موبایلم کو؟

اهورا با عجله به سمت میز کنار تخت رفت و صفحه ی گوشی رو روشن کرد تا ساعت رو به سوگند اعلام کنه... اما
با دیدن تماس های از دست رفته ی هومن شوکه شد.

سوگند به سختی لبهای خشکیده اش رو تر کرد و با ضعف گفت:

-ساعت چنده اهورا؟ موبایل من کجاست؟ الان مامان و بابام نگرانم می شن

اهورا لبهایش رو به دندون گرفت و محکم به پیشونیش زد و با استرس گفت:

-سوگند دوازده ساعته اینجایم... موبایلت همراهت نبود، وگرنه صدای زنگ خوردنش رو می شنیدم

سوگند با عجله از روی تخت بلند شد و به طرف در ورودی دوید...

-موبایلم توی کیفم بود... اون رو کجا گذاشتی؟

-توی ماشینه... وایسا الان می رم میارمش

-بدو اهورا... عجله کن، وای الان باید به خانواده ام چی بگم؟

اهورا کلید رو از توی کابینت برداشت و سراسیمه از پله ها پایین رفت... صفحه ی موبایلش دوباره خاموش و روشن شد و با دیدن اسمِ هومن، تماس رو وصل کرد و نفس زنان جواب داد

-بله هومن

-سلام اهورا کدوم گوری لامصب... صدبار زنگ زدم، رفتم توی آموزشگاهت اونجا نبودی، رفتم باشگاهت اونجاهم نبود... الانم توی راهِ خونه ات هستم

-ببخشید موبایلم سایلنت بود، خوابیده بودم

-از سوگند خبر نداری؟ فکر کنم بلایی سرش اومده، چون نارگل زنگ زد و گفت، خانواده اش تا ظهر، چندین بار به موبایلش زنگ زدن و وقتی از جواب دادنش نا امید شدن، به نارگل گفتن و اونم با سروش تماس گرفته و فهمیده سوگند اصلا امروز سرِ قرار نرفته.

اهورا همونجور که در ماشین رو باز می کرد و وسیله های سوگند رو بر می داشت گفت:

-به نارگل چیزی نگو... ولی سوگند پیش من، قضیه اش مفصله، دیدمت برات تعریف می کنم، الانم برگرد خونتون اینجا نیا

-چی؟! اونجاس؟ پدر و مادرش همه ی بیمارستان ها و کلانتری ها رو گشتن، تو و سوگند عقل توی سرتون نیست؟ چرا جواب تلفن هاتون رو ندادید؟

-هومن بس کن... بذار فکر کنم ببینم باید چه بهانه ای بیارم، فعلا خدافظ

سوگند روی زمین نشسته بود و فقط گریه می کرد... اصلا نمی دونست باید چیکار کنه!

یقین داشت که تا این ساعت، پدر و مادرش از نگرانی و دلشوره صدبار مرده و زنده شدن... فکرش کار نمی کرد و نمی تونست نقشه ای بکشه و دروغی بگه تا بهانه ای برای غیبتش باشه.

میخواهت

اهورا در رو باز کرد و به سمت او قدم برداشت... کیف رو کنار پای سوگند گذاشت و با سری که از روی خجالت پایین افتاده بود، روی کاناپه نشست...

سوگند همچنان، در سکوت اشک می ریخت و فقط به او نگاه می کرد... اهورا زیر او نگاه های سنگینش دوام نیاورد و گفت:

-کیفت رو آوردم دیگه... موبایلت رو بردار به مادرت زنگ بزن

-زنگ بزنم بگم چی؟ بگم کجا بودم این همه مدت؟

-خب به نارگل زنگ بزن ببین اوضاع چطوره... حتما اون از همه چیز خبر داره.

سوگند با دستهایی که از شدت ضعف، سست شده بودن، زیپ کیفش رو باز کرد و تلفن همراهش رو بیرون کشید...

با دیدن تماس های از دست رفته اش، چشم هاش گرد شد و بعد از چند ثانیه با صدای بلند زار زد

-الهی بمیری اهورا... صد و چهل بار بهم زنگ زدن! الان چه خاکی توی سرم بریزم؟

اهورا از روی مبل بلند شد و کنار سوگند روی زمین نشست و به صفحه ی گوشی اش چشم دوخت

-خب من چه می دونستم موبایلت رو گذاشتی توی کیف... یعنی اصلا اون موقع حواسم به این چیزها نبود که!

با صدای زنگ گوشیه سوگند، هر دو با ترس و لرز به صفحه ی نمایشگر خیره شدن

-وای اهورا بابامه... چی بگم بهش؟

-ترس جواب بده

-چرت و پرت می گی؟ جواب بدم بگم کدوم قبرستونی هستم؟

اهورا دستی به صورتش کشید و به فکر فرو رفت... قطعاً باید نقشه‌ای می کشید تا سوگند رو از اون وضعیت نجات بده و گندی رو که زده جبران کنه.

-بیا با گوشیه من به نارگل زنگ بزن، ببین خبرِ نرفتنت رو به پدر و مادرت داده یا نه... چون هومن می گفت خانوادت به نارگل زنگ زدن و ازش خواستن تا به بچه‌هایی که قرار بوده باهم برید مسافرت زنگ بزنه و ازت خبر بگیره.

سوگند با انزجار گوشی رو از دستِ اهورا کشید و شماره‌ی نارگل رو گرفت... بعد از خوردنِ چند بوقِ طولانی، صدای گرفته‌ی او توی گوشش پیچید

-بله

-نارگل... سوگندم

-سوگند!... الهی بمیری دختر، هیچ معلومه کدوم قبرستونی هستی؟ از صبح تا حالا مردیم و زنده شدیم

-اینارو ولش کن نارگل... فقط بهم بگو ببینم، مامان و بابام می دونن که من شمال نرفتم؟

-بله می دونن، بهم گفتن از بچه‌ها آمارت رو بگیرم... منم وقتی فهمیدم اصلاً سرِ قرار نرفتی بهشون خبر دادم تا بریم جاهای دیگه دنبال بگردیم

-ای بمیری تو... چیزی می شد زبون به دندون می گرفتی؟

نارگل با عصبانیت، فریاد زد

-تو چقدر بیشعوری سوگند... به جای اینکه معذرت خواهی کنی که نصفِ جونم کردی، من رو مقصر می دونی؟ اصلاً به من چه

اشک‌های سوگند هم شروع به ریختن کرد و کلِ صورتش رو در بر گرفت... اهورا با دلی پاره پاره شده، به چشم‌های سبز رنگش که توی کاسه‌ای از خون، غرق شده بود خیره شد و از کرده‌اش، سخت پشیمون بود.

سوگند حق هق کنان، تمام ماجرای رو که اهورا توی ذهنش ساخته و پرداخته کرده بود، برای مادرش تعریف کرد...

اما افسانه نه تنها آرام نشد، بلکه آتیشِ خشمش بیشتر دامن سوگند رو گرفت و حالا با حرص به دخترش گفت:

-بابات که معلوم نیست شب رو به صبح برسونه... همین الان با آمبولانس رسوندمش بیمارستان، تا برسیم اینجا و دکترها به زور موبایلش رو ازش بگیرن، داشت به توی خیر ندیده زنگ می زد... به جون خودش، اگه بلایی سرش بیاد، یادم می ره دختری به اسم تو دارم... الانم برو بشین دعا کن چیزیش نشه

سوگند از زور گریه به سسکه افتاده بود و لب هاش می لرزید...

-کدوم بیمارستانی؟ الان میام اونجا

-لازم نکرده... اصلا دلم نمی خواد ریخت رو ببینم، تشریفت رو ببر خونه تا پیام همونجا تکلیفت رو روشن کنم

سوگند به دیوار تکیه داد و با اندک قدرتی که توی تنش مونده بود، پشت سرش رو چندین بار به دیوار کوبید و اهورا خیلی سریع دستش رو بین سر او و دیوار گذاشت و مانع ضربات بیشتر شد و فریاد زد
-نکن دختر... مگه دیونه شدی؟ نگران نباش، من خودم این قضیه رو درستش می کنم.

سوگند نگاه بی حالش رو به لب های اهورا دوخت و زمزمه وار گفت:

-چطوری می خوایی درستش کنی؟ بابام به خاطر کار تو راهیه بیمارستان شده، مامانم دیگه من رو دختر خودش نمی دونه، فقط بگو چی رو می خوایی درستش کنی؟

اهورا با پشت دست، اشک های سر خورده روی صورت سوگند رو پاک کرد و با عشق به چشم هاش خیره شد

-آخر هفته میام خواستگاریت... مطمئن باش، خانواده ات هم وقتی ببینن دخترشون می خواد ازدواج کنه، کلا امروز رو فراموش می کنن و همه چیز مثل قبل می شه.

سوگند با تنفر دستِ اهورا رو پس زد و با چشم هایی ریز شده و متعجب گفت:

—چی؟ من زنِ تو بشم؟ حاضرم تا آخر عمر توی خونه زندانیم کنن ولی حتی یک ثانیه هم کنارِ توی عوضی زندگی نکنم

اهورا جدی و محکم، پوز خندی به صورتِ او زد و گوشیه موبایلش رو برداشت و فیلم و عکس هایی که ازش گرفته بود رو به نمایش گذاشت و جلوی چشم هاش گرفت

—نظرت چیه این هارو به بابات نشون بدم؟ اصلا اگر دوست داری الان بریم ملاقاتِ پدرت و من براش تعریف کنم امروز کجا بودیم و چه کارهایی کردیم

سوگند دستش رو جلوی دهنش گذاشت و جیغِ خفه ای کشید... باورِ همچین چیزی براش سخت تر از مرگ بود
—تو... تو که گفتی به من دست نزدی

—آره، هنوزم همین رو می گم... اما این عکس ها خلافِ حرفِ مارو ثابت می کنه و تا تو بخوایی با سند و مدرک به خانواده ات بفهمونی با هم رابطه نداشتیم، احتمال می دم قلبِ بابات نتونه تحمل کنه

سوگند دستش رو بالا برد و با تمامِ حرص و عصبانیتی که داشت، روی صورتِ اهورا فرود آورد...

—کثافتِ عوضی... تو چه موجودِ پستی بودی، واقعا لجنی

اهورا با چهره ای که از شدتِ عصبانیت خوفناک شده بود، دستِ سوگند و گرفت و انگشتانش رو مشتش گرفت و اونقدری محکم فشار داد، که صدای جیغِ سوگند بلند شد

-آی دستم شکست... ولم کن حیوون

-این دومین باری بود که روی من دست بلند کردی... سری سوم، دستت رو قلم می کنم، فهمیدی یا نه؟

سوگند با چهره ایی که از درد جمع شده بود، به سختی لب زد

-باشه، باشه... ولم کن روانی

اهورا فشار دستش رو کم کرد و سوگند با سرعت، انگشتان مچاله شده اش رو از مشت او بیرون کشید و ماساژ داد

-دستت بشکنه اهورا... ایشالله بری زیر تریلی

-پاشو به جای این ناله نفرین ها حاضر شو ببرمت خونتون، به مادرم می گم بعد از مرخص شدن بابات زنگ بزنه و قرار خواستگاری رو بذاره... توهم مثل تمام دختر های دم بخت، از امشب به فکر زندگیه متاهلیت باش و سعی کن گذشته ی مزخرفمون رو از ذهنت پاک کنی... درست مثل من که از همین لحظه کثافت کاری هات با سروش رو فراموش می کنم

سوگند سعی داشت از آبرو و عفتش دفاع کنه... از روی زمین بلند شد و دست به کمر ایستاد و با تنفر به اهورا نگاه کرد

-رابطه ی دوستانه و معمولیه من و سروش رو با هرز گردی های خودت یکی نکن... تو با یه زن دیگه رابطه ی جنسی داشتی و بهم خیانت کردی، اما من دست از پا خطا نکردم... البته نه به خاطر تو، بلکه به خاطر خودم

اهورا هم از روی زمین بلند شد و سینه به سینه ی او ایستاد

-من بعد از اینکه فهمیدم دوستت دارم و بهت قول دادم بهت خیانت نکنم، دستم به هیچ زنی نخورده، این رو توی مغز پوکت فرو کن

-ببینم، من دم دارم یا گوش هام درازه؟ با چشم های خودم دیدم بوسیدیش... تازه اون زمان که توی خیابون بودید، معلوم نیست بعدش چه غلط هایی کردید

اهورا دستهایش رو روی شونه ی او گذاشت و چشم هاش رو بست

-به تمام مقدسات قسم... به همون امام رضایی که مهتر رو به دلم انداخت قسم، من مجبور شدم به خاطر اینکه دست از سرم برداره و برای زندگیمون مزاحمتی درست نکنه، براش نقش بازی کنم... باور کن رابطه ی ما بیشتر از اون چیزی که خودت دیدی پیش نرفت و من همون شب به بهانه ی اینکه بابام حالش خراب شده از دستش فرار کردم.

سوگند خودش رو از زیر دست های اهورا بیرون کشید و همونطور که به طرفِ اتاق خواب می رفت، با لجاجت گفت:

-دیگه نمی تونی خرم کنی... الانم بگو لباس هام رو کجا گذاشتی، باید زودتر برگردم خونه

-باورت نمی شه زنگ بزنی از هومن بپرس

-به روباهه می گن شاهدت کیه، می گه دم... لباس هام کجاست اهورا؟

اهورا به اتاق رفت و مانتو و شالِ سوگند رو از روی آویز برداشت و به طرفش گرفت

-من عاشقتم... هیچ رقمه از دستت نمی دم

-تو خیلی وقته من رو از دست دادی... دیگه واسه این حرفها خیلی دیره اهورا، ولم کن، بذار هر کدوممون بریم سراغ زندگیه خودمون

-زندگیه من توی تو خلاصه می شه... بدون چشم هات نمی تونم نفس بکشم

-من زنت نمی شم اهورا... باور کن اگر این اتفاق بیوفته، زندگیت رو زهر می کنم

اهورا تلخ خندید و به لبهای او خیره شد

-با تو همه چیز شیرینه... حتی وقتی لحن حرف زدنت تا استخون هام رو می سوزونه و ناراحتی می کنه، تازه می فهمم چقدر دوستت دارم، چون من کسی نبودم که اجازه بدم آدم ها اینجوری باهام رفتار کنن و وقتی می دارم هرچی دلت می خواد بهم بگی، یعنی بیشتر از حد معمول عاشقتم... قدر این دوست داشتن رو بدون سوگند

-نمی خوام بدونم آقا اهورا... الانم زود باش من رو برسون خونه، می خوام قبل از رسیدن مامانم برگشته باشم

-باشه... فقط قبل رفتنت شماره موبایلت رو بده

سوگند لبخنده پیروزمندانه ایی روی لبهاش نقش بست و جرقه ایی در ذهنش خورد

-باشه، موبایلت رو بده شمارمو بزخم برات

شلیک خنده های اهورا به هوا رفت و سری از روی تاسف برای او تگون داد و موشکافانه نگاهش رو توی کل صورتش گردوند

-تو واقعا فکر کردی خیلی زرنگی؟ الان می خوایی گوشیم رو بگیری و عکس و فیلمت رو پاک کنی؟ خب! گیریم که این کارو هم کردی... اصلا موبایلم برای تو!

دختر جون، من اون مدارک مهم رو برای هر دو تا ایمیل خودمم فرستادم، اونجارو می خوایی چیکار کنی؟

فقط یه راه داری، اونم اینه که من رو بکشی و راحت بشی، جراتش رو داری؟

سوگند دندون قرچه ایی کرد و نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد

-ازت متنفرم... کاری می کنم تا روزی صد بار آرزوی مرگ کنی

میخواهت

اهورا جلوی درِ خونه ی پدریه سوگند ترمز زد و بالا تنه اش رو به سمت او برگردوند...

-دیگه باید کم کم از این خونه خداحافظی کنی... راستی، نظرت چیه خونمون رو عوض کنیم و بیایم نزدیک بابات
اینا؟

سوگند با حرص، ساکش رو از روی صندلیه عقب برداشت و همونجور که در رو باز می کرد گفت:

-شوخی هات همیشه مسخره بوده، اینبار از همیشه مسخره تر

-من شوخی نمی کنم سوگند... آخر هفته میایم و کار رو تموم می کنیم، تا همین الانشم وقت کشی کردیم

سوگند از ماشین پیاده شد و با تمام قدرت، در رو بهم کوبید

-تو نمی تونی به زور وادارم کنی زنت بشم... اصلا همین امشب به داداشم زنگ می زنم و همه چیز رو بهش می گم تا
بیاد و پدرت رو در بیاره.

-آره، منم موافقم... زنگ بزن بیاد ببینم چه غلطی می خواد بکنه... همچین داداشم داداشم می کنه انگار طرف
رنجره

سوگند بی توجه به حرف های اهورا، کلید رو داخل قفل انداخت و چرخوند و وارد حیاط شد...

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و نگران پدرش بود.

پوست صورتش در اثر گریه ها و اشک های بی امونش می سوخت و خشک شده بود... بدنش نیاز به دوش آب گرم
داشت!

لباس هاش رو روی تخت انداخت و با حوله اش به سمت حمام رفت...

میخواهمت

آب که روی بدنش ریخته شد، اشک هاش هم راه پیدا کرد و دوباره به هق هق افتاد... مطمئن بود اهورا نقشه اش رو عملی می کنه و سوگند به خاطر وضعیت پدرش، اجبارا به زندگی با او تن می ده

سعی داشت خودش رو آرام کنه و به آینده امیدوار باشه... جلوی آینه ایستاد و با کف دست، بخار روی اون رو پاک کرد و به سوگند غم زده نگاه کرد و گفت:

"نگران نباش... حتی اگر هم مجبورت کنه باهاش ازدواج کنی، یه بهانه ایی میاری و به یه ماه نرسیده طلاق می گیری... اون وقت دیگه اون عکس ها هم به دردش نمی خوره و تو می تونی به همه بگی اونها واسه بعد از ازدواجتنونه... پس قوی باش و نترس"

آب موهاش رو با حوله گرفت و روی تخت دراز کشید... هنوز هم می تونست آثار خواب آلودگیه ناشی از مایعی که اهورا بهش خورونده بود رو حس کنه!

پتو رو روی خودش کشید و اصلا متوجه نشد که کی به خوابی عمیق فرو رفته.

چشم هاش رو باز کرد... با دیدن نور خورشید، سراسیمه از روی تخت بلند شد و به طرف سالن دوید...

پله ها رو با عجله پایین رفت و روی آخرین پله ایستاد و آب دهنش رو به زور فرو داد و به چهره ی درهم رفته ی پدر و مادرش خیره شد.

خواست به عقب برگرده که با صدای بلندی که تا به اون روز از پدرش نشنیده بود، سر جاش خشکش زد

-کجا؟ بیا پیش من و مادرت بشین

افسانه با چشم هایی نگران به جهان نگاه کرد و دستش رو روی پای او گذاشت و خیلی آرام گفت:

-تورو خدا حرص نخور... خدایی نکرده چیزیت می شه ها

میخواهت

-ول کن خانم... بمیرم بهتر از اینکه که توی کلانتریها دخترم رو پیدا کنم... همش تقصیرِ توا، انقدر بهش آزادی دادی تا اینجوری شد

-من؟! اصلا مگه کسی من رو آدم حساب می کنه که بخواد به حرفم گوش بده؟ اگر می گفتم نرو، نمی رفت؟ والله که می اومد برات ناز می کرد و مثل همیشه اجازه اش رو می گرفت

-سوگند با فاصله ایی زیاد، روی دورترین مبلی که وجود داشت نشست و انگشتانش رو به بازی گرفت... جهان حتی به صورت دخترش هم نگاه نمی کرد و تقریبا روی صحبتش با گل های قالی بود...

-همیشه سعی کردیم بهت احترام بذاریم و مجبور نکنیم کاری رو که دوست نداری انجام بدی... آزادی های تو حتی بیشتر از برادرت بود، چون من و مادرت همیشه بهت اعتماد و اطمینان داشتیم!

پیش خودم فکر می کردم دخترم باهوش و زرنگ و هیچ خطری تهدیدش نمی کنه... مطمئن بودم از صدا تا پسر هم قوی تری و عقلت بیشتر کار می کنه... اما با کاری که کردی، گند زدی به تمام عقاید!

دیگه نمی تونم مثل قبل به نظرها و تصمیم هات احترام بذارم.

سوگند بغضی که گلوش رو در چنگان داشت و فشار می داد، به زور قورت داد و لب زد

-ولی بابا...

جهان دستش رو به معنای سکوت بالا آورد و از روی مبل بلند شد و با چشم هایی خشمگین به سوگند چشم دوخت

-بابا بی بابا... حرف نباشه، از این به بعد هم حق نداری بجز دانشگاه که البته الان تابستونه و کلاس نداری، پات رو از خونه بیرون بذاری... ماشینت هم از توی پارکینگ نکون نمی خوره، مسیر دانشگاه تا خونه رو هم از اول پاییز یا خودم می برمت، یا راننده برات می فرستم.

سوگند سرش رو پایین انداخت و به قطرات اشکی که روی لباسش می افتاد نگاه می کرد...

مقصر تمام این اتفاقات فقط اهورا بود... پسری که زندگیه آروم اون رو نابود کرد، انگار که سینه اش رو می شکافتن و با آهن گداخته شده روی قلبش می کشیدن... حس نفرت تا توی پوست و گوشتش هم در بر گرفته بود و حتی با یادآوریه اسم اهورا حالت تهوع بهش دست می داد

اون روز، توی خونه ی اسکندری ها، همه با هم قهر بودن و هرکسی مشغول کار خودش بود...

افسانه سرش رو با سرخ کردن انبوهی بادمجان و کدو گرم می کرد و جهان کانال های تلویزیونی رو بدون در نظر گرفتن برنامه ایی که در حال پخش بود، بالا و پایین می برد.

سوگند هم، حتی برای خوردن غذا از اتاقش بیرون نیومد و صبحانه و نهار و شامش، شد همون چند میوه ایی که برای سفر آماده کرده بود... سفری که ای کاش می رفت و هیچوقت بر نمی گشت تا باعث آبروریزی برای خودش و سوء استفاده های اهورا بشه.

از شدت تشنگی از خواب بیدار شد...

به ساعت روی دیوار نگاه کرد، نزدیک های ظهر بود... دمپایی های رو فرشیش رو به پا کرد و از اتاق خارج شد!

صدای ضعیف مادرش به گوشش رسید... انگار به عمد جوری صحبت می کرد که کسی متوجه نشه.

پاورچین و آروم پله ها رو پایین رفت و به صدا نزدیک تر شد... اصلا نمی دونست مادرش با چه کسی تا این حد محرمانه و سری حرف می زنه... اما با شنیدن جمله ی آخر، تیر خلاص به قلبش خورده شد

میخواهت

-اجازه بدید من شب با پدرش صحبت کنم، اگر ایشون موافقت کردن، باهاتون تماس می گیرم و روزش رو مشخص می کنیم

-داری با کی حرف می زنی مامان؟

افسانه از جا پرید و اصلا نفهمید چطوری خداحافظی کرد و گوشی رو روی میز آشپزخونه گذاشت

-چرا مثل اجل معلق وارد می شی؟ یه اهمی اوهومی... سخته کردم دختر

سوگند احم هاش رو درهم کشید و دست به سینه ایستاد... جوری به مادرش نگاه می کرد که انگار توی بدترین حال ممکن میج او رو گرفته

-گفتم با کی حرف می زدی

هرچی که بود، افسانه نمی تونست به دخترش اجازه بده با لحنی طلبکارانه با مادرش حرف بزنه و احترام او رو نگه نداره

-نکنه تو مادری و من بچه؟ دو زار شعور داشته باش، لاعقل به خاطر اون گندی که زدی چشم سفیدی نکن و جلوی من دست به کمر نشو

سوگند دست هاش رو دوطرف صورتش گذاشت و فکش رو محکم فشار داد، تا جایی که حس درد، به دندون هاش سرایت کرد

-واای مامان... جون هرکی دوست داری اذیتم نکن، به حد کافی داغونم، فقط جواب سوالم رو بده

افسانه روش رو از سوگند گرفت و به طرف سماور رفت و یک لیوان چایی خوش رنگ و لعاب برای او ریخت و روی میز گذاشت

-مادر همون پسر که قبل از عید هم زنگ زده بود

-چی؟ خانم فرزانه زنگ زده؟

-آره... می گفت واسه آخر هفته وقت می خوان بیان خواستگاری

سوگند با عجله یک قدم به سمت افسانه برداشت و دستش رو گرفت

-شما بهش چی گفتی مامان؟

افسانه لبخندی روی لبهاش نقش بست و دستش رو روی انگشتان یخ زده ی دخترش گذاشت

-واا سوگند، چرا دست هات یخه؟ بابا انقدر منتظر بودی شوهر کنی؟ حالا مواظب باش پس نیوفتی

سوگند با انزجار دستش رو از توی دست مادرش بیرون کشید و به طرف اتاقش دوید... پله ها رو دوتا یکی بالا می رفت و زیر لب به اهورا و جد و آبادش ناسزا می گفت...

موبایلش رو برداشت و تمام حرصش رو روی صفحه ی نمایشگرش خالی کرد... با ضرباتی محکم، شماره ی اهورا رو گرفت و منتظر ایستاد... بوق های متعدد و تماسی که قطع شد! دوباره شماره گرفت... این بار دو بوق طولانی و بعد اشغالیه تلفن.

با چشم هایی ریز شده به شماره ی اهورا نگاه کرد و زیر لب خرید

-حالا دیگه من رو ریجکت می کنی؟ پدرت رو در میارم پسره ی کلاش

خواست دوباره تماس بگیره که گوشی توی دستش لرزید... خیلی سریع جواب داد و فریاد کشید

-تو به چه حقی گفتی مادرت زنگ بزنه اینجا؟ هان؟

-زهر مار شما... یعنی تو من رو نمی شناسی؟ یعنی خدا بهم لطف کرده و جناب عالی حافظه ات رو از دست دادی؟

-سوگند تویی؟ چرا داد می زنی دیونه، صدات رو نشناختم... شمار تم که نداشتم بدونم تویی

سوگند چند نفس عمیق کشید و سعی کرد روی اعصابش مسلط بشه

-اهورا این بازیه مسخره رو تموم کن... به مامانت بگو دوباره زنگ بزنه و بگه نظرتون عوض شده

-مگه عوض شده؟ من در جریان عوض شدنِ نظرم نیستم

سوگند خورش به جوش اومده بود... بدون اینکه اختیار فریاد هاش دست خودش باشه، با صدایی که از شدت خشم بلند و خش دار شده بود گفت:

خفه شو عوضی... به خدا که می رم ازت شکایت می کنم، می دم بابات رو در بیارن پیشرف

اهورا اما برعکس او خونسرد به نظر می رسید... به صندلیه مدیریتی اش توی آموزشگاه نقاشی تکیه زد و پاش رو روی میز انداخت

-صبح برات یه ایمیل فرستادم... برو اون رو ببین، اگر نظرت تغییر کرد زنگ بزن! راستی نمایشگاه بابات هنوزم همون جای قبلیه؟

سوگند بی خداحافظی تماس رو قطع کرد و با استرس، به سراغ ایمیل های باز نشده اش رفت...

با دیدن عکس ها و فیلمی که از اون روز نکبت بار برایش فرستاده شده بود، دست هاش و حتی پاهاش شروع به لرزیدن کرد...

موبایلش رو توی مشتش گرفت و فشار داد... اما هنوز حرصش خالی نشده بود، گوشیه بخت برگشته رو به سمت دیوار پرتاب کرد و به صفحه ی شکسته اش خیره شد و اشک ریخت.

چهره ی پدرش جلوی چشم هاش تداعی می شد... پدری که با یک تاخیر و بی خبریه دوازده ساعته کارش به بیمارستان کشیده بود، چطوری با دیدن دخترش، کنار یک مرد غریبه تاب می آورد؟

چهار دست و پا، مسیر تخت تا گوشی اش که نزدیک دیوار بود رو طی کرد و شماره ی اهورا رو گرفت...

دست هاش می لرزید... پاهاش می لرزید، حتی قلبش هم تگون های وحشتناکی می خورد

اهورا جرعه ایی از نسکافه اش رو نوشید و با لبخند پیروزمندانه ایی جواب تماس سوگند رو داد

-چه زود نظرت عوض شد

-اهورا با من سر لج نیوفت... می دونی که کم نمیارم

-عاشق همین اخلاق هات شدم... وگرنه دختر هایی که برام ادای زن های رام و اهل زندگی رو در میاوردن، کم نبودن

-بین مطمئن باش اگر بخوایی مجبورم کنی باهات ازدواج کنم، بلایی به سرت میارم تا آرزو کنی کاشکی با همون ها زندگی می کردی

اهورا بلند قهقهه زد

-آخ که تو اگر بدونی من چقدر شیفته ی این تهدید کردنام

-تصمیمت رو گرفتی؟ مطمئنی می خوایی ادامه بدی؟

اهورا پاهاش رو از روی میز برداشت و صاف نشست... با صدایی محکم و جدی لب زد

-هیچوقت انقدر مطمئن نبودم

-باشه، پس بجنگ تا بجنگیم... من دیگه مخالفتی ندارم، واسه آخر هفته آماده باش

تماس قطع شد... اما اهورا هنوز گوشی رو به صورتش چسبونده بود، نوی دلش قند آب می شد و چشم هاش از خوشحالی می درخشید...

با صدایی بلند، آبدراچیه آموزشگاه رو صدا زد... مش حسن سراسیمه وارد شد و پرسید

-جانم آقا؟ چیزی میل دارید؟

-نه... بیا به زحمت بکش، از سرِ کوچه چند کیلو شیرینی تازه بخر بیار بذار روی میز منشی، به همه هم تعارفش کن

صدای سلام دادن جهان، به گوشِ سوگند خورد... لای درِ اتاقش رو باز کرد و فال گوش ایستاد!

از پیچ پیچ هایی که بین مادر و پدرش رد و بدل می شد، فهمید که افسانه همه چیز رو به جهان گفته.

صدای پای مادرش رو شنید که از پله ها بالا میاد... پا تند کرد و روی تخت دراز کشید، افسانه تقه ایی به در زد و وارد شد.

پتو رو از روی صورتِ دخترش کنار زد و دستِ نوازشی به سرِ او کشید

-از بچگیت هم بلد نبودی خودتو به خواب بزنی، پاشو ادا در نیار

-به بابا گفتی آره؟

افسانه نگاهی به چشم های سوگند که هنوز هم بسته بود انداخت و باز لبخند زد

-آره گفتم عروس خانم... اون بنده خدا که حرفی نداشت، گفت هر جور خودت دوست داری

-بهشون بگو بیان... فقط اگه می شه الان برو، می خوام بخوابم

-وااا چه وقت خوابه دختر؟ هنوز شام نخوردیم که

سوگند به پهلو چرخید و دوباره پتوش رو روی سرش کشید

-میل ندارم مامان، داری می ری چراغم خاموش کن

افسانه از اتاق خارج شد و بغض سوگند ترکید... آرزو می کرد بمیره و حتی برای ثانیه ایی اسمِ اهورا رو توی شناسنامه اش نبینه

چهار روز مثل برق و باد گذشت... روزهایی که توی اتاق سوگند، عقربه ها با هم مسابقه گذاشته بودن و توی خونه ی اهورا با جون کندن از هم رد می شدن...

توی این چهار روز، هیچ تماسی بین آن دو نبود... سوگند فقط از خدا می خواست، دلیل بی توجهی های اهورا، عوض شدن نظرش باشه و اهورا نگران از نقشه ایی احتمالی که سوگند برای بهم زدن مراسم کشیده...

سوگند نمی دونست، که اهورا هرشب به کنار پنجره ی اتاق او می ره تا مطمئن بشه چراغش روشن و عشقش فرار نکرده!

با خوش خیالی چند ساعتی رو از دور به اون خونه نگاه می کرد و دوباره به منزلش بر می گشت...

-پسرم، کت و شلوار رسمی بپوش... شیک تر

-مامان داریم می ریم خواستگاری... قرار نیست همین الان ببریمش محضر و عقد کنیم که

میخواهت

- الهی دورت بگردم... باورم نمی شه، من زنده ام و عروسیه پسر رو می بینم.

مصطفی گره ی کراواتش رو محکم کرد و نگاهی به جوراب هاش انداخت

-می گما، اهورا جان اینا چجوری ان؟

-هیچی بابا جون آدمن مثل ما نفس می کشن

مصطفی لبخندِ دندان نمای روی صورتش نقش بست و به طرفِ اهورا برگشت

-پسره ی خل، بذار حرفم تموم بشه بعد جواب بده... می گم اینا چجورین، با کفش می شه رفت توی خونشون یا باید

درشون در بیاریم؟

محبوبه نگاهِ عاقل اندر سفیهی به شوهرش انداخت

-حالا مگه چه فرقی می کنه؟

-فرق داره مامان جون... بابا می خواد بدونه اگر لازمِ کفش هاش رو در بیاره، جورابش رو با کراواتش ست کنه.

هر سه نفر، بلند می خندیدن... مصطفی روبروی پسرش ایستاد و دست هاش رو روی شونه های پهن و مردونه اش

قرار داد

-تو همیشه فکر می کردی من برات پدرِ بدی هستم... اما از این به بعد می فهمی چرا انقدر اصرار داشتم ازدواج کنی،

قدرِ زندگی رو بدون... من اگر مادرت رو نداشتم، هیچی ام نداشتم، باور کن تمامِ ارث پدریم رو هم خرجِ عشق و

حالِ با رفیق هام می کردم و به خاکِ سیاه می شستم... ولی وقتی مادرم عکسِ محبوبه رو نشونم داد، فهمیدم خودِ

خودشه... نیمه ی گم شده ام رو پیدا کردم.

محبوبه از خجالت سرخ و سفید شد و موهایش رو زیرِ روسریش پنهون کرد... اهورا ردِ نگاهِ محبت آمیزِ پدرش رو که

تا به اون روز ندیده بود دنبال کرد و رو به مادرش شد

-خوب شد ما تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم تا بابا جان زحمت بکشن و دوتا جمله ی نسبتا عاشقانه بگن

مصطفی پس گردنیه آرومی به اهورا زد و خندید

-من عادت ندارم جلوی کسی به زخم محبت کنم... حتی اگر اون طرف پسرم باشه، اخلاق خوبی نیست... امیدوارم تو به ارث نبرده باشیش

اهورا برای آخرین بار جلوی آینه ایستاد و لباس هاش رو مرتب کرد...

پیراهن سفید و شلوار کتونی خاکستری که با کت اسپرتش هم خونیه خاصی داشت... ساعتش رو دور مچش بست و دستی توی موهاش کشید و از خونه ی پدری خارج شد

افسانه مثل مرغ سرکنده این طرف و اون طرف می دوید و جهان در وسط سالن ایستاده بود و متحیر به رفتار او نگاه می کرد.

-خانمم... بیا برو لباس هات رو عوض کن دیگه، الان میانا

-نه، وایسا یه بار دیگه روی شیشه ی میز رو دستمال بکشم، بعدش می رم

جهان دستمال رو از دست افسانه گرفت و با عشق به چشم های همسرش خیره شد

-امروز رو مدیون توام خانم ... تو این زندگی و بچه ها رو بهم هدیه دادی، سایه ات همیشه بالای سرشون باشه

افسانه بغضش ترکید و همسرش رو جانانه بغل کرد

-ایشالله سایه ی تو همیشه بالای سرمون باشه جهان جان... تو بهترین مردی هستی که تا به حال دیدم، خیلی خوش شانس بودم که قسمت شدی.

سوگند با لباس هایی راحتی و موهایی لخت و صاف، از پله ها پایین اومد و با لحنی سرد گفت:

-کی میان؟

افسانه از آغوش جهان بیرون اومد و با دیدن سوگند، جیغ خفه ای کشید و دستش رو رو دهنش گذاشت

-خاک تو سرم ... دختر تو که حاضر نیستی هنوز

-مگه قرار چیکار کنم؟

-برو لباس هات رو عوض کن... یه دستی به صورتت بکش.

سوگند روی یکی از مبل ها نشست و دستش رو نوازشگرانه روی ساقه ی موهاش کشید

-مگه زشتم که برم به زور آرایش خودم رو خوشگل کنم؟ بعدشم بذار قیافه ی اصلیم رو ببینن، دوست ندارم عوض

بشم

افسانه ی کم طاقت، دست سوگند رو گرفت و کشون کشون از پله ها بالا برد... در کمد لباس هاش رو باز کرد و

لباسی که داخل کاورش بود بیرون کشید و محکم به سینه ی سوگند زد...

-بدو مامان جون، سریع حاضر شو دورت بگردم، یه ماتیکی چیزی هم به لب هات بزن رنگ و رو بگیری، منم می رم

حاضر شم... عجله کن، الانه که برسن.

افسانه رفت و سوگند روی تختش نشست... کاور توی دستش رو مچاله کرد و به گوشه ایی انداخت

"نمی خوام بیوشمتون... اصلا می خوام گری گوری باشم، از همشون بدم میاد، از خودمم بدم میاد... الهی بمیری

اهورا! خدایا نذر می کنم اگر اینا امشب نیان، به چندتا خانواده ی محروم و فقیر کمک هزینه ی سفر زیارتی بدم...

فقط یه کاری کن منصرف شده باشن "

زنگِ در به صدا در اومد... جهان کنار آیفون ایستاده بود و افسانه رو صدا می زد

-اومدن بابا... بیا دیگه خانم زشته

-اومدم... تو درو باز کن توی خیابون نمونن

با باز شدنِ درِ حیاط، خانواده ی فرزانه، با قدم هایی آهسته و محترمانه واردِ محوطه ی سنگی شدن

-بابا هرشرطی گذاشتن قبول کنیدا

-باشه بابا جان استرس نداشته باش

افسانه و جهان، با گشاده رویی مهمون ها رو به داخل دعوت کردن و اهورا آخرین فردی بود که وارد می شد... از پشتِ سبده گلِ بزرگی که در دست داشت، فقط می شد پاهاش رو دید... افسانه به سختی خنده اش رو کنترل کرده بود و لبه اش رو گاز می گرفت...

جهان یک قدم به سمتش برداشت و سبده گلِ سنگین و پر از شاخ و برگ رو از او گرفت و به سمتِ میزِ کنارِ مبل ها رفت و به سختی روی اون جاش داد... دوباره به سمتِ مهمون ها برگشت و این بار با نگاهی خریدارانه سرتا پای اهورا رو نظاره کرد

خیلی خوش اومدید... بفرمایید بنشینید.

خانواده ی فرزانه، روی مبل ها نشستند و جهان هم کنارشون قرار گرفت...

افسانه سریعاً به آشپزخونه رفت و لیوان هایی که از قبل برای شربت و آبمیوه آماده گذاشته بود رو با سلیقه توی سینی چید و به سمتِ سالنِ پذیرایی برگشت...

میخواهت

جمع دوستانه و صحبت های اون ها به همه چیز شباهت داشت، الا جلسه ی خواستگاری... تنها کسی که هیچ حرفی نمی زد اهورا بود که ترجیح می داد فقط شنونده باشه...

ربع ساعتی گذشت و افسانه چشم انتظار به پله ها نگاه می کرد... اهورا استرس گرفته بود و انگشتان پاش رو تکون می داد...

محبوبه با رویی خوش به افسانه گفت:

-عروس خانمون تشریف نمیارن؟

افسانه از روی مبل بلند شد و به طرفِ اتاقِ سوگند راه افتاد

-چرا... الان می رسن خدمتون.

پله ها رو با حرص، اما آرام بالا می رفت و دندون هاش رو به هم می سایید... درِ اتاق رو باز کرد و به سوگندی که شال ها و روسری هاش رو روی تخت ولو کرده بود و نگاهشون می کرد گفت:

-دلیل این کارها ت چیه؟ الان با کی لج کردی؟ مگه ما زورت کردیم شوهر کنی که انقدر ادا در میاری

-لج چیه مامان؟ فقط نمی دونم کدوم شالم رو سرم کنم!

افسانه شالِ حریر و سبز رنگی رو از بینِ روسری ها بیرون کشید و به دستِ سوگند داد

-همیشه این کوفتی رو با چی سرت می کنی؟ آلتزایمر گرفتی یا دست و پات رو گم کردی؟

-باشه مامان، برو الان میام

-ماتیک یادت نره

-چشم... رژ لبم می زنم

افسانه دوباره به جمع پیوست... اینبار با دقتِ بیشتری به اهورایی که جهان به حرف گرفته بودتش نگاه کرد! دلش غش رفت... همیشه دوست داشت دامادی شبیه به او قسمتش بشه و پزش رو به فامیل و دوست و آشنا بده و لذت ببره.

جهان در مورد شرایطِ کاری و شغلیه اهورا سوال می پرسید و او با طمانینه جوابِ پدر زنِ آینده اش رو می داد -خب پسر... اگر اشکالی نداره دوست دارم بدونم شغلت چیه و از کارت راضی هستی؟

-با اجازتون، مدیریتِ یک آموزشگاهِ بزرگِ نقاشی رو بر عهده دارم... البته صاحبِ اصلیش مادرم هستن، اما به خاطر شرایطی که داشتن، دیگه نتونستن بالا سرِ کار باشن و به بنده محول کردن، شرایطش بد نیس...

اهورا ناخواسته از جا بلند شد و به فرشته ایی زیبا، که گویی از بهشت به زمین افتاده خیره شد...

سرها به سمتِ پله ها چرخید و زمردی زیبا خودنمایی کرد... جواری قدم بر می داشت که انگار روی ابرهایی نرم و مخملی در حالِ طنازی است...

کت و شلواری سبز رنگ، که شفافیتِ چشم هاش رو بیشتر می کرد و شالِ حریرِ ستی که زیباییش رو چند برابر نشون می داد

اهورا با لذت نگاهش به سوگند که عجیب می درخشید بود و لبخندِ ملیحی روی لبهاش نشست.

محبوبه و مصطفی با چشم هایی که خوشحالی توشون موج می زد به سوگند نگاه می کردن و افسانه بادی به غبغب انداخته و از روی مبل بلند شد و برای او جا خالی کرد، تا نزدیکِ محبوبه بنشینه.

میخواهت

سوگند خیلی آرام و مودبانه سلام داد... محبوبه دلش طاقت نیاورد و دست او رو کمی کشید و بوسه ایی به گونه اش زد

-سلام دخترم، ماشالله هر روز زیباتر از دیروزت می شیا

-ممنونم... بفرمایید بنشینید، خیلی خوش اومدید

مصطفی که انگار توی عالم دیگه ایی سیر می کرد و فقط با لبخند رضایت بخشی، سری تکون می داد و به روی سوگند می خندید...

وظیفه ی پذیرایی به گردن افسانه بود و سوگند قصد نداشت از روی مبلی که روش نشسته، حتی یک سانت هم تکون بخوره!

اهورا همونجور که سعی داشت به حرف ها بحث های جهان گوش بده، زیر چشمی سوگند رو زیر نظر داشت و هر از چندگاهی لبخند محوی روی لب هاش می نشست...

با اشاره ی محبوبه به همسرش، صحبت ها رنگ و بوی رسم و رسوم به خودش گرفت

مصطفی: خب آقای اسکندری، با اجازتون ما امشب خدمت رسیدیم که دختر خانم زیبا و با کمالاتتون رو برای پسرمون خواستگاری کنیم... اگر شرط و شروطی هست، ما در خدمتیم

سوگند تک سرفه ایی کرد و قبل از اینکه پدرش جوابی به آقای فرزانه بده گفت:

-اگر اشکالی نداره، می خوام قبل از تمام این حرف ها، چند کلمه ایی با آقا اهورا خصوصی صحبت کنم

به پیشنهاد افسانه، برای اینکه بهتر و راحت تر بتونن با هم صحبت کنن، هر دونفر به سمت صندلی های توی حیاط رفتن...

صدای آب نما و بوی چمن خیس، مشام اهورا رو پر کرد... روی صندلی ولو شد و دست هاش رو پشت سرش گذاشت

-آخیش... داشتم اون تو می مردم، مادر زنم نجاتم داد

-لودگی نکن، می خوام باهات حرف بزنم

اهورا نگاه پر عشقی به سوگند انداخت و گرم خندید

-هر شرطی بذاری قبوله... مهریه ات هرچقدر باشه مشکلی ندارم، هرجایی هم بخوایی زندگی می کنیم

سوگند روی صندلیه روبرویی او نشست و خیلی جدی گفت:

-تا جدی نشده تمومش کن... به خدا من برات زن بشو نیستما

اهورا کمی به جلو خیز برداشت و موشکافه به چشم های سوگند خیره شد

-من باید تشخیص بدم کی برام زن بشو هست و کی نیست... درضمن، امشب از همیشه خوشگل تر شدی، شاید به

خاطر اینه که داری عروس می شی...

-اهورا... نکن، خودت رو بد بخت نکن، برای بار هزارم دارم بهت می گم... ما زندگیمون از خیلی وقت پیش به بن

بست رسیده

اهورا پوزخند صدا داری زد... اصلا به حرف های صد من یک غازی اهمیت نمی داد

-مرسی که به فکر می... اما من پیه همه چیز رو به تنم مالیدم و پا پیش گذاشتم

سوگند لبه‌اش رو تر کرد و دستی روی پیشونیش کشید و شقیقه هاش رو ماساژ داد

-اهورا اگر بخوایی با من ازدواج کنی، باید این رو بدونی که از اولین شبی که بریم توی خونمون اتاق هامون رو جدا می‌کنم و بهت اجازه نمی‌دم نزدیکم بشی... حق دست زدن بهم رو نداری... با تمام این شرایط باز هم می‌خوایی زنت بشم؟

اهورا سری از روی تاسف تکون داد و تلخ خندید

-تو تنها دختری بودی که هیچوقت به خودم اجازه ندادم بهش دست درازی کنم... ببینم نکنه فکر کردی غریزه‌ی مردونم باعث شده پیام خواستگاریت؟ من واسه رفع نیاز هام آدم کم نداشتم... اما چون عاشقت شدم، خواستم که به دستت بیارم، اونقدر ها هم خوره نیستم که از تهدید کردن هات بترسم، مطمئن باش تا تو نخوایی هیچ رابطه‌ای بین ما صورت نمی‌گیره

سوگند در نهایت درماندگی و استیصال به صورت جذاب و مردونه‌ی اهورا خیره شد

-ببین پسر خوب، تو خوش تیپی... خوش هیكلی، دستت به دهنتمی رسه، خیلی‌ها آرزوشونه داشته باشنت... اما من نه، باور کن جدی می‌گم... اهورا تو با کاری که کردی، به جای عشق توی دل من نفرت کاشتی، بگذر از این ازدواج

اهورا از روی صندلی بلند شد و بالای سر سوگند ایستاد و دست‌هایش رو روی شونه‌ی او گذاشت و کمی فشرد

-تو هم آرزوی منی... پس اگر حرف هات تموم شده، پاشو بریم داخل، صحبت‌هایی مهم تری هست که باید در موردشون بحث کنیم

بزرگ ترها می‌بریدن و می‌دوختن... جهان موافق مهریه‌ی سنگین نبود، اما مصطفی اصرار داشت یک واحد آپارتمان به نام عروسش کنه تا بعد از ازدواج همون جا سکونت کنن... اهورا نگاه پر سپاسش، مدام بین پدر و مادرش در گردش بود و حس رضایت داشت.

محبوبه اجازه خواست تا چند کلمه ایی صحبت کنه... جهان رو خطاب قرار داد و گفت:

-اینجور که من می بینم، سوگند خانم به یک سری از مسائل دینی پایبندی دارن... پس اگر مشکلی نیست، فقط برای اینکه اذیت نشن و توی خریدها و آزمایش و رفت و آمدها به مشکل بر نخورن، یه صیغه ی محرمیت خونده بشه، که عروسم مجبور نشه وقتی میاد خونه ی ما خودش رو بپوشونه و حجاب کنه.

جهان دستی به صورتش کشید و دو به شک به افسانه نگاه کرد

-ما به دخترمون اطمینان داریم، در مورد همچین چیزی هم، اگر مادرش راضی باشه، من حرفی ندارم

افسانه لبخند کم رنگی زد و مستقیم توی چشم های اهورا نگاه کرد

-اگر فقط به خاطر راحت بودن سوگند، منم مشکلی ندارم!

مصطفی موبایلش رو از توی جیب کتش بیرون کشید و همونجور که شماره ایی می گرفت گفت:

-یکی از اقوام ما شیخ هستن... الان باهاشون تماس می گیرم تا به لطف خدا، صیغه ی محرمیت بین این دو تا جون خونده بشه.

اشک توی چشم های سردش حلقه بست... چه زود همه چیز تموم شده بود! حتی از او نظر هم نخواستن...

البته طبیعی بود، دختری که هیچوقت اجازه ی ورود خواستگارهاش رو به خونه نمی داد، حالا با پذیرا شدن اهورا، پدر و مادرش رو به یقین رسونده بود که این یکی با دیگران فرق داره.

صیغه ی محرمیت از پشت تلفنی که روی بلندگو بود خونده شد و سوگند هر لحظه بی حال تر از قبل به پشتیه صندلیش تکیه می داد

کار از کار گذشت... تماس قطع شد و همه بجز سوگند از روی مبل بلند شدن و صورت هم رو بوسیدن...

میخواهت

محبوبه اهورا رو به سمت افسانه هدایت کرد و با خنده گفت:

-با اجازه ی آقا جهان، پسر منم مادرِ دوش رو ببوسه، دیگه به هم محرمن

مصطفی دل دل می کرد که به سوگند نزدیک بشه یا نه! جهان متوجه شد و با محبت گفت:

-دخترم، پاشو با پدر شوهرت روبوسی کن

سوگند به سختی، وزنش رو روی دسته های مبل انداخت و با هر جون کندی که بود روی پا ایستاد...

قدم هایی سست و کمر خم شده و حال خرابش رو فقط جهان می فهمید و اهورا.

خانواده ی فرزانه برای رفتن آماده شدن... قرارها گذاشته شده بود و از فردای همون روز همه باید خودشون رو برای مراسم عقد آماده می کردن...

اهورا کنار سوگند ایستاد... اما با سردی و بی محبتیه او روبرو شد، خواست دستش رو بگیره، اما وقتی دستهای سوگند که پشت کمرش قایمشون کرده بود رو دید، نظرش عوض شد و به سمت پدرزنش رفت

-امیدوارم لایق دامادیه شما باشم

-وقتی دخترم قبول کرد که بیابین خواستگاری، حقیقتا برام غیر قابل باور بود... اما وقتی دیدمت، فهمیدم سوگند باز هم مثل همیشه بهترین رو انتخاب کرده... انشالله خوشبخت باشید

-خوشحالم که با خانمی وصلت می کنم که پدرش شما هستید

خونه سوت و کور شد... جهان به اتاقتش رفت و افسانه رو بلند صدا زد

-خانم بیا اینجا کارت دارم

میخواهت

-وایسا ظرف ها رو جمع کنم، الان میام

-بهت می گم همین حالا بیا... برای چی بحث می کنی؟

افسانه با چشم هایی گرد شده به سوگند نگاه کرد و گفت:

-وا! بلا به دور... این بابات چرا اینجوری می کنه؟ چش شده یهو؟

سوگند با پاهایی بی رمق پله ها رو بالا رفت... پله هایی که حالا بالا رفتن از اونها سخت تر از صعود به اورست بود.

لباسهایش رو با بی حوصلگی از تن بیرون کشید و روی صندلی انداخت... گیره ی موهایش رو باز کرد و لباس های راحتیش رو پوشید و به زیر پتو غلطید...

به سقف نگاه می کرد و اشک می ریخت... تا توی گوش هاش خیس بود و شنوایش کم شد!

صدای در اومد... صدای در بود یا سوگند اشتباه می شنید؟

افسانه وارد شد و چراغ رو روشن کرد... سوگند چشم هاش رو محکم بست و جیغ کشید

-کور شدم مامان، خاموشش کن

افسانه چراغ رو خاموش کرد و آباژور کنار تخت رو روشن گذاشت... روی زمین نشست و به نیم رخ دخترش چشم دوخت

-سوگند، مامانی... یه سوال بپرسم راستش رو می گی؟

سوگند با بی حوصلگی و گلویی بغض دار گفت:

میخواهت

-پیرس مامان

-تو راضی به این ازدواج نیستی؟

سوگند چشم هاش رو باز کرد و صورتش رو به سمت افسانه ی نگران برگردوند

-این چه حرفیه مادر من؟

-آخه بابات می گه توی چشم هات نارضایتی دیده... می گه اگر سوگند این پسر رو نمی خواد، همین فردا زنگ بزنییم و جواب منفی بدیم... بابات می گه اگر به خاطر دعوی چند روز پیشه، بیا سویچ ماشینت رو بگیر و دوباره مثل قبل زندگی کن...

اصلا ما هم یادمون می ره اون سری چه اتفاقی افتاده، ولی به خاطر لجبازی با ما خودت رو بدبخت نکنی و زن کسی بشی که خدایی نکرده دوستش نداشته باشی.

سوگند از روی تخت بلند شد و دست مادرش رو گرفت و لبخندی تصنعی به صورت او زد

-آخه دورتون بگردم، من مگه بچه ام که به خاطر یه دعوا لگد به بخت خودم بزنیم؟ اصلا می دونی چیه؟ من آرزوم بود با اهورا ازدواج کنم... الانم برو به بابا بگو الکی فکر و خیال نکنه

افسانه غم زده و ناراحت گفت:

-پس چرا امشب انقدر توی خودت بودی؟ انگار نه انگار که مراسم خواستگاریته و باید خوشحالی باشی

-نه مامان جان... دلم گرفته بود، جای خالیه سامان رو حس می کردم و دوست داشتم توی چنین شبی برادرم کنارم باشه

-غصه نخور دخترم... اونم خودش رو تا عروسی می رسونه... نگران نباش

چند روزی رو جهان برای تحقیقات، راجع به اهورا سپری می کرد... با این حال که افسانه مو به موی حرف های اون شبشون با سوگند رو بهش گفته بود، اما باز هم برای اینکه خیالش راحت باشه، خودش هم دست به کار شد. با چیز هایی که از همسایه ها و همکار های اهورا می شنید خوشحال می شد... خیلی ها حتی او رو نمی شناختن و این نشون دهنده ی بی آزاری اش بود.

جهان با مصطفی تماس گرفت و قرار عقد رو برای چند روز آینده معین کردن... سوگند بدون مادرش جایی نمی رفت و حتی به اصرارش، برای آزمایش هم او رو با خودش برده بود!

اهورا به این رفتار سوگند می خندید و هربار چیزی در گوش او می گفت "حیف که مامانت رو مثل ترسوها با خودت آوردی وگرنه" وبعد بلند قهقهه می زد...

اما سوگند با حرص، جوابش رو بلند می داد تا اهورا رو جلوی مادرش کنف کنه

"مثلا اگر مامانم نبود می خواستی چیکار کنی؟ خب راحت باش، همون کارو بکن دیگه"

اهورا سرخ و سفید می شد، اما باز هم از رو نمی رفت و به خندیدن ادامه می داد...

محبوبه، با ذوق و سلیقه، دنبال لباسی زیبا و مناسب، برای جشن عقد بود تا عروس قشنگش، بیشتر توی چشم ها بدرخشه و خودنمایی کنه.

سوگند در اتاق پرو رو باز کرد و خانمی که مسئول پوشوندن لباس بود، از کنار او گذشت و بیرون اومد

-مامان... محبوبه جون، بیاید ببینید این قشنگه؟

-وای مادر، شکل پرنسس ها شدی

میخواهت

اهورا با یک ببخشید کوتاهی... محبوبه و افسانه رو کنار زد و توی چهار چوبِ اتاق پرو ایستاد!

سوگند شالش رو برداشت و خیلی سریع روی شونه ی برهنه اش انداخت...

اهورا با اخم هایی درهم گره خورده، اما به نرمی... پارچه رو از شونه های او کنار زد و با دقت به لباس خیره شد

-قشنگه... ولی نه، درش بیار

محبوبه گفت: وا... اهورا! چرا نه؟

افسانه لبخند زد و گفت: بهش که خیلی میاد

اهورا فقط به چشم های سوگند نگاه می کرد و مادرش رو خطاب قرار داد

-مامان جان، این لباس باز... من دلم نمی خواد زخم توی جشن همچین چیزی تنش باشه

سوگند با تعجب به افسانه نگاه کرد و گفت:

-جشن؟ چه جشنی؟ مگه من نگفتم فقط محضر و بعدشم یه آتلیه واسه عکس انداختن؟

محبوبه یک قدم به جلو برداشت و دستی روی سر او کشید و گفت:

-نگو اینجوری تورو خدا... من واسه یه دونه پسر م کلی آرزو دارم، می خوام مثل زمانِ قدیم، جشن نامزدی و حنا

بندون و عروسی و پاتختی داشته باشه...

سوگند لب برچید و با نگاهش جوابِ آخر رو به اهورا داد... دوباره به پرو برگشت و در حال پوشیدن لباسِ دیگه ایی شد

اهورا مادرش رو کنار کشید و لبخندی محبت آمیز به او زد

-مامان جان، باور کن هم من و هم سوگند، از جشن و شلوغ بازی خوشمون نمیاد... یه لطفی کن، بجز اقوامِ درجه یک، کسی رو دعوت نکن... والله من واسه جشنِ عروسی هم آمادگی ندارم، چه برسه به عقد و حنا بندون و از این جور چیزهایی که مختصِ خانم هاست... بذار با آرامش بریم سرِ خونه زندگیمون

-باشه پسر، شما نخوایید منم نمی خوام دیگه... ولی از الان بگم، واسه عروسی کوتاه نمیاما

اهورا بوسه ایی به سرِ مادرش زد و دوباره به روی او خندید

-الهی قربون اون قلبِ مهربونت برم که هر کاریت کنن مادرشوهری

-واا! مادرشوهر ندیدی... همچین پوست از سرِ عروسشون می کنن که بیا و ببین

-شما مثل اونا نباش، اصلا به روحیه ی هنرمندیت می خوره اونجوری باشی؟

-نه والله... به خدا که سوگندم اندازه ی تو دوست دارم

برای بارِ دوم درِ پرو باز شد... این بار اهورا زودتر از بقیه خودش رو رسوند و نگاهِ پر لذتی به سوگند انداخت...

ماکسیه گلبهی و جذبی که کاملا پوشیده بود و آستین هایی گیپور و بلند داشت... لباس از سرِ زانو گشاد می شد و دنباله ی بلندی داشت

-همین رو بگیریم... خیلی هم بهت میاد

میخواهت

سوگند بی تفاوت به لباسش توی آینه نگاه کرد... هیچ حسی بهش نداشت، حتی براش مهم نبود که عروس و مثل تمام دخترها باید روز عقدش بدرخشه و زیبا باشه

دو روز بیشتر تا مراسم نمونده بود... خانواده ی اسکندری که حالا با وجودِ اهورا، دوباره چهار نفره شده بودن، پشتِ میزِ نهار خوری نشستن و افسانه، دیسِ برنج رو جلوی اهورا گذاشت و گفت:

-بکش پسرم... تعارف نکن دیگه، می دونم به دستِ پختِ مامانت نمی رسه

اهورا با لذت، عطرِ برنج رو استشمام کرد

-به به... عجب بویی، خدا کنه دستِ پختِ سوگند هم به شما رفته باشه، چون اگر بخواد مثلِ مادرشوهرش گرم نقاشی کردن بشه، تمامِ غذاهاش ته می گیره و می سوزه.

افسانه با غرور گفت: سوگند توی آشپزی کولاک می کنه... غذاهاش عالیه

جهان: دخترم از هر انگشتش یه هنر می ریزه

اهورا: پس خوش به حالِ من

سوگند با غذاش بازی بازی می کرد و هیچ چیزی نمی گفت... افسانه همونجور که مشغول کشیدنِ سالاد بود گفت:

-سوگند جان... اون روز بهت گفتم به آرایشگاه زنگ بزن و وقت بگیر، زنگ زدی؟

-نه، لازم نیست... نمی خوام

دانه ایی برنج به گلوی اهورا پرید و به سرفه افتاد... جهان لیوان رو پر از آب کرد و به دستِ او داد... اهورا جرعه ایی نوشید و با چشم های گشاد شده به او نگاه کرد

-چرا؟ مگه تو عروس نیستی؟

سوگند دسته ی نقره ایی قاشق و چنگال رو توی مشت هاش فشار داد... دلش می خواست فریاد بزنه و بلند بگه، نه من عروس نیستم، من یه بخت برگشته ی بی چاره ام... اما با دیدنِ چهره ی پدرش، لبخندِ بی جونِ زد و گفت:

-خودم آماده می شم... برای چی باید الکی پول آرایشگاه بدیم؟

اهورا از رفتارِ سوگند لجش گرفته بود و عصبانی شد... اما در کمالِ خونسردی گفت:

-شما لازم نیست نگرانِ پولش باشی... همین امروز برو بهترینش رو انتخاب کن، من دلم می خواد روزِ عقدمون حتما آرایشگاه بری و حاضرشی.

دوساعتی از ظهر گذشته بود... اهورا با کت و شلواری استخونی رنگ و دسته گلی، گلبهی و سفید جلوی درِ آرایشگاه، منتظرِ عروسش بود... سوگند بی توجه به او، از پله ها پایین اومد و بدون سلام، داخلِ ماشین نشست!

اهورا پوفی کشید و کمی توی پیاده رو قدم زد... در ذهنش گذشت " این دیگه چه جورشه؟ مگه میشه یکی واسه عروس شدنش هم ذوق نداشته باشه! من که به جهنم، اصلا به دستِ گلی که دستم بود هم نگاه نکرد "

سوگند، کلاهِ شنلش رو پایین تر کشید و تقریبا کلِ صورتش رو پوشوند...

اهورا داخلِ ماشین نشست و دسته گل رو روی پای او گذاشت

-سلام علیکم عروس خانم... خیرِ سرمون امروز جشنِ عقدمونه ها، می خوایی همینجوری اخمو باشی؟

-من که گفته بودم مراسم نگیری... پس دیگه با اخم چیکار داری؟

اهورا دستش رو روی دستِ سوگند گذاشت... اما به ثانیه نرسیده، صدای جیغ او بلند شد

-مگه بهت نگفتم حق نداری به من دست بزنی؟ یه بار دیگه همچین کاری کنی اون روی منم می بینی.

اهورا وحشت زده به در تکیه داده بود و دستهایش رو مثل بچه های مدرسه ایی به سینه گرفت

-چته؟ وحشی شدی باز؟ اصلا دست هات واسه خودت... قایمشون کن کسی نبینه

-لازم باشه همین کار رو می کنم... از الانم بهت بگما، اونجا جو نگیرتت عسل بذاری دهن من، به خدا چنان گازی از

انگشتت می گیرم تا گوشتت کنده بشه

اهورا ماشین رو به حرکت در آورد و مسیر رو در سکوت رانندگی کرد... ماشین های کناری بوق های عروسی می

زدن، اما وقتی توجهی از اونها نمی دیدن می رفتن...

کل حیاطِ خونه ی اسکندری ها طراحی و تزئین شده بود... میزها با حریرهایی گلبهی و شمع ها و گل هایی سفید.

میهمان ها کل می کشیدن و دست می زدن... به سر اون ها نقل و گل می پاچیدن... سوگند زیر کلاه شنلش پنهان

شده بود، مثل کپکی که سرش رو توی برف کرده!

دلش نمی خواست نه کسی او رو ببینه و نه او کسی رو... توی جایگاهِ عروس داماد که تماما گل بود نشستن...

محبوبه جلو آمد و کنار گوشِ اهورا گفت:

-راضیش کن شالش رو برداره! دوست دارم همه عروسم رو ببینن

-مامان... می دونی که نه اون چنین کاری می کنه و نه من اجازه می دم مردِ غریبه موهاش رو ببینه، اجازه بده بعد

از مراسم عقد، وقتی خانم ها رفتن توی خونه و مهمونی جدا شد، چشم.

میخواهت

عاقده خطبه رو می خوند... سوگند اشهدش روا! عاقده لبخند بر لب داشت و سوگند بغضی در گلو... عاقده برای بار سوم اسم او رو صدا زد و سوگند انگار که دیگه حتی خودش رو هم نمی شناخت... فقط از خدا مرگ می خواست، مرگ اهورا جرات پیدا کرد و دست او رو گرفت و فشار آرومی داد و زیر لب گفت:

-همه منتظر شما

-مگه بجز بله جواب دیگه ایی ام هست؟

-نه نیست سوگند، زود باش تا کسی شک نکرده

سوگند بغضش رو به زور فرو داد... خواست نفس بگیره، اما انگار تمام اکسیژن هوا تموم شده و هیچ چیزی وجود نداشت...

با خفگی و صدایی که از ته چاه درمیومد، لب زد

-بله

صدای دست زدن مهمون ها توی فضا پیچید... اهورا نفس حبس شده اش رو به شدت بیرون فرستاد... اینبار عاقده او رو خطاب قرار داد، نگاه پر عشقی به سوگندی که زیر شال ساتن گلبهیش پنهان شده بود انداخت و بلند و محکم گفت:

-با اجازه ی پدر و مادرم، و همچنین پدر و مادر همسرم... بله

حلقه ها رو به انگشت هم انداختن و سوگند خیلی سریع دستش رو پس کشید.

مراسم خودمونی و کوچک بود... اما به اصرار سوگند، همون رو هم نداشت مختلط برگزار کن!

تنها مرد موجود توی خونه، اهورا بود... افسانه کنار سوگند ایستاد و در حال باز کردن گره ی شالش شد که اهورا جلو اومد و گفت:

-مامان جان... من هنوز زخم رو ندیدم... اگه اجازه بدید خودم شنلش رو بردارم

-ای جانم مادرم... باشه پسرم، بیا ببین زنت چه شکلی شده.

سوگند بی حرکت ایستاده بود و تکون نمی خورد... اهورا گره ی شنل رو باز کرد و کلاهش رو از روی سر و صورت او کنار زد

دست هاش روی هوا خشک شد... صحنه ایی که می دید باور نداشت... همیشه سوگند رو زیبا می دونست، اما حالا مطمئن بود چهره ایی که روبروشه زمینی نیست... سوگند مثل فرشته ها می درخشید... اما حتی هنر آرایشگر هم نمی تونست غم توی چشم هاش رو بپوشونه.

اهورا هم غمگین شد... هیچوقت تحمل ناراحتیه او رو نداشت، حالا خودش دلیل غم و غصه اش بود...

-خیلی زیبا شدی، از همه ی دنیا قشنگ تری

-آدم باید شانسی قشنگ باشه، که متاسفانه برای من افتضاحه

اهورا شنل رو از روی شونه ی سوگند برداشت و نارگل رو که کمی اون طرف تر بود صدا زد و در گوشش گفت:

-این شنل رو ببر اتاقش... بعدشم بیا بهش بگو یه ذره بخنده بابا، همه دارن به ما نگاه می کنن

-باشه... ولی واقعا سوگند چرا انقدر توی خودشه؟ از وقتی قرار شده ازدواج کنید، خیلی کم با من حرف می زنه... اولش فکر کردم شما باهام مشکلی دارید و بهش گفتید با من ارتباطش رو کم کنه، ولی وقتی خودتون زنگ زدین و برای مراسم دعوتم کردید، متوجه شدم خودش داره ازم دوری می کنه

-نه... به دل نگیر، هنوز خودش رو به خاطر کاری که کرد و پدرش راهیه بیمارستان شد نبخشیده... حالا کم کم درست می شه.

به تقاضای فامیل، اهورا و سوگند، برای رقصِ دو نفره شون، وسطِ سالن حاضر شدن...

اهورا لبخند زد و به چشم های او خیره شد

-این اولین بار می خوایم باهم برقصیم... حالا بگو ببینم بلدی یا نه؟

سوگند نگاهش رو از او دزدید و به مهمون ها لبخند زد

-ببین زود تمومش می کنی ها... من اصلا خوشم نمیاد تا این حد نزدیک باشم

اهورا لبخندِ دندون نمایی زد و دستهایش رو دورِ کمرِ سوگند انداخت و بیشتر به خودش نزدیک کرد... با شیطنت،

کنار گوشش زمزمه وار گفت

-بخشید عزیزم، اما خاصیتِ این رقص، به هم نزدیک شدن... اگه ناراحتی بگو برات آهنگِ شیش و هشتی بذارن

قرش بدی

سوگند با لجاجت دستش رو روی شونه ی اهورا گذاشت و جواب داد

-ازت متنفرم عزیزم... مطمئن باش اگر به خاطرِ بابام نبود، الان یه دونه می خوابوندم زیرِ گوشت!

مراسم به هر جون کندی که بود تموم شد... سوگند دوباره شنلش رو روی شونه هاش انداخت و کلاهش رو سر

کرد...

هومن از بین جمعیتی که برای خداحافظی و گرفتنِ عکسِ یادگاری کنارِ عروس و داماد می ایستادن، خودش رو به

اونها نزدیک کرد و رو به سوگند گفت:

-سوگند جون مبارک باشه، امیدوارم کنارِ اهورا خوشبخت باشی... همیشه دعا می کردم قسمتِ هم بشید که شدید،

فقط این داداشه من رو ازم نگیری ها... زن داداشِ خوبی باش

سوگند به سردی پوزخندی زد و گفت:

-باور کن حاضرم هرچی دارم و ندارم بدم که از دستش خلاص شم

هومن با دهانی باز به سوگند نگاه کرد... نمی تونست بفهمه این لحن جدی بوده یا شوخی... اما هرچی که بود، فعلا نمی شد راجع بهش از اهورا چیزی پرسید...

نارگل از راه رسید و آستینِ کتِ هومن رو گرفت و کشید و دنبال خودش برد

-بیا اینور... اصلا طرفِ سوگند رو که معلومه حسابی قاطی کرده

هومن دستی به صورتش کشید و از دور، به اهورا و سوگند چشم دوخت

-نارگل یه چیزی این وسط با عقلِ من جور در نیاد

-آره... منم دقت کردم، اینا یه مشکلی دارن

-باید با اهورا حرف بزنی... اصلا وقت نشد حتی ازش بپرسم که چی شد انقدر یهو رفت واسه خواستگاری

نارگل یک تای ابروش رو بالا انداخت

-اونم خواستگاریه کسی که سایه ی اهورا رو با تیر می زده... برام جالبه بدونم سوگند چطوری جوابِ مثبت داده

همه رفتن... حتی پدر و مادرِ اهورا!

سوگند کفش های پاشنه بلندش رو از پا در آورد و از پله ها بالا رفت... اهورا پشت سرش راه افتاد و همراه او وارد اتاقش شد.

سوگند قبل از اینکه چراغ رو روشن کنه، با سرعت به طرفش برگشت و نگاه پر نفرتش رو به او دوخت

میخواهت

-چیه؟ چرا دنبال من راه افتادی؟

-نمی خوایی اتاقت رو نشونم بدی؟

-نخیر... زود باش برو، خروس بی محل

اهورا تلخ خندید

-بیشعور... اومدم کمکت کنم، آخه زیپِ لباست از پشت باز و بسته می شه

-لازم نکرده، مامانم هست... الانم برو که امروز زیادی از حد دیدمت

سوگند میلی به ملاقات با اهورا نداشت... اما بلاجبار گاهی مجبور می شد به خونه ی پدر و مادرِ او بره و نقشِ یک تازه عروس رو بازی کنه...

اینبار نوبتِ خانواده ی اسکندری بود تا تازه دامادشون رو برای شام به منزلشون دعوت کنن!

اهورا چند ساعتی رو اونجا مونده بود و ساعت به دوازده نزدیک می شد که سوگند خمیازه ی بلندی کشید و با چشم و ابرو به او فهموند که دیگه وقتِ رفتن رسیده.

اهورا پوزخندی زد و از جا بلند شد... افسانه با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-کجا اهورا جان؟ چرا پاشدی؟

-با اجازتون دیگه مرخص بشم... سوگند جون هم خوابش میاد

-وا! خب بمون همینجا، مگه قرار نیست فردا باهم بریم اندازه ی پنجره های خونه ی جدیدتون رو بگیریم؟

جهان لیوان چایی رو روی میز گذاشت و دستِ اهورا رو گرفت و روی مبل نشوند و با خنده و چشمکی شینطنت آمیز گفت:

-نترس پسر، سوگند آدم خوار نیست

اهورا سرخ و سفید شد و نگاهِ درمونده اش رو به سوگند دوخت و لب زد

-نه دیگه... دستتون درد نکنه، من برم بهتره

افسانه: نکنه ما ازت بد پذیرایی کردیم که داری فرار می کنی

اهورا: نه مامان جون... اینجا خونه ی دومِ خودمه، به خدا خیلی ام توش راحتم و شما همیشه برام سنگِ تموم می ذارید

سوگند با کلافگی، رختِ خواب رو محکم روی زمین کوبید و به چهره ی کنجکاوِ اهورا که در و دیوارِ اتاقش رو دید می زد نگاه کرد...

-دنبال چیزی می گردی؟

-تو از بچگی اینجا بزرگ شدی؟

-آره، که چی؟ الانم پاشو خودت رختِ خواب رو پهن کن، از روی تختِ منم پاشو می خوام بخوابم

اهورا زیرِ چشمی نگاهی به پتو و تشکی که روی زمین افتاده بود کرد و انگشتِ اشاره اش رو به طرفشون گرفت

-من برم روی زمین بخوابم؟ عمرا

سوگند دست به کمر شد و با دهانی کج و کوله گفت:

-نه قربان... تشریف بیارید روی سرِ بنده بخوابید... پاشو ببینم، پسره ی پرو

اهورا روی تخت دراز کشید و دستهایش رو از هم باز کرد

-تختت یک نفره ی نیم... من یه نفر، تو هم که همون نیم نفره... پس حله دیگه، دوتایی جا می شیم

سوگند بالشت رو از روی زمین برداشت و محکم به روی سر و صورت او فرود آورد... صدای آخ اهورا بلند شد و سوگند دوباره کارش رو تکرار کرد

-پا می شی یا آباژور بزنم توی سرت؟

-نزن روانی... به خدا الان مامانت رو صدا می زنما

سوگند، بی رمق روی زمین نشست و با لجاجت گفت:

-اهورا بس کن... بچه بازی در نیار، بیا پایین بخواب... مطمئن باش اگر می تونستم روی زمین بخوابم اصرار نمی کردم

اهورا بی توجه به صحبت های او، پتوی روی تخت رو تا بالای سرش کشید و با صدای خفه ایی گفت:

-منم فقط عادت دارم روی تخت بخوابم... اصلا می خواستم برما، مامان و بابات نداشتن

با خاموش شدن چراغ، اهورا سرش رو از زیر پتو بیرون کشید و به سوگندی که با حرص، رخت خوابش رو روی زمین مرتب می کرد نگاه کرد

-لوس نشو دیگه... بیا بالا پیش من بخواب، نترس کاریت ندارم

-گمشو... غلط می کنی کاری ام داشته باشی، انقدر هم حرف نزن، بذار کپه ی مرگم رو بذارم

اهورا از روی تخت بلند شد و بالای سر او ایستاد

-پاشو برو سر جات بخواب... من که اصلا با لباس هایی که تنم تا صبح خوابم نمی بره

سوگند پوفی گفت و سرش رو از روی بالشت بلند کرد و با چشم هایی خشن به لباس های اهورا چشم دوخت

-به من چه؟ خب از بابام شلوار راحتی می گرفتی

-پاس کاریه؟ آخه بابات می گفت برو از سوگند شلوار راحتی بگیر که

-چرت و پرت می گی؟ سایز من و تو باهم یکیه؟

اهورا پشت گردنش رو دست کشید و چشمکی به صورت او زد

-شاید همین تیشرتی که تنته اندازم بشه، می خوایی درش بیار امتحانش کنم

سوگند پتو رو کنار زد و از اتاق خارج شد... چند لحظه بعد، با تیشرت و شلواری راحتی داخل اتاق شد و اونها رو

روی تخت گذاشت و دوباره توی رخت خوابش دراز کشید

-اونها رو بپوش... واسه سامان

-راضی به زحمت نبودم... گفتم که همون تیشرت خودت اندازم بود، آخه تا من رو می بینی بدو بدو می ری لباس

های مادر بزرگ خدا بیامرت رو می پوشی تا یه وقت چشم بنده به اندام همسرم نیوفته

سوگند چشم هاش رو محکم بست و گوش هاش رو گرفت

میخواهت

-تو برای من نامحرم ترینی... پس اگر لازم باشه، خودم رو چادر پیچ هم می کنم، الانم بس کن انقدر حرف نزن می خوام بخوابم

اهورا بالای سرِ سوگند نشست و شونه اش رو تگون داد

-سوگند... سوگند پاشو خودت رو به خواب نزن! من کجا برم لباسم رو عوض کنم؟ آگه جواب نمیدی همینجا بکنم.

چیزی دورن سینه اش می جوشید... مثل موادِ مذاب! دیگه نمی تونست صدای اهورا رو تحمل کنه، پس فقط با اشاره ی دست، درِ سرویسِ بهداشتیه اتاق رو نشون داد و پتو رو روی سرش کشید.

اهورا به درِ سفیدِ چوبیِ انداخت و از روی زمین بلند شد...

لباس هاش رو تعویض کرد و دوباره به تخت خواب برگشت...

ساعدهش رو روی پیشونی گذاشت و به شیشه ی پنجره چشم دوخت... لبخندی زد و از روی تخت بلند شد و به طرفِ پنجره قدم برداشت... از بالا به خیابون نگاه کرد و برای اهورای اون پایین دست تگون داد...

چه روزها و شب هایی که پایین، کنار ماشینش می ایستاد و سوگند از همون پنجره برایش دست تگون می داد

-داری واسه کی دست تگون می دی؟

صدای سوگند بود که با تعجب به او می نگریست...

-واسه خودم

-خودت؟ نکنه خداروشکر مردی و اینی که ایجا ایستاده روحته؟

-یعنی انقدر ازم بدت میاد؟ یادم یه روزی وقتی بهت گفتم دیگه از پریناز خبر ندارم و امیدوارم مرده باشه، گفتی چطور دلت میاد راجع به آدمی که یک روزی عشقت بوده اینجوری حرف بزنی

سوگند تمسخر آمیز خندید

- فکر کردی فقط حافظه ی تو خوبه؟ منم یادم نرفته چطوری قانعم کردی که حق داری تا حد مرگ ازش بدت بیاد...

یادمه گفتی، به خاطر کارِ اون، دیگه هیچ وقت نتونستی کسی رو دوست داشته باشی و از همه متنفر شدی... دقیقا همون احساسی که من دارم اهورا خان

صبح بود... برخلاف همیشه که خونه ی آرومی داشتن، اینبار صدای خنده های جهان و افسانه، تا طبقه ی بالا می اومد...

سوگند پتو رو از روی تنش کنار زد و کش و قوسی به کمرش داد

پاهش رو از لبه ی تخت آویزون کرد و جیغ خفه ای کشید... به آرومی لب زد

"من که دیشب روی زمین خوابیده بودم... پس چرا الان این بالام؟ لعنت بهت بیاد اهورا... واقعا تو زبون نفهم ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم"

لباس های گشادش رو مرتب کرد و موهایش رو خیلی ساده بافت و از اتاق خارج شد...

با دیدن اهورا و پدر و مادرش که دورِ میز نشسته بودن و صبحانه می خوردن و بلند می خندیدن، حرصش گرفت و با لحنی تند سلام داد...

جهان میون قهقهه هاش گفت:

-سلام بابا جان... بیا که شوهرت کاری کرده تا از خنده روده بر بشیم

-آره، اهورا استاد دلک بازیه... اصلا باید می رفت سیرک و نمایش اجرا می کرد

افسانه لبش رو گاز گرفت و با چشم و ابرو به دخترش فهموند که حرفش خوب نبوده، اما اهورا بلند خندید و گفت:

-اتفاقا داشتم از ماجراهای کارگاه و دانشگاه برای پدر و مادرت تعریف می کردم، بیا بشین خانم خانما، صبحانه بدون شما صفایی نداشت.

سوگند پشتِ میز، روی صندلی جای گرفت و جهان افسانه رو صدا زد و به سمتِ اتاقش رفت

-افسانه جان... بیا یه لباس برای من آماده کن دیرم شده.

سوگند کمی صبر کرد تا پدر و مادرش از آشپزخونه خارج بشن... به محض رفتن اونها، با چشم هایی ریز شده و فکی منقبض گفت:

-برای چی جای من رو عوض کردی؟ کی بهت اجازه داد بهم دست بزنی؟

اهورا لب هاش رو تر کرد و کمی از چاییش نوشید و با خونسردی گفت:

-تازه، بوست هم کردم... ولی گذشته ها گذشته! تو به دل نگیر

-غلط کردی... دیگه حق نداری همچین کاری بکنی، فهمیدی یا نه؟

-نوچ... نفهمیدم، بازم اگر ببینم جای تو خوب نیست و جای من بهتر همین کار رو می کنم، پس الکی شلوغش نکن...*

سامان، یک شب قبل از عروسی خودش رو به ایران رسوند... اهورا تنها کسی بود که به استقبالش رفت!

خودش اینجور خواست... دلش می خواست رابطه ی دوستانه ایی با برادر زنش داشته باشه، سوگند هم دوست داشت به فرودگاه بره، اما وقتی متوجه شد باید یک مسافتِ طولانی رو کنار اهورا باشه، نظرش عوض شد و توی خونه موند.

میخواهت

سامان و اهورا فقط عکس های همدیگرو دیده بودن... توی شلوغیه فرودگاه خیلی خوب نمی تونستن چهره ی هم رو تشخیص بدن...

اهورا چشم می چرخوند تا توی جمعیت، مردی هم قد و قواره ی خودش پیدا کنه که دستی روی شونه اش نشست

- شما باید اهورا باشید، درسته؟

اهورا شوکه شده به او نگاه کرد و توی کمتر از یک ثانیه لبخندِ دندون نمایی زد و محکم، دست او رو فشرد

- به به، آقا سامان... مشتاق دیدارت بودم برادر

سامان و اهورا همدیگر رو در آغوش گرفتن

- فکر می کردم خوش عکسی... ولی الان که دیدمت، فهمیدم خواهرم مثل همیشه گل کاشته

- اختیار دارید... ماشالله شما هم مثل سوگند خوش چهره ایی

اهورا به سامان کمک کرد و چمدون هاش رو توی صندوق عقب ماشین جا داد و هر دو روی صندلی هاشون نشستند...

تا تهران، از هر دری صحبت می کردن و اهورا طبق معمول، در حال تعریف کردن ماجرای آشنایش با سوگند بود و چشم هاش از شدت خوشحالی می درخشید

- بابام گفته بود داماد خوبی قسمتمون شده، ولی باورش برای من سخت بود

- چرا؟ مگه از من بد شنیده بودی؟

- نه بابا... ولی خب، داداش ها روی خواهر هاشون حساسن... یه جورایی حسادت می کردم بهت

میخواهت

اهورا قهقهه زد و دستش رو روی پشتیه صندلیه او گذاشت

-حسودی نداره که... یه خواهر داشتی، اونم من ازت گرفتم دیگه

سامان مشتِ آرومی به پهلوئی اهورا زد و اخمِ ریزی بهش کرد

-از این حرف ها بزنی کلاهمون می ره تو هم... خواهرم تا آخرش خواهرمه، درضمن تند تندم دلم براش تنگ می شه،

از الان بگم زیاد میام خونتون

اهورا دست هاش رو روی چشم هاش گذاشت

-به دیده ی منت، شما بمون ایران و برنگرد... من بهت قول می دم یکی از اتاق ها رو در اختیار بذاریم و با ما

زندگی کنی.

سامان نفسی به آسودگی کشید و لب زد:

-اتفاقا دیگه قصد ندارم برگردم... درسم تموم شده، فقط وسایلم مونده که سپردم برام بفرستن

همه ی فامیل توی خونه ی اسکندری ها جمع شده بودن...

سوگند سامان رو محکم بغل گرفته بود زار می زد، هیچکس نمی تونست او رو از برادرش جدا کنه و سامان هم سر او

رو در آغوش گرفت و بوسید

-سوگند جان... داداش چرا داری گریه می کنی عروس خانم؟ چشم هات پف می کنه ها

اهورا کنار سامان، کمی عقب تر ایستاده بود و لبخند تلخی داشت... نگاه های متعجب همه رو می دید و هیچ کاری از

دستش بر نمیومد... از دست خودش عصبانی بود! او سوگند رو نابود کرد و با بلایی که سرش آورد، از دستش داد.

بلاخره با وساطتِ جهان و افسانه، که خودشون هم از رفتارِ غیرِ طبیعیِ سوگند ناراحت بودن، رضایت داد تا از آغوشِ سامان بیرون بیاد و کنارش روی مبل بنشینه.

سامان بعد از اینکه کمی سرش خلوت شد، کنارِ گوشِ سوگند زمزمه کرد

-چته دختر؟ چرا انقدر ناراحتی؟ مشکلی پیش اومده؟ به من بگو... از چیزی نترس

-نه داداشی... همه چیز خوبه

سامان نگاهی به اهورا انداخت که مشغولِ صحبت با جهان بود

-از شوهرت راضی نیستی؟ اگر پشیمون شدی، همین امشب همه چیز رو بهم می زنیم، نگرانِ هیچی هم نباش.

سوگند لبخندِ کم رنگی به روی او زد و اهورا رو نگاه کرد

-نه بابا، اون که عالیه... من عاشقشم**

آخرِ شب شد... مهمون هایی که برای دیدنِ سامان اومده بودن رفتن.

افسانه سوگند رو صدا زد

-دخترم، جای خودت و شوهرت رو بنداز، بخوابید... باید صبح زود بیدار شید

-مامان من شب می خوام پیشِ سامان بخوابم... نیازی به جا انداختن نیست، اهورا بره روی تختم بخوابه

سامان و اهورا در حالِ تخته بازی کردن بودن که افسانه گفت:

-زشته مامان جان... شوهرت بره توی یه اتاقِ دیگه تنها بخوابه؟

اهورا از پشتِ صندلی بلند شد و با لبخندِ پیروزمندانه ایی به سوگند نگاه کرد

-انقدر می گفتمی داداشم داداشم این بود؟ پنج یک باخت که!

سامان سقلمه ایی به پهلوی اهورا زد و به چشم ها و لب های آویزونِ سوگند خیره شد

-دروغ می گه عزیزم... من بردمش

اهورا مشتش رو جلوی دهنش برد و نوچی گفت

-|||... توی روزِ روشن دارن کلاه من رو بر می دارن... می خوایی جلوی خواهرت قُپی بیایی بیا... ولی شرط منم بده.

سوگند نگاهی با تاسف به جفتشون انداخت

-شرط؟ چه شرطی؟ مگه شماها قماربازید؟

-نه خانمم، یه شرط ساده بود... هرچی بهش گفتم با من شرط نبند قبول نکرد، عوضش فردای عروسی، از خواب که

بیدارشی داداش جونت یه پرس کله پاچه ی مستی برات خریده و روی گاز گذاشته تا گرم بمونه

اهورا اون شب رو به خونه ی پدریش برگشت تا پیش اونها باشه و از دلتنگی درشون بیاره... محبوبه و مصطفی، هر دو

اشک می ریختن، اهورا از گریه های مادرش غمگین و از اشک های پدرش متعجب می شد!

هیچوقت فکرش رو هم نمی کرد مصطفی فرزانه، قلبِ مهربونی داشته باشه و شبِ عروسیه پسرش گریه کنه.

اهورا هر دوی اونها رو در آغوش گرفت و بهشون اطمینان داد خوشبخت میشه و حالا که ازدواج کرده، خیلی بیشتر

از قبل بهشون سر می زنه و تازه داره قدرِ خانواده اش رو می دونه.

سوگند اما، بعد از رفتنِ اهورا به اتاقِ سامان رفت و ازش خواست تا مثلِ بچگی هاشون محکم بغلش کنه تا خوابش

بیره...

او مطمئن بود تا آخرِ عمرِ توی آغوشِ گرمِ مردِ دیگه ایی بجز برادرش نمی ره و شاید این آخرین باری باشه که شب، توی بغلِ کسی می خوابه.

اما نه، خیلی سریع سرش رو تکون داد و افکارِ منفی رو از خودش دور کرد... سوگند قصد داشت خیلی زود طلاق بگیره دوباره به همین آغوش برگرده و حمایت بشه... پشتش به برادرش گرم شد، برادری که هیچوقت اجازه نداده احدی به او لطمه بزنه.

تا دم دم های صبح خواب به چشم هاش نیومد و تمام تلاشش رو می کرد، صدای گریه ها و اشک ریختن هاش، باعث نشه سامان از خواب بیدار بشه...

وقتی ساعتِ موبایلش زنگ خورد، حتی نمی تونست چشم هاش رو باز کنه، تازه خواب بهش مزه کرده بود و توانِ بیدار شدن نداشت.

خانواده اش به زور از روی تخت بلندش کردن و سامان سریع تر از او حاضر بود، تا خواهرش رو به آرایشگاه برسونه...

اهورا چندباری تماس گرفت و خواست تا خودش برای بردنِ سوگند بیاد، اما سامان مخالفت کرد و گفت، نتونسته توی هیچ کاری کمک بکنه، حداقل امروز کمک حال باشه... سوگند از ماشینِ برادرش پیاده شد و با کاورِ لباس عروسش به آرایشگاه رفت

اهورا از آرایشگاهِ مردانه خارج شد و به سمتِ خونه ی پدریش رفت...

در رو که باز کرد، با چهره ی هومن و خاله ملیحه اش روبرو شد... هومن جلو اومد و او رو محکم در آغوش گرفت و خاله دایره در دست، آهنگِ حمامِ دامادی می خوند و ضرب می زد...

اهورا خندید و گفت:

-خاله جون، دیر اومدی... من کله ی سحر حموم بودم

-حالا توهم گیر دادیا پسر، خب من فقط همین یه آهنگ رو بلدم

کت و شلوارِ مشکی رنگش رو پوشید و هومن، با گلویی بغض دار، پاپیون سیاهش رو روی یقه اش مرتب کرد

-داداش، خوشبخت باشی... فکر نمی کردم به این زودی ها توی لباسِ دامادی ببینمت

اهورا پیشونیه او رو بوسید و سرش رو در آغوش گرفت

-دیگه نوبتِ تو... بین هرچی قبلا بهت می گفتم خر نشو زن بگیر، حالا می گم برعکسش کن

-یعنی خر بشم زن بگیرم؟

-ای تقریبا یه همچین چیزایی... گاهی خر بودن، بهتر از هیچی نبودن

ماشینِ گل زده اش رو که سرتاسر، با رزهایی سفید تزئین شده بود برداشت و به سمتِ آرایشگاهِ عروس رفت...

فیلمبردار و عکاس، کنار ماشینش رانندگی می کردن و در حالِ تصویر برداری بودن.

اهورا با سوگند تماس گرفت و بهش اطلاع داد تا چند دقیقه دیگه می رسه و خودش تا جلوی درِ آرایشگاه به دنبالش

میاد...

سوگند ابتدا مخالفت کرد، اما لحنِ دستوریِ اهورا جوری نبود که بشه خیلی روی حرفش حرف زد

درِ سالن باز شد و سوگند با قدم هایی سنگین و صورتِ بی حال، از چهار چوبِ در خارج شد...

صدای دکمه ی شاترِ دوربین های عکاسی توی کلِ فضا پیچیده بود، فیلمبردار عروس و داماد رو راهنمایی می کرد

که باید چه کارهایی انجام بدن، اما سوگند اصلا توی این دنیا سیر نمی کرد

-آقا داماد، آروم برو جلو... دسته گل رو بده دستِ عروس خانم... عروس خانم لبخند بزن، به چشم های آقای داماد

نگاه کن و با عشق بخند... عشق رو توی چشمت ببینما!

آقا داماد نزدیک شو و پیشونیه عروس رو ببوس، با احساس باشه خیلی حس مهمه...

نه سوگند لبخند می زد و نه اهورا جرات می کرد صورت او رو ببوسه! دوباره صدای فیلمبردار بلند شد

-وقت نداریم، چرا ایستادید... بدوید دیگه.

اهورا به سمتشون برگشت و خیلی جدی گفت:

-معذرت می خوام، میشه خواهش کنم چند لحظه من و همسرم رو تنها بذارید... باید حرف مهمی بهشون بزنم.

عوامل فیلمبرداری چند قدمی فاصله گرفتن و توی پیچ سالن گم شدن... اهورا نگاهی از سر تا پای سوگند انداخت و

دستش رو توی جیب شلوارش برد

-یه بار کارتن سیندرلا رو داشتم نگاه می کردم، مسخره نکنی ها... مجبور شدم، آخه رفته بودم خونه ی دوستم،

خواهرش دبستانی بود، اون داشت می دید... منم از بیکاری کنارش نشستم به تماشا.

اون موقع خنده ام گرفته بود، پیش خودم می گفتم چرا شخصیت های کارتونی رو انقدر زیبا درست می کنن و

همیشه لباس های پرنسسی بهشون می پوشونن، اما حالا که تو رو دیدم، فهمیدم سیندرلا، نه چهره اش فقط برای

توی کارتون ها بود، نه لباسش

سوگند نگاه یخ زده اش رو به چشم های پر حرارت اهورا دوخت

-لباس اون آبی بود

-چشم های توام سبزه

-چه ربطی داره؟

-باید جای من باشی تا ربطش رو بفهمی... دوستت دارم، تو عزیز ترینمی

سوگند پوزخندِ صدا داری زد و سرش رو با تاسف تکون داد

-ولی من ندارم

-اشکالی نداره... من تحملم بالاست

-بدترین روزِ زندگیِ امروز... دلم می خواد بمیرم

اهورا دستِ سوگند رو محکم گرفت و اجازه نداد تا او بتونه دستش رو پس بکشه...

-امیدوارم زودتر از تو بمیرم... چون حتی تصور نبودنت هم دیونه ام می کنه، از این حرف ها بگذریم... باهات کار دارم

سوگند با تمام زوری که داشت، سعی کرد دستش رو از حصارِ انگشتانِ اهورا خارج کنه اما موفق نشد

-دستم رو ول کن، بعدش هرچی دلت خواست بگو

-ول نمی کنم، تقلا نکن... حرفم اینه، پدر و مادرهامون که گناهی نکردن دو تا بچه ی کله خر مثل من و تو دارن... لطفاً به خاطرِ اونها یه امشب رو تحمل کن و مثل شوهر مرده ها ماتم بگیر... الکی بخند، فیلم بازی کن، بذار اونها خیالشون از بابتِ ما راحت باشه

سوگند کمی به فکر فرو رفت... حق با اهورا بود، به حد کافی با رفتارها و ناراحتی هاش، خانواده اش رو به دلشوره و نگرانی انداخته بود، دیگه بیشتر از این نباید آزارشون می داد

-باشه، ولی باید قول بدی پات رو از گلیمت درازتر نکنی، من نه وسطِ جمعیت بوست می کنم، نه اجازه می دم بیوسیم... پس خودت رعایت کن، من فقط همین چند ساعت رو می تونم برات فیلم بازی کنم، از فردا خدا به دادت برسه.

اهورا لبخندِ دندونِ نمایی زد که باعث شد ردیفِ دندون های سفید و مرتبش به چشم بیاد

-باشه عروسم... هرچی تو بگی خوشگله

اهورا تیمِ فیلمبرداری رو صدا زد و دوربین ها روی اونها زوم شد...

سوگند لبخند می زد و به چشم های اهورا خیره میشد... اهورا آرزو کرد که ای کاش این خنده ها واقعی بود!

قدمی به سمت او برداشت و پیشونیش رو نرم و سریع بوسید...

صدای فیلمبردار بلند شد

-آقا داماد مگه عجله داری؟ طولانی تر ببوس

اهورا دوباره پیشونیه او رو بوسید... این بار پر حرارت تر از قبل، سوگند گر گرفت... چشم هاش رو بست و بغضش رو

فرو داد

مگه او از اهورا متنفر نبود؟ پس دلیل این گرمایی که توی تنش می چرخید و به قلبش هجوم میاورد چی بود؟

دست در دست هم از پله ها پایین اومدن و اهورا در ماشین رو برای سوگند باز کرد و با احتیاط کمکش کرد که راحت

بنشینه

عکس های آتلیه ایی... نفس های داغِ اهورا، محکم به آغوش کشیدن هاش... نگاه های خیره، نوازش های ملایم!

همه و همه حال سوگند رو بد می کرد... نه از اون بد های بد، بلکه از اون بد های خوب... از همون هایی که ته دل آدم

رو قلقلک می دن.

-خسته شدم... بگو تمومش کنن

-صبور باش عزیزم، از عروسی چیزی واسه آدم نمی مونه بجز همین عکس و فیلم ها

سوگند کلافه نگاهی به اهورا انداخت

-مثل اینکه جدی جدی باورت شده قرارِ یه عمری کنارِ هم زندگی کنیم! نه عزیزِ من... مطمئن باش زندگیه
مشترکمون خیلی دوام نداره

اهورا سری تکون داد و به سمتِ مسئولِ عکسبرداری رفت

-بخشید، خانمِ من خسته شده... اگر می شه زودتر تمومش کنید

-ولی جناب، هنوز فیلمبرداری توی باغ مونده

-مهم نیست... بسه دیگه، ما خسته اییم

سوارِ ماشین شدن و به سمتِ باغی که عروسی توش برگزار می شد حرکت کردن... هیچ کدوم حرف نمی زدن و فقط
موزیکی که در حالِ پخش بود، سر و صدایی توی ماشین به وجود می آورد.

واردِ محوطه ی باغ شدن... همه کل می کشیدن، دودِ اسپند محیط رو خاکستری کرده بود، اهورا از ماشین پیاده شد
و دستِ سوگند رو گرفت و با احتیاط پیاده اش کرد...

از فرشی قرمز رنگ عبور کردن، اطرافشون پر از شمع های روشن بود

به خواسته ی سوگند، این مراسم هم مثل جشنِ عقدشون، جدا برگزار می شد و سالنِ خانم ها با آقایون فرق داشت!

جشنِ مجلل و با شکوهی بود... محبوبه تمام تلاشش رو کرد تا بهترین ها رو برای عروسیه تک پسرش فراهم کنه و
هیچ چیزی کم نذاره.

همه با اونها عکس می گرفتند و از زیبایی و جذابیت جفتشون تعریف می کردن...

سوگند سعی داشت، لبخند از روی لب هاش محو نشه، نارگل کنارش بود و مثل پروانه دورش می چرخید تا او استرس نداشته باشه و به خودش بیشتر از بقیه خوش بگذره.

از بچه های دانشگاه، فقط خانم حسینی دعوت بود... نزدیک اونها شد و با محبتی خاص گفت:

-همون شب مهمونیم، فهمیدم شما دو تا نمی تونید از هم دل بکنید، همیشه قدر هم رو بدونید... یادتون نره منم توی سالگرد دهم ازدواجتون دعوت کنید

اهورا و سوگند هر دو از او تشکر کردن و مشغول مهمون های دیگه شدن...

گاهی به اصرار دیگران، دست در دست می شدن و به وسط سالن می رفتن و بلاجبار می رقصیدن.

اهورا فرصت رو غنیمت می شمورد و بیشتر به عروس زیباش نزدیک می شد... سوگند اما با حرکاتی که سعی می کرد توی رقصیدن به بدنش بده، از او فاصله می گرفت و آغوشش رو ترک می کرد.

جشن تموم شد... مهمون ها دنبال ماشین عروس رانندگی می کردن و بوق می زدن... کارناوالی بزرگ به راه افتاده بود، تا چشم کار می کرد، ماشینی بود که فلاشر زنان دنبال اونها حرکت می کرد

اهورا کلید رو توی قفل چرخوند و برای اولین بار وارد خونه ایی شد که مادر زنش با ذوق و سلیقه، وسایلی به عنوان جهیزیه توش چیده بود...

بجز، خانواده ی اسکندری و فرزانه، کسی وارد آپارتمان نشد.

افسانه با لبی خندون کنار اهورا ایستاد و گفت:

-چطوره؟ خوشت میاد؟ ببخشید اگر نذاشتم توی این یک ماهه بیایی اینجا... آخه می خواستم سورپرایزت کنم.

اهورا با لذت به مبل های استیل که با پارچه ی ساده و گلدان سفید و آبی و کاناپه های راحتی سرمه ای رویه کوبی شده بود نگاه کرد

فرش ها هارمونی عجبی با وسایل داشت و نور لوستر های بزرگ، جلوه ی بیشتری به اون ها می داد

-مامان جان، واقعا زیباست... خیلی به زحمت افتادید، انشالله بتونم جبران کنم.

افسانه صورتِ اهورا رو بوسید و دستش رو گرفت

-تو همین که دختر من رو خوشبخت کنی، بزرگ ترین لطف دنیا رو بهم کردی... مراقبش باش، دخترم خیلی دل نازکه.

اهورا مادر زنش رو در آغوش گرفت و سرش رو بوسید

-از چشم های اشکیه مادرش معلوم دل نازکش به کی رفته... نگران نباش مامان جون، قول می دم نذارم آب توی دلش تکون بخوره

هر کدوم از اعضای خانواده حرفی به اونها زدن و بعد از چند دقیقه ی کوتاه رفتن...

سوگند اختیار اشک هاش رو نداشت و روی کاناپه نشسته بود و گلهای دسته گلش رو پر پر می کرد.

اهورا کنارش نشست و به گلبرگ هایی که روی زمین ریخته بود نگاه کرد

-مگه عروس ها دسته گل هاشون رو خشک نمی کنن و یادگاری نگه نمی دارن؟

-اونا به خواستِ خودشون عروس شدن... اینجا برام حکمِ قبر رو داره... روی خاکِ مرده هم همیشه گل پرپر می کنن.

اهورا پوفی کشید و دستهایش رو پشتِ سرش برد

-بس کن سوگند... آخه شبِ اولِ زندگی آدم از این حرف ها می زنه؟

سوگند از روی مبل بلند شد و به طرفِ اتاقِ خواب رفت... قبل از اینکه در رو ببندد، به اهورا نگاهی انداخت و گفت:

-از همین ساعت به بعد، اینجا اتاقِ منه و تو حق نداری واردش بشی... او یکی اتاقم برای تو آماده کردم، لباس هات هم تا جایی که مادرت آورده چیدم توی کمدت... اگر باهام کار داشتی تلفن بزن، در غیر این صورت صدام نکن

سوگند در اتاق رو بست و با صدای قفل شدنش، اهورا از روی کاناپه بلند شد و پا تند کرد و به سمتِ اتاقی که او به خودش اختصاص داده بود رفت...

چند تقه ی محکم به در زد و با حرص گفت:

-بس کن این مسخره بازی هارو... مثلاً که چی؟ درو چرا قفل می کنی؟ مگه من قاتلم یا متجاوز؟ زود باش بازش کن، اصلاً اگر بمیری هم سمتت نمیام.

هیچ صدایی از اتاق خارج نشد... اهورا دستهای مشت شده اش رو، یکی پس از دیگری به دیوارِ کناری کوبید و جای استخون هاش روی سفیدیه دیوار نقش بست.

بی حوصله به اتاقِ دیگه رفت و چراغ رو روشن کرد... یک تختِ تک نفره، نزدیکِ پنجره، چسبیده به دیوار قرار داشت و پرده ها و رو تختیه زرشکی به اون دیوار های سرد و بی روح، رنگ داده بود

میخواهمت

کت و شلوارش رو از تن بیرون کشید و با رکابی و شلوارکی که توی کمد پیدا کرد، روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت...

فقط خدا رو صدا می زد و ازش می خواست بهش کمک کنه تا دوباره بتونه سوگند رو به حالت اولش برگردونه.

دلش برای ناز کردن ها و طنازی های او تنگ شده بود... چه روز ها شب هایی که با سوگند برای شبِ عروسیشون نقشه می کشیدن!

قرار بود، تا صبح توی خیابون ها بچرخن و بعدش اولین صبحانه شون رو توی طبخای بخورن و برگردن به خونشون.

ولی زهی خیالِ باطل... بین اونها دیواری از جنسِ سفت و سختِ آهن و بتن بود، نه پوستی نرم و گرم که نوازش کنه و نوازش بشه.

اهورا چشم هاش رو بست و سعی کرد بدون فکر کردن به رویا های گذشته بخوابه!

سوگند اما، به سختی لباس عروسیش رو به کمکِ آینه ای که بهش نگاه می کرد و با هزار مصیبت زیش رو می دید، در آورد و گوشه ی از اتاق ولو کرد...

روی تختِ خوابِ مغز پسته ای رنگش نشست و با مکافات، گیره های روی سرش رو در آورد.

دست هاش رو توی سرش کرد و پوستِ کشیده شده اش رو با درد ماساژ داد...

حوله ی سفیدش رو در دست گرفت و وارد حمام شد.

وان رو پر از آب کرد و دراز کشید... ناگهان چشمش به حلقه ی در دستش افتاد و با انزجار، اون رو از انگشتش بیرون کشید و روی سنگِ روشویی گذاشت.

میخواهت

بعد از یک حمام طولانی، با حوله ی توی تنش، به رختِ خواب رفت و زیرِ پتویی که بوی نویی می داد غلطید و به خواب رفت...

خوابی عمیق و با آرامش

صدای زنگِ در، با ریتمِ ماشین هایی که دیشب دنبالشون بوق می زدند یکی بود...

اهورا سراپایسمه از روی تخت بلند شد و با چشم هایی که هنوز، مستِ خواب بود توی چهار چوبِ در قرار گرفت...

در همون لحظه، قفلِ درِ اتاقِ سوگند هم به صدا در اومد و با موهایی شلخته و درهم رفته و لباسِ خوابی که بیشتر شبیه زن های باردارش کرده بود کنارِ اهورا ایستاد

-کیه کله ی صبحی؟

-وای اصلا یادم نبود، داداشت آورده شرطش رو بده

سوگند پاتند کرد و با دیدنِ چهره ی سامان گل از گلش شکفت و در رو به روی او باز کرد... سپس به سمتِ اهورا برگشت و نگاهی اجمالی به لباس های تنش انداخت...

-برو لباست رو عوض کن، یه تیشرتی چیزی بپوش

اهورا پوزخندی زد

-مگه واسه تو مهم من چی می پوشم؟

سوگند با بی قیدی از کنارش گذشت و واردِ اتاقِ خودش شد

-واسه من نه... ولی جلوی داداشم زشته

اهورا تیشرتی راحتی، روی زیرپوشش تن کرد و به استقبال سامان رفت... در رو باز کرد و منتظر شد تا او از آسانسور خارج بشه

سامان قابلمه ایی در دست داشت و اون رو کمی بالا گرفت و با خنده ای کش دار گفت:

-به به... تازه داماد، آقا الوعده وفا... اینم از کله پاچه ایی که قولش رو داده بودم

اهورا قابلمه رو روی هوا از دست او قاپید و یک تای ابروش رو بالا انداخت

-این شد برات یه درس عبرت، تا یاد بگیری دیگه با من سر هیچ چیزی شرط بندی نکنی

سامان همونجور که دولا شده بود و بند کفش هاش رو باز می کرد گفت:

-تو هم یادت باشه که من داداشه سوگندم... بلاخره زهرم رو بهت می ریزم

سوگند از اتاق خارج شد... تیشرت و شلوار جذبی به تن داشت و موهایش رو دم اسبی بسته بود... با دیدن سامان، به سمتش دوید و خودش رو توی آغوشش جا داد و عطر تنش رو نفس کشید

-چه خوب کاری کردی اومدی... واقعا خوشحال شدم

-اومدم رو مدیون شوهر جونتی... وگرنه اگر برده بودمش، شما باید کله ی سحری می رفتید و توی صف کله پزی وایمیستادید و برای من صبحانه می گرفتید.

اهورا غذا رو روی گاز گذاشت و شعله رو روشن کرد... سامان نایلونی که در دست داشت رو بالا گرفت و گفت:

میخواهت

-از اونجایی که شاید یه وقت هایی دلم بخواد پیام خونه ی خواهرم و شبم بمونم، لباس های راحتیم رو با خودم آوردم!

با اجازتون می رم توی اتاقم عوضش کنم

سامان به سمتِ اتاق رفت و سوگند دستش رو روی دهنش گذاشت و ملتسانه به اهورا چشم دوخت...

اهورا تازه متوجه فکری که از سر سوگند گذشته شد، اما برای هر گونه عکس العملی دیر بود.

سامان یک قدم به داخلِ اتاق گذاشت و سر جاش خشکش زد... اخم هاش رو درهم کشید و سرش رو از چهارچوبِ در بیرون فرستاد و رو به اهورا گفت:

-تو دیشب توی این اتاق خوابیدی؟

اهورا آب دهنش رو قورت داد و به صورتِ رنگ و رو باخته ی سوگند خیره شد و خیلی سریع گفت:

-چی بگم داداش؟! خواهرت مثلِ اینکه دیشب بد خواب شده بود... تا صبح مشت و لگدی بود که حواله ی سر و صورتم می کرد، بعدشم توی عالمِ خواب، از روی تخت پرتم کرد زمین... همون جا بود که فهمیدم رئیس ایشونه و من بیچاره مجبور شدم پیام توی این یکی اتاق بخوابم.

سامان لب هاش رو تر کرد و نگاهش مثلِ سوزن شد و توی چشم سوگند فرو رفت

-خواهرم اشتباه کرده... حالا از این به بعد یاد می گیره آدابِ روی تختِ دونفره خوابیدن چطوریه

سوگند سرخ شد و سرش رو پایین انداخت... اهورا از نوع برخوردِ سامان با او ناراحت بود... اصلا دلش نمی خواست کسی جز خودش میچ سوگند لجباز رو بگیره

-نه آقا سامان... اتفاقاً زن من خیلی هم خوب بلده، همیشه بهترین ها رو برای شوهرش خواسته، منتها دیشب خیلی خسته بود... تازه، خروپف هم می کرد.

سوگند چینی به دماغش داد و دهنش رو کج و کوله کرد و ادای اهورا رو در آورد و ازش رو گرفت...*

صبحانه رو توی محیط گرم و صمیمی آشپزخونه خوردن و سامان و اهورا، مثل دوستانی که چندین و چند سال که همدیگرو می شناسن، باهم شوخی می کردن و می گفتن و می خندیدن.

سوگند هم به کل کل ها و لودگی های او دو لبخند می زد... همیشه دوست داشت، رابطه ی همسرش و برادرش تا این حد صمیمی باشه... اما همسری که توی رویاهاش می دید، یک خیانت کار نبود.

هرچقدر اصرار کردن، سامان برای نهار نموند و رفت...

سوگند مشغول جمع آوری ظرف های میوه و استکان های چایی بود و اهورا تکیه اش رو به کانتر آشپزخونه داد و او رو زیر نظر داشت...

-می گما... چه خوب شد داداشت اومد

-آره، ولی چطور؟

-چون بلاخره تو دست از لباس های گل و گلاشادِ مادر بزرگت برداشتی.

سوگند شیر ظرف شویی رو بست و با قدم هایی سریع و محکم به اتاقش برگشت... چند لحظه بعد با همون لباس خواب گشاد جلوی چشم های متعجب اهورا ظاهر شد و دوباره سر سینگ ظرف شویی رفت

-حالا که انقدر اینها رو دوست داری، قول می دم یه جین ازش بخرم و هرروز تنم کنم

اهورا کنارش ایستاد و چنگی به لباس تن او زد و به طرف خودش کشوند...

میخواهت

سوگند دستش رو لبه ی کابینت گرفت و مقاومت کرد تا تماس بدنی با او برقرار نکنه... با حرص، میان دندون های کلید شده اش گفت:

-ولم کن... ولم کن تا جیغ و داد راه ننداختم

اهورا قدرت دست هاش رو بیشتر کرد و سوگند رو به طرف خودش کشید و توی آغوشش جا داد...

-زمنی... دلم می خواد بغلت کنم، هیچ غلطی هم نمی تونی بکنی

سوگند نفس زنان به چشم های نافذ اهورا خیره شد و لب زد

-خیلی گستاخی... ولی اشکالی نداره، آدمت می کنم

-من مشکلی ندارم خانمم، شما مختاری هرکاری دوست داری انجام بدی... ولی بذار یه چیزی رو بهت بگم، از بچگی،

مامانم اگر با قربون صدقه و نوازش و بوسه های مهربون، ازم کاری رو می خواست، با جون و دل برایش انجام می

دادم...

ولی خدا باید به دادشون می رسید، اگر می خواستن با تهدید و دعوا مجبورم کنن کاری کنم، اون موقع بود که

وحشی می شدم...

وقتی هم که وحشی بشم، همه چیز رو میدرم... پس مراقب خودت باش.

دست های اهورا، از دور کمر سوگند شل شد و به طرف اتاقش رفت...

چند دقیقه بعد، بوی ادکلنش توی فضا پیچید و توجه سوگند رو به خودش جلب کرد.

سوگند با تعجب به او که حسایی به خودش رسیده بود نگاهی انداخت و گفت:

-کجا به سلامتی؟

-دنبال نون به سلامتی... زندگی خرج داره، نمی تونم برم دستم رو جلوی پدر و مادرم دراز کنم که

سوگند بی تفاوت شونه ایی بالا انداخت و دست هاش رو با حوله ی کنار سینک خشک کرد.

اهورا رفت و سوگند به اتاقش برگشت...

اهورا پشت میز کارش نشسته بود و رزومه ی یکی از استادهایی که قرار بود برای آموزش به هنرجوها استخدام بشه مطالعه می کرد...

موبایلش زنگ خورد و شماره ی مادرش رو دید، لبخندی زد و جواب داد

-جونِ دلمِ مادرِ قشنگم

-جونت بی بلا پسر، خوبی؟ زنت خوبه؟

-خداروشکر، اونم خوبه

-کجایی؟

-سرکار

-ا... حالا یه روز به خودت استراحت می دادی

-ای بابا، زندگی خرج داره مامان جون... جانم، کاریم داشتی؟

-آره پسر، زنگ زدم بگم... امشب شما و خانواده ی سوگند جون، دعوتید خونه ی ما، زود بیا که دلم برای تو عروسم تنگ شده

-چشم... بذار به سوگند بگم، اگر کاری نداشت میایم

-خودم گفتم بهش، فقط برو دنبالش و بیارش

-خوب عروس و مادرشوهر می برید و می دوزیدا... باشه، پس فعلا خداحافظ*

از همون شب به بعد، تا مدت یک هفته، تمام اقوام نزدیک اون ها رو برای شام و مهمونی به خونه هاشون دعوت می کرد...

این دعوت ها باعث می شد، تا توی خونه، کمتر کنار هم باشن و دعوایی بینشون صورت نگیره.

اهورا صبح ها از خونه خارج می شد و دم دم های غروب بر می گشت و با سوگند به خونه ی اقوام می رفتن!

مجبور به ایفای نقش بودن و جلوی دیگران، مثل تازه عروس داماد های واقعی برخورد می کردن

بلاخره جشن و مهمونی هایی که عنوانِ پاگشا رو بهش می دادن تموم شد...

اهورا خسته و کوفته از سر کار به خونه برگشت و طبق معمول این چند روز، به اتاقش رفت و لباس هاش رو تعویض کرد.

بوی غذا توی کل فضا پیچیده بود و اشتهای اهورا رو تحریک می کرد... سلانه سلانه به آشپزخونه رفت و در قابلمه هایی که روی گاز بود رو باز کرد و عطر خورشت و پلو وارد ریه هاش شد...

لبخندی زد و با شوق و ذوق سوگند رو صدا زد

-خانم خانما... دست و پنجه ات درد نکنه، عجب بویی داره، بیا غذا رو بکش که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد

سوگند با صورتی بدون آرایش و موهایی ژولیده پولیده از اتاقش خارج شد و بی توجه به اهورا، بشقابی برداشت و تمام برنج رو توش خالی کرد و تا جایی که امکان داشت، روش رو پر از خورشت کرد و پشت میز نشست و قاشق و چنگالی به دست گرفت و مشغول غذا خوردن شد.

اهورا متعجب به او نگاه کرد... اما لبش به خنده کش اومد... قاشق و چنگال رو برداشت و کنار او نشست و خواست از غذا مزه کنه که... سوگند توی یک حرکت، بشقاب رو از زیر دست او کشید

اهورا دستش توی هوا خشک شد و اخم کرد

-چیکار می کنی؟ چرا غذارو می بری اون طرف؟

-غذای تو نیست... مال منه

-پس غذای من کو؟

سوگند قاشقِ پر از برنج رو نزدیکِ دهانش برد و گفت

-پاشو واسه خودت بپز

-شوخی می کنی؟

سوگند پس از جویدنِ غذاش و قورت دادن اون، خیلی سرد به چشم های خشمگینِ اهورا نگاه کرد

-مگه من با تو شوخی دارم؟ پاشو واسه خودت غذا بپز

-یعنی چی سوگند؟ من خسته و کوفته از سرکار اومدم خونه، جای خسته نباشید داری لیچار بارم می کنی؟

-من که کنیزت نیستم... ما با هم هیچ نسبتی نداریم که بخوام برات به زحمت بیوفتم... از این به بعد، قبل از اینکه بیایی خونه، برای خودت از رستوران غذا بگیر.

اهورا احساس می کرد از توی گوش هاش دود بیرون می زنه... صورتش قرمز بود و رگهای پیشونیش متورم

-با زبونِ خوش، خودت بشقاب رو بیار این طرف تا با هم غذا بخوریم

سوگند هیستریک قهقهه زد

-الان داری من رو تهدید می کنی؟ وای وای وای، ترسیدم

اهورا دست برد و با لجاجت بشقاب رو به طرف خودش کشوند و قاشق رو داخلِ محتویاتِ اون کرد... سوگند با ضرب، زیرِ قاشق زد و اون رو به گوشه ایی انداخت... اهورا از جا بلند شد و فریاد کشید

-چته روانی؟ این بچه بازی ها چیه در میاری! خجالت بکش.

سوگند هم از جا بلند شد و بشقاب رو در دست گرفت و مثلِ او صدایش رو بالا برد

-خودم پختم... دلم نمی خواد تو ازش بخوری، فهمیدی یا نه؟

اهورا دست انداخت و لبه ی دیگه ی بشقاب رو گرفت و کشید

-پختی که پختی... منم گوشت و لوبیاش رو خریدم

-النگوهات نشکنه... زحمت کشیدی، اونارو که خودمم می تونستم بخرم

این بکش بکش ها تا جایی ادامه پیدا کرد که سوگند بشقاب رو از دستِ او خارج کرد و به سمتِ پنجره رفت و تمامِ غذا رو بیرون ریخت و به سمتِ اهورا برگشت و یک تای ابروش رو بالا داد

-الان خنک شدی؟ نه من غذا خوردم نه تو... بفرمایید سرِ گرسنه روی بالشِت بذارید

اهورا نیشخندی زد و سری با تاسف تکون داد

-فردا حاضر باش، صبح می برمت مهدِ کودکِ سرِ کوچه ثبتِ نامت می کنم، اونجا با همسن و سالهای خودت بازی می کنی و حوصله ات سر نمی ره و انرژیِت تخلیه می شه.

سوگند دهنی کجی به او کرد و از توی یخچال پرتقالی برداشت و جلوی تلویزیون نشست و شبکه ی موردِ علاقه اش رو نگاه کرد...

میخواهت

اهورا همچنان عصبی بود و حرص می خورد... به صورتِ خونِ سردِ او نگاه کرد، باید لچِ سوگند رو هم در میاورد تا دلش خنک می شد... کنارِ او با فاصله نشست و ریموت رو در دست گرفت و شبکه رو عوض کرد و روی پخشِ مستقیمِ فوتبال گذاشت.

سوگند با غیض نگاهش کرد

-مگه کوری؟ نمی بینی دارم فیلم می بینم؟

-مگه کوری؟ نمی بینی دارم فوتبال می بینم؟

سوگند کمی به سمتِ اهورا خم شد و ریموت رو از کنارِ پاش برداشت و دوباره روی شبکه ی موردِ نظرش تنظیم کرد. اهورا در کمالِ آرامش بلند شد و سیمِ تلویزیون رو کشید و از روی میز بلندش کرد و به سمتِ اتاقش برد و گوشه ایی گذاشت!

سوگند لگدی به در زد و پشتِ سرِ او وارد شد و جیغ کشید

-خر شدی؟ برای چی تلویزیون رو آوردی اینجا؟

اهورا دستی به لبه ی باریکِ تلویزیون کشید و با زهرخندی گفت:

-این رو خودم خریدم... دوست دارم اینجا باشه، مشکلی داری؟

-بله که مشکل دارم... همه ی وسایلِ این خونه برای منه، پس تو حق نداری ازشون استفاده کنی

شلیکِ خنده های اهورا به هوا رفت

-این خونه هم مالِ منه... پس تو حق نداری توش راه بری و نفس بکشی

سوگند لبخندِ پیروزمندانه ایی کنج لبش نشست

-اشتباه به عرضتون رسوندن... این خونه مهریه ی منه و بابات به نامم زده، پس تا با اردنگی پرتت نکردم بیرون، تلویزیون رو برگردون سر جاش و شلوغ نکن چون می خوام فیلم ببینم.

اهورا دندون قرچه ایی کرد و نفسش رو محکم بیرون داد

-از این رفتارهاش پشیمون می شی... یه روزی می فهمی اشتباه کردی که دیگه خیلی دیره، زودتر به خودت بیا

-نگران من نباش... فعلا بدو کاری که بهت گفتم رو انجام بده

یک ماه گذشت...

شرایط به گونه ایی پیش می رفت که سوگند و اهورا یا در حال داد و فریاد بودن و یا اصلا با هم حرف نمی زدند و یکدیگر رو نمی دیدن!

فقط گهگاهی که به خونه ی پدر و مادرشون می رفتن و بعضی وقتها سامان سرزده پیششون حضور پیدا می کرد، دوباره مثل زن و شوهر ها برخورد می کردن.

اهورا طبق معمول صبح زود از خونه خارج شد... شاید سعی داشت با کار کردن زیاد سر خودش رو گرم کنه و کمتر پیش سوگند باشه تا دعواهاشون اوج نگیره.

در پارکینگ رو باز کرد و وارد خیابون شد که، با دیدن پستی روی ترمز زد و پرسید

-با کدوم واحد کار داشتید؟

-با آقای فرزانه

میخواهت

اهورا از ماشین پیاده شد و به طرفِ پسچی رفت

-خودم هستم بفرمایید

-احظاریه ی دادگاه دارید، لطفا زیرِ برگه رو امضا کنید

پاکت رو جلوی صورتش گرفت و شوکه شده نوشته های روش رو بارها و بارها خواند... اصلا نمی تونست جملات رو درک کنه!

دادگاه خانواده؟ اما این پاکت حتما اشتباهی به نام او فرستاده شده بود...

روی پله نشست و درِ پاکت رو باز کرد... چشم هاش سیاهی می رفت و شقیقه هاش تیر می کشید.

سوگند درخواستِ طلاق داده بود؟ اما نه... شاید قصدِ شوخی داشته!

هیچ رقمه توی کتش نمی رفت، حتی شوخیش هم قشنگ نبود... دستش رو لبه ی پله گذاشت و قامت راست کرد... باید از خودِ سوگند دلیلِ این کارش رو می پرسید.

سراسیمه کلید رو داخلِ قفل انداخت... انقدر دست هاش می لرزید که نمی تونست تعادل داشته باشه و چندین بار، دسته کلید به روی زمین افتاد.

از زورِ عجز و ناتوانی دستش رو مشت کرد و به در کوبید... سوگند خواب بود، با صدای کوبیده شدنِ جسمی به در، از جا پرید و به طرفِ سالن دوید

-کیه؟

-باز کن

میخواهمت

در باز شد و سوگند از دیدن چهره ی اهورا هینی گفت و کنار رفت... انقدر چهره اش داغون بود، که یک لحظه فکر کرد تصادف کرده

-چرا این شکلی شدی؟

اهورا پاکتِ احظاریه رو چندبار روی سینه ی سوگند کوبید و با لبهایی ترک خورده، به سختی لب زد

-تو... تو... تو در خواستِ طلاق دادی؟

سوگند نگاهی به سر تا پای او انداخت و اخم هاش رو درهم کشید و طلبکارانه گفت:

-بله که دادم... نکنه فکر کرده بودی قرار تا آخر عمر کنارت زندگی کنم؟ الان دیگه برگ برنده دست منه... اون عکس هارم می تونی چاپشون کنی و بزنی به دیوار... چون دیگه به درد من نمی خوره و نمی تونی باهاشون تهدیدم کنی

خون توی رگ های اهورا منجمد شد... حس کرد قلبش یخ زده!

توی تمام این مدت، فکر می کرد سوگند به زندگی در کنار او عادت کرده... فکر می کرد میشه که سوگند رو خانم اون خونه کنه.

بی هیچ حرفی، نگاه یخ بسته اش رو از او گرفت و پله ها رو با درموندگی پایین رفت...

کلید انداخت و وارد خونه ی مجردی هاش شد... اونجا بیشتر از هرجایی بهش آرامش می داد، حداقل یادِ روزهای خوشش با سوگند می افتاد و رویا پردازی می کرد.

باید حرف می زد... باید با کسی حرف می زد، وگرنه می مرد، توی تنهایی جون می داد و سوگندش تنها می شد...

بی رمق، با دست هایی که معلوم نبود تا کی قرار به لرزششون ادامه بدن، با هومن... یار و برادر همیشه نگرانش تماس گرفت!

میخواهمت

هومن با لبخندی گشاد، شماره ی اهورا رو دید و جواب داد

-به به... آقای بی معرفت، خیلی نامردی کلا مارو یادت رفته.

اهورا با صدایی که از ته چاه درونش بیرون میومد زمزمه کرد

-می تونی بیایی پیشم؟

هومن با استرس و نگرانی پرسید:

-چی شده اهورا؟ صدات چرا اینجوریه؟ کجایی؟

-خونه ی قدیمم... بیا می خوام باهات حرف بزنم

-باشه، باشه... همین الان راه می افتم.

اهورا گوشی رو از کنار صورتش برداشت و دست لمس شده اش روی مبل افتاد و سرش رو تکیه داد و چشم هاش رو

بست

هومن حتی به صورت اهورا نگاه هم نمی کرد و اخم هاش درهم بود...

اصلا نمی تونست باور کنه پسرخاله اش تا این حد با زندگیه دختری بازی کرده و به زور سر سفره ی عقد نشوندتش.

اهورا چشم هاش رو باز کرد و با همون حال خرابش لب زد

-می خواد طلاق بگیره هومن... حالا چیکار کنم.

هومن سری با تاسف تکون داد و براق شد

-حقشه... اصلا می دونی چیه؟ اگه لازم باشه منم میام و بر علیه توی نامرد شهادت می دم... خجالت نکشیدی

دختره ی معصوم رو با پدر مریضش تهدید کردی؟ گرو کشی می کنی؟ خاک بر سر من که زودتر نفهمیدم و مانع

ازدواج اجباریش با توی عوضی نشدم.

میخواهمت

اهورا پوفی کشید و دست هاش رو توی موهای درهمش برد

-تو طرفِ منی یا اون؟ به جای این فردین بازی ها، بهم بگو باید چه خاکی توی سرم بریزم، اگه طلاق بگیره من می میرم هومن

-من طرفِ حقم داداش... متاسفانه کاری برات نمی تونم انجام بدم، بد جوری گند زدی

هومن از روی صندلی بلند شد و به طرفِ درِ خروجی رفت، اما اهورا با گام های بلند، روبروی او قرار گرفت و با عجز و ناله گفت:

-تو دیگه تنهام نذار... به خدا یک ماه تنهام، یک ماه سوگند رو نمی بینم... تا می رسم خونه، صدای قفل شدنِ درِ اتاقش میاد و تا کارِ واجبی براش پیش نیاد از اونجا بیرون نمیاد... دارم دق می کنم هومن، خودمم از کرده ام پشیمونم اما دیگه دیر... حالا که تا اینجا پیش رفتم، نمی تونم رهانش کنم... درستِ فقط زنِ شناسنامه ایمه، اما ناموسمه... نمی تونم ببینم بعد از طلاق بره با یکی دیگه.

اشک توی چشم های هومن حلقه زد... تا به اون ثانیه، هیچ وقت اهورا رو ضعیف ندیده بود

دستش رو زیر بازوی او انداخت و با بغضی سنگین گفت:

-بیا بابا، بیا بریم بشینیم که هم زدی خودت رو داغون کردی، هم من رو... بذار کمی فکر کنم ببینم باید با شما دوتا چیکار کرد.

اهورا دست هاش رو دو طرفِ سرش گذاشته بود و موهایش رو از ریشه می کشید و به سرامیک های زیرِ پاش خیره می شد!

هومن هم در سکوت فقط فکرش مشغولِ راهِ حل برای گند کاری های او بود.

میخواهت
-طلاقش نده.

اهورا سرش رو بالا گرفت و نگاه بی حسش رو به لب های هومن دوخت

-مگه دست منه؟ می ره طلاقش رو می گیره دیگه

-مگه مهریه اش رو ندادی؟

-چرا... بابام خونه رو به نامش زد

-خب پس حله... وقتی مهریه اش رو داده باشی و نتونه سند محکمه پسندی بیاره که تو مرد زندگی نیستی، قاضی هم انقدر

امروز و فردا می کنه که خودش بی خیال بشه.

لبخند کجی روی لب های اهورا نقش بست

-مطمئنی هومن؟

-آره مطمئنم... ولی توهم نباید کم بیاری، تا الان روش زورگویی و لج بازی رو امتحان کردی، دیدی که جواب نداد...

از امشب روش محبت و ملایمت رو پیش بگیر... تو یکبار تونستی اون رو عاشق خودت کنی، پس مطمئن باش باز هم می تونی... اصلا می دونی چیه! به نظر من سوگند هنوز هم دوستت داره، ولی داره با خودش می جنگه... تمام تلاشت رو بکن که برگردونیش

اهورا همون شب، دسته گلی بزرگ، که یک کارت، به شکل قلب روش بود رو پشت درِ اتاق سوگند گذاشت و تقه ایی به در زد

-یه چیزی پشت درِ اتاقته، بی زحمت برش دار.

اهورا به اتاقش رفت و مشغول تعویض لباس هاش بود که صدای باز و بسته شدن در اتاق سوگند، نور امیدی توی قلبش روشن کرد!

روی تخت خواب مغز پسته ایش نشت و به گل ها خیره شد... بی توجه به بوی خوشی که از اونها به مشام می رسید، کارت میون گل ها رو برداشت و باز کرد...

دست خط اهورا رو می شناخت... بارها براش به خط خوش، یک بیت شعر نوشته بود و با دسته گلی شبیه به این، عشقش رو نشونش می داد...

اما اینبار شعر نبود... غزل نبود، حتی متن عاشقانه ای هم نبود... فقط یک جمله ی کوتاه " به حرمت عشق گذشته، من رو ببخش "

تلخ خندید... از اتاق خارج شد و به طرف آشپزخونه رفت، کمی بعد دوباره وارد اتاقش شد و در رو قفل کرد. اهورا مطمئن بود، سوگندش دسته گل هداییه او رو توی گلدون گذاشته و حتما کنار پنجره قرارش داده...

با لبی خندون به آشپزخونه رفت و با دیدن صحنه ی روبروش، برق از سرش پرید.

یعنی تا این حد از او متنفر بود؟ اما حق اون گل های زیبا سطل زباله نبود، بود؟

آهی کشید و روبروی تلویزیون نشست... از گرسنگی دلش پیچ می خورد، اما اهمیتی نداد و به صفحه ی روبروش نگاه کرد.

حرف های هومن رو مرور کرد... نباید کم می آورد، باید خودش رو دوباره به سوگند ثابت می کرد

هومن با نارگل تماس گرفته بود، تا شاید بتونه از طریق او سوگند رو از طلاق منصرف کنه.

بلاچار تمام ماجرای بینِ اون ها رو تعریف کرد و ازش خواست به عنوانِ یک دوست، کمکش کنه!

نارگل مخالف بود و حق رو به سوگند می داد و اهورا رو مقصر می دونست... اما هومن با هر روشی که بلد بود، او رو متقاعد کرد که نباید زندگیه اون دو که یک زمانی عاشقِ هم بودن بهم بخوره.

از کافه بیرون اومدن... هوا به شدت گرم بود و نفس کشیدن سخت... هومن از نارگل خواست که اجازه بده تا او رو خودش تا خونشون برسونه!

نارگل کمی من و من کرد، اما جلوی اصرار های هومن کم آورد و تسلیم شد.

-همین جا وایسا... داخلِ کوچه نرو، یه وقت داداشم می بینه

-ای بابا... این داداشت نمی خواد بفهمه تو بزرگ شدی؟

نارگل پوزخندی زد و دستگیره رو کشید و خداحافظی کرد... هنوز نیم تنه اش کامل بیرون نرفته بود که جیغِ خفه ایی کشید و تند تند، کلمات رو ادا کرد

-وای وای وای، هومن فرار کن، داداشم می کشتت

هومن از او چشم گرفت و سرش رو به سمتِ جلو برگردوند... پسری درشت هیکل، با چهره ی عبوس و عصبی به طرفشون میومد!

قدم هاش تند بود و تقریبا می دوید...

صدای جیغِ نارگل کلِ خیابون رو پر کرد

-بهت می گم فرار کن، بدو...

نارگل خودش رو به جلوی ماشینِ هومن رسوند و روبروی نیما قرار گرفت...

با دست هاش از صورتش دفاع کرد و بدنش در حال لرزیدن بود... نفس زنان، جیغ کشید

-به خدا هم کلاسیمه داداش، تورو خدا کاری بهش نداشته باش

دستِ نیما بالا رفت، تا به سر و صورتِ نارگل فرود بیاد... اما با شنیدنِ صدای قرص و محکمِ هومن، روی هوا خشک شد

-دست بهش زدی نزدیا... زورت به دختر رسیده؟

نیما سکندریه محکمی به نارگل زد و به گوشه ایی هلش داد... هومن در ماشین رو بست و به سمتی که نارگل روی زمین افتاده بود دوید... یک قدم با او فاصله داشت، که پنجه ایی دور بازوش پیچید و به طرف عقب برگردوند.

هومن قبل از اینکه به خودش بیاد و روی پاهاش بایسته، با ضربه ی محکمی که زیر چشمش خورد، دنیا براش تیره و تار شد!

صدای جیغ های گوش خراشِ نارگل توی سرش اکو می شد.

نیما یقه ی لباسِ هومن رو گرفت و خواستِ مشتِ دیگه ایی حواله اش بکنه... اما هومن دستِ پیش گرفت و با پیشونیش به صورتِ او ضربه زد...

لباس هاشون غرقِ در خون بود، هومن هیچ وقت اهلِ دعوا نبود، اما همیشه اهورا مجبورش می کرد، باهم کشتی بگیرن و خیلی وقت ها قلق های دعوا کردن رو به او یاد می داد.

چند نفری میونه داری کردن و هر کدوم از اونها رو به طرفی کشوندن...

هومن نگاهش بین نارگل و نیما دو دو می زد... انگشتِ اشاره اش رو تهدید وار برای او تکون داد

-داداششی، که داداششی... ولی خدا شاهده اگر بخوایی دست روش بلند کنی با من طرفی

نیما وحشی شد و افسار گریخته به هومن حمله کرد... دوباره یقه به یقه شدن و هر دو با غیض به هم نگاه می کردن

-بچه پررو... خواهر من رو نشوندی توی ماشینت، حالا داری لات بازی هم در میاری؟

-لات تویی نره خر... هنوز اون قدری غیرت نداری که بفهمی مرد نباید دست روی زن بلند کنه؟

نارگل به وسطِ معرکه اومد و زار زد

-تورو خدا بس کنید... آبرومون رفت

هومن دلش برای اشک های پی در پی نارگل ریش شد... با انزجار یقه اش رو از چنگالِ نیما خارج کرد و مردم رو کنار زد و سوارِ ماشینش شد... خیابون رو دور زد و فقط از توی آئینه به نارگل نگاه می کرد و نگران بود که نیما در نبودِ او دست روی اون دخترِ بی پناه بلند کنه.

با لباس های پاره و لب و دهنی خونی، نمی تونست به خونه برگرده...

ناگزیر مجبور شد با اهورا تماس بگیره و ازش خواهش کنه، تا برای چند روزی توی خونه ی مجردیه او بمونه.

اهورا به صدای هومن گوش داد... این لحنش رو نمی شناخت، شک کرد و پرسید

-مریض شدی؟

میخواهت

-نه... الان حال خوب نیست، فقط آگه میشه پیام ازت کلید بگیرم

اهورا یک تای ابروش رو بالا انداخت و تکیه اش رو از صندلی گرفت

-تو برو دمِ خونه، منم میام اونجا...

با دیدنِ سر و وضعِ هومن، شتاب زده از ماشین پیاده شد و به طرفش دوید... بازوهای او رو گرفت و رگِ غیرتش متورم شد

-کدوم بی وجدانی زده ناکارت کرده؟ سوارشو همین الان من رو ببر پیشش

هومن پوزخندی زد که باعث شد پارگیه گوشه ی لبش خونریزی کنه و به درد بیاد... چشم هاش ریز شد و زبانش رو روی زخمش کشید

-نگران نباش... هرچی یادم داده بودی سرش پیاده کردم

اهورا با ناراحتی، لبهاش رو به داخلِ دهنش فرستاد و بینِ دندان گرفت... دستی لای موهای هومن کرد و گفت

-با کی دعوات شده مردِ شجاع؟

-داداشِ نارگل

اهورا با تعجب پرسید

-چی؟ آخه تو با داداشِ نارگل چیکار داشتی؟

-داشتم می رسوندمش خونشون، یهو دیدمون

میخواهت

-اوه اوه... سوگند می گفت خیلی وحشیه

-وحشی واسه یه تائیشه... فقط واسه نارگل نگرانم، نکنه بلایی سرش بیاره؟

دل توی دلش نبود... درد و سوزشِ بدنش رو نمی فهمید... فقط گاهی کمرش تیر می کشید و چهره اش مچاله می شد.

اهورا کنار او، روی تخت دراز کشید و به سمتش برگشت و با نگرانی نگاهش کرد...

-خوبی داداش کوچولوی من؟

-خوبم داداش بزرگه

-بدنت درد می کنه؟

-نه بابا، چیزی نیست... خوب می شم، فقط یه لطفی کن بهم لباس بده، شب باید برگردم خونه... مادرم نگران می شه

-خودم زنگ می زنم خاله... بهش می گم چند روز باید بیایی واسه کارهای پایان نامه ات پیش من بمونی

هومن سکوت کرد و چشم هاش رو بست... آخرین چیزی که از اون روز یادش می اومد، اشک های نارگل و جیغ های بلندش که گلوش رو می خراشید و به سرفه می انداختنش بود.

چشم هاش کم کم گرم شده بودن، با شنیدن صدای زنگِ موبایلش از خواب پرید... شماره ناشناس بود، اما حسی بهش می گفت که زودتر باید جواب بده و معطل نکنه.

صدای تو دماغی و گرفته ی نارگل توی گوشش پیچید... لبش به خنده باز شد، روی تخت نشست و خداروشکر کرد!

-هومن ببخشید... من واقعا نمی خواستم اینطوری بشه

میخواهت

-مگه چطوری شده؟

-دعوا دیگه... شرمنده ام

هومن قهقهه زد... اهورا از توی سالن، صدای خنده هاش رو شنید، خیلی راحت می تونست حدس بزنه چه کسی پشتِ خطِ...

دلش گرفت، چه روزهایی که توی همین خونه، روی تختِ خوابِ دراز می کشید و با سوگندش تلفنی حرف می زد و هر دو از دستِ شوخی های هم، بلند بلند می خندیدن.

لبخندِ هومن محو شد و اخم هاش رو درهم کشید

-این شماره ی کیه؟ چرا از خطِ خودت زنگ نزدی؟

نارگل بغضش شکست و اشک هاش جاری شد... هومن عصبانی لب زد

-دست روت بلند کرده؟ حرف بزن بگو ببینم چی شده؟

-گوشیم رو توی سرم خورد کرد... الانم حبسم کرده توی اتاقم، گفته دیگه حق ندارم پام رو از خونه بیرون بذارم... شنیدم به مامانم می گفت بگردید براش شوهر پیدا کنید وگرنه تا آخر عمر نمی ذارم از اتاقش بیاد بیرون.

هومن با حرص، آب دهنش رو فرو داد و با کمی مکث گفت:

-می شه شماره ی خونتون رو بهم بدی؟

-واسه چی می خوایی؟

-واسه اینکه بگم مادرم زنگ بزنه بگه دنبالِ خواستگار نگردن... ما خودمون داریم میایم

میخواهت

نارگل چند ثانیه سکوت کرد... شاید داشت حرف های هومن رو حلاجی می کرد، شاید اصلا نفهمیده بود منظورش چیه و یا شاید از شدتِ تعجب، زبانش بند اومده بود

-چی می گی هومن؟ دیونه شدی؟

-نه، اتفاقا عاقل شدم... دلم می خواد تشکیل خانواده بدم

نارگل عصبی شد و غرید

-تشکیل خانواده با کی؟ با کسی که فقط توی زندگیت حکمِ یه دوستِ ساده رو داشته؟ تو هیچ وقت بهم محبتِ خاص و ابراز علاقه نکردی... همیشه من رو مثلِ دوست های پسرت دیدی... هیچ وقت فکر نکردی که من یه دخترم و شاید... شاید...

هومن لبخندِ دندون نمایی زد... یک لحظه حس کرد، تا به حال دلش اینقدر برای کسی تنگ نشده!

پس نارگل دوستش داشت و او هیچ وقت نفهمید... اما مقصر هر دوی اونها بودن، در عشق، سکوت کردن جایز نیست

-شماره ی خونتون رو بده، بهت قول می دم از این به بعد ابرازِ علاقه هام رو نشونت بدم

-نمی خوام... ابرازِ علاقه ی الکی نمی خوام، می دونم که تو به خاطرِ نیما می خوابی بیایی خواستگاری.

هومن دستی به سرش کشید و موهای روی پیشونی آمده اش رو عقب فرستاد

-اگه به خاطرِ نیما بود که میومدم خواستگاریه خودش... اما من تو رو می خوام

گفتن این جملات براش سخت بود... هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد، روزی مخاطب حرف های عاشقانه اش نارگل باشه...

اما شد! از تصوراتش دور بود، اما شد.

نارگل هم در حال کلنجار رفتن با خودش بود... به احساسِ هومن شک داشت، می دونست که دلِ مهربونی داره و همیشه از خود گذشته است

-نه هومن... من همچین کاری نمی کنم، امکان نداره.

-ببین، مجبورم نکن از روش های اهورایی استفاده کنما!

نارگل ریز خندید

-تو دیگه دستت هم به من نمی رسه که بخوایی بدزدیم

-لج نکن دختر... شماره ی خونتون رو بده، می خوام بگم مادرم با مادرت صحبت کنه.

نارگل پا روی دلش گذاشت... اصلا راضی نبود، هومن به خاطرِ دلسوزی و حسِ ترهم دست به همچین کاری بزنه

-نه... نمی تونم، این شماره هم برای مامانمه، با التماس موبایلش رو ازش گرفتم تا بهت زنگ بزنم و جویای احوالت بشم... اما الان خاموشش می کنم تا دیگه نتونی پیدام کنی... اگر قسمت بود و نیما از خرِ شیطون اومد پایین، شاید یه روزی دوباره همدیگرو دیدیم... درست مثلِ قدیم، با همون رابطه ی ساده و معمولی.

هومن به گوشیش نگاه می کرد... نارگل تماس رو قطع کرده بود.

با شناختی که ازش داشت، می دونست امکان نداره پشتِ تلفن بتونه راضیش کنه تا بهش جوابِ مثبت بده... چشم هاش رو محکم به هم فشار داد، تصمیمِ نهاییش رو گرفت و از اتاق خارج شد.

اهورا روی مبل ولو شده بود... چهره ی درهم رفته ی هومن رو که دید، تا تهِ داستان رو خوند

میخواهت

-می خوایی بری خواستگاریش؟

-آره... از کجا فهمیدی؟

اهورا بلند شد و با لبخندی که کنج لب هاش جا گرفته بود به سمت او رفت و دستش رو روی شونه اش گذاشت

-چون تو هومنی... دلت طاقت نمیاره زجر کشیدن کسی رو ببینی

هومن قرص و محکم به اهورا نگاه کرد

-پشتمی؟

-پشتم

ملیحه شوکه شده به اهورا و هومن نگاه می کرد

-دیونه شدی پسر؟ داداشش زده ناکارت کرده، بعد تو می خوایی بری از خواهرش خواستگاری کنی؟

هومن سری به معنای تایید تکون داد و گفت

-با داداشش چی کار دارم؟ خودش رو می خوام

اهورا وارد بحث شد

-خاله جون، نارگل خیلی دختر نجیب و خوبیه، به خدا که از سر هومن هم زیاده

ملیحه انگشت هاش رو به بازی گرفت و دلشوره داشت... همیشه دلش می خواست پسرش سرو سامون بگیره، اما نه

به این شکل

- آخه من اصلا اون خانواده رو نمی شناسم... چطوری امشب یهویی برم خونشون و بگم اومدم خواستگاری؟

هومن: شما باید برات مهم باشه که من احساسِ خوشبختی کنم... نارگل تنها کسیه که بهش اطمینان دارم و دلم می خواد شریکِ زندگی باشه

ملیحه با دو دلی به اونها نگاه کرد

- تو همیشه بچه ی عاقلی بودی... ولی راضی کردنِ بابات با خودت، من دخالت نمی کنم.

هومن لبخندِ پیروزمندانه ای زد

- خودت هم می دونی که بابای بیچاره ی من روی حرفت حرف نمی زنه... پس پاشو برو بهش زنگ بزن، بگو شب زود بیاد می خوام بریم خواستگاری

اهورا از روی مبل بلند شد و به طرفِ ملیحه رفت و سرش رو بوسید

- قربون خاله ی تپیلِ خودم برم... پاشو الکی جلوی پای این دوتا جون سنگ ننداز، منم می رم خونه، به سوگند خبر میدم، ماهم باهاتون میایم.

هومن با نگاهش از اهورا تشکر کرد... چقدر به حمایت او نیاز داشت.*

اهورا به خونه برگشت و پشتِ درِ اتاقِ سوگند ایستاد و چند ضربه زد

- خانم خانما... حاضر شو می خوام بریم خواستگاری... فکر کنم قرارِ تو و رفیقِ جونت جاری بشین

سوگند پشتِ میزِ آرایشش نشسته بود با شنیدنِ این حرف، از دهانِ اهورا، مثلِ فنر از جا پرید و سراسیمه به سمتِ درِ اتاق رفت و بعد از باز کردنِ قفلش، صورت به صورتِ خندانِ او ایستاد

-چرت و پرت می گی؟ دوستم کیه؟

-نارگل خانم... امشب می ریم اونجا، برای هومن خواستگاریش کنیم

سوگند هیستریک خندید و با قهقهه به جلو و عقب خم شد...

-چیه؟ نکنه پسرخاله ی عزیزت هم، تنه اش به تنه ی توی نامرد خورده و رفیق بیچاره ی من رو تهدید کرده؟ ولی بهش بگو کور خونده... مگه اینکه از روی جنازه ی من رد بشید و نارگل رو بدبخت کنید... اون طفلی به حد کافی از دستِ داداشش سختی می کشه.

اهورا اخم هاش درهم گره خورد و گوشه ی لبش رو به دندون گرفت

-مرد تر از هومن توی زندگیم ندیدم... پسرخاله ی من دقیقا به خاطرِ همون دیو دو سر که داره می ره خواستگاریه نارگل... همین امروز باهم دعواشون شده، هومن یه جای سالم توی صورتش نمونده، لبش ترکیده.

سوگند یخ کرد... نگاهش رنگِ غم گرفت و با دلواپسی پرسید

-نیما هومن رو زده؟ کثافتِ عوضی... چطوری می تونه انقدر وحشی باشه؟

اهورا به اتاقش رفت و سوگند پشت سرش راه افتاد... دکمه های لباسِ اهورا دونه دونه باز می شد و سوگند سرش پایین و پایین تر می افتاد تا چشمش به بدن برهنه ی او نیوفته.

اهورا زیر چشمی به سوگند نگاه می کرد و حرکاتش رو زیر نظر داشت... به عمد، پیراهنش رو از تن بیرون کشید و روبروش ایستاد و تمام ماجرا رو تعریف کرد...

سوگند چشم هاش رو بست، تا حتی سایه ای هم از بالا تنه ی برهنه ی اهورا رو نبینه... طپش قلب گرفته بود و احساسِ بدی داشت.

اهورا شست دستش رو زیرِ چونه ی او گذاشت و بالا آورد... سوگند نگاهش توی کل عضلاتِ بدنِ او چرخید و روی چشم هاش ثابت شد... اهورا لبخندِ محبت آمیزی به او زد و سوگند مسخ شده نگاهش کرد

-خانم خوشگلِ من کی حاضره؟

سوگند منظورِ اهورا رو اشتباه متوجه شد... دستِ او رو از زیرِ صورتش جدا کرد و با غیضِ نگاهی بهش انداخت

-تو خجالت نمی کشی؟ مگه بهت نگفتم قرار نیست رابطه ایی بین ما صورت بگیره... حالا با این سر و وضع جلوی من وایسادی و می گی کی حاضرم؟ بنده هیچ وقت برای با تو بودن حاضر نیستم.

اهورا جفت ابروهاش رو بالا انداخته بود و با چشم های گرد شده به سوگند خندید

-چی می گی تو؟ من منظورم این بود که کی حاضر می شی بریم دمِ خونه ی خاله ام... آخه قرارِ ما هم امشب بریم و توی مراسم حضور داشته باشیم.

تمامِ خونِ توی بدنش به سمتِ صورتش هجوم بردن... از زورِ خجالت داشت آب می شد! منظورِ اهورا رو بد فهمیده بود و از این به بعد موردِ تمسخرِ او قرار می گرفت... به ناچار، سرش رو پایین انداخت و دوباره واردِ اتاقش شد.

جلوی آئینه ایستاد و با دو دست روی گونه هاش زد و خنده اش گرفت... چه گافِ عجیبی داده بود، حالا حتما اهورا پیش خودش فکر می کرد، او جون می ده برای رابطه داشتن با شوهرِ شناسنامه اییش.*

هر پنج نفر، جلوی درِ آپارتمانی ایستاده بودن... اهورا به هومن، در کت و شلوارِ دامادی نگاه می کرد و با عشق لبخند می زد.

ملیحه استرس داشت و آقای حقی خنثی بود... سوگند جلو رفت و زنگِ در رو به صدا در آورد...

صدای مردونه ایی توی آیفن پیچید

میخواهت

-کیه؟

-سلام سوگندم

-سلام دخترم... بیا تو، خوش اومدی

سوگند قبل از همه وارد شد و به پدر و مادر نارگل و نیمایی که پشت به او، رو به تلویزیون نشسته بود سلام کرد و بهشون اطلاع داد که همسرش و اقوامشون هم با او اومدن و توی راه پله ایستادن.

روی مبل نشسته بودن... نیما با حرص به هومن نگاه می کرد و اهورا نگاهِ خشمگینش رو به او دوخته بود...

ملیحه خانم رو به مادر نارگل شد و گفت:

-با اجازتون، اومدیم برای آشنایی بیشترِ دخترتون، با پسر ما

نیما میون حرفش پرید و با عصبانیت فریاد زد

-بی خود کردید... پاشید برید، من به شما دختر نمی دم

اهورا مشت هاش در هم گره خورد و از روی صندلی بلند شد و سینه به سینه ی او ایستاد

-هوی، بچه خوشگل... واسه من لات بازی درنیار، وقتی چهارتا بزرگ تر دارن حرف می زنن، خودت رو نخود آش نکن.

همه به هول و ولا افتادن... دورشون رو گرفته بودن و به آرامش دعوتشون می کردن... تنها کسی که از دیدن این صحنه لذت می برد، سوگند بود! همیشه از کارهای نیما کفرش می گرفت و دوست داشت کسی پیدا بشه تا بتونه تو روی او در بیاد.

میخواهت

نیما دندان هاش رو به هم می سایید و نفسش منقطع شده بود

-احترامِ خوت رو نگهدار... نمی خوام جلوی زنت دست روت بلند کنم.

اهورا پوزخندِ صدا داری زد و به سوگند نگاه کرد و نیما رو خطاب قرار داد

-این چی می گه؟ حالا خوبه هومن زده صورتش رو آورده پایین و بازم داره پررو بازی در میاره

سوگند احساسِ خطر کرد... از روی صندلی بلند شد و جلو رفت، دستِ اهورا رو گرفت و نگاهِ پر نفرتش رو به نیما دوخت

-خجالت بکش آقا نیما... ما مهمونِ خونتون هستیم، با این رفتارهاتون فقط شخصیتِ خودتون رو زیر سوال می برید

نیما زیر لب نوچی گفت و روی صندلی نشست... نارگل گوشش رو به درِ اتاقش چسبونده بود و دلش مثلِ سیر و سرکه می جوشید، شنیدنِ صدای داد و بیدادِ اونها می ترسوندش...

چند تقه به در زد، تا کسی بشنوه و در رو براش باز کنه و از زندانِ اتاقش خارج بشه.

سوگند با تعجب به در نگاه کرد... با قدم های سریع خودش رو به دستگیره رسوند و کلید رو توی قفل چرخوند و با دیدنِ نارگل، اشکش سرازیر شد... هر دو همدیگر رو در آغوش گرفتن و زار زدن.

سوگند لباسِ مناسبی برای او انتخاب کرد و ازش خواست تا سریعتر بیوشه و به جمعِ اونها بپیونده...

نارگل چند دقیقه بعد، با سری پایین افتاده و خجول، توی سالن ظاهر شد!

هومن لبخند زد و به مادرش اشاره داد و اون رو از حضورِ نارگل که دقیقا پشتِ سرش بود مطلع کرد.

ملیحه سرش رو برگردوند و چهره ی نمکی و با مزه ی نارگل رو زیرِ نظر گرفت... به ثانیه نکشید که لبخندِ رضایت بخشی زد و به احترامِ او همگی از جا بلند شدن.

نیما سکوت کرده بود، اما همچنان خون خورش رو می خورد... بزرگ ترها صحبت می کردن و هومن چشم از نارگل بر نمی داشت...

سوگند کنار او نشسته بود و دستش رو فشار می داد و ازش می خواست تا سرش رو بالا بگیره.

اما نارگل از روی هومن خجالت می کشید و اصلا دلش نمی خواست به چهره ی داغون او که کار دست برادرش بوده نگاه کنه

نیما نگاهش به خواهرش بود... به خودش تشر زد، شاید دیگه باید قبول می کرد که او بزرگ شده و اختیار زندگیش دست خودشه.

از روی مبل بلند شد... نگاه ها همه قفل او بود، نزدیک هومن رفت و دستش رو به سمتش دراز کرد

-می شه با من بیایی بریم توی کوچه؟ می خوام دو کلمه مردونه حرف بزیم.

ملیحه نیم خیز شد تا به طرف او نگاه کنه... اما اهورا دستش رو بالا برد و به خاله اش فهموند که آرامش داشته باشه.

هومن به نارگل نگران نگاه کرد و لبخند اطمینان بخشی به او زد و از روی صندلیش بلند شد

-باشه، بریم... چون من هم با شما خیلی حرف دارم

سوگند سرش رو به سمت اهورا برگردوند و ملتسمانه لب زد

-تو نمی خوایی باهاشون بری؟

-نه، من تمام این مراحل رو خودم گذروندم... حالا نوبت هومن که با برادرزنش تنهایی حرف بزنه

توی خیابون خلوت ایستاده بودن... نیما سرش رو روبه آسمون کرد و نفس عمیقی کشید

-دست سنگینه ها... اصلا به قیافه ات نمیداد

هومن پوزخندی زد و تکیه اش رو به دیوار مرمری داد

-من اصلا اهل دعوا نیستم... ولی دیگه وقتی قرار باشه کتک بخورم، مجبورم دفاع کنم

-از یه چیزیت خوشم اومد... فرار نکردی، پای خواهرم وایسادی، قول می دی تا آخرش همینجوری هواش رو داشته باشی؟ حتی اگر طرف حسابت من باشم

هومن پوفی کشید و صدایش رو صاف کرد

-نارگل، مظلومه... خیلی خانم، نه به خودم و نه به هیچ کسی اجازه نمی دم اذیتش کنه، قسم می خورم نذارم توی

زندگی آسیب ببینه

نیما بغضش رو قورت داد و دستش رو روی شونه ی هومن گذاشت

-دلم نمی خواد زندگیتون رو به خاطر رفتار امروز من، با تلخی شروع کنید... یه معذرت خواهی بهت بدهکارم، ولی

تو بذار به حساب غیرتی که یه برادر به خواهرش داره.

-من از شما دلخور نیستم... توی دعوا که حلوا خیرات نمی کنن

-خوشبخت باشید... امیدوارم قدر هم رو بدونید*

توی اون مراسم، بزرگترها قرار گذاشتن، تا برای آشنایی بیشتر هر دو خانواده، مدتی رو باهم رفت و آمد داشته

باشن و نارگل و هومن هم بیشتر روی تصمیمشون فکر کنن...

البته این درخواست نارگل بود، چون دلش نمی خواست هومن چشم بسته دست به چنین کاری بزنه.

رفت و آمدِ نارگل و هومن، به خونه ی سوگند و اهورا زیاد شد...

هرروز به اونجا می رفتن، تا هم کنارِ اونها باشن و سعی کنن رابطه ی خرابشون رو جوش بدن، وهم بیشتر همدیگر رو ببین و برای زندگیشون تصمیم بگیرن.

اهورا هیچ روزی دستِ خالی به خونه نمی اومد... کمترین چیزی که برای سوگند می گرفت، چند شاخه گل بود...

کم کم داشت امیدوار می شد، حداقلش این بود که سوگند دیگه گل ها رو رونه ی سطلِ زباله نمی کرد و کادو هارو پس نمی فرستاد

شب بود... اهورا غذایی که از بیرون سفارش داد رو روی میز گذاشت و سوگند رو صدا زد، مطمئن بود که او شام نخورده، چون روی گاز اثری از قابلمه ی غذا نبود.

-عشقم... بدو بیا سرد شد، برات کباب گرفتم بخوری جون بگیری

سوگند درِ اتاقش رو باز کرد و با همون لباس های گشاد و بلند، به طرفِ آشپزخونه رفت... لیوانی برداشت و پر از آب کرد، بدون اینکه به اهورا نگاه کنه، گفت:

-فردا ساعت ده صبح باید دادگاه باشیم

لقمه ایی که اهورا تازه برای خودش گرفته بود، به گلوش پرید و سرفه امونش رو برید... سوگند لیوانِ آب رو روی میز، دقیقا جلوی او گذاشت و با خونسردی یک لیوانِ دیگه برای خودش پر کرد.

اهورا تمامِ آبِ موجود رو لاجرعه سر کشید و نفسش رو بیرون داد

سوگند به سمت اتاقش رفت، اهورا با قدم های تند و بلند، خودش رو به او رسوند و میچ دستش رو گرفت و کشید
-بس کن سوگند... بابا توهم یک کمی کوتاه بیا! دیگه باید چه خاکی توی سرم بریزم که بهت بفهمونم دوستت دارم

سوگند نگاهی به انگشتان اهورا که میچ دستش رو احاطه کرده بود انداخت و نیشخند زد

-حتی اگر بمیری هم نمی تونی بهم ثابت کنی دوستم داری، من قسم خوردم که طلاقم رو ازت بگیرم... تو نباید با
اجبار و به زور، من رو سره سفره ی عقد می شوندی

اهورا کل شب، تا صبح رو توی خیابون ها قدم زد... سوگند هم وضعیتش از او بهتر نبود، از این اتاق نفرت داشت...

اتاقی که از شب عروسیش خودش رو توش حبس کرده بود... اشک هاش رو با سماجت کنار می زد، نمی خواست
قبول کنه شکست خورده، نمی خواست به قلبش اجازه بده دوباره درگیر عشق اهورا بشه... هنوز هم بعضی شب ها
خوابش رو می دید، که نوازشش می کنه و صورتش رو می بوسه، اما صبح، وقتی چشم هاش رو باز می کرد، با حقیقت
تلخی که روی زندگیش سایه انداخته مواجهه می شد... در دلش به اهورا ناسزا گفت، که چرا عشقشون رو خراب
کرد... که چرا زیر قولش زد، مگه او نمی دونست که سوگند حساسه؟ مگه او نمی دونست که سوگند زخم خورده
اس؟ مگه سوگند بارها و بارها بهش تذکر نداده بود که مراقب رفتار هاش باشه؟

پس چرا؟ پس چرا اهورا دروغ گفت؟ پس چرا سوگند رو احمق فرض کرد؟ پس چرا بیتا رو بوسید و در آغوشش
گرفت؟

با همین چرا ها، از شدت گریه و اشک، چشم هاش پف کرده بود و به سرخی می زد...

لباس های بیرونش رو پوشید و از اتاق خارج شد!

بوی نان تازه، مشامش رو پر کرد... نگاهش روی اهورا که در حال خورد کردنِ گوجه بود قفل شد...

حتما اون پسر دیوانه شده بود، مگه می شه کسی که تا این حد ادعای عاشقی داشته، حالا با دلی خوش، سرگرم آماده سازی صبحانه باشه؟

-داری چیکار می کنی؟ زود باش، دیرمون می شه.

اهورا نگاهی به سوگند انداخت و تلخ خندید... یکی از صندلی های میز رو عقب کشید و بهش اشاره زد

-نگران نباش، دیرت نمی شه، حداقل بیا آخرین صبحانمون رو مثل یه زوج عاشق و واقعی بخوریم.

سوگند پوفی کشید و پاش رو روی زمین کوبید و با لجاجت گفت:

-نمی خوام... میل ندارم، بیا بریم

اهورا چند قدم به سمت او برداشت... روبروش قرار گرفت و با چشمانی لرزون به صورت تب دار او نگاه کرد.

-یه صبحونس دیگه... بیا بشین، می خوام حداقل برای یک بار هم که شده، باورم بشه زن داشتم

سوگند بغضش رو فرو داد، اما صداس لرزید... در نی نی چشم های اهورا خیره شد و به سختی لب زد

-خیلی نامردی

اهورا سرش رو پایین انداخت و اشک از گوشه ی چشمش چکید... سوگند به قطره اشکی که از روی گونه ی او سر

خورد و به زمین افتاد نگاه کرد... یعنی دیگه قرار نبود این اشک های مردونه، که فقط برای او از چشم های اهورا

خارج می شد رو ببینه؟

یعنی امروز همه چیز تموم می شد؟ یعنی اهورای مغرور و لجباز، برای همیشه از زندگی او می رفت؟

دستش رو بندِ بازوی او کرد و با صدایی که از ته چاه در میومد زمزمه وار گفت

-اشک هات آتیشم می زنه، بذار دمِ آخری خاطره ی خوش داشته باشیم

اهورا از گفته ی سوگند، قلبش لرزید... معنای اون جملات رو نمی فهمید! اگر اشک های او آتیشش می زد، پس چرا قصد ترک کردنش رو داشت؟

فاصله ی بینشون رو کم کرد، حالا فقط نفس هاشون به صورتِ هم سیلی می زد... قفسه ی سینه ی سوگند، به شدت بالا و پایین می شد... اهورا کفِ دستش رو با ملایمت روی قلبِ او گذاشت و کنار گوشش لب زد

-این تو، یه گنجیشکِ کوچولو زندگی می کنه... دلم می خواد هرروز صبح با صدای قشنگش از خواب بیدار بشم، گنجشکت رو

می دی به من؟ قول می دم دیگه اذیتش نکنم، قول می دم مراقبش باشم

سوگند به نرمی، دستش رو روی انگشتانِ اهورا گذاشت و همونجور که اشک هاش راه گرفته بودن و نا خواسته از چشم هاش می چکیدن، گفت:

-خیلی خواستم بهش بفهمونم نخوادت... اما با این حال که شکستیش، با این حال که بهش نارو زدی، بازم عاشقته، هنوزم وقتی دست میداری روش، فقط به عشقِ تو ضربان می گیره و می کوبه... دیگه بهش بد نکن، دیگه نشکنش

اهورا بوسه ایی به موهای ابریشمیه سوگند زد و سرش رو به سینه اش فشرد، سوگند بی هیچ مقاومتی، در آغوش او جا گرفت و حالا هر دو با صدایی بلند اشک می ریختن و گریه می کردن.

سوگند دستهایش رو دورِ کمرِ اهورا حلقه زد و عطرِ تنش رو استشمام کرد... عطری که همیشه بهش آرامش می داد و ماه ها بود که خودش رو از داشتنِ اون محروم می کرد.

اهورا نفسی به آسودگی کشید و دستهایش رو به پهلوی سوگند گرفت و از روی زمین بلندش کرد و چرخوند...

سوگند با وجود اشک هایی که هنوز ردشون روی صورتش بود قهقهه می زد

-نکن دیونه... بذارم زمین، الان می افتم

-مراقبتم... هیچ وقت رهاش نمی کنم نفسم، تو زندگیمی، خدا به روم خندید و برت گردوند.

سوگند با لذت می خندید و غم توی دلش، به یکباره تبدیل به شوق و شغف شد... به محض اینکه پاهاش، زمین رو

حس کرد، دست هاش رو دور گردن اهورا انداخت و گونه اش رو بوسید

اهورا دستش رو روی جای بوسه ی او کشید و چشم هاش رو ریز کرد

-بعد از این همه مدت، سهم من شد یه ماچ ساده؟

سوگند لب هاش رو به دندان گرفت و سرش رو پایین انداخت

-نمی خوایی بهم صبحونه بدی؟ گرسنمه

اهورا موشکافانه، نگاهش رو توی کل صورت او گردوند و روی لب هاش ثابت موند

-بلدی یه چمدون لباس جمع کنی؟

سوگند با تعجب به او نگاه کرد

-کجا می خوایی بری؟

-می خوایم بریم ماه عسل... می خوام ببرمت یه جایی که خیلی دوست داری

سوگند بالا و پایین می پرید و با خوشحالی دست می زد

-کجا؟ کجا؟ دارم از فضولی می میرم

اهورا سوگندش رو دوباره در آغوش گرفت و بوسه بارونش کرد

-صبحونت رو بخور... ساکت رو ببند، وقتی راه افتادیم بهت می گم قرار کجا ببرمت

سوگند لقمه های کوچکی می گرفت و با مهربونی به دست اهورا می داد... جوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی بینشون نیوفتاده و همیشه در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می کردن.

لبخند از لب های اهورا محو نمی شد... با عشق به چشم های کشیده ی او خیره می شد و پلک نمی زد، انگار سال هاست از دیدن او بی نصیب بوده و حالا باید تمام کمبود هاش رو جبران کنه.

صبحانه رو دقیقاً همونجور که اهورا دوست داشت، مثل زن و شوهر های واقعی، در کنار هم صرف کردن و هر دو به طرف اتاق اهورا رفتن...

سوگند دست هاش رو از پشت سر او، دور کمرش حلقه زد و پیشونیش رو بین دو کتف او قرار داد و لب زد

-می گما... دیگه تنبیه بسه، وسایل هات رو جمع کن، از امروز می تونی بیایی توی اون یکی اتاق

شلیک خنده های اهورا به هوا رفت... دستش رو به عقب برد و سوگند رو کشوند و روبروی خودش قرار داد و گونه اش رو بوسید

-چه خانم معلمِ مهربونی... مرسی که دیگه قصد نداری بیشتر از این تنبیهم کنی

سوگند انگشتِ اشاره اش رو توی هوا چرخوند و پشتِ چشمی نازک کرد

-چی کار کنم، دست خودم نیست... مهربونم دیگه

اهورا اخم هاش رو در هم کشید و نوکِ بینیهِ او رو نیشگونی گرفت که باعثِ جیغِ زدنش شد

-یکی تو مهربونی، یکی مادرِ فولاد زره... پیرم کردی توی همین چند ماه

سوگند لب هاش آویزون شد و شانه ایی بالا انداخت و از کنارِ او گذشت

-باشه، حالا که من نازی رو با مادرِ فولاد زره مقایسه کردی، بهتره توی همین اتاق بمونی

اهورا دوید و قبل از اینکه سوگند از اتاق خارج بشه دستِ او رو کشید و توی آغوشش جا داد... تره ایی از موهای لختش رو در دست گرفت و دورِ انگشتش پیچوند.

-خجالت نمی کشی هنوز اجازه ندادی اون اتاق رو ببینم؟ شانس آوردی تا حالا مامانت راجع به اونجا ازم چیزی پرسیده، چون اصلا نمی دونم چه شکلیه.

سوگند، با شیطنت سرش رو به چپ و راست تکون می داد و توی بغلِ اهورا تکون می خورد

-خب می اومدی می دیدی

-کافی بود پام رو بذارم توی اون اتاق، مطمئنم به دو قسمتِ مساوی تقسیمم می کردی

سوگند بلند و پر صدا خندید... اهورا دسته ایی از موهای او رو که توی صورتش افتاده بود، کنارِ گوشش گذاشت و نگاهش رو بینِ دو چشمِ او حرکت داد

- نمی‌خوای به اتاق خوابمون دعوت کنی؟

خنده‌های سوگند قطع شد و نفسش رو به آرومی بیرون فرستاد و آب دهنش و فرو داد

- مگه من باید دعوت کنم؟

اهورا بوسه‌ای گرم، به پیشونیه او زد و گفت

- گفته بودم تا تو نخوایی هیچ چیزی نمی‌شه و اتفاقی بین ما نمی‌افته

دم‌های ظهر بود... اهورا چمدون لباس‌ها رو توی صندوق عقب ماشین جا داد و پشت فرمون نشست و با پشت دست، صورت سوگند رو نوازش کرد و نگاه نگرانش رو به او دوخت

- حالت خوبه؟ می‌خوای نریم؟ هنوزم دیر نشده‌ها، امروز رو استراحت کن... فردا صبح می‌ریم

صورت سوگند، رنگ و روی آنچنانی نداشت... اما باز هم لبخندش محو نمی‌شد

- نه، خوبم... دلم می‌خواد بعد از کلی غم و غصه و ناراحتی، یه سفر پر آرامش داشته باشیم

اهورا بطریه ورزشیش رو از کنار در برداشت و به طرف سوگند گرفت

- بیا عزیزم، برات یه معجون درست کردم بیا و ببین... این رو تا تهش بخور شارژ شی

سوگند نگاهی به بطریه زرشکی رنگ انداخت و از شدت خنده اشک از گوشه‌ی چشمش چکید

-وای اهورا... تو چقدر دیونه ایی، این احتمالاً همون بطریه معروف نیست که سری قبل چیز خورم کردی؟ الان نقشت چیه؟

اهورا بطری رو کمی عقب گرفت و با دقت بهش نگاه کرد... بعد از چند ثانیه لبش به خنده باز شد و کمی از محتویاتِ داخلِ اون رو نوشید و دوباره رو به سوگند شد

-اون سری بی هوشت کردم که به هدف هام برسم... اما الان تمام و کمال دارمت، دیگه نیازی به اون کارا نیست

-حالا توش چی ریخته بودی که به یک دقیقه نرسیده خوابم برد

-اون دیگه یه رازه... مگه اینکه احمق باشم یادت بدم که همون بلا رو سرم بیاری

سوگند به خاطرِ خستگیه راه، روی تختِ خوابِ هتل دراز کشیده بود... اهورا حوله پیچ شده از حمام بیرون اومد و لبخندِ محبت آمیزی به صورتِ او زد.

-پاشو خانم خوشگله... پاشو برو یه دوش بگیر سر حال بشی، باید زودتر بریم حرم

-امشب استراحت کنیم، فردا می ریم زیارت

اهورا کنارِ او دراز کشید و انگشتانش رو نوازش گرانه روی گونه اش کشید

-تنبلی نکن و روجک... فردا تا ظهر بیشتر مشهد نیستیم، باید بریم

سوگند به پهلو شد و دستش رو تکیه گاهِ سرش قرار داد

-... چرا انقدر زود؟ فکر کردم یه هفته ایی می مونیم

اهورا ضربه ی آرومی به نوکِ بینیه سوگند زد و خندید

-یه هفته چیه قربونت برم؟ آوردمت ماه عسل، می خوام یک ماهِ تمام ببرمت کلِ ایران رو بگردیم باهم... دوست دارم هر جایی رو که هنوز ندیدم، با تو ببینم.

سوگند با هیجان روی تخت نشست و به چشم های اهورا خیره شد و ذوق زده گفت:

-همیشه دلم می خواست برم شهرهایی که توی تلویزیون از طبیعتش فیلم نشون می ده رو ببینم.

اهورا چشمکی زد و از روی تخت بلند شد و دستش رو به سمتِ سوگند دراز کرد

-پس پاشو بریم به زیارتمون برسیم، اول باید بریم بابتِ خنده های امروزمون تشکر کنیم، بعدش هر جا تو بگی می
ریم

یکسال بعد...

اهورا کلید رو داخلِ قفل انداخت و واردِ خونه شد... سوگند حواسش نبود و سرگرمِ آشپزی بود.

اهورا با قدم هایی آروم و بی صدا پشتِ سرش قرار گرفت و دسته گل رو جلوی صورتش برد... سوگند جیغِ خفه ایی کشید و دستش رو جلوی دهنش گذاشت و به سمتِ او برگشت.

اهورا با عشق به صورتِ او نگاه کرد و جعبه ی مشکی رنگی رو به سمتش گرفت

-سالگرد ازدواجمون مبارک

سوگند با تعجب به جعبه ی مخملی نگاه کرد و از دستِ او گرفت

-سالگرد ازدواجمون که دوماه پیش بود

اهورا چشمکِ معنا داری زد و بوسه ی گرم و دلنشینی به لب های سوگند زد

-نه اون ازدواج... اون یکی ازدواج

سوگند ریز خندید و مشتش رو حواله ی شکمِ اهورا کرد

-ای بی حیا... واقعا تاریخش رو یادت بود؟

اهورا سوگند رو در آغوش کشید و لبهاش رو قفل لب های او کرد و به بازی گرفت... سوگند بدون اینکه به اجاق گاز نگاه کنه، شعله ی زیرِ غذاش رو خاموش کرد و دست هاش رو دورِ گردنِ او انداخت و چشم هاش رو بست*

سوگند به انگشتری که هدیه ی اهورا بود و توی انگشتش می درخشید خیره شد و با متانت لبخند زد

-دستت درد نکنه، خیلی خوشگله، دوستش دارم

اهورا دستِ سوگند رو در دست گرفت و به انگشت های ظریفش که لایقِ چنین انگشترِ شکیلی بود نگاه کرد

-از این به بعد، همیشه توی دستت نگهش دار... می دونم حلقه ی ازدواجمون رو دوست نداری و اون موقع فقط برای اینکه حرصِ من رو در بیاری انتخابش کردی

سوگند قهقهه زد

-وای اهورا، هنوز باورم نمی شه یه روزی رسیده که هر وقت به اتفاقاتِ گذشته فکر می کنم، ناخودآگاه خنده ام می گیره... واقعا چرا من انقدر لج می کردم؟ حتی وقتی دیدم توی خریدِ عروسی، تو عطری که همیشه می زدم رو برام برداشتی، گفتم اون رو نمی خوام و یه عطرِ دیگه انتخاب کردم.

اهورا سری به معنای تاسف تکون داد و تلخ خندید

-اما من هنوز هم وقتی به گذشته فکر می کنم عصبی می شم... نمی دونی چقدر زجر کشیدم، پدرمو درآورده بودی

سوگند مثل گربه ایی ملوس، خودش رو بیشتر توی آغوش اهورا جا داد و صورتش رو به صورت او مالید

-ا... قهر نکن دیگه، عوضش الان عاشقتم، خیلی بیشتر از قبل.

اهورا دست نوازشی روی سر او کشید و پیشونیش رو بوسید

-می دونم قربونت برم، الان دیگه مطمئنم توی بدترین شرایط هم ترکم نمی کنی... حتی بعضی وقت ها انقدر صبوری

که برای خودم سوال پیش میاد، کدومون اون یکی رو بیشتر دوست داره*

سوگند مثل بچه ها، پاش رو روی زمین می کوبید و غر میزد

-اهورا بدو دیگه... دیر شد

اهورا از سرویس بهداشتی خارج شد... استخون پاش تیر می کشید و سر انگشتان دستش گز گز می کرد

-ببخشید عزیزم، یهو پام گرفت... نمی تونستم یک قدم راه برم

سوگند با نگرانی به سمت او رفت و روی زمین نشست و دستش رو با سماجت روی پاهای او می کشید

-کجای پات گرفته؟ چرا من رو صدا نزدی پیام کمکت؟

اهورا خم شد و بازوهای سوگند رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد و با شیطنت به چشم هاش خیره شد

-اینکه پای من گرفته باشه، دلیل نمی شه که نتونم خانمم رو تا توی پارکینگ روی دست هام نگه ندارم

-نه، اصلاً... عمراً اگه بذارم، یه وقت خدایی نکرده پات چیزیش می شه! حتما رفتی باشگاه جو گیر شدی زیاده روی کردی، فردا حق نداری تمرین کنی

اهورا توی یک حرکت، دستش رو زیر پا و کمر سوگند انداخت و از روی زمین بلندش کرد... سوگند جیغ می کشید و دست و پا می زد، تا اهورا اون رو پایین بذاره و بغلش نگیره... اما اهورا فقط به ورج و ورجه کردن های او می خندید -تو که وزنی نداری دختر... مثل پر کاهی، نگران نباش، اگه قول بدی همیشه انقدر سبک بمونی، وقتی پیر شدم هم بغلت می گیرم

اهورا با آرامش، سوگند رو روی صندلی گذاشت و خودش پشت فرمون نشست...

سوگند با ناراحتی دستی روی زانوی او کشید و لب زد

-کجاش درد می کنه؟

اهورا دست سوگند رو گرفت و بوسید

-تو همین امروز یه کاری می کنی تا اگر درد و مرضی هم نداشته باشم، به سراغم بیاد... هیچیم نیست عشقم، فقط چند لحظه پام گرفته بود، الانم خوب خوبم

اشک توی چشم های سوگند جمع شد... سرش رو بر گردوند و از اهورا رو گرفت تا او شاهد بغضش نباشه!

پیشونیش رو به شیشه ی پنجره چسبوند و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و روی گونه اش سر خورد.

حالش بد بود، شب قبل وقتی توی آغوش گرمِ اهورا به خواب رفته بود، کابوسی وحشتناک دید... کابوسی که با صدای بلندِ اهورا، در حال فریاد کشیدن تموم شد.*

نارگل و هومن توی چهارچوبِ در ایستاده بودن... سوگند جعبه ی شیرینی رو به دستِ نارگل داد و گونه اش رو بوسید

-به به، دوستِ قدیم، فامیلِ جدید... چه خبرها، دلمون براتون تنگ شده بود.

هومن همونجور که اهورا رو در آغوش داشت، لب زد

-خدایی جاتون خیلی خالی بود، کاشکی می اومدید

اهورا طبقِ معمولِ عادتِ همیشگیش، دستش رو توی موهای هومن برد و حسابی بهمشون ریخت

-ماه عسل که چهار نفری نمی شه، زن و شوهر باید تنها باشن... حالا بگو ببینم، عمو شدم یا نه؟

نارگل، سرخ و سفید شد... سوگند چشم هاش رو درشت کرد و با نگاهش به اهورا تشر زد که مراقبِ حرف زدنش باشه، اما هومن بلند خندید و شونه ایی بالا انداخت

-از طرفِ من که موفقیت آمیز بوده، دیگه بقیش دستِ خداست

اهورا نگاهِ پیروزمندانه اش رو به سوگند انداخت و لبخنده دندون نمایی زد

-بیا! فردا، پس فردا این ها بچه دار می شن، سرِ ما بی کلاه می مونه...

سوگند متحیر به اهورا نگاه می کرد و با تعجب پلک می زد

-هورا! دیونه شدی؟ دوباره سیم هات قاطی کرده؟ وایسا یک دقیقه از رسیدنت به خونه ی مردم بگذره، بعد برو بالای منبر و سر همه رو بخور

هورا انگشت اشاره اش رو تهدید وارانه برای هومن تکون داد

-به خدا اگه قبل از من بچه دار بشی، هم خودت رو می کشم، هم بچه ی خرفتت رو.

هومن قهقهه زد

-گناه اون طفلِ معصوم چیه این وسط؟ من که می دونم چرا داری آتیش می گیری... می ترسی بچه ی من چون بزرگتره به بچه ی تو زور بگه... دقیقا مثل کاری که تو با من می کردی

نارگل با ذوق و سلیقه، تمام میز رو پر کرده بود از غذاها و خوراکی های خوش رنگ و لعاب دار...

سوگند با لذت شام می خورد و به دوست صمیمیش که حالا کدبانویی شده بود نگاه می کرد.

هورا بعد از صرف غذا، رو به هومن شد و دستش رو روی شونه ی او گذاشت

-از فردا بیا باهم بریم باشگاه

هومن تکیه اش رو به صندلی داد و دست به سینه شد

-نه بابا، حال ندارم پیام اونجا تو مثل خر ازم کار بکشی، ترجیح می دم شب ها توی خونه استراحت کنم و از زندگی لذت ببرم

هورا دستش رو با ضرب روی شکم او زد و هومن آخی گفت و کمی به جلو خم شد

-چرا می زنی روانی؟ خب دوست ندارم پیام

-آخه با این دست پختی که زن تو داره، یک ماه دیگه باید به جای بشکه ازت استفاده کنیم، حداقل تن لشت رو تکون بده، آخر شب ها برو پیاده روی، مثل مامانت چاق و چله می شی ها

شوخی ها و کل کل های هومن و اهورا، خنده رو روی لب سوگند و نارگل آورد و جو رو صمیمانه تر کرد.
هومن همونجور که جلوی تلویزیون نشسته بود، رو به بقیه شد و گفت:

-نظرتون چیه فردا بریم سینما؟

اهورا نگاهش رو به لب های سوگند دوخت و گفت:

-من که بعد از ازدوایم اختیارم افتاده دست زدم... هرچی خانم بگن همون می شه*

اهورا بلیت به دست، از سینما بیرون اومد و روبروی اون ها ایستاد

-یک ساعت تا شروع فیلم وقت داریم، به نظرم بهتره بریم توی همین فرصت شام بخوریم...

همه به اتفاق هم، عرض خیابون رو گذشتن و به سمت رستورانی که کمی از سالن سینما فاصله داشت رفتن!

نارگل با استرس، دست هومن رو گرفت

-وای... کیفم توی ماشین اهورا جا موند، می ری بیاریش؟

هومن ایستاد و دستش رو جلوی اهورا دراز کرد

-سویچت رو بده، یه وقت به خاطر کیف نارگل، شیشه ی ماشینت رو نشکنن

اهورا دست هاش رو داخل جیبش برد و همونجور که به طرف ماشین بر می گشت گفت:

-شما برید داخل رستوران، من الان می رم میارمش

هومن چند قدم از سوگند و نارگل فاصله گرفت و پشت سر اهورا راه افتاد

-نه، وایسا خودم می رم

اهورا قدم هاش رو تند تر کرد و با صدای بلندی که به گوش هومن برسه گفت:

-رفتم دیگه... تو برو بچه ها رو ببر توی رستوران

اهورا از خیابون گذشت، هومن وسط خطِ عابر پیاده ایستاده بود و همین که به سمتِ نارگل و سوگند برگشت، اخم هاش درهم رفت...

با دیدن دو پسری که کنارشون ایستاده و در حال صحبت کردن با اون ها بودن و نگاهِ نگرانِ نارگل به خیابون و رخ به رخ شدنِ سوگند با یکی از پسرها، شستش خبردار شد که مزاحمتی در کاره... قدم هاش رو تند کرد و با عجله خودش رو به پیاده رو رسوند.

با یک دست، سوگند و نارگل رو عقب فرستاد و دستِ دیگرش رو روی قفسه ی سینه ی پسرِ جلویی گذاشت و با خشونت لب زد

-با خانم ها کاری داشتی؟

نارگل، بازوی هومن رو گرفت بود و قصد داشت تا اون رو به عقب بکشونه، اما هرچقدر بیشتر سعی می کرد، هومن سمج تر می شد و با دستِ آزادش، دستِ او رو پس می زد

پسری که عقب تر ایستاده بود، خندید و گفت:

-آدرس می پرسیدیم بابا، حالا انقدر جوش نزن

هومن اختیارِ نفس های نامنظمش رو نداشت و صورتش کاملا قرمز شده بود

-مرتیکه ی عوضی، این همه آدم اینجا وایساده، چرا از یه سیبیل کلفت آدرس نمی پرسی؟ معلومه که وقتی جلوی زنِ مردم رو می گیری، شوهرش خودش به جوش میاد.

پسری که عقب ایستاده بود، یک قدم به جلو اومد و صورت به صورتِ هومن ایستاد و اخم هاش رو درهم کشید

-اولا که عوضی خودتی و جد و آبادت... دوما، تو که انقدر ادعای غیرت می شه، غلط می کنی دو تا زن رو توی خیابون ول می کنی... مثل اینکه نمی دونی! این خیابون جای زن های متاهل نیست و هر دختری که اینجا وایسه، یعنی دنبال دوست پسر می گرده

هومن دستش رو به یقه ی او چنگ زد و با کمترین فاصله از صورتش ایستاد و غرید

-بفهم چی می گی حروم زاده

اهورا با قدم هایی تند، از عرض خیابون می گذشت... صدای فریاد ها و جیغ هایی که می شنید، به نظرش خیلی آشنا می اومد!

چشم چرخوند و هومن رو میونِ دو پسری که بهش حمله کرده بودن، دید... وسطِ خیابون ایستاد و با تعجب به صحنه ی روبروش خیره شد... با دیدنِ سوگند و نارگل که قصدِ جدا کردنِ اون سه نفر از هم رو داشتن، شکش به یقین تبدیل شد.

سراسیمه خودش رو میون اون ها انداخت و مشت و لگدش رو بدون اینکه از موضوع دعوا خبر داشته باشه، به سمت هرکسی بجز هومن رها می کرد...

خون به مغزش نمی رسید، پسر خاله اش رو خوب می شناخت... او اصلا دعوایی نبود، پس حتما پای ناموسش وسط بوده.

وقتی به خودش اومد، که چندین نفر به بازوهایش چنگ می زدن و از روی شخصی، غرق در خون بلندش می کردن... هومن، نفس زنان، اهورا رو روی جدول های کنار خیابون نشوند و با تمام قدرتی که داشت، شونه هاش رو فشار داد، تا از بلند شدن مجدد او جلوگیری کنه.

با نگرانی به پسری که مردم کمکش می کردن تا بتونه بنشینه روی زمین و از کنار لبش خون می چکید، نگاهی انداخت...

نفسش رو پر صدا بیرون داد و لب زد

-خداروشکر زنده اس

اهورا به سوگند و نارگل که با ترس و لرز به سمتشون می اومدن نگاه کرد و با حرص گفت:

-سر این ها دعوات شد آره؟

-تو که رفتی، برگشتم دیدم جلوی سوگند و نارگل رو گرفته، بعدشم باهم درگیر شدیم

اهورا مشتش رو درهم گره زد و خواست دوباره از روی جدول بلند بشه و دعوا رو از اول آغاز کنه... اما با دردی که توی دستش پیچید، چهره اش درهم جمع شد و سنگینیه وزنش رو روی هومن انداخت.

سوگند روی زمین نشست و اشک توی چشم هاش حلقه زد

-اهورا داره از دماغت خون میاد... نکنه شکسته باشه.

اهورا با پشت دست، خون رقیقی که از بینیش می چکید رو پاک کرد... با تعجب به قطرات خون نگاه کرد، هرچقدر فکر می کرد، یادش نمی اومد توی دعوا مشتت به صورتش خورده باشه، حتی دردی هم احساس نمی کرد.

-نه چیزی نیست، نگران نباش

-ولی خونش بند نمیاد... حتما شکسته

هومن از توی جیب شلوارش دستمال کاغذی رو بیرون کشید و روی بینیه اهورا گذاشت و کمکش کرد تا از روی جدول بلند بشه.

اهورا نگاه نفرت انگیزش رو به پسری که روی زمین نشسته بود، دوخت و با خشونت گفت:

-اگه خانم باهام نبود پدرتو در میاوردم... برو خدا رو شکر کن، آدم بیکاری نیستم، وگرنه همین الان زنگ می زدم پلیس و ازت شکایت می کرد... زودتر پاشو هیکل نجست رو از وسط خیابون جمع کن

سوگند دستش رو دور بازوی اهورا انداخت و عاجزانه لب زد

-ولش کن تورو خدا، بیا بیریم

اهورا دستش روی آرنجش بود و استخونش رو فشار می داد... درد عجیبی توی تنش پیچیده بود، کلافه و با چهره ایی که از زور درد، جمع می شد به سمت ماشین حرکت کرد...

نارگل از توی کیفش، بسته ی دستمال کاغذی رو بیرون کشید و به طرفِ اهورا گرفت... سوگند در حالِ خودش نبود، خونِ بینیه اهورا بند نمی اومد...

هومن سویچ رو از جیبِ اهورا درآورد و در رو باز کرد، خواست کمکش کنه و روی صندلی بنشونتش، اما اهورا دستش رو پر ضرب پس کشید و با حرص فریاد زد

-برای چی وقتی بهت می گم برو پیشِ بچه ها و اونها رو ببر داخلِ رستوران، دنبالِ من راه می افتی؟

سوگند قصد داشت، جو رو آرام کنه... به آرومی اهورا رو صدا زد

-اهورا جان به خدا همه چیز توی یک لحظه اتفاق افتاد.

اهورا غضب آلود به سوگند نگاه کرد و از بینِ دندان های کلید شده اش گفت:

-تو فعلا روسریت رو بکش جلوتر، دیگه ام حق نداری مانتو به این کوتاهی تنت کنی.

سوگند مات و مبهوت به او نگاه کرد و با چشم هایی که از شدت تعجب گرد شده بود گفت

-این رو که خودت برام خریده بودی.

-من خریدم؟ غلط کردم... دیگه نمی پوشیش، اصلا همین امشب آتیشش می زنی

هومن نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و به چهره ی غم زده ی سوگند نگاه کرد و رو به اهورا شد

-روی اعصاب مسلط باش، یه اتفاقی افتاد و تموم شد

میخواهت

اهورا اخم هاش رو درهم کشید و به هر سه نفر روبروش چشم دوخت و انگشت اشاره اش رو تهدید وارانه برای سوگند و نارگل تکون داد

-یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه ببینم، دو تا مرد دعواشون شده و شماها پریدید وسط و دارید جداشون می کنید، به خدا اول تا جایی که می خورید خودتون رو می زنم، بعد می رم سر اصل ماجرا... فهمیدید یا نه؟

هومن دستش رو پشت کمر اهورا گذاشت و کمی به داخل ماشین هدایتش کرد

-آره فهمیدن... تو فعلا بشین روی صندلی و سرت رو بالا نگهدار تا خون ریزیت بند بیاد، من رانندگی می کنم.

سوگند سرش رو به شیشه ی پنجره تکیه داده بود و اشک هاش روی گونه اش سر می خورد و صورتش رو خیس می کرد...

نارگل دستش رو روی دست او گذاشت و تلخ خندید و زیر لب گفت:

-خوبی؟

سوگند سرش رو بالا انداخت و جواب منفیش رو اعلام کرد... اهورا متوجه سوال نارگل شد و گوش هاش جواب سوگند رو نشنید، همونجور که سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داده بود گفت:

-سوگند... ببخشید اگه سرت داد زدم، عصبی بودم

سوگند با صدایی که از ته چاه در میومد لب زد

-مهم نیست

میخواهمت

اهورا چرخید و از بالای صندلی، با لبخندی که روی لب داشت، نگاهی به سوگند که سرش پایین بود و انگشت هاش رو به بازی گرفته بود انداخت

- الان قهری با من؟ بگم غلط کردم آستی می کنی؟ نکنه به خاطرِ مانتوت ناراحتی؟ باشه بابا، بازم بیوشش ولی قهر نکن

سوگند سرش رو بالا آورد و به اهورای مهربونش نگاه کرد... بغضش ترکید و هق هق زد و لای گریه هاش گفت:

- من فقط نگرانِ توام... پس چرا خونِ دماغت بند نمیاد؟

اهورا با اشاره ی دست، به هومن فهموند که ماشین رو کنارِ خیابون نگهداره... روبه نارگل شد و گفت:

- نارگل جان، شما بیا بشین پیشِ شوهرت که زنِ بنده بد جوری کم بودِ محبت گرفته

بعد از جا به جایی، اهورا کنارِ سوگند نشست و دستش رو دورِ شونه ی او انداخت و به طرفِ خودش کشید و توی آغوشش نگهش داشت... بوسه ایی به موهای او زد و زمزمه کرد

- خیلی لوسی ها... اصلا طاقت نداری من یک ساعت نازت رو نکشم، قربونِ خانمِ خوشگلم برم

سوگند، سرش رو توی سینه ی اهورا برد و دست هاش رو دورِ کمرِ او حلقه زد

- بد عادتَم کردی، تقصیرِ خودته*

روزها در پی هم می گذشتن... اهورا دردِ استخون هاش بیشتر می شد، شبی نبود که بدونِ مسکن های قوی خوابش ببره...

کم کم، قرص ها هم روش تاثیر نمی کرد و حالش خراب تر می شد، اما به روی خودش نمی آورد و دردش رو بروز نمی داد.

آخرین روز شهر یور بود... همه برای جشن تولدِ سوگند، خونه ی جهان و افسانه جمع شده بودن!

سامان و اهورا طبق معمول در حالِ تخته بازی کردن بودن و برای هم کری می خوندن... سوگند بینِ اونها نشسته بود و تشویقشون می کرد، افسانه از توی آشپزخونه دخترش رو صدا زد، تا برای پذیرایی کمکش کنه.

اهورا لبخندِ محبت آمیزی به او زد و رفتنش رو تماشا کرد... سامان اخم هاش رو درهم کشید و با نگرانی گفت:

-اهورا داره از دماغت خون میاد.

اهورا دستش رو زیرِ بینیش نگهداشت و با استرس و سریع گفت:

-نذار سوگند بفهمه، الان بر می گردم

سامان متعجب به اهورا که به سمتِ سرویس بهداشتی می رفت نگاه کرد و از روی صندلی بلند شد و دنبالِ او راه افتاد.

کمی به اطرافش نگاه کرد و بدونِ اینکه جلب توجه کنه، درِ سرویس رو باز کرد و کنارِ اهورا، که صورتش رو زیرِ آب نگهداشته بود ایستاد

از توی کشوی کنارِ روشویی، بسته ی پنبه رو برداشت و تکه ایی از اون رو گرد کرد و به طرفِ اهورا گرفت

-معلومه که بارِ اولت نیست... چند وقته اینجوری می شی؟

میخواهت

اهورا نیشخندی زد و سری تکون داد، تکه پنبه رو از بین انگشتان سامان برداشت و داخل سوراخ بینیش جا داد

-نگران نباش، نمی میرم

-دکتر رفتی؟

اهورا سقلمه ایی به پهلوی سامان زد و خندید

-آقا من زن دارم... اصلا درست نیست که شما توی دستشویی کنارم ایستادی ها

سامان موشکافانه به صورت رنگ باخته ی او خیره شد

-حتما چیز مهمیه که نمی خوایی سوگند بفهمه، چت شده اهورا؟ مریض شدی؟

-الحق که تو برادر سوگندی... اخلاق هاتون مثل همه، وقتی رو یه موضوعی کلید می کنید، ول کن نیستید... نخیر مریض نیستم، احتمالا مویرگ های بینیم نازک شده، باید برم بسوزونمشون، ولی باور کن وقت نمی کنم.

سامان، مچ دست اهورا رو قرص و محکم گرفت

-مگه تو پزشکی که واسه خودت تشخیص هم می دی؟ همین فردا میام دنبالت می ریم دکتر... حتی اگر همونی که تو می گی هم باشه، باید درمان بشه دیگه.

-باشه سامان، حالا می شه بی خیال بشی و رضایت بدی از توی توالت بریم بیرون؟ امشب تولد اون طفل معصوم، دلم نمی خواد نگران باشه

سوگند نگاهش بین شمع های روشن روی کیک، در حال گردش بود... اهورا کنارش نشست و دستش رو با محبت گرفت و زمزمه کرد

-یه آرزوی قشنگ کن

سوگند بی محابا، گونه ی او رو بوسید و لبخندِ دندون نمایی زد

-آرزوی قشنگم تو بودی که خدا بهم داد، جز سلامتی و خوشبختیه جفتمون چیز دیگه ایی نمی خوام

اهورا قهقهه زد

-نه تورو خدا... مگه چیز دیگه ایی هم مونده که بخوایی؟ آدم وقتی آرزوی خوشبختی می کنه، یعنی تمام چیز های خوب رو به جا از خدا می خواد.

سوگند، مشتِ آرومی به بازوی اهورا زد... اما همین ضربه ی نرم، حکمِ پتکی سنگین، برای استخون های او داشت! قلبش تیر کشید... بازوش از درد پر بود، انگار که کسی، قصد داشت استخون هاش رو بشکنه و خرد کنه... اما باز هم به روی خودش نیارود و فقط سعی داشت، خنده ی روی لب هاش محو نشه.

سوگند بعد از فوت کردنِ شمع ها، دست برد و کادوهاش رو دونه دونه باز کرد... لباس و عطر و طلا، هدیه هایی بودن که پدر و مادر و برادرش، و مصطفی و محبوبه براش تهیه کرده بودن... اهورا نگاهِ منتظرش رو به سوگند دوخت، تا عکس العملِ او رو در برابرِ نبودنِ کادوی خودش ببینه، اما سوگند در کمالِ آرامش از همه تشکر کرد و از روی صندلی بلند شد

-همه چایی می خورن بریزم براشون؟

اهورا نیم نگاهی به سامان انداخت و چشمکی زد و سوگند رو صدا کرد

-الان یعنی می خوایی بگی برات مهم نبوده که من بهت کادو ندادم؟

-تو همیشه بهترین هدیه ها رو به من دادی، مناسبتش مهم نیست

-چرا عزیزم... اتفاقا خیلی هم مهمه، از جات تکون نخور و چشم هات رو ببند.

لبخندِ پهنی روی لب های سوگند نقش بست... اهورا پشت سرش ایستاد و دست هاش رو روی چشم های او قرار داد

-خب، حالا راه بیوفت... می خوایم بریم توی حیاط

سوگند دست هاش رو به این طرف و اون طرف می کشید و نگران بود به در و دیوار اصابت کنه، اما اهورا بهش اطمینان می داد که نگران نباشه و خودش حواسش به او هست.

حیاط رو به سمت پارکینگ دور زدن... اهورا دست هاش رو از روی پلک های سوگند کنار کشید و لب زد

-حالا اجازه داری بازشون کنی

سوگند جیغ بلندی کشید و دستش رو روی سینه اش گذاشت و با ذوق به سمت اهورا برگشت و محکم در آغوشش کشید

-وای نه... مرسی اهورا، این خیلی خوشگله... عاشقشم.

اهورا یک تای ابروش رو بالا فرستاد و سوگند رو از آغوش بیرون کشید و توی صورتش دقیق شد

-ولی فقط حق داری توی پیست بانوان ازش استفاده کنی... قبلش هم باید بری با یه مربیه موتور سواریه حرفه ایی دوره بگذرونی

سوگند با اشاره ی دست، برادرش رو نشون داد و لبخند پیروزمندانه ایی زد

-مربی نمی خوام... سامان قبلا یادم داده، از فردا هم دوباره می ریم مثل قدیم ها تمرین می کنیم

اهورا با خنده، نگاهی به چهره ی متعجب پدر و مادرش کرد و گفت:

-سوگند عاشقِ موتور... از دورانِ نوجوانیش همیشه با سامان می رفتن پیست، منم دیدم بهترین کادو براش همینه.

محبوبه با استرس به سوگندی که قصدِ سوار شدن، پشتِ موتورش رو داشت، نگاه کرد

-هرطور خودتون صلاح می دونید... ولی حالا خدایی نکرده نیوفته زمین دست و پاهاش بشکنه؟

اهورا به سمتِ سوگند دوید و کنارش ایستاد

-بشینم ترکت؟ می تونی برونی؟

سوگند استارت زد و با شجاعتِ تمام، به همه نگاه کرد و رو به اهورا شد

-نمی ترسی؟

-با تو نه

-پس بشین... جیغ زدن آزاده.

کلاه کاسکت ها رو رو سرشون گذاشتن... سامان با عجله در حیات رو باز کرد و سوگند پر شتاب واردِ خیابون شد!

جهان با صدایی بلند فریاد کشید

-آروم برو دختر... مراقبِ خودتون باشید.

اهورا دست هاش رو دورِ کمرِ او حلقه زد و از دل و جراتِ همسرش لذت می برد... شیطنت های سوگند رو دوست

داشت و به خاطرِ همین رفتارهاش عاشقش بود.

صبح شده بود... اهورا چشم هاش رو باز کرد، سوگند در آغوشش خواب بود... بوسه ایی به سرشونه اش زد و روی

تخت نشست.

با یادآوریه اتفاقاتِ دیشب، خنده مهمون لب هاش شد...

فکرش روهم نمی کرد، دختری رو ببینه که تا این حد روی موتور سواری تسلط داشته باشه.

دوباره خم شد و این بار روی چشم های او رو بوسید... گوشیه موبایلش رو از روی میز برداشت و خیلی آروم وارد پذیرایی شد و درِ اتاق رو پشت سرش بست.

در همون لحظه تلفن همراهش زنگ خورد... خیلی سریع جواب داد تا سوگند از خواب نپره و بیدار نشه.

با شنیدن صدای جدی و خشک سامان، خنده اش گرفت و به آرومی و لحنی ملایم گفت:

- الان مثلا داری واسه من ادای آدم های قاطی رو در میاری؟ باشه بابا ترسیدم

- دارم میام دنبالت، حاضر باش

اهورا دستی توی موهای مشکیش کشید و نفسش رو محکم بیرون فرستاد

- نمی خواد بیایی... خودم می رم

سامان شمرده شمرده و با حرص کلمات رو دوباره ادا کرد

- گفتم، دارم میام دنبالت... حاضر باش، خدافظ.

اهورا نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت... هیچ رقمه نمی تونست در مقابل خواسته های این برادر و خواهر کوتاه

بیاد و هرچقدر بیشتر مقاومت می کرد، کمتر به نتیجه می رسید

متخصص داخلی، بعد از معاینه کردن اهورا و سوالاتی که پرسید، او رو برای گرفتن آزمایش خون، به آزمایشگاه فرستاد.

چند روزی تا حاضر شدنِ جوابِ آزمایشِ طول کشید... اهورا دلشوره داشت، سامان مرتب و به بهانه های مختلف پیش او می موند، تا هم حواسش به سوگند باشه که متوجه بد حالیه شوهرش نشه و هم از اهورا مراقبت کنه.

هر دو پشتِ میزِ پذیرشِ آزمایشگاه ایستاده بودن... اهورا نفس های منقطع اش رو به سختی بیرون می داد...

سامان هم دستِ کمی از او نداشت، اما بیشترِ نگرانِ اهورا که سعی داشت دردی رو که می کشه پنهان کنه بود... فقط دعا می کرد اتفاقی برای او نیوفتاده باشه، هنوز برای درد و رنج و بیماری، زیادی جوان بود.

برگه ی آزمایش رو گرفتن، سامان زودتر از اهورا واردِ اتاقِ دکتر شد...

پزشکِ معالج، لبخندی به هردوی اونها زد و برگه ی آزمایش رو باز کرد و با دقت نگاه انداخت.

کم کم لبخندش محو شد و سرش رو بالا گرفت و توی چشم های اهورا خیره شد

-گفتی چند وقته استخون درد داری؟

-خیلی وقته... ولی یکی دوماهی می شه که از درد خوابم نمی بره

-خون دماغ هم می شی درسته؟

-بله، جدیداً خیلی زیاد شده، خیلی هم به سختی می تونم بندش بیارم

پزشک از پشتِ میز بلند شد و روبروی او روی صندلی نشست و لبخند زد

-زن داری؟

اهورا اخم هاش رو درهم کشید و به سامان نگاه کرد

-بله... این آقا هم بردار زخم هستن... می شه لطفا برید سر اصل مطلب

دکتر کمی به جلو خم شد و نگاهش رو توی کل صورتِ اهورا گردوند

-یه سری دارو بهت می دم، دو هفته ازشون استفاده می کنی... بعدش دوباره می ری آزمایش می دی و جوابش رو برام میاری.

اهورا پوفی کشید و از روی صندلی بلند شد

-چرا طفره می ری دکتر؟ خب بگو چه مرگمه! می خوام بدونم

سامان کنارِ اهورا ایستاد و دستش رو روی شونه ی او گذاشت و روی صندلی نشوندش... دکتر سری تکون داد و مشغول نوشتنِ نسخه شد و گفت:

-یه سری آزمایشه که باید پشتِ سرهم انجام بشه... تا اون موقع نمی تونم نظرِ قطعی بدم

اهورا دست هاش رو روی شقیقه هاش گذاشت و ماساژ داد

-لطفا همین الان بهم بگید به چه چیزی مشکوکید... لاقل بگید و از این برزخ نجاتم بدید

-مولتیپل میلوما یا بهتره بگم، یک نوع سرطان خون

سامان با صدای بلندی گفت:

-چی؟ سرطان؟ شوخی می کنید؟

شونه های پهنِ اهورا به جلو خم شده بود... پلک نمی زد و مثلِ مجسمه ها نگاهش ثابت موند.

سامان بغضش رو فرو داد و روبروی او روی زمین نشست و دستش رو گرفت

-نگران نباش... دیدی دکتر گفت باید بازهم آزمایش بدی، شاید با همین داروهایی که برات تجویز می شه، حالت خوب بشه

اهورا نگاهِ سردش رو به سامان دوخت

-به کسی چیزی نگو

-باشه، قول می دم... تو فقط قوی باش.

دکتر دوباره نگاهی به آزمایش انداخت و عینکش رو از روی چشم هاش برداشت

-اینجور که معلومه، شما خیلی وقتِ بیمار شدید... اما به خاطر شرایطِ جسمیتون، علائمش رو نمی فهمیدید... اما نگران نباشید، شاید تا آزمایش بعدی شرایط عوض شه.

اهورا از روی صندلی بلند شد... دردِ دنده هاش امونش رو بریده بود، تمام تنش تیر می کشید، بدونِ خداحافظی از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد، سامان با احتیاط کنارش ایستاد و لب زد

-به خاطرِ سوگند قوی باش

اهورا زهرخندی زد

-سوگند... اگه بفهمه می میره

-نمی ذاریم بفهمه

-من حالم هر روز بدتر از دیروزم می شه، دیگه نمی تونم ازش پنهان کنم، توی همین چند وقته پنج کیلو لاغر شدم، تا کی می تونم به بهانه ی رژیم و چربی سوزی و لاغری ، ضعفم رو ازش قایم کنم؟

سامان دستش رو پشت سرِ اهورا گذاشت و پیشونیش رو بوسید

-به خدا که مطمئنم خوب می شی... اصلا نگرانِ سوگند هم نباش، من خودم بهش می گم

اهورا با غیض خودش رو از زیر دستِ سامان بیرون کشید و توی صورتش توپید

-حق نداری همچین کاری کنی... من زخم رو از تو بهتر می شناسم، طاقت نداره تب کردنم رو ببینه، چه برسه بخواد بفهمه مشکوک به سرطانم... اون حتی تا جوابِ آزمایشِ بعدیم هم دوام نمیاره... از غصه دق می کنه

سامان دست هاش رو بالا گرفت و لبخند زد

-حالا چرا عصبانی می شی؟ خیلی خب بابا، من تسلیمم... هر جور خودت صلاح می دونی

اهورا دستِ سامان رو گرفت

-اگه من بازم خون دماغ شدم، به سوگند می گم که با تو اومدم دکتر و فهمیدیم مویرگ های بینیم نازک شده و باید بسوزونیمش، اما من گفتم نه و نمی خوام همچین کاری بکنم.

-اگه اصرار کرد چی؟ اگه گفت باید با خودش بری دکتر و بسوزونیش؟

اهورا شونه ایی بالا انداخت

-بهش می گم می ترسم... مگه همه باید شجاع باشن؟ هرکی یه ضعفی داره دیگه

دوهفته با تمام پنهان کاری و درد و عذابی شدید برای اهورا گذشت...

جز سامان کسی از ماجرا خبر نداشت، حتی هومن هم از برخورد های مشکوکِ اهورا به چیزی شک کرده بود، اما اهورا قصد نداشت تا جوابِ قطعی، کسی رو نگرانِ حالِ خودش بکنه.

رفت و آمد هاش کم شده بود... به خاطرِ وضعیتِ بدش، بیشترِ وقتش رو توی خونه ی مجردی هاش می گذروند و آخر شب ها به خونه بر می گشت و به زور آرامبخش های قوی می خوابید.

سوگند غمگین بود... پیشِ خودش فکر می کرد، برای شوهرش یک نواخت شده.

تمامِ سعیش این بود تا به چشمِ اهورا بیاد و براش دلبری کنه... اما اهورا توانِ توجه کردن به او رو نداشت...

دکتر جواب آزمایش رو نگاه کرد... سری با تاسف تکون داد و به چشم های منتظرِ اهورا خیره شد

-متاسفانه تشخیص درست بوده... شما سرطانِ پیشرفته ایی دارید و باید خیلی سریع مراحلِ شیمی درمانی رو شروع کنید.

اهورا تلخ خندید و صاف روی صندلی نشست

-چند درصد امکان داره زنده بمونم؟

دکتر لب هاش رو تر کرد و نفس گرفت

-تو جوونی... اگه از نظرِ مالی مشکلی نداری، به نظرم درمانت توی کشور های اروپایی بیشتر جواب می ده.

اهورا دست هاش رو درهم گره زد و نگاهِ سنگینش رو به پزشکِ معالجش دوخت

-چند درصد دکتر؟ لطفا بهم دروغ نگید

-از نظرِ پزشکی، پنجاه پنجاه... اما امیدت رو از دست نده، به خدا توکل کن.

میخواهت

اهورا از مطبِ دکتر خارج شد... چشم هاش سیاهی می رفت، درد داشت... توی اون روزها تنها چیزی که همیشه همراهی اش می کرد، دردِ استخون هاش بود.

باید تصمیمی که توی دو هفته ی اخیر درگیرش بود رو عملی می کرد... با دست هایی لرزون شماره ی سامان رو گرفت و ازش خواست تا همراه پدرش به خونه ی او بره و به کسی حرفی نزنه.

سامان متعجب پرسید

-با بابام چیکار داری

-باید باشن، می خوام باهاشون صحبت کنم

سامان گیج شده بود... نمی تونست از حرف های اهورا سر دربیاره

-راستی امروز باید می رفتی پیشِ دکترت... ببخشید، الان یادم افتاد، چی شد؟

-بیا... اونجا بهتون می گم

تلفن رو قطع کرد... دلش برای هومن تنگ شده بود، باید برادرش رو مطلع می کرد، حوصله ی سوال و جواب های هومن رو نداشت... پیامی تایپ کرد و براش فرستاد، ازش خواست تا بی سر و صدا به خونه ی او بره و به نارگل هم چیزی نگه.

هر چهار نفر روی مبل ها نشسته بودن... جهان اخم هاش رو درهم کشید و به صورتِ اهورا نگاه کرد

-چرا رنگت پریده؟ مریض شدی؟

اهورا نگاهش رو دزدید و لب زد

میخواهت

-از تون خواستم بیاید اینجا تا کمکم کنید... هر کدومتون جز عزیزهای من هستید، متاسفانه بیماریه سختی دارم...
سامان در جریان، شاید خیلی امیدی به آینده ی زندگیم نباشه.

هومن و جهان با تعجب به اهورا نگاه کردن

هومن: تو دوباره لوده بازیت گل کرده؟ قراره چه بلایی سرمون بیاری؟

اهورا: لودگی نیست داداش... سرطان دارم

جهان از روی صندلی بلند شد و یک قدم به سمت او برداشت و روبروش ایستاد

-یعنی چی پسرم؟ سرطان مگه الکیه؟

اهورا نگاهش قفل چشم های بی حال هومن شد و روبه سامان گفت:

-می شه بی زحمت یه لیوان آب قند برای هومن بیاری... می ترسم زودتر از من بمیره

جهان دست اهورا رو گرفت و با ضرب بلندش کرد... صورت جمع شده ی اهورا نشون دهنده ی دردی بود که توی
مچش می پیچید.

سامان پا تند کرد و دست پدرش رو کنار کشید

-چیکار می کنی بابا؟ ممکنه با یه فشار کوچیک استخون هاش بشکنه.

جهان ناباورانه به اهورا نگاه کرد

-جون هرکی دوست داری اذیتم نکن، من شرایط خوبی ندارم

میخواهت

کمی طول کشید تا هومن و جهان حرف های سامان و اهورا رو باور کنن... هر سه نفر بی حال و عاجز، به او نگاه می کردن.

اهورا تمام حرف های پزشکش رو برای اونها تکرار کرد و گفت که به زنده موندنش توی ایران امیدی نیست!

جهان: خب باشه، می بریمت آلمان... اونجا پزشک های حاذقی داره

سامان: آره، اصلا منم باهات میام، درمان می شی و برمی گریدم

هومن سکوت کرده بود و فقط به اهورا نگاه می کرد... پسرخاله اش رو خوب می شناخت... کارش بالا گرفته بود که پدرزنش رو خبر کرد و برای اون از مریضیش حرف زد.

اهورا دستی توی موهاش کشید و آب دهنش رو به زور فرو داد

-می خوام از سوگند جدا بشم

برقی با فشار قوی از تن سامان گذشت... هومن عصبی شد! اما جهان فقط گوش می کرد

-می خوام ازش جدا بشم... نه به خاطر خودم، بلکه فقط به خاطر خودش... اون طاقت نمیاره، اگه بمیرم می میره، اما اگر طلاقش بدم، ازم متنفر می شه و بعد از مرگم می تونه به راحتی زندگی کنه... شاید اصلا هیچ وقت نفهمه مردم، شاید هم از شنیدن خبر مرگم خوشحال بشه و دلش خنک بشه که مرد خیانت کاری مثل من دیگه توی این دنیا نیست.

جهان با آرامش گفت:

میخواهت

-می خواهی بهش بگی به خاطر یک زن دیگه طلاقش می دی؟

اهورا سرش پایین بود و روی نگاه کردن به پدر زنش رو نداشت

-اگه شما اجازه بدید بله

-چرا نمی ذاری باهات بیاد؟ بیاد و پیشت باشه و به درمانت کمک کنه

-چون نمی تونه... هر یه قطره اشکی که از چشم هاش می ریزه، درد من رو صد برابر می کنه... عاشقشم، نمی تونم

زجر کشیدنش رو ببینم

هومن براق شد و فریاد کشید

-می خواهی انگ خیانت به خودت بزنی که چی بشه؟ سوگند با مرگ تو بیشتر کنار میاد تا با خیانتت

اهورا از روی صندلی بلند شد و کنار هومن نشست و بغلش گرفت و پیشونیش رو به سر او چسبوند

-من که می دونم درد تو چیه پسر خاله... می ترسی بمیرم و دیگه کسی نباشه سر به سرت بذاره

هومن با صدایی بلند فریاد کشید و اشک هاش سرازیر شد

-خفه شو... دهنتم رو ببند، تو حق نداری تسلیم بشی، این همه آدم سرطان می گیرن و درمان می شن.

اهورا اشک های هومن رو پاک کرد و لبخند زد

-مثل اینکه اشتباه کردم حقیقت رو بهت گفتم... باید بی خبر می رفتم.

هومن دست اهورا رو گرفت و همونجور که اشک می ریخت بوسید

میخواهمت

-داداش من بدون تو یه پایه ی زندگیم می لنگه... اصلا بلد نیستم بدونِ اهورا زندگی کنم، اگه نباشی کی هوامو داشته باشه؟

اهورا هومن رو در آغوش گرفت... سامان هم کنارِ اونها روی زمین نشست و دست هاش رو روی شونه های لرزونشون انداخت و اشک ریخت... جهان به سختی بغضش رو فرو داد و قرصش رو زیرِ زبونش گذاشت و سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد.

اهورا با پریشونی از روی صندلی بلند شد و دستش رو روی شونه های جهان گذاشت

-بابا جان، حالتون خوبه؟ می خوایید بریم دکتر؟

جهان چشم هاش رو باز کرد و لبخند بی جونی زد

-دخترم رو طلاق بده، نگرانش نباش... من حواسم بهش هست، وقتی صحیح و سالم برگشتی، دوباره بیا خواستگاریش، فقط برای تو... فقط هم برای تو می مونه.

اهورا روی زانو نشست و سرش رو روی پاهای جهان گذاشت

-یه قولی بهم بدید... اگر مردم، نذارید بفهمه به خاطرِ بیماریم ازش جدا شدم... می خوام تا آخرِ عمرش هروقت به من فکر کرد، فقط فحشم بده... می خوام اگه مردم، بتونه از فکرم بیرون بیاد و شاید... شاید، شاید دوباره ازدواج کنه.

جهان متوجه مشت های گره خورده ی اهورا شد... رگِ متورم شده ی گردن نشون می داد به چه جون کندن چندان جمله ی آخر رو ادا کرده

-من هیچ مردی رو بجز تو لایقِ دخترم نمی دونم... پس برو و به سلامت برگرد.

میخواهت

اهورا بوسه ایی به دستِ جهان زد و با صدایی لرزون گفت

-خیلی مردی بابا جهان، سوگند رو به تو سپردم

چند روز بعد...

اهورا رویِ مبلِ جلوی تلویزیون نشسته بود و بی هدف، کانال ها رو بالا و پایین می کرد.

سوگند کنارش قرار گرفت و خودش رو توی آغوشِ او جا داد و گوشه ی لبش رو بوسید

-شوهرِ خوشگل و خوشتیپم در چه حاله؟

اهورا سرش رو برگردوند و به چشم های سبز رنگ او نگاه کرد... بدونِ اون چشم ها می مرد

-در حال فیلم دیدن

-یه سوال بپرسم؟

اهورا از چهره ی زیبای او رو گرفت و به روبرو خیره شد

-پیرس

-تو از دستِ من ناراحتی؟

اهورا پوزخندی زد، اما نخواست تا دوباره به صورت او خیره بشه... می دونست که با دیدنِ لب هایی که قطعا آویزون

شده اختیارش رو از دست می ده و بوسه ایی به اونها می زنه

-نه، ناراحت نیستم.

سوگند دستش رو روی قفسه ی سینه ی اهورا گذاشت و انگشتش رو روی پوستِ بدنِ او کشید

-پس چرا شب ها انقدر دیر میایی و قبل از من می خوابی؟

نفس های اهورا نامنظم شد... دلش برای لمس کردن تن همسرش پر می کشید... دوست داشت تا مثل گذشته سوگند رو در آغوش بگیره و به اتاق خوابشون بیره

-چون مثل همین الان خسته ام و خوابم میاد.

اهورا سوگند رو کنار زد و از روی مبل بلند شد، به طرف اتاق خواب رفت و زیر لب شبخیر گفت، اما با باز شدن در اتاق، چشم هاش گرد شد و رو به سوگندی که توی کمترین فاصله ازش ایستاده بود برگشت و با تعجب پرسید:

-تو اینجا رو این شکلی کردی؟

سوگند فاصله ی بینشون رو کم کرد و دستش رو روی شونه های او انداخت

-نمی خوایی من رو به تخت خوابمون دعوت کنی؟

اهورا نفسش رو پر صدا بیرون داد، اما دیگه برای هر بهانه ایی دیر بود، خیلی دلش می خواست سوگند رو مثل همیشه از روی زمین بلند کنه و تا وسط تخت توی آغوشش نگهداره، اما بدنش تحمل وزن او رو نداشت...

به ناچار دستش رو دور کمر او انداخت و باهم وارد اتاق شدن.

سوگند چراغ آباژور رو خاموش کرد و روی گل های پر پر شده ی روی تخت دراز کشید و دست اهورا رو گرفت و به طرف خودش کشوند.

اهورا جوری عشقش رو در آغوش می کشید که انگار این آخرین معاشقه ی بینشون هست و دیگه هیچ وقت قرار نیست تن سوگند رو لمس کنه... عطر تنش رو نفس می کشید و صورتش رو توی خرمن موهای او فرو می برد.

میخواهمت

سوگند خوشحال بود... حس می کرد، دوباره برای شوهرش تازگی پیدا کرده و مورد توجه قرار گرفته...

اون شب با تمام زیبایی ها و عاشقانه هایش گذشت... سوگند سرش رو روی سینه ی اهورا گذاشت به خواب فرو رفت!

اما درد استخون های اهورا، تا دم دم های صبح عذابش داد و فقط نوازش های موهای سوگند، التیام دردش بود. با صدای زنگ آیفون، سوگند از روی تخت بلند شد... اهورا کنارش نبود، دستی به جای خالیه او کشید و لبخند زد.

با دیدن چهره ی مردی که پشت صفحه ی نمایشگر ایستاده بود اخم هاش در هم رفت...

-بفرمایید

-پستیچی ام خانم، احضاریه دارید

-احضاریه؟ حتما اشتباه زنگ زدید آقا

-مگه شما خانم اسکندری نیستید؟ احضاریه ی دادگاه خانواده دارید، زودتر تشریف بیارید پایین باید امضا بدید

سوگند گوشی رو سر جاش گذاشت و لبخند پهنی زد و زیر لب گفت:

"ای اهورای عقده ای... حالا دیگه من رو سر کار می ذاری؟ دارم برات"

پارچ آب رو برداشت و با عجله سوار آسانسور شد... مطمئن بود در رو که باز کنه، اهورا رو با اون خنده ی ژکوندش می بینه، پس قصد داشت پیش دستی کنه و قبل از اینکه توسط او به بدترین شکل مورد تمسخر قرار بگیره، برنده ی میدون باشه.

در رو باز کرد و پارچ آب رو با ضرب عقب برد تا به صورت او بپاچه... اما با دیدن همون مرد، از حرکت ایستاد و خشکش زد

-یا خدا... خانم به خدا من پستیچی ام، مزاحم نیستم که

-ای وای ببخشید... فکر کردم همسر مه

مرد، پوزخند تلخی زد و گفت:

-لابد همیشه همینجوری به استقبالش اومدید که درخواست طلاق داده.

خنده روی لب های سوگند خشک شد و با لکنت پرسید

-شما واقعا پستیچی هستی؟

مرد، کارتی رو از جیبش بیرون کشید و جلوی چشم های سوگند گرفت

-بله، اینم کارت شناساییم... اگه می شه یه امضا بدید بریم سراغ کار و زندگیمون

سوگند با دست هایی لرزون، چیزی شبیه به امضا زد و پاکت رو تحویل گرفت... دست هاش شل شد و پارچ آب به زمین افتاد و هزار تکه شد.

آب دهنش رو به زور قورت داد و دستش رو روی قلبش گذاشت... اصلا از این شوخیه اهورا خوشش نیومد!

سراسیمه وارد خونه شد و شماره ی او رو گرفت... پس از چند بوق طولانی، صدای بی حال اهورا توی گوشی پیچید

-بله

-بله و بلا... که چی مثلا؟ واسه چی همچین شوخیه مزخرفی می کنی؟ نمی گی یهو پس بیوفتم؟

اهورا چشم هاش رو به زور باز کرد و نگاهش به هومن و سامانی که توی درمانگاه بالای سرش ایستاده بودن افتاد

-چه شوخی ایی عزیزم؟

میخواهت

-احضاریه

-پس به دستت رسید

سوگند با لجاجت و حرص لب زد

-بله رسید... حالا که اینجوری شد، واقعا می رم دادگاه و طلاق می گیرم، تا یاد بگیری از این کارها نکنی

اهورا به سختی جملات رو پشت سرهم چید

-شوخی نیست سوگند، ما باید از هم جدا بشیم

چند لحظه در سکوت سپری شد... سوگند تکیه اش رو به دیوار داد و لب زد

-بگو داری سر به سرم می ذاری

-نه، به جون عزیز هام جدیه، همه چیزی جدیه

سوگند تعادلش رو از دست داد و پخش زمین شد... اهورا با شنیدن صدای افتادن گوشی، با آخرین جونی که داشت،

سرم رو از توی دستش بیرون کشید و خون فواره زد...

هومن زیر بغلش رو گرفت و با حالت زاری پرسید

-چی شده؟ چرا اینجوری می کنی؟

-بدو هومن... من رو ببر دم ماشین، سوگند حالش بد شده

سامان گوشی رو از دست اهورا گرفت و چندباری خواهرش رو صدا زد... اما جوابی نشنید.

هومن، ماشین رو جلوی درِ خونه ی اونها پارک کرد و خواست پیاده بشه که اهورا مانع شد

-همینجا بمونید... من می رم بالا و برمی گردم.

کلید رو توی قفل چرخوند و با دیدن بدن بی جون سوگند، اشک از گوشه ی چشمش چکید... کنارش، روی زمین نشست و سرش رو روی پاش گذاشت و چند ضربه به صورت او زد

به ناچار با سامان تماس گرفت و ازش خواست تا به آپارتمان اونها بیاد و کمک حال باشه.

سامان با عجله از ماشین پیاده شد و خودش رو به پشت درِ خونه رسوند... اهورا به سختی سوگند رو روی زمین کشوند و به مبل تکیه اش داد.

در رو برای سامان باز کرد و بی رمق گفت:

-از حال رفته، یه چیز شیرین براش بیار

سوگند به هوش اومد و با دیدن چشم های نگران اهورا خودش رو در آغوش او انداخت و چنگی به لباسش زد

-تو نمی دونی من تحمل ندارم ازت دور بمونم؟ چطوری دلت اومد اون حرف ها رو بهم بزنی؟ خیلی بیشعوری

اهورا با نگاهش از سامان خواست که اونها رو تنها بذاره... دوباره رو به سوگند شد و در نی نی چشم هاش نگاه کرد

-تصمیمم رو گرفتم... دیگه نمی خوام به این زندگی ادامه بدم، تو هم قوی باش و حقیقت رو قبول کن

سوگند چشم هاش رو بست و از ته دل جیغ کشید

-چرا؟ مگه من برات بد بودم؟ چه کار بدی کردم؟ نکن اهورا... قسمت می دم به هرچی می پرستی با من اینکارو نکن

اهورا دست های سوگند رو گرفته بود... با صدای جیغ های پر دردی که می شنید، قلبش از جا کنده می شد... حاضر بود بمیره، اما ناله های عشقش رو نشنوه

- تو بد نبودی عزیزم... ولی من نمی تونم که ادامه بدم، از اولش هم اشتباه کردم، من خر مرد ازدواج کردن و زیر تعهد رفتن نبودم... فکر کردم عشق به تو آدمم می کنه، اما نکرد سوگند، برام تکراری شدی... دوست دارم با دختر های دیگه ایی وقت بگذرونم

سوگند خم شد و دست هاش رو روی پاهای اهورا گذاشت

- دروغ می گی... من می شناسمت، نگاه هات رو می شناسم، این چشم ها هنوز عاشقه... عاشقه من

اهورا پا پس کشید و اخم هاش رو درهم کرد

- دروغ نیست سوگند... می خوام برم پیش بیتا، از اولشم قصدم رفتن بود، ولی نمی دونم چرا موندن کنار تورو انتخاب کردم.

سوگند ضجه زد و اشک هاش پشت سرهم چکید

- اهورا، جون مادرت، جون پدرت نرو... من آدم بی تو موندن نیستم، به والله می میرم و خونم می افته گردنت

اهورا پوفی کشید و فریاد زد

- خجالت بکش... پاشو خودت رو جمع کن، چرا انقدر ضعیفی؟

سوگند چنگی به فرش زد و فریاد کشید

-نمی تونم لعنتی... عاشقتم می فهمی؟ عاشقتم

حالا دیگه تپش قلب هم به دردهاش اضافه شده بود... چشم هاش رو بست و توی دل، فقط خدا رو صدا می زد
"خدایا... خدایا خودت شاهدی، این زن حتی نمی تونه نبودن رو تحمل کنه، پس چطوری مرگم رو تاب بیاره؟"

-سوگند بس کن... داری خودت رو نابود می کنی، من دارم می رم، مراقب خودت باش

اهورا دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت... سوگند از پشت سر، خودش رو به او رسوند و دست هاش رو دور
کمرش گره زد

-منم باهات میام... اشکالی نداره، تحمل می کنم، بیتا رو کنارت تحمل می کنم، اما تو ترکم نکن

دلش پر می کشید برای در آغوش گرفتن سوگندش... دوست داشت تا به سمت او برگرده و محکم بغلش کنه و تا
جایی که می تونه فشارش بده... اما نمی شد، نمی تونست!

دست گره خورده ی سوگند رو به سختی باز کرد و خودش رو کنار کشید و خیلی سریع از خونه خارج شد.

صدای گریه ها و ضجه های سوگند توی راه پله می پیچید... اهورا سرش رو به آینه ی آسانسور تکیه داد و با
صدایی بلند گریه کرد... جدایی از سوگند، قطعاً سخت تر از جدا شدن روح از بدن بود.

سامان توی پیاده رو قدم می زد و سیگار می کشید...

وقتی اهورا رو با اون حال خراب دید، به سمتش دوید و روبروش ایستاد

-خوبی؟ سوگند خوبه؟

اهورا پوزخند صدا داری زد

-به نظرت کدومون بهتریم؟ برو پیشش، دیگه ام تنهاش نذار... از این به بعد بجز خانواده اش کسی رو نداره

سامان سرش رو به معنای مثبت تکون داد و از کنار او گذشت، اما با صدای اهورا متوقف شد

-وقتی درمانم تموم شد و برگشتم، اگر باز هم سیگار دستت ببینم، باهاش چشمت رو می سوزونم، فهمیدی؟

سامان لبخندی امید بخش زد و سیگارش رو زیر پاش له کرد*

قاضی نگاهی از زیر عینکش به زوج جوانی که کنارهم نشسته بودن انداخت و با صدایی رسا گفت:

-آقای اهورا فرزانه، به چه علت قصد جدایی از همسرتون رو دارید؟

اهورا با شرمندگی سرش رو بالا آورد و به چشم های قاضی خیره شد

-لج بازه... لوسه، زود قهر می کنه، دیگه دلم نمی خواد باهاش زندگی کنم

سوگند بغضش گرفت و فکش لرزید... با چشم هایی بی حال و پف کرده به اهورا نگاه کرد

-خیلی بی معرفتی

قاضی رو به سوگند شد

-خانم اسکندری، شما موافق طلاق هستید؟

سوگند از اهورا رو گرفت و به مرد جا افتاده ی روبروش چشم دوخت

-اینها همش بهانه اس... ایشون گلوش جای دیگه گیر کرده.

میخواهت

قاضی نگاهِ عاقل اندر سفیهی به اهورا انداخت

-قصیدِ تجدیدِ فراش دارید؟

-بله، می خوام برم خارج از کشور و با خانمی که قبلا عاشقش بودم ازدواج کنم.

سوگند سری به معنای تاسف تکون داد و تلخ خندید

سوگند با پاهایی لرزون از آزمایشگاه بیرون اومد و نا باورانه به جوابِ مثبت نگاه کرد...

چشم هاش رو بست و روی پله ایی افتاد و از هوش رفت.

صدای اهورا رو می شنید... چه رویای قشنگی، عشقِ بی معرفتش، با همون لحنِ شیرینِ همیشگیش اسمش رو به زبون میاورد...

چشم هاش رو باز کرد، سقفی سفید، اتاقی روشن، نگاه های نگرانِ سامان و هومن و نارگل!

دستش رو تکون داد، به جسمی نرم اصابت کرد... نگاهش به سمتِ راست چرخید، موهای او رو می شناخت... عطرِ تنش به مشامش رسید و تلخ خندید.

اهورا سرش رو از روی دستِ سوگند بلند کرد و با چشم هایی نم زده به او نگریست

-خوبی؟

سوگند رو به سامان شد و نگاهش رو از اهورا گرفت

-من کجام؟

سامان آهی کشید و دستش رو روی سرِ سوگند گذاشت

-از حال رفته بودی، به ما زنگ زد و گفتن با اورژانس آوردنت بیمارستان.

اهورا با کلافگی دستی توی موهای کشید و از اتاق خارج شد... نارگل زیر لب چند ناسزا روانه ی او کرد، اما با اخم های درهم رفته ی هومن مواجه شد

-چیه؟ ناراحت می شی به پسر خاله ی نامرد عوضیت فحش می دم

-درست حرف بزن نارگل، حد خودت رو بدون

نارگل پشت چشمی برای هومن نازک کرد و به سمت سوگند رفت و کنار تختش ایستاد.

-خوبی خواهری؟ برای چی انقدر خودت رو عذاب می دی؟ خلاق هرچه لایق، از اولش هم می دونستم این پسره لیاقتت رو نداره

هومن دندون قرچه ایی کرد و از اتاق خارج شد... کنار اهورا روی صندلی نشست و دستش رو پشت کمر خم شده ی او گذاشت

-هرچی سنگه واسه پای لنگه... بچه چی می گه این وسط

اهورا سرش رو بلند کرد و لبش به خنده باز شد

-به نظرت شبیه من می شه یا سوگند؟ خدا کنه چشم هاش به اون بره... پسرم جیگری می شه ها

هومن با تعجب به اهورا نگاه کرد و قهقهه زد

-حالا از کجا می دونی پسره؟ شاید دختر شد.

اهورا نوچی گفت و سرش رو بالا انداخت

-بچه ی من پسر می شه... یکی لنگه ی خودم، تخس و کله خر و البته پدر سوخته

هومن دستش رو دور شونه ی اهورا انداخت

-از الان بهت بگما... اگر بچه ی من دختر شد، با عرضِ پوزش باهات قطع رابطه می کنم

-چرا؟ نکنه نگرانی پسر میاد سر وقتِ دختری؟

-آره راستش رو بخوایی از همین الان غم گرفته... شاید مجبور بشم دستِ زن و بچه ام رو بگیرم و از این شهر برم

-ترس، پسر رو مجبور می کنم بیاد دخترِ تورو بگیره... اینجوری خیالِ منم راحت می شه، چون پدر زنِ خوبی گیرش میاد

سامان میونِ خنده ها و حرف های اونها پرید و با حرص گفت:

-می دونم حالت خوب نیست... اما حالِ خواهرِ منم خرابه، الان باید چه خاکی توی سرمون بریزیم؟

اهورا کمی کنار رفت و برای سامان جا باز کرد با دست روی صندلی زد

-بیا بشین اینجا دایی جون، واسه بچه ی من اینجوری اخم کنی قاطی می کنما

سامان پوفی کشید و روی صندلی نشست

-انشالله سایه ی پدر و مادرش همیشه بالای سرش باشه... پس با این اوصاف طلاق منتفیه؟

-نه... بازم طلاقش می دم، حضانتش هم با سوگند باشه، مشکلی نیست

هومن میونِ حرفش پرید

-مگه زنِ حامله رو می شه طلاق داد؟ بچه ی طفلِ معصوم چه گناهی کرده؟

-آره می شه طلاق داد... بچه ی طفلِ معصومم می سپرم دستِ شماها که تا برگشتنم هواش رو داشته باشید... اگر بخت باهام یار نبود و ندیدمش، بعدا که بزرگ شد، بهش بگید ندیده دوستش داشتم... چون عاشقِ مادرش بودم.

هومن از روی صندلی بلند شد و به سمتِ درِ خروجی دوید... سامان بغضش رو فرو داد و اهورا خندید

-این پسر خاله ی من خله... مثلِ زن ها می زنه زیرِ گریه... بعد از من هوای این نره خرم باید داشته باشی، شرمنده .

-به مامان و بابام زنگ زدم دارن میان اینجا، بهترِ تو بری... مادرزنت به خونت تشنه اس، ببینتت سرت رو می کنه، باور کن بهت رحم نمی کنه... هرچی بابا باهاش حرف می زنه، نمی تونه آرومش کنه، خودت خواستی بهش حقیقت رو نگیم*

قاضی نگاهی به پرونده انداخت و با تاسف سری تکون داد

-آقای فرزانه شما همچنان قصد دارید همسرتون رو طلاق بدید؟ بهتر نیست بیشتر فکر کنید؟ فرزندِ متولد نشده ی شما وقتی به دنیا بیاد شرایطِ خوبی نخواهد داشت... به آینده ی اون هم فکر کنید

اهورا تک صرغه ایی زد و محکم و مصمم گفت:

-تمام حق و حقوقِ همسر و فرزندم رو پرداخت می کنم و حضانتِ بچه رو هم می دم به خانمم

سوگند پوزخندی زد و به نیم رخِ جدی و خشکِ اهورا خیره شد

-تو دیگه چه جونوری بودی و من نمی دونستم... یعنی انقدر سنگ دلی؟ به خاطرِ یه زنِ دیگه قیدِ بچه ی خودتم زدی؟

کمرش درد می کرد... صندلی های چوبی زیادی خشک بود، استخون هاش زیرِ بارِ وزنِ بدنِ خودش هم کم می آوردن، به خواب نیاز داشت، دلش می خواست روی تشکی نرم دراز بکشه و کمی از دردهاش کم بشه... صدای

میخواهت

سوگند آزارش می داد، نامرد گفتن های زیر لبش رو دوست نداشت بشنوه... صبرش لبریز شد و با صدای نسبتا بلندی رو به او گفت:

-من نامرد نیستم... مدیونی اگر این چرندیات رو توی گوش بچم بخونی

سوگند سرش رو پایین انداخت و چند قطره اشک ریخت

-بچه ی بدون پدر برای چی باید به دنیا بیاد؟ می رم سقطش می کنم

اهورا با عصبانیت بلند شد و یک قدم به سمت سوگند برداشت

-تو دست به اون بچه بزنی، بعدش اون روی منم می بینی... ازت شکایت می کنم، می ندازمت زندان

صدای قاضی بلند شد

-لطفا نظم دادگاه رو بهم نریزید... سرکار خانم، سقط جنین نوعی قتل به حساب میاد و پدر بچه می تونه به راحتی ازتون شکایت کنه، پس به نفعتونه از این فکرها بیرون بیاید.

سوگند اشک هاش رو پاک کرد و به اهورایی که دست هاش رو توی موهای سرش فرو برده بود چشم دوخت

-اهورا... کوتاه بیا، به خدا می ری پشیمون می شیا... بیا برگردیم خونمون

-نمی شم سوگند... حرفش رو هم نزن*

اهورا خودکار رو در دست گرفته بود... آرزو می کرد که ای کاش، تمام جوهر خودکارهای جهان خشک می شد... اما نشد

امضای طلاق، تلخ ترین و زشت ترین تصویری بود که تا اون روز می کشید... نفسش رو بیرون فرستاد و از روی دفتر بزرگی که روبروش بود بلند شد و رو به هومن شد

-من می رم توی ماشین... کارت که توی محضر تموم شد بیا پایین

اهورا هنوز قدمی برنداشته بود که پیراهنش توسطِ سوگند کشیده شد... کنارش ایستاد و با نفرت لب زد

-التماست کردم که نری... خودم رو جلوی چشم همه خار و خفیف کردم، واسه زندگیمون جنگیدم، مردم و زنده شدم... اما تو آخرش هم کار خودت رو کردی، نفرینت نمی کنم، پشتِ سرت حرف نمی زنم... ولی فقط می خوام یه چیزی بهت بگم! حالا که داری می ری، دیگه هیچوقت برنگرد، از این ثانیه به بعد، من جن و تو بسم الله*

سامان بلیط ها رو به دستِ اهورا داد و لبخندِ پیروزمندانه ای زد... اهورا با تعجب نگاهی به اون ها انداخت و اخم هاش درهم شد

-مگه نگفته بودم تنهایی می رم؟

-تو بگی، مگه قراره من گوش بدم!

اهورا بلیط ها رو محکم به سینه ی سامان کوبید و روی مبل ولو شد و ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت

-تو با من هیجا نمیایی... سوگند با این وضعیتش تنها بمونه که چی بشه مثلا؟

-سوگند بابامو داره، مادرم رو داره... دوستِ خوبی مثلِ نارگل داره، اما تو چی؟ توی مملکتِ غریب، باید همراه داشته باشی

اهورا سرفه ی خشکی کرد و از دردِ قفسه ی سینه اش در خودش جمع شد... سامان لیوانی پر از آب کرد و به دستِ او داد و کنارش نشست.

-سامان جان، می دونم نگرانی... ولی به خدا اگر تو پیشِ سوگند نمونی، من دلم پاره می شه

-نگران نباش اهورا... هومن جای من می مونه، راستش رو بخوایی اولش قرار بود اون باهات بیاد، ولی من بهش گفتم باید بمونه و مراقب زن و زندگیش و سوگند و بقیه باشه.

اهورا نفسی عمیقی کشید و سرش رو به شونه ی سامان تکیه داد

-مامان و بابام از وقتی فهمیدن سوگند رو طلاق دادم دیگه جوابِ تلفن هامم نمی دن... انقدرم لاغر و داغون شدم که می ترسم برم خونشون و اونها قضیه رو بفهمن... باید به هومن بگم حواسش به مامانم باشه، طفلی همیشه از دست من عذاب کشیده.

سامان دستی روی سرِ اهورا کشید

-وقتی برگشتیم، من همه چیز رو برای همه تعریف می کنم... اون موقع قیافشون دیدنی می شه.*

دسته ی چمدون رو رها کرد و هومن رو در آغوش کشید و کنار گوشش با صدایی لرزون لب زد

-خواست به عزیزهام باشه... مراقب خودت هم باش، وقتی برگشتم می خوام همه چیز مثل قبل خوب و قشنگ باشه.

هومن شونه های اهورا رو بوسید و دوباره خودش رو توی آغوش برادرانه ی او جا داد

-خیالت از همه چیز راحت، جای تورو که نمی تونم بگیرم، اما تمام تلاشم رو می کنم امانت دار خوبی باشم

-هستی داداش، هستی... همیشه بودی، یه فیلم گرفتم، قبل از پرواز می فرستم برات... اگه برنگشتم، وقتی بچه ام بزرگ شد نشونش بده، می خوام بدون باباش برای چی خانوادش رو ول کرد و رفت.

هومن بغضش رو فرو داد و به چشم های بی حال اهورا خیره شد

-برگرد و پسرت رو خودت بزرگ کن... بذار از داشتن پدری مثل تو لذت ببره

میخواهمت

اهورا دستِ جهان رو گرفت و خم شد و بوسه ایی به روی انگشتانش زد... جهان زیر بغلِ او رو گرفت و با ملایمت بلندش کرد.

-چیکار می کنی پسر؟ خجالت می دی

-حلال کن بابا جهان... ناخواسته در حقِ جگر گوشه ات بد کردم، دعا کن برگردم و براش جبران کنم.

جهان دستی به صورتِ او کشید و لبخند زد

-از الان بهت بگم که کارت سخته... دخترِ من لج بازه و کوتاه بیا نیست، باید کفش های آهنی پات کنی و دنبالش بدویی

اهورا لبخندِ دندون نمایی زد و سرش رو به طرفین تکون داد

-آره... واقعا از الان باید فکر کنم ببینم چطوری می تونم از دلش در بیارم، سوگند تا من رو به غلط کردن نندازه ول کن نیست

-خودم پشتتم پسر، فقط قول بده زود خوب می شی.

سامان دسته ی چمدونِ اهورا رو در دست گرفت و رو به هومن و جهان شد

-ما دیگه داره دیرمون می شه، مراقبِ همه چیز باشید، به محض اینکه رسیدیم خبر تون می کنیم

اهورا آه جان سوزی کشید و برای آخرین بار با هومن و جهان خداحافظی کرد و دنبالِ سامان راه افتاد...

کنارِ پنجره نشسته بود و باندِ فرودگاه رو تماشا می کرد... سامان کنارِ گوشش زمزمه کرد

-به چی انقدر با دقت نگاه می کنی؟

-به وطنم... نمی دونم چرا جدیداً انقدر دلم می خواد همه چیز رو خوب ببینم و بهشون دقت کنم، شاید علائم مرگ باشه

سامان سقلمه ایی به بازوی او زد

-من این همه راه نمیام که جنازت رو تحویل بگیرم... باید خوب شی، پس دیگه از این مزخرفات نگو

اهورا آهی کشید و سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد

-راستی... تو می دونی سوگند چندماهشه؟

-تازه رفته توی دوماه، دکتر گفته خرداد ماه بچه به دنیا میاد، تا اون موقع باید سعی کنی خوب شی*

چهارماه بعد...

هومن با چشم هایی نم زده به صفحه ی لب تابش نگاه می کرد و سعی داشت، لبخندش رو پهن و واقعی جلوه بده

-چقدر شبیه زمان سربازیت شدی داداش... خیلی بهت میاد، همه رقمه خوشگل و خوش تیپی خوش به حالت

اهورا دستی روی پوست سرش کشید و بریده بریده گفت:

-تفاوتش اینه که، اون موقع خودم سرم رو می تراشیدم، الان خودش می ریزه

هومن دندون هاش رو قفل هم کرد و آب دهنش رو به زور فرو داد تا مانع اشک ریختنش بشه

-اشکالی نداره که، شیمی درمانیت تموم بشه دوباره درمیاد

اهورا نفسی به سختی کشید و چشم های بی حال و گود رفته اش رو بست

-دعا کن بمیرم هومن... خیلی درد می کشم، هیچ چیزی نمی تونم بخورم، تمام گلوم زخم... بدنم گر می گیره، انگار زنده زنده انداختنم توی آتیش... دعا کن زودتر بمیرم، دیگه خسته شدم

سامان گوشی رو از دست اهورا گرفت و پشتیه تخت رو خوابوند و با محبت به روی او خندید

-این حرف ها چیه می زنی؟ تا تو استراحت کنی، من برم توی حیاط و هوا بخورم.

سامان از اتاق خارج شد و به تصویر آشفته و نگران هومن نگاه کرد

-دیشب ایست قلبی داشت... یه لحظه رفت و دکترها دوباره برش گردوندن... بدنش ضعیف شده، دردش زیاده

هومن اشک های سمجی که از چشم هاش بیرون می ریخت رو پشت دست پس زد و فریاد کشید

-نه... اهورا قویه، هیچ وقت ضعیف نبوده

سامان دستی به پیشونیش کشید و با کلافگی گفت:

-درمان روی آدم های لاغرتر و ضعیف تر از اون داره جواب می ده... مشکل اهورا جسمش نیست، مشکلش فکر و خیالاتشه، روزی نیست که از من راجع به آینده ی سوگند و بچه اش نپرسه... حال روحیش بده، کاش از اول همه چیز رو به سوگند می گفتیم، شاید اگر اون اینجا بود، شرایط بهتر می شد

هومن سرش رو پایین انداخت و دوباره اشک هاش چکید و روی لباسش افتاد

میخواهت

-باید یه فکری بکنیم سامان... من همین فردا اقدام می کنم و میام اونجا، فکر نمی کنم خیلی طول بکشه، اما میام، می خوام پیشش باشم

-آره هومن... فکر خوبی، شاید با دیدن تو حالش بهتر بشه... الان که دکترها اصلا از وضعیتش راضی نیستن

تماس بین سامان و هومن قطع شد... اهورا چشم هاش رو بسته بود و تصویر سوگند رو توی ذهنش تجسم می کرد! حتما با شکمی جلو اومده و گرد، با نمک تر به نظر می رسید.

سامان دستش رو به نرمی روی شونه ی او گذاشت

-به چی می خندی مرد بزرگ؟

-به شکم سوگند... یه بار دیگه اون عکسی که بابات فرستاده بود رو نشونم بده، دلم برای چشم های قشنگش تنگ شده.

سامان گالری عکس های گوشیش رو باز کرد و عکسی که پدرش از سوگند گرفته بود رو جلوی صورت اهورا گرفت
سامان روی مبلی چرمی نشسته بود و با دقت به حرف های پزشکِ معالجه اهورا گوش می داد...

عرق سرد روی پیشونیش رو با پشت دست پاک کرد و از اتاق خارج شد.

تکیه اش رو به دیوار داد و شماره ی هومن رو گرفت و با یاس و ناامیدی لب زد

-دکترها دارن ازش ناامید می شن

هومن مشتش رو روی میز کوبید و فریاد زد

- غلط کردن... یعنی چی که دارن نا امید می شن، این همه پول گرفتن که مداواش کنن، نه اینکه چرت و پرت تحویل بدن... من رفتم دنبال کارهای ویزام، امروز فرداست که جوابش بیاد، به محض اینکه ویزام رو بگیرم خودم میام و اون بیمارستان رو با خاک یکسان می کنم.

سامان نفسش رو پر صدا بیرون داد

- دکترش می گه اگه بتونه مقاومت کنه و دوره ی شیمی درمانیش تموم بشه، تازه بعدش باید دنبال مغز و استخوان باشیم، اصلا نمی دونم قرار چی بشه هومن.

نارگل با چشم هایی از حدقه بیرون زده، به هومن نگاه می کرد و نمی تونست سر در بیاره که او داره راجع به کی و چی، انقدر با عصبانیت حرف می زنه.

هومن بی توجه به چهره ی نارگل، ادامه داد

- مگه نباید از پدرش مغز و استخوان بگیره؟

سامان روی نیمکت نشست و دستش رو به گردنش کشید و کلافه گفت:

- اهدا کننده باید زیر چهل سال باشه، ببینم، اهورا پسرعمو نداره نه؟

هومن سرش رو به طرفین تکون داد و لبش رو به دندون گرفت

- نه، عمو و زنعموش بچه دار نمی شدن

- هومن به نظرم فقط یک راه مونده، من به پزشکش گفتم که سوگند بارداره، اونم خیلی بهم امید داد که می تونه از طریق بند ناف بچه، اهورا رو درمان کنه، فقط باید دعا کنیم تا اون موقع بدنش جواب نکنه.

لبخند کم رنگی روی صورت هومن نشست

میخواهت

-می تونی یه نامه از بیمارستان بگیری تا من بتونم کارهای سوگند رو خیلی سریعتر انجام بدم و با خودم بیمارم
اونجا؟

-آره، فکر خوبییه... ولی من اصلا روم نمی شه با خواهرم حرف بزنم، چطوری باید بهش بگم این همه مدت بیماریه
اهورا رو ازش پنهان کردم؟

هومن نگاهی به نارگل انداخت و گفت:

-تو نگران نباش، اونش با ما

-باشه... من همین امروز از بیمارستان نامه می گیرم و برات می فرستم، فقط زودتر بیا

هومن تلفن رو قطع کرد و دستش رو به سمتِ نارگل گرفت و لب زد

-بیا بشین پیشم کارت دارم

نارگل کنار او جا گرفت و با لکنت گفت:

-داشتی... داشتی راجع ب اهورا حرف می زدی آره؟ بیمارستانه؟

نارگل بعد از شنیدن تمام ماجرا، سرش رو روی شونه ی هومن گذاشت و هق هق زد... دلش خون شد از این همه
مردونگیه آدمی که توی چند ماه گذشته همه نامرد خطابش می کردن...*

هومن و جهان، روبروی سوگند نشسته بودن... افسانه با کنجکاوی به اونها نگاه می کرد و نارگل سرش رو پایین
انداخته بود!

سوگند گوشه ی شالش رو روی شکمش کشید و گفت:

-قصد دارید تا کی سکوت کنید و حرف نزنید؟ آگه قراره همینجوری بنشینید اینجا، من برم توی اتاقم استراحت کنم

هومن آب دهنش رو قورت داد و صداش رو صاف کرد

-اومدم راجع به اهورا حرف بزنم

سوگند تک خنده ایی کرد و از روی صندلی بلند شد و همونجور که به سمت پله های که منتهی به اتاقش می شد گفت:

اهورا؟ اهورا کیه؟ همچین شخصی رو نمی شناسم

هومن با عصبانیت ایستاد و صداش رو کمی بالا برد

-شوهرت توی مملکت غریب افتاده روی تخت بیمارستان و داره جون می ده

سوگند از حرکت ایستاد... بند دلش پاره شد و نفشش بالا نیومد، اما با خونسردی به سمت هومن برگشت و گفت:

-خب به من چه؟ نکنه انتظار داری برم تیمارش کنم؟ اصلا چرا اینها رو داری به من می گی؟ برو به بیتا خانمش بگو

هومن مشت هاش رو درهم گره زد و از میون دندون های کلید شده اش گفت:

-بیتا خره کیه؟ اهورای نفهم یه مشت دروغ تحویل داد تا تو توی آرامش زندگی کنی

سوگند هیستریک خندید و قهقهه زد

- آرامش؟ کدوم آرامش! همونی که چهارماه طعمش رو نچشیدم؟ همونی که پسرخاله ی عوضیه تو ازم گرفت؟

هومن سرش رو پایین انداخت و بغضش رو فرو داد

-هورا سرطانِ خون داره سوگند... دکترها ازش قطع امید کردن، فقط بچه اش می تونه نجاتش بده

پاهای سوگند شل شد و روی زمین نشست... دستش رو روی شکمش گذاشت و ناباورانه به هومن نگاه کرد!

افسانه جیغ کشید و به سمت آشپزخونه دوید تا برای دخترش که مثل گچ سفید رنگ شده بود آب قند درست

کنه... نارگل پشتِ کمرِ سوگند رو گرفت و شونه هاش رو ماساژ داد

-خوبی؟ می خوایی بریم دکتر؟

سوگند خودش رو از زیر دستِ نارگل بیرون کشید و با صدایی لرزون به هومن گفت:

-وقتی که طلاقم داد، قسم خوردم اگر بمیرم هم نذارم دستش به بچه ام برسه، حالا وایسادی روبروی من و می گی

برای زنده بودنش باید پسر رو قربانی کنم؟

هومن خواست تا به تندی جوابِ سوگند رو بده، اما جهان با ملایمت دستِ او رو گرفت و به آرامش دعوتش کرد و به

سمتِ دخترِ لجبازش رفت و کنارش، روی زمین نشست

-اینطوری که تو فکر می کنی نیست بابا جان.

سوگند غرید و به چشم های پدرش خیره شد

-شما هم رفتی توی تیمِ دشمن؟ پشتم رو خالی کردی؟ اشکالی نداره، من تک و تنها هم می تونم از پسِ خودم و

بچه ام بر بیام.

افسانه لیوان آب قند رو به دهان سوگند نزدیک کرد... اما به ثانیه نرسیده، کل سالن، پر شد از شیشه های ریز و درشت... سوگند با صدایی بلند فریاد کشید

-از همتون بدم میاد... از همتون بیدارم

جهان با اخم های درهم رفته، هر دو مچ دست سوگند رو گرفت و چند بار بدن نهیفش رو تکون داد

-کله شق بازی درنیار بچه... دو دقیقه زبون به دندون بگیر بذار برات تعریف کنم چه بلایی سر زندگیت اومده

سوگند با چشم هایی به خون نشسته لبخند تلخی زد

-برام مهم نیست که داره می میره... تازه به نظرم بعد مرگش دلم خنک می شه و جیگرم حال میاد

قطره اشکی از گوشه ی چشم جهان چکید... سوگند مات و مبهوت به پدرش نگاه کرد

-تو واقعا داری به خاطر اون نامرد عوضی گریه می کنی؟

جهان با نوک انگشت اشاره اش، قطره ی اشک گوشه ی چشمش رو گرفت و با بغض به صورت متعجب سوگند خیره شد

-چندماه پیش، درست همون موقعی که فکر می کردم دخترم خوشبخت ترین زن دنیاست، شوهرت خبرم کرد که برم ملاقاتش...

کنار سامان و هومن نشستیم و به حرف هاش گوش دادم... وقتی بهم گفت سرطان خون داره، قلبم داشت وایمیستاد، اولش باورم نمی شد و فکر می کردم داره شوخی می کنه، ولی وقتی سامان حرف هاش رو تایید کرد و گفت که دوتایی باهم دنبال آزمایش ها و مراجعه به پزشک بودن، دنیا روی سرم خراب شد...

سوگند دستش رو روی پای جهان گذاشت و تکون داد

-بگو داری دروغ می گی، بگو داری گولم می زنی تا براش کاری بکنم

جهان سرش رو پایین انداخت و شونه هاش لرزید و اشک هاش جاری شد

-کاش دروغ بود بابا... ولی نیست، شوهرت خیلی مرد، ازم خواست اجازه بدم طلاق بده تا اگر براش اتفاقی افتاد، تو داغون نشی... کل نگرانش، آینده ی تو بود دخترم... ازم قول گرفت که حتی اگر زنده به ایران برنگشت، بهت نگم برای چی طلاق داده، گفت بذاریم تا تو برای همیشه ازش متنفر باشی و نابود نشی.

سوگند دستش رو روی گلویش گذاشت و با دهانی کاملا باز، تمام اکسیژنی که احتیاج داشت وارد ریه هاش کرد...

به سختی و با کمک نارگل از روی زمین بلند شد و رو به روی هومن ایستاد و هرچه توان داشت توی دستش ریخت و به صورت او کوبوند...

نارگل جیغ خفه ای کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت... افسانه به سمت هومن دوید و با شرمندگی نگاهش کرد، اما سوگند با صدایی بالا رفته ضجه زد

-با اجازه ی کی ازم پنهان کردید؟ به چه حقی جای من تصمیم گرفتید؟ اهورا الان کجاست؟ سامان پیشش آره؟

هومن دستش رو روی گونه ی سرخ شده اش کشید و با درماندگی زمزمه کرد

-اهورا رو که می شناسی! مرغش یه پا داره... به خدا هر کاری کردم نتونستم راضیش کنم واقعیت رو بهت بگه...
برادرت باهش رفت تا تنها نذارتش، من خاک بر سرم موندم که حواستم به تو و بچتون باشه.

سوگند با دست هایی لرزون و صدایی خش دار صدا زد

-بابا... تو چرا دروغ گفتی؟ تو چرا با طنابِ آدمِ کم عقلی مثلِ اهورا رفتی ته چاه؟

جهان کنارِ سوگند ایستاد و او رو در آغوش کشید

-وقتی بچه ات به دنیا بیاد... حاضری هر کاری بکنی تا ناراحتیش رو نبینی... اهورا راست می گفت دخترم، اون تورو
از همه بیشتر می شناخت، می دونست که اگر اتفاقی برایش بیوفته، تو هم دوام نمیاری و می میری

سوگند زار زد و چنگی به آستینِ لباسِ پدرش کشید

-می مردم بهتر از این بود که ندونم داره چه بلایی سرِ شوهرم میاد... شماها که می دونستید من جونم به جونش
بنده، چرا انقدر ظالم شدید و نداشتید توی بیماری کنارش باشم؟ اهورای من الان تنهاست... می دونم که فقط من رو
می خواد، ببریدم پیشش، حتی اگر قرارِ بمیره، می خوام کنارِ زن و بچه اش جون بده... می خوام دست های مهربونش
رو بگیرم و نفسِ آخرم رو توی بغلش بکشم.

حتی از در و دیوار های خونه هم صدای گریه به گوش می رسید... اشک ها روی گونه ها می ریخت و غم و اندوه در
چهره ها خودنمایی می کرد.

هومن میونِ گریه هاش، بریده بریده گفت:

-به محض اینکه کارهای ویزامون درست بشه می ریم سوگند... من مطمئنم اهورا وقتی تو رو ببینه حالش خوب می

شه*

سامان توی سالن انتظار ایستاده بود و چشم می چرخوند تا سوگند و هومن رو پیدا کنه... به محض دیدن اونها به سمتشون دوید و نفس زنان به چهره ی درهم رفته ی خواهرش نگاه کرد و نزدیک شد... خواست تا بعد از گذشت پنج ماه، او رو در آغوش بگیره اما با برخورد تند و تیزش مواجه شد.

سوگند انگشت اشاره اش رو تهدید وارانہ جلوی صورت برادرش تکون داد و با خشونت غرید:

-به خداوندیه خدا... اگر بلایی سر اهورا بیا، پدر تو و هومن و هرکی که پنهان کاری کرده رو در میارم، فهمیدی یا نه؟

سامان آب دهنش رو قورت داد و به هومنی که با اشاره قصد داشت بهش بفهمونه تا جواب نده و سکوت کنه، نگاه کرد

-باشه عزیزم، حالا بیا بریم پیشش، شاید تو رو ببینه بهتر بشه

سوگند کیفش رو روی شونه اش انداخت و همونجور که از کنار سامان می گذشت، گفت:

-معلومه که بهتر می شه... اگه از اولش بزدل بازی در نمی آوردید و من رو در جریان قرار می دادید، حالش تا این حد بد نمی شد.

سامان شونه ایی بالا انداخت و کنار هومن قدم زد و دنبال سوگند راه افتاد... هومن دستش رو روی شونه ی او گذاشت و زیر لب گفت:

-خیلی توی این چندماه زحمت کشیدیا... به امید خدا خودش خوب می شه و به بهترین شکل جبران می کنه... از دست سوگند هم دلگیر نشو، به خدا صد برابر اینها رو به من گفته

سامان سری تکون داد و لبخند کم رنگی زد

میخواهت

-دنیارو نگاه، برعکس شده... عوض اینکه من به خاطر اخلاق های تندِ خواهرم ازت معذرت بخوام، تو داری تلخ زبونی هاش رو لاپوشونی می کنی... دمت گرم، باید ببخشی

سوار ماشین شدن و سوگند سرش رو به سمت خیابون برگردوند و با لحنی دستوری گفت:

-همین الان بریم بیمارستان

سامان از توی آینه نگاهی به سوگند انداخت و با طمانینه گفت:

عجله نکن، بذار اول چمدون هاتون رو ببریم خونه، بعدش می ریم پیش اهورا

هومن سرش رو به معنای رضایت تکون داد

-منم دلم براش خیلی تنگ شده، اما با سامان موافقم، بهتره وسیله هامون رو بذاریم خونه و با خیال راحت بریم پیشش

سوگند کج نشست و سرش رو از بین دو صندلی جلو برد

-نظر شماهارو نخواستم... اگر سختتونه خودم ماشین کرایه می کنم و از همین جا، یک راست می رم پیشه شوهرم

سامان نیم نگاهی به صورت جدی و خشک سوگند انداخت

-عزیز دلم، می دونم دلت تنگشه، ولی اون بیچاره هنوز از اومدن تو خبر نداره، حتی نمی دونه که ما در جریان همه چیز قرار دادیم، یهویی ببینتت که سگته می کنه، اجازه بده اول هومن رو ببینه، از زبون اون بشنوه بهتره

سوگند لبخند تلخی زد و اشاره ی انگشتش رو به سمت هومن گرفت

میخواهت

- یعنی می‌خواهی بگی پسر خاله عزیزتر از زن و بچه می‌شه؟ نخیر نمی‌شه... می‌خوام اولین نفری رو که می‌بینم باشم، بهانه هم قبول نمی‌کنم.

هومن پوفی کشید و دستش رو لبه‌ی پنجره قرار داد

- سوگند خانم شما از وقتی قضیه رو فهمیدی، کلا شمشیرو از رو بستی دیگه

- شما که هنوز گوشه‌ای از عصبانیت من رو هم ندیدید... برید دعا کنید بلایی سرش نیاد، وگرنه خون به پا می‌کنم*

سامان در آسانسور رو باز کرد و کنار رفت تا اول از همه سوگند وارد بشه... هومن به دیواره‌ی سرد آهنی تکیه داد و آه کشید

- به نظرت الان بیداره؟

سامان نگاهی به ساعتش انداخت

- بستگی داره به مسکن هاش... اگه دردش زیاد بوده باشه، آرامبخش هم بهش تزریق می‌کنن تا بتونه بخوابه.

سوگند با کلافگی دستش رو چندبار روی صورتش کشید و لب‌هاش رو زیر دندون برد

- اگر هم خواب باشه بیدار می‌شه... اصلا باید بیدار بشه و برای من توضیح بده

سامان با غیض به سوگند نگاه کرد

- اینجا دادگاه خانواده نیست، بیمارستانه... نری سرش داد و بیداد کنی‌ها، اون الان به آرامش تو نیاز داره نه به وحشی بازی هات

در همون لحظه در آسانسور باز شد و سامان و هومن قبل از سوگند خارج شدند... سامان کمی جلوتر به راه افتاد و گفت:

-توی ایزوله بستریه، باید برای ملاقاتش لباس مخصوص بپوشی... ولی قبلش باید با پزشکش هماهنگ کنم که اجازه بدن وارد بشی

توی آینه ی قدی و بزرگی که روبروش قرار داشت نگاه کرد... گان سبز رنگی به تن داشت و کلاه مخصوص رو روی سرش گذاشت و کمی از موهایش رو از گوشه ی اون بیرون فرستاد...

جلوتر رفت و دستی به صورت بی رنگ و لعابش کشید، آه از نهادش بلند شد... بعد از پنج ماه دوری از اهورا، خیلی سر و شکل خوبی نداشت، دلش می خواست کمی آرایش داشته باشه، اما دل و دماغش رو نداشت.

پرستاری کنارش قرار گرفت و با لبخند زیبایی نگاهش کرد... سوگند دستی به روی شکم بالا اومده اش کشید و به دنبال او از اتاق خارج شد تا بتونه هرچه سریعتر اهورا رو ملاقات کنه.

پرستار به سمت اتاقی می رفت... سوگند دلش پیچ می خورد و پاهاش توان تند حرکت کردن رو نداشت!

پرستار رو به سوگند شد و همونجور که در رو باز می کرد، لبخند رضایت بخشی به صورت او زد و وارد شد.

سوگند توی چهار چوب در ایستاد و چشم هاش رو بست... نفس عمیقی کشید و تمام اعتماد بنفسی از دست رفته اش رو جمع کرد و یک قدم به داخل برداشت.

نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد و چشم گشود... حلقه ی اشکی پلک های سنگینش رو احاطه کرد!

بغضش گرفت، نمی تونست چیزی رو که می بینه باور کنه... اون آدم ضعیف و رنجور اهورای او نبود، بود؟

سرش رو کمی خم کرد و با دلی آتیش گرفته نگاهِ دقیق تری به او انداخت...

نه، اون مرد اهورا نبود، اهورای او موهای پرپشتی داشت... اهورای او هیکلِ درشتی داشت، اهورای او پوستِ گندم
گونی داشت

اما اون مردی که روی تخت دراز کشیده بود، سری تاس داشت... لاغر و استخوانی بود و رنگِ پوستش به سفیدی می
زد.

لگدی به شکمش خورد و او رو از عالمِ هیروت بیرون کشید... دستش رو روی شکمش گذاشت و لبخندِ کم جونی زد
"چیه مامان؟ نکنه تو هم مثلِ من دلت برای بابای بی معرفت تنگ شده؟"

پرستار به زبانِ آلمانی چیزی گفت که سوگند متوجهِ اون نشد... اما از حرکاتش می تونست بفهمه که او رو به نزدیک
شدنِ بیشتر دعوت می کنه.

آب دهنش رو فرو داد و با صدایی که سعی داشت لرزشش رو مهار کنه، لب زد

-اهورا جان

اهورا سرش رو به سمتِ صدایی که می شنید برگردوند... چشم هاش کامل باز نمی شد، نفس های منقطع شده اش رو
به آرومی بیرون فرستاد و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت:

-بلاخره مردم؟ یعنی تموم شد؟ دیگه درد نمی کشم؟

سوگند به آرومی کنارِ تختِ او ایستاد و به چشم های بی حالش با عشق نگاه کرد

-نه نمردی، اما دیگه تموم شد، تنهایی هات تموم شد

اهورا پلک هاش رو بست و قطرات اشک از گوشه ی چشمش پایین ریخت

-سوگند خسته شدم انقدر خوابت رو دیدم... خسته شدم انقدر توی توهماتم بودی، کاش حقیقت داشتی... کاش می تونستم لمست کنم

سوگند دستش رو روی گلویش گذاشت و فشار داد تا شاید بتونه نفس هایی که توی سینه اش مونده رو بیرون بفرسته...

در دل فریاد کشید، خدارو صدا زد... آرزو کرد که ای کاش او به جای اهورای صبورش روی این تخت می خوابید.

دست های سردش رو روی انگشتان تب دار اهورا گذاشت و لب زد

-من نه خوابم، نه رویام، نه توهمم و نه هیچ چیز دیگه ای... من سوگندم، سوگند تو! همونی که پنج ماه توی بی خبری داشت زندگی می کرد...

اهورا با اخم هایی درهم رفته، دستش رو از زیر دست سوگند بیرون کشید و نیم تنه اش رو کمی بالا نگهداشت

-تو اینجا چیکار می کنی؟ سامان کو؟ کی بهت اجازه داد بیایی توی این خراب شده؟

سوگند گوشه ی تخت نشست و با لبخندی پر مهر، دست اهورا رو گرفت و روی شکمش گذاشت

-وقتی رفتی دوماه بود، حالا تا دوماهه دیگه پسر مون به دنیا میاد، خیلی توی این مدت سختی کشیدم، خیلی تنها موندم، درست مثل تو... اما دیگه با همیم به نظرت تا زمانی که بچمون به دنیا بیاد خوب می شی؟ آخه شنیده ام پسر بچه ها دوست دارن مثل پدر هاشون باشن... بچه ی منم باید یاد بگیره مثل باباش قوی و با اراده باشه، زودتر سر پا شو اهورا... بچه ها نیاز به توجه پدر و مادرشون دارن

پرستار، پشتیه تختِ اهورا رو بالا آورد و پشتِ کمرش بالشتی گذاشت تا او بتونه صاف و راحت بنشینه...

سوگند سعی داشت تا لبخندی که روی لب داره، حتی یک ثانیه هم پاک نشه و امید بخش باشه!

اما اهورا نمی خندید، با جدیتِ تمام به چشم های او خیره بود و لام تا کام حرف نمی زد، سوگند دستش رو جلوی صورتِ او تکون داد و چینی روی بینی اش انداخت

-واسه من ادای آدم های قاطی و عصبانی رو در نیارا... خدا بهت رحم کرده که مریضی، وگرنه بلایی به سرت می آوردم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن.

اهورا با تمام بی حالی اش، با صدایی نسبتا بلند، که کلِ جونِ توی تنش رو می گرفت غریب:

-به من قول داده بودن... به من قول داده بودن نذارن بفهمی

سوگند لب هاش رو تر کرد و براق به چشم های او خیره شد

-غلط کردی که ازشون قول گرفتی... مگه من زنت نبودم؟ مگه شریکِ زندگیت نبودم؟ مگه قسم نخوردیم توی سختی ها کنار هم باشیم؟ پس چرا اهورا؟ پس چرا من رو نامحرم دونستی؟ چرا نفهمیدی که هیچ کسی بجز من نمی تونه از درد هات کم کنه؟

اهورا سرش رو روی بالشت گذاشت و از لای پلک های نیمه بازش به صورتِ خشمگینِ سوگند خیره شد

-رفتنی ام سوگند... عمرم به این دنیا نیست، اما تو باید قوی باشی... باید با نبودم کنار بیایی و پسر من رو بزرگ کنی

سوگند پلک زد و با صدای بلند گریه کرد و اشک ریخت

-چرت و پرت نگو... به خدا اگه بلایی سرت بیاد خودم و این بچه رو می کشم، ما بدون تو نمی تونیم.

اهورا نفسش رو پر صدا بیرون داد و دستش رو روی صورتِ سرخ شده ی سوگندش کشید

-می دونستم اگه بفهمی داغون می شی... تو رو خدا عذابم نده، تحملِ گریه هات از مردن هم برام سخت تره.

سوگند، هق هق زنان... سرش رو روی سینه ی اهورا گذاشت و دست هاش رو دورِ بازوی های او پیچید

-پس خوب شو اهورا... قوی باش، تحمل کن، من دیگه تنهات نمی ذارم... تو هم تنهام نذار.

اهورا یکی از دست هاش رو دورِ کمرِ سوگند انداخت و با دستِ دیگرش صورتِ او رو نوازش کرد

-به یه شرط

سوگند، میونِ گریه هاش بریده بریده لب زد

-چه شرطی؟

-دیگه گریه نکنی... می خوام فقط بخندی، باید بهم قول بدی همیشه شاد باشی

سوگند سرش رو از سینه ی اهورا برداشت و فاصله گرفت و به چشم های نیمه بازش نگاه کرد

-اگه بخندم خوب می شی؟

-آره خوب می شم

میخواهت

هومن از لای در نگاهی به داخل انداخت و تک سرفه ایی کرد

-صاحب خونه... اجازه هست پیام تو؟

اهورا لبخندِ دندون نمایی زد و به روی سوگند نگاه کرد

-این دله دیونه رو چرا با خودت آوردی؟ اگه یه کاری نکرد اکیپی از بیمارستان بندازنمون بیرون

-هیس، هیچی بهش نگی ها... از وقتی فهمیدم بیماریت رو ازم پنهان کردن، پدرشو در آوردم... تو دیگه کوتاه بیا

اهورا با لبخندِ کش اومده ایی به هومن نگاه می کرد و او رو در آغوشش جا داد...

هومن لبه ی تخت نشست و یک دل سیر، پسر خاله اش رو نگاه کرد و گفت:

-چطوری کچل؟

اهورا سری تکون داد و لب هاش رو تر کرد

-بابات کچله

هومن قهقهه زد

-اون که بله، ولی مثل تو خوشتیپ نیست... آخه لعنتی تو چرا همه رقمه خوب و خوش استایلی؟

سوگند روی صندلی نشست و با شوق و ذوق به دعوایها و کل کل های همیشگیه اونها نگاه کرد... سامان به آرومی

وارد اتاق شد و انگشت اشاره اش رو روی بینی گذاشت

-چتونه معرکه راه انداختید... اینجا بیمارستانه ها، حموم زنونه که نیست، صداتون توی کل سالن پیچیده... الانه که

بیان پرتمون کنن بیرون.

اهورا نفس عمیقی کشید و دستش رو به سمت سوگند دراز کرد

- الان می فهمم که چقدر دلم برات تنگ شده بود... بیا پیشم، می خوام بغلت کنم.

سوگند با خوشنودی از روی صندلی بلند شد... سامان دست پیش گرفت و خودش رو توی آغوش اهورا انداخت و اخمی تصنعی به صورت او زد

اهورا با کم جونی، او را کنار زد و به چهره اش خندید

- بچه شدی؟ نکنه حسودی می کنی؟

سامان دست سوگند رو گرفت و پشت سر خودش پنهان کرد

- داداش... روی پیشونیه من نوشته بی غیرت؟ مگه تو چیکاره ی خواهرمی که حالا یهو هوس کردی بغلش کنی؟ لابد بهت رو بدم ماچش هم می کنی... نخیر از این خبرا نیست، ما محرم و نا محرم حالیمونه

اهورا و سوگند هر دو نگاه متعجبشون رو به سامان دوخته بودن... صدای قهقهه های از ته دل هومن، سکوت رو شکست... یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- حقته عزیزم... هرکی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه، یادته گفتم زنت رو طلاق نده، گوش نکردی... اینم عواقبش

اهورا سرش رو کمی کج کرد و گردن کشید و سعی داشت تا چهره ی سوگند رو از پشت شونه های پهن برادرش رویت کنه

- سامان مسخره بازی درنیار... سوگند زنده، بفرستش بیاد پیشم

سامان شانه ایی بالا انداخت و نوچی گفت

-نه... نمی شه، امروز می تونی فقط از راه دور ببینیش، فردا می رم می گردم یه عاقد میارم تا دوباره عقدتون کنه

سوگند دست هاش رو بهم کوبید و با شوق خندید

-آخ جون، یعنی دوباره باید بله بگم؟ وای که چه حالی می ده، آخه بله اولی رو دوست نداشتم

-آره خواهرم، باید بله بگی... تازه، می تونی یه خونه ی دیگه هم ازش طلب کنی و جای مهریه برداری

سوگند کمی به فکر فرو رفت و نگاه عاقل اندر سفیهی به اهورا انداخت

-آره، فکر خوبیه! اون خونه ی مزخرف مجردی هات رو باید به نامم بزنی تا دیگه توش جلسات سری و خصوصی

نداری

اهورا دست هاش رو به علامت تسلیم بالا آورد و با چشم هایی بی فروغ به او نگاه کرد

-من تسلیمم، جونمم اگر بخوایی دو دستی تقدیمت می کنم

دکتر و پرستار وارد اتاق شدن و از دیدن اون سه نفر که اهورا رو دوره کرده بودن، اخم هاشون درهم رفت... سامان

مشغول صحبت با اونها شد و بعد از چند لحظه کنار تخت ایستاد و زیر لب گفت:

-خداوکیلی اینجا هم باید نشون بدیم ایرانی هستیم، دکتر کپ کرد... بهم گفت هرچه زودتر اتاق رو تخلیه کنید، می

گفت تا به حال همچین صحنه ایی رو توی بیمارستان ندیده.

هومن چهره اش رو درهم کرد و لب زد

- غلط کرده که ندیده... بیاد ببرمش بیمارستانِ سر کوچمون، ملت ده تا ده تا میرن آی سی یو

سوگند لبخندِ اطمینان بخشی زد و رو به اهورا گفت:

-من پیشت می مونم، نگران نباش.

اهورا پلک هاش رو روی هم گذاشت و دست هومن رو گرفت

-خانم خانما... شما برو استراحت کن، اون بچه ی طفل معصوم چه گناهی کرده که باید به خاطرِ بابای مریضش اذیت

بشه؟ امشب هومن پیشم می مونه

سوگند مخالفت می کرد و سامان برای متقاعد کردنش، دستش رو پشتِ کمرِ او گذاشت و با مهربونی نوازشش کرد

-قربونت برم... اینجا قوانینش با ایران فرق داره، حتی هومن هم تا ساعت ده بیشتر نمی تونه توی بیمارستان باشه و

باید برگرده خونه، بهتره ما بریم... فردا دوباره بر می گردیم، تازه... تو مثلا عروسی ها، باید بری دوش بگیری و لباسِ

مناسب تنت کنی.

سوگند با لب و لوچه ایی آویزون، نگاهش رو از اهورا دزدید و اشکِ گوشه ی چشمش رو خیلی سریع پاک کرد تا

کسی متوجهِ گریه کردنش نشه

-باشه، ولی باید قول بدی فردا صبحِ زود میاریم پیشش

-میارم خواهرم... الانم بیا بریم، من باید برم بگردم ببینم از کجا می تونم یه عاقد براتون پیدا کنم

سوگند به طرفِ اهورا برگشت و دستش رو روی سرِ او کشید

-می رم، ولی فکرم پیشِ تو... مراقبِ خودت باش، استراحت کن، باید برای فردا سر حال باشی

-تو که باشی، من حالِ خوبه... برو عزیزم، نگرانم نباش، فردا می بینمت

هومن متوجهِ استرس و نگرانیِ سوگند شد... به صورتِ غم زده ی او خیره شد و گفت:

-برو سوگند جان، نگرانِ این پسر خاله ی پرروی منم نباش... از قدیم گفتن بادمجونِ بم آفت نداره، عوضش یه زنگ به نارگل بزن و به جای من بهش ابراز احساسات کن، وگرنه تا صبح نمی خوابه

-هومن جان، جونِ تو و جونِ اهورا... مراقبش باشیا

لباس هایی که به تن داشتن، شبیه به لباس هایی نبود که عروس و داماد ها می پوشیدن... سوگند گانی سبز رنگ در تن داشت و اهورا بلوز و شلواری آبی رنگ که مختصِ بیمارانِ بیمارستان بود.

سوگند کنار اهورا، روی مبلی دونفره نشست و تعدادی از پزشکان و پرستار ها هم توی اتاق حضور پیدا کردن...

اهورا دستانِ سوگند رو گرفت و لبخندِ پر رنگ و لعابی به صورتِ زیبای او زد

-می دونی عاشقِ وقت هاییم که خطِ چشم می کشی؟ خیلی خوشگل تر می شی

سوگند سرش رو پایین انداخت و انگشت هاش رو نوازشگرانه روی دستِ اهورا کشید

-تا به حال نگفته بودی... همیشه فکر می کردم سادگی رو بیشتر دوست داری

-همه جوره دوستت دارم، همه جوره خوشگل ترین فرشته ی روی زمینی... خوش به حالِ من که دارمت.

سامان شناسنامه ها رو به دستِ عاقد داد و کنار گوشش زمزمه کرد

-خدمتتون عرض کرده بودم که، تا پنج ماه پیش زن و شوهر بودن، شما خطبه رو بخونید، انشالله حال آقای دامادمون که بهتر شد، می ریم ایران و ازدواجشون ثبت می کنیم.

عاقده سری به علامت مثبت تکون داد و با صدایی بلند لب زد

-با اجازه ی عروس خانم و آقای داماد خطبه ی عقد رو جاری می کنم.

سوگند و اهورا دست های هم رو گرفته بودن و به چشم های پر بغض یکدیگر نگاه می کردن و لبخند زیبایی به لب داشتن

عاقده رو به سوگند شد و لبخند زد

-سرکار خانم سوگند اسکندری، آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای اهورا فرزانه با مهریه ی معلوم در بیاورم؟

سوگند نفس عمیقی کشید و به چشم های بی حال اهورا که از پس نگاهش، برقی از شادمانی می درخشید خیره شد

-قول بده دوباره ترکم نمی کنی تا بهت بله بگم

-تا سه نشه بازی نشه.

سوگند از شدت تعجب چشم هاش گرد شد و آب دهنش رو فرو داد و لب هاش رو کنار گوش اهورا برد و با حرص گفت:

-دفعه ی سومی درکار نیست، اون موقع مطمئن باش با دست های خودم خفه ات می کنم

اهورا ریز خندید و سرش رو پایین انداخت و آهسته لب زد

-دیونه، منظورم این بود که وایسی وقتی عاقده سه باز ازت سوال پرسید بله بگی... چرا انقدر فکرت خرابه؟

سوگند سقلمه ایی به پهلوی او زد و با لجاجت گفت:

-خر خودتی... من اگه منظورِ تورو نفهمم که باید برم بمیرم

اهورا لبش رو گاز گرفت

-خدا نکنه خانم، اصلا انگار تو خوشت میاد همیشه توی عروسی حرف از مرگ و میر بزنی.

سوگند خواست تا جوابِ دندون شکنی به اهورا بده، اما با شنیدنِ صدای عاقد منصرف شد

-سرکار خانم وکیلیم؟

سوگند پشتِ چشمی برای اهورا نازک کرد و به صدای زنانه اش نازی داد و گفت:

-با اجازه ی برادرم، بله

اهورا پوزخندی زد و دستِ او را که سعی داشت از میونِ انگشتانش رهایی یابد محکم تر گرفت

-داداشت توی خوابشم نمی دید یه روزی تو ازش اجازه بگیری... الانم قهر نکن، اینجا ایران نیست، خارجه... یهو می

پرم جلوی همه می بوسمت آبروت بره

سوگند ایشی گفت و خودش رو بیشتر به اهورا نزدیک کرد و به بازوی او تکیه داد

-فقط تهدید می کنی... یه بارم عملیش کن فیض ببریم

شلیک خنده های اهورا به هوا رفت و دستش رو دور کمر او انداخت... اینبار عاقد اهورا رو مورد خطاب قرار داد و گفت:

جناب آقای اهورا فرزانه، آیا وکیل شما رو به عقد دائم خانم سوگند اسکندری در بیاورم

اهورا لبخند شیطننت آمیزی زد و با لحنی شبیه به سوگند گفت:

- با اجازه ی پسر خاله ی عزیزم بله

بجز پرستار ها و پزشکانی که از حرف های اونها سردر نمی آوردن، بقیه بلند می خندیدن و دست می زدن... اهورا چشمکی به هومن زد و به او اشاره کرد تا نزدیک بشه... کنار گوشش چیزی گفت و هومن به طرف کمد داخل اتاق رفت

سوگند اخم هاش رو درهم کشید و دستش رو روی شکم برجسته اش گذاشت

- هومن کجا رفت؟

- صبور باش، الان می فهمی

اهورا جعبه ی چوبی رو از دست هومن گرفت و با دقت بازش کرد... گردنبندی مروارید از توی مخملی قرمز بیرون کشید و توی دستان سوگند گذاشت.

- عروس که نباید بدون زیر لفظی جواب مثبت بده، امیدوارم خوشت بیاد

سوگند با دهانی نیمه باز و چشم هایی که مدام بین مروارید های درخشان و چشم های اهورا در گردش بود، با لکنت لب زد

-تو... تو کی این رو برام خریدی؟

اهورا دستِ نوازشی روی سرِ او کشید و با لبخند جواب داد:

-من نخریدم که... فکر کردی برای چی دیروز اصرار کردم هومن پیشم بمونه؟ باور کن عاشقِ چشم و ابروش نبودم...
نگهش داشتم که بره برام خرید کنه، سلیقه اش بد نیست... امیدوارم باب پسندت باشه

سوگند خیلی سریع و بی فوتِ وقت، گردنبنده رو به گردن آویخت و با چشم هایی پر از اشک و صدایی لرزون گفت:

-عاشقتم دیونه... عاشقِ همین کارهاتم، تو چرا انقدر مهربونی آخه؟

تمام افرادی که توی اتاق بودن یک صدا دست می زدن و تعدادی از اونها اشک می ریختن... سامان و هومن هردو در کنار اونها ایستادن و عکسی به یادگار انداختن*

دو ماه گذشت...

دوره ی شیمی درمانی اهورا کامل شد و به بخش بیماران خونی منتقلش کردند... سوگند در نه ماهگی دوران بارداریش به سر می برد و حسابی سنگین شده بود.

هومن به ایران بازگشت تا مقدمات کارهای انتقالی و بیمارستانی اهورا را انجام بدهد، اما با تمام اصرارهای سوگند سامان حاضر نشد اونها رو ترک کنه و پیششون موند تا بتونه حامی باشه.

سوگند دستی به کمر داشت و روی صندلی نشسته بود، اهورا از روی تخت بلند شد و کنار او ایستاد، دستش رو به سر سوگند کشید و موهای بلندش را لمس کرد.

میخواهت

-موهات مثل ابریشم می مونه دوستشون دارم.

سوگند سرش را بالا گرفت و دستش را روی انگشتان اهورا گذاشت و اونها رو گرفت

-موهای تو هم داره دیگه کم کم در میاد.

اهورا لبخند اطمینان بخشی به سوگند زد و گفت:

-نگران نباش، موهام دوباره بلند میشه، دوباره میرم باشگاه، قول میدم از قبلم هم چاق تر بشم خوبه؟ فقط تو بخند...

سوگند روی صندلیش کمی جابجا شد و چهره اش در هم رفت و دستش را به سمت اهورا گرفت.

-دستمو بگیر بلند شم حالم بد شده اینقدر نشستم.

اهورا دستش رو دور بازوی او انداخت و توی بلند شدن، کمکش کرد و با احتیاط کنارش راه می رفت

-کجا می خوایی بری عزیزم؟ می خوایی زنگ بزنی سامان بیاد ببرت خونه؟

-نه، صدبار گفتم هی بهم نگو برو برو، من نمی تونم بشینم توی خونه و استراحت کنم، فکر و ذکرم پیشت می مونه حالم بد می شه

اهورا به طرف یخچال رفت و کمپوتی از داخل اون برداشت و درش رو باز کرد.

-بیا عزیزم، بیا یک کمی از این بخور حالت جا بیاد

سوگند دست او رو پس زد و چینی به بینی اش انداخت

-نه اصلا میل ندارم... نمی دونم چرا دلشوره گرفتم، موبایلت رو بیار یه زنگ بزنیم ایران ببینیم حال خانواده هامون خوبه؟

اهورا لبخندی زد و پاش رو به هم کوبید و احترام نظامی گذاشت

-بله فرمانده، اطاعت می شه

سوگند لبخندِ دندون نمایی زد و سری تکون داد

-تو زبون باز ترین مردی هستی که من تا به حال دیدم

-با همین زبونم خرت کردم دیگه... وگرنه الان زخم نبودی

سوگند و اهورا کنار هم نشستند و از طریق تماس تصویری با خانواده و دوستانشون صحبت کردن... بعد از تمام شدن

مکالمات، سوگند سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد و پوفی کشید

-خدا روشکر همه خوب بودن، پس چرا من هنوز دلشوره دارم؟

اهورا دستش رو روی شکم سوگند گذاشت و نوازش کرد

-شاید به خاطر این پدر سوخته حالت بده، وایسا به دنیا بیاد، پدرش رو در میارم تا یاد بگیره دیگه مامانش رو اذیت

نکنه

سوگند دست اهورا رو کنار زد و اخمی تصنعی به صورت او کرد و انگشت اشاره اش رو تهدید وارانه تکون داد

-خدا شاهده، اگر به بچه ی من از گل کمتر بگی ها من می دونم و تو!

اهورا با چشم هایی که از تعجب درشت شده بود، لب زد

-یعنی تو من رو به یه الف بچه فروختی؟ آی آی سوگند خانم، خواست باشه ها... از الان بگم که بدونی، اول شوهرت بعد بچه

سوگند قهقهه زد و انگشتش رو زیر بینی اهورا گذاشت و بالا فرستاد

-حسودی می کنی؟ خجالت نمی کشی به بچه ی خودت حسادت می کنی؟

اهورا از سوگند رو گرفت و پشتش رو به او کرد

-عجب غلطی کردیم بچه دار شدیم... شنیده بودم بیشتر دعوای زن و شوهری به خاطر بچه اس، ولی باور نمی کردم

سوگند دستش رو روی شونه ی او گذاشت و به طرف خودش برگردوند

-بیا به هم یه قولی بدیم، که هیچ وقت به خاطر سینا دعوا نکنیم

اهورا با دهانی نیمه باز به سمت او برگشت و موشکافانه توی صورتش دقیق شد

-سینا؟ سینا کیه؟

-پسر مونه دیگه

اهورا مثل فنر از جا پرید و روبروی سوگند ایستاد

-منم آدمم، نباید نظرم رو راجع به اسم بچه ام می پرسیدی؟ اصلا شاید دلم می خواست اسمش رو با الف شروع کنم

سوگند پشتِ چشمی برای اهورا نازک کرد و ایشی گفت

-وا... اهورا جون مادرش منم، من قراره به دنیا بیارمش، من شب تا صبح خواب به چشم هام نمیاد، من نمی تونم به راحتی راه برم، من چاق و بد هیکل شدم، اونوقت تو براش اسم بذاری؟ نخیرم، اسمش سیناس... سین اولش به سوگند می خوره و الفِ آخرش به اهورا... از خدات هم باشه این همه گشتم و همچین اسمی برای پسر مون انتخاب کردم.

اهورا پوزخندی زد و سری به معنای تاسف تکون داد

-واقعا داری نگرانم می کنی... نگاه کن، درسته قورتم دادی

سوگند از روی صندلی بلند شد و دستش رو به کمرش گرفت

-حالم خوب نیستا... اصلا حوصله ی کل کل ندارم، بهتر برم خونه، شاید یه دوش بگیرم از این کلافگی در پیام

اهورا دست هاش رو روی شونه ی سوگند گذاشت و او رو در آغوش گرفت

-عشقم، درکت می کنم... امروز فرداست که سینا کوچولو به دنیا بیاد، قطعا دلشوره و استرست هم برای همینه... برو خونه و استراحت کن، منم که شکر خدا خوبم، فردا هم نیا... ازت خواهش می کنم کمی هم به فکر خودت باش.

سوگند سرش رو به سینه ی اهورا فشار داد و نفس عمیقی کشید

-نه، میام... پیش تو که باشم آرامشم بیشتر، فردا وقتِ دکتر دارم، باید چکاپِ آخرم رو انجام بدم... دکتر گفته بین دهم تا بیستم وقتِ زایمانه، امروز سیزدهمه... برم پیشش ببینم حالِ پسرم چطوره.

اهورا لبخندِ اطمینان بخشی زد و گوشه ی لبِ سوگند رو بوسید

-ثانیه شماری می کنم پسرمون رو توی بغلت ببینم

سوگند با چشم هایی که تشویش درش موج می زد به اهورا خیره شد

-ولی من فقط لحظه شماری می کنم که پسرمون به دنیا بیاد و بتونه برای پدرش کاری بکنه

اهورا دست هاش رو قابِ صورتِ سوگند کرد و شمرده شمرده گفت:

-لطفا فکرهای مزخرف رو از توی ذهنت خارج کن

-نمی تونم اهورا... دلشوره امونم رو بریده، تا چشم روی هم می ذارم خوابِ بد می بینم

سوگند خودش رو توی آغوشِ اهورا جا داد و شونه های لرزانش نشان از اشک هایی که روی صورتش می ریخت بود

-دکتر می گه با پیوند سلولهای بنیادی خون بندنافِ نوزاد می تونن درمانت رو کامل کنن، فقط شنیدم عملش

سخته... ولی تو قوی هستی مگه نه؟

شلیکِ خنده های اهورا به هوا رفت و سوگند رو کمی از خودش دور کرد

-الان داری به من روحیه می دی یا از عمل می ترسونیم؟ نگران نباش عزیزم، خودم همه ی اینهارو قبل از اینکه تو

بهم بگی می دونستم، تا اینجاش دوام آوردم، بعد از این هم میارم

شب بود... سامان چراغِ اتاقی که به سوگند تعلق داشت رو روشن کرد و با پارچ و لیوانی داخل شد

-خوبی عزیزم؟ یادت رفته بود واسه خودت آب بیاری

سوگند به سختی از حالتِ دراز کش خارج شد و روی تخت نشست

-آره، فراموش کردم... دستت درد نکنه

سامان لبه ی تخت نشست و با اخم هایی درهم رفته، دستی به صورتِ عرق کرده ی سوگند کشید

-خیس عرق شدی... چت شده؟ پاشو ببرمت بیمارستان

سامان خواست تا از روی تخت بلند بشه، اما میچ دستش توسطِ سوگند کشیده شد

-خوبم داداشی... نگران نباش، همه ی خانم های باردار، توی ماهِ آخرِ گر می گیرن و بعضی وقت ها درد توی تنشون

می پیچه، چند شبِ اخیر همینجوری بودم

سامان لب برچید و به فکر فرو رفت

-باشه، پس من امشب همینجا پیش تو می خوابم... اینجوری بهتره

سوگند لبخندِ ملایمی به چهره ی جدیه سامان زد

-خوبم عزیزم، الکی خودت رو بد خواب نکن، اگر دردم گرفت صدات می زنم... برو سر جات راحت بخواب

-نه خواهر من... جون مادرت من رو با او شوهر کله خرت در ننداز، یه شب بد بخوابم بهتر از اینکه یه عمر از ش

حرف بشنوم

سامان از اتاق خارج شد... سوگند خواست تا دوباره روی تختِ خوابش دراز بکشه، اما دردِ شدیدی توی پهلو و

کمرش پیچید...

میخواهمت

چهره اش درهم رفت و چشم هاش رو محکم بست، سعی کرد نفسِ حبس شده اش رو به آرومی بیرون بفرسته، اما زیر دلش به شدت تیر کشید و راهِ نفسش بسته شد.

دستش رو لبه ی تخت گرفت و تا جایی که توان داشت فشار داد... در ذهنش گذشت که این درد همان درد است؟ اما نه... دردی که مادرش همیشه براش تعریف می کرد، شدید تر و وحشتناک تر از اونی بود که او می کشید.

سامان با پتو و بالشتی وارد شد و مشغولِ پهن کردنِ رخت خوابش روی زمین بود، مدام چشم هاش بین سوگند و دستی که به لبه ی تخت داشت، می چرخید

-تو مطمئنی حالت خوبه؟ ببین من تا حالا نزاییدم که بدونم دردش چطوریه و چه شکلی به سراغِ آدم میاد، پس لج نکن... اگه درد داری بگو لطفا

سوگند لبخندی زد و به سختی روی تخت دراز کشید

-نه بابا، خوبم دیونه... بخواب بذار منم بخوابم

سامان روی زمین دراز کشید و رو به خواهرش شد

-من بیدارم... کاری داشتی صدام بزن

-چشم، شبخیر استرسی

سامان پوفی گفت و سرش رو زیر پتو برد

-به خدا تو و اون شوهرت توی این یکساله پیرم کردید... دیگه مطمئنم هیچکس بهم زن نمی ده

سوگند با کلافگی دستی توی موهاش برد و اونهارو بالا فرستاد...

-اوف، ول کن بابا... زن چیه؟ اصلا خاک بر سرِ هرچی زنه، حوصله داریا نصفِ شبی.

میخواهت

سامان نیم خیز شد و با تعجب به او نگاه کرد

-قاپی کردی سوگند؟ چته؟ چرا انقدر کلافه ای!

سوگند پهلوی به پهلوی شد و ناله زد

-آی سامان... کمرم داره می شکنه، تا حالا اینجوری درد نگرفته بود به خدا

سامان لبه ی تخت نشست و دستش رو روی پهلوی سوگند کشید و با استرس او را صدا زد

-سوگند جان... پاشو خواهرم، پاشو ببرمت بیمارستان، حتما وقتشه

سامان دست های سوگند رو گرفت و از روی تخت بلندش کرد... هنوز چند قدمی نرفته بودند که سوگند از حرکت ایستاد و روی زمین نشست

-وای سامان... دارم می میرم، وای خدا مامانم کجاست

سامان آب دهنش رو قورت داد و زیر لب صلواتی فرستاد و دست هاش رو دور قفسه ی سینه ی او گره زد و از روی زمین بلندش کرد

-طاقت بیار عزیزم، سنگینیت رو بنداز روی من، نمی تونم بغلت کنم، می ترسم واسه بچه بد باشه... یه چند قدم بیایی رسیدیم به آسانسور

سامان در آسانسور رو باز کرد و سوگند دستش رو به شونه ی برادرش گرفت و فشار داد و جیغ کشید

-سامان... اگه من مردم حواست به اهورا باشه ها، نذاری با این بچه بد رفتاری کنه

سامان از سرِ غیضِ نگاهی به او انداخت و نفسش رو پر صدا بیرون داد

-الهی من بمیرم از دستِ شماها راحت بشم... آخه این چه حرفیه دم به دنیا اومدن بچه ات می زنی؟ زایمان درد داره دیگه، قوی باش... یه ذره از اهورا بدبخت یاد بگیر، شش ماه تمام شیمی درمانی شد نصف تو جیغ و داد نکرد.

سوگند عرقِ سردِ روی پیشونیش رو گرفت و نفس زنان گفت:

-شما مردها حتی یه لحظه هم نمی تونید درد زایمان رو تحمل کنید... انگار دارن بند بند وجودم رو از هم می شکافن

با متوقف شدن آسانسور، سامان در رو باز کرد و دستِ سوگند رو دورِ گردنِ خودش انداخت و زیرِ بغلِ او را گرفت و به سمتِ ماشینش برد...

سوگند روی صندلی عقب نشست و پاهاش رو دراز کرد و از درد به خودش پیچید و ضجه زد

-وای وای وای... به خدا دیگه کارم تمومه دارم می میرم، کاشکی مامان اینجا بود

سامان بر سر دو راهی قرار گرفته بود و نمی دونست باید چطور رانندگی کنه، صدای ناله های سوگند عذابش می داد و از طرفی نگرانِ حالِ فرزندِ او بود

-سوگند جان تند برم اذیت می شی؟

-نه سامان... فقط برو دارم می میرم

به محض رسیدن به بیمارستان... پرستارها سوگند رو روی برانکارد گذاشتن و به سمتِ اتاق زایمان بردن!

سوگند در آخرین لحظه، قبل از اینکه دستِ سامان رو رها کنه، از بینِ دندان های کلید شده اش به سختی نالید و گفت:

-به اهورا چیزی نگو... دکترش اجازه نمی ده از بخش خون خارج بشه، فقط نگرانش می کنی... وایسا بعد از اینکه بچه به دنیا اومد خبرش کن.

سوگند رفت و سامان تکیه اش رو به دیوار داد و به رفتن خواهرش خیره شد... ناخواسته اشکی از گوشه ی چشمش چکید... مگه یک مرد چقدر توان داشت؟ او هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد که روزی مجبور بشه توی یه کشورِ غریب، دست تنها و بی کس، مراقب خواهر و شوهر خواهر و بچه ی تو راهی بشه.

صبح شده بود و هنوز پرستارها و دکترها خبری از سوگند نمی دادند... سامان می دونست که کم کم حوصله ی اهورا سر می ره و با او تماس می گیره تا جویای احوال سوگند بشه و بدونه که کی برای ملاقات او به بیمارستان می آیند.

در همین خیالات بود که پرستار از اتاق خارج شد و با لبخند پهنی به سمت او آمد... سامان با شنیدن خبر سلامت سوگند و فرزند تازه متولد شده اش، قهقهه ای زد و به سمت طبقات بالایی بیمارستان رفت.

اهورا پشت پنجره ایستاده بود و حیاط رو نگاه می کرد... با شنیدن صدای در، خیلی سریع برگشت و با چشم های منتظر، انتظار دیدن چهره ی همسرش رو داشت... اما وقتی سامان رو تنها دید پرسید:

-سوگند نیومده؟ البته بهتر، خودم بهش گفتم امروز رو توی خونه بمونه و استراحت کنه.

سامان چند قدم به سمت او رفت و انگشت اشاره اش رو توی هوا گردوند

-البته می خواست استراحت کنه ها... اما نشد، یعنی آقا پسر تون اجازه نداد.

اهورا اخم هاش رو درهم کرد و لبش رو گزید

-طفلی خیلی اذیت شده... امیدوارم سینا خان قدر زحماتی که مادرش هنوز به دنیا نیومده برایش می کشه رو بدونه

سامان دستش رو روی شونه ی اهورا گذاشت و چند باری تکون داد و با لبخندی از سرِ ذوق گفت:

-به دنیا اومده داداش، مبارکه پدر شدی

اهورا با دهانی نیمه باز که لبخند درش محسوس بود، با لکنت گفت:

-به...به دنیا اومده؟ داری جدی می گی؟ سوگند خوبه؟

سامان کمی جلوتر رفت و اهورا رو در آغوش کشید و قهقهه زد

-می گن بچه حلال زاده به دایش می ره... منم از سرِ شب تا خود صبح پدرِ مامانم رو در آوردم تا به دنیا بیام

اهورا سامان رو از خودش جدا کرد و نگاهش رو توی کلِ صورتِ او گردوند

-سوگند چطوره؟ دیدیش؟ حالش خوبه؟

-نه ندیدمش، همین چند دقیقه پیش بهم خبر دادن که مادر و فرزند جفتشون سالم، اومدم تا زودتر بهت خبر بدم.

اهورا دست هاش رو به هم مالید و در نهایت استیصال و درماندگی لب زد:

-می تونی دکترم رو راضی کنی که اجازه بده برم ملاقاتشون... اگه نذاره مجبور می شم لباس های تو رو بیوشم و از

این بخش فرار کنم

سوگند خواب بود و اهورا کنار تخت او ایستاد و دستش رو گرفت و بوسه ایی روی اونها نشوند...

به چهره ی معصوم و رنگ پریده ی عشقش خیره شد و نفس عمیقی کشید و پلک هاش رو بست.

سامان به سمتِ در رفت و دستگیره رو پایین فرستاد و گفت:

-من می رم به پرستارها بگم آقا سینا رو بیارن توی اتاق، همینجا بمون و از کنار سوگند تکون نخور... دکترت گفته نباید زیاد توی بخش بمونی، خطرناکه.

سامان رفت و اهورا صندلیه کنار تخت رو کمی جلوتر کشید و روی اون نشست... چند تارِ موئی که روی صورتِ سوگند افتاده بود رو کنار زد و لب هاش رو کنار گوش او برد و زمزمه کرد

-زیبایی، درست مثلِ زیبای خفته... معصوم و پر آرامش خوابیدی و از تپش های نامنظمِ قلب من خبر نداری... بیدار شو، دلم برای دشتِ سبز رنگ نگاهت تنگه، چشم هات رو باز کن و من رو ببین.

پلک های سوگند لرزید و چشم هاش رو به سختی باز کرد... لحظه به لحظه لبخندش عمیق و عمیق تر شد و به چهره ی اهورا نگاه کرد

-سلام

-سلام جانان... مادر شدنت مبارک.

سوگند دستِ اهورا رو گرفت و روی قلبش گذاشت

-دلم برات تنگ شده بود... چه خوبه که الان پیشمی

اهورا آب دهانش را قورت داد تا مانع از چکیدن اشک هایش بشود... رنگِ پریده ی سوگند نشان از تحمل درد بالایی داشت، دلش آتیش گرفت... مگه زنی به لطافتِ او، تا چه حد تحمل درد کشیدن داشته؟ شب تا صبح زیاد بود، نبود؟

میخواهمت

با پشت انگشت شست دستش، روی گونه ی سوگندش را نوازش کرد و با لب هایی که از شدت بغض می لرزید، پیشونیه او را بوسید

-خیلی دلم می خواست موقع زایمان پیشت باشم، اما هم بی خبر بودم و هم پزشکم اجازه نمی داد... "اهورا لبخند شیطنت آمیزی زد و ادامه داد "بخشید تنها موندی، ولی قول می دم سر بقیه کنارت بمونم.

سوگند لب زیرینش رو به دندون گرفت و گزید

-من غلط بکنم باز هم بچه بخوام... همین یه دونه واسه هفت پشتم بسه

اهورا یک تای ابروش رو بالا فرستاد و به چشم های سوگند با دقت ذل زد

-سوگند من کمه کم دوتا دیگه بچه می خوام... اذیتمون نکن توروخدا، حالا اگه خیلی اذیت می شی، می رم یه زن دیگه می گیرم که بتونه برام بچه به دنیا بیاره

سوگند بی توجه به سرم توی دستش، نیشگونه محکمی از بازوی اهورا گرفت که منجر به فریاد های با خنده ی او شد

-اوه اوه... تو چه زوری داریا، گوشتمو کندی دختر خانم

-جرات داری یه بار دیگه از این شوخی ها بکن تا سرت رو بکنم آقا پسر

اهورا لبخندش رو بست و نگاه پر حرارتش رو به سوگند دوخت و فاصله ی بینشون رو تا حدی کم کرد که هیچ مرزی جز نفس های بلندشون نبود

سوگند کمی سرش رو جلو آورد و لب هاش رو قفل لب های او کرد... اما خیلی سریع فاصله گرفت و با نگرانی گفت:

-دیونه شدی؟ برو عقب... یه وقت خدایی نکرده عفونت واردِ تنت می شه

اهورا دستش رو زیرِ سرِ او برد و با چشم هایی خمار، لبخندِ ژکندی زد و کنارِ گوشش زمزمه کرد

-می گن آدم های عاشق از هم مریضی نمی گیرن... دلم برای طعم لب هات پر می کشه، نه نیار، باشه؟

با شنیده شدن صدای در، اهورا پوفی کشید و سرش رو از کنارِ صورت سوگند برداشت و روی صندلی نشست.

دکتر وارد شد و پس از اون، پرستاری با تختی شیشه ایی که نوزادی درش خوابیده بود به داخل قدم گذاشت...

اهورا با لبخندِ پهن و دندون نمایی از سر جایش بلند شد و شتاب زده به سمتِ تخت چهار چرخه ایی که فرزندش رو در

اون جا داده بودن رفت... دست هاش رو روی صورتش گذاشت و چشم هایش رو حلقه ایی از اشک احاطه کرد.

به سمتِ سوگند برگشت و با نگاه از او تشکر کرد... فرزندش رو با احتیاط در آغوش گرفت و انگشتِ اشاره اش رو به

نرمی روی سرِ او کشید و با دقت به اجزای صورتش نگاه کرد.

صدای سوگند مانند ملودی زیبا در اتاق پیچید و به گوش های اهورا رسید

-شبيه خودته... خوش به حالِ من، از این به بعد دو تا عشق دارم

اهورا چرخید و با قدم هایی محکم، به سمتِ تخت سوگند رفت و نوزادِ تازه متولد شده رو توی آغوشِ مادرش جا

داد...

اهورا دستِ سوگند رو گرفت و کمی فشرد... نگاهش رو از چشم های او برداشت و به پسرش خیره شد و به سختی جملات رو پشت سرهم چید و بر زبون آورد

-دکترم گفته بود به محض اینکه بچه به دنیا بیاد، باید برای مقدمات عمل آماده بشم... ده روز توی قرنطینه ام، بعدشم تا یک ماه توی اتاق ایزوله می مونم و ممنوع ملاقاتم... فقط ازت می خوام توی اون مدت قوی باشی، می خوام بدونی منم دلم برای تو و پسرمون تنگ می شه، اما قول بده در نبودم گریه نمی کنی... باشه؟

سوگند به چشم های بی حالِ اهورا خیره شد و نا خواسته اشکی از گوشه ی چشمش چکید و لب زد
-یعنی یک ماه از پشتِ شیشه نگاهت کنم؟ سخته.

اهورا آه جان سوزی کشید و از کنار سوگند بلند شد و به طرف پنجره ی اتاق رفت و به دیوارِ کناریه اون تکیه داد
-من هفت ماهه از پشتِ شیشه دنیارو نگاه می کنم... دلم می خواد برم بیرون و قدم بزنم، اما ممنوعه... دلم می خواد رانندگی کنم، اما ممنوعه... دلم می خواد برم شهربازی، اما ممنوعه... دلم می خواد برگردم ایران، اما ممنوعه... همه چیز برای من ممنوعه، اما به خاطر تو تحمل کردم و می کنم... حالا نوبت تو و سیناس که صبور باشید، می دونم سخته، ولی تا جایی که تونستی، هر روز بیا ملاقاتم... من به همون نگاهت از پشتِ شیشه هم راضی ام.

سوگند دستش رو به طرفِ اهورا دراز کرد و هق هق کنان گفت:

-بیا پیشم... می خوام قبل از رفتنت، یه دل سیر بغلت کنم

اهورا کنار سوگند نشست و آغوشِ پر محبتش رو برای او باز کرد... سوگند سرش رو به سینه ی او چسبوند دستش رو روی بازو اش گذاشت... اهورا موهای سوگند رو نوازش کرد و سرش رو بوسید

-مراقب خودت باش... اگه بخت باهام یار باشه، بعد از عمل، دوباره یه دوره شیمی درمانی می شم و شاید بتونم سلامتیم رو به دست بیارم... اما اگر به هر دلیلی نشد!

"اهورا سکوت کرد و پلک هاش رو به هم فشرد و نفس عمیقی کشید" اما اگر به هر دلیلی نشد، باید به خاطرِ پسر مون هم که شده برگردی به زندگیه قبلیت... می خوام بدونی من همیشه پیشتونم و حواسم بهتون هست

سوگند با انزجار از آغوش اهورا بیرون اومد و اشک های روی گونه اش رو با لجاجت پس زد و فرزندش رو محکم تر در آغوش کشید.

-تو حق نداری ترکمون کنی... ما یه خانواده ایم، باید برگردی پیشمون، مگه نگفتی دلت دوتا بچه ی دیگه هم می خواد؟ سینا تازه اولیشه... سالم برگرد تا بتونی پدر خوبی برای بچه هامون باشی

اهورا تلخ خندید و سرش رو تکون داد

-حتما باید حرف مرگ می زدم تا راضی بشی بازم بچه بیاری؟ خب خانمم از اولش مثل بچه ی آدم قبول کن دیگه.

سوگند به چشم های بسته ی سینا خیره شد... دستی روی گونه های پنبه ایی و نرم او کشید و بغضش رو فرو داد و با صدایی کودکانه گفت:

-ما منتظر تیم بابایی، زود برگرد و من و مامانی رو ببر پارک و شهر بازی... تازه، مامانی عاشق کبابه، باید وقتی برگشتیم ایران ببریش رستوران و براش چند پرس کباب سفارش بدی

اهورا قهقهه زد و ضربه ی نرمی روی بینیه فرزندش زد

-به روی چشم بابایی، اصلا وقتی برگشتیم ایران، به تعداد تمام روزهایی که مامانی کباب نخورده براش غذا سفارش می دم، خوبه؟

سامان با دسته گلی وارد شد و تک سرفه ایی کرد

-ببخشید لطفا فاصله ی ایمنی رو رعایت کنید که دایی داماد اومده.

اهورا نگاهی به سر تا پای او انداخت و به احترامش از جا برخاست و به سمتش حرکت کرد... سامان دسته گل رو به طرف اهورا گرفت و با محبت خندید... دستش رو بند شونه ی او کرد و گفت:

-بلاخره منم دایی شدم، چه حالی می ده ها... فکر کن با بچه ی خواهرت بری دختر بازی

-آره واقعا... برو حالشو ببر دایی جان

سامان از کنار اهورا گذاشت و مقابل سوگند قرار گرفت... با لذت به نوزادی که در آغوش خواهرش به خواب رفته بود نگاه کرد و لبش بیشتر به خنده کش اومد

-وای خدا... این چقدر گوگولیه

سوگند، پسرش رو کمی بالا گرفت و با اشاره سر به سامان فهموند که او رو در آغوش بگیره.

سامان با استرس نگاهی به نوزاد انداخت و گفت:

-استخون هاش نشکنه؟ یهو از دستم لیز نخوره؟

سوگند سری به معنای تاسف تکون داد و با صدای بلند خندید

-مگه ماهیه که لیز بخوره... بیا دایی جونش، بیا بغلش کن بین چقدر نازه و خوشگله، دقیقا مثل باباشه.

سامان با دقت به چهره ی غرق در خواب او نگاه کرد و گفت:

-والا من بچگی اهورا رو که ندیدم، ولی اینجوری که تو ذوق کردی انگار دیدیش... درضمن، این بچه شبیه منه، ماشالله مثل خودم جذابه...*

دو روز بعد، سوگند و سینا، در همون روز از بیمارستان مرخص می شدن و سامان برای اینکه اهورا بتونه برای بار آخر پسرش رو ببینه، از پزشک او اجازه گرفت و اهورا رو به اتاق سوگند برد.

سوگند سینا رو در آغوش داشت و منتظر شوهر و برادرش بود... در اتاق باز شد و او با قدم هایی تند، خودش رو به اهورا رسوند و روبروش ایستاد...

سینا ناخنی روی پوست سفیدش کشید و با همین کار، صدای جیغش به هوا رفت... اهورا فرزندش رو در آغوش گرفت و گونه اش رو بوسید

-پسرِ بابا... خود زنی می کنی؟ پسرِ من باید مرد باشه، پس اینجوری می خوایی از مامانی مراقبت کنی؟

سوگند کنار اهورا ایستاد و سرش رو روی شونه ی او گذاشت

-بلاخره بعد از دوماه به مامانت اینا ویزا دادن... سه روز دیگه پرواز می کنن، خیلی بهشون گفتم که فعلا نیان، چون از فردا تو می ری توی قرنطینه، اما مامانت اصلا قبول نمی کنه و می گه از همون پشت شیشه هم حاضریم ببینمش و جوای احوالش باشم

اهورا پوفی بلند کشید و سرش رو تکیه داد

-مادرِ دیگه... چی بگم بهش؟ شاید بیاد و ببینه پسرش همچنان زنده اس خیالش راحت بشه.

سامان روی صندلی نشست و سرش رو به پشتیه اون تکیه داد

-هومن و نارگل هم باهاشون میان... به محض اینکه برسن و من خیالم از بابت سوگند راحت بشه بر می گردم ایران، مامان و بابام خیلی بی قراری می کنن، می خوام برم یک ماهی پیششون باشم و دوباره پیام.

اهورا، سینا رو به دستِ سوگند سپرد و کنار سامان ایستاد و دستش رو روی شونه های او گذاشت... با قدردانی نگاهی به چشمان او انداخت و لب زد

- کارهایی که تو در حقم کردی، کمتر برادری برای برادرش می کنه... انشالله عمری باشه تا برات جبران کنم

سامان از روی صندلی بلند شد و اهورا رو در آغوش کشید

- وقتی سوگند نوجوان بود، تمام فکر خیالم رو درگیر این می کردم که خواهرم وقتی بزرگ بشه با چه کسی ازدواج می کنه... گاهی از ذهنم می گذشت که مثلا شوهرش دست بزن داشته باشه... یا مثلا اهل خلاف و کثافت کاری باشه، اون موقع بود که حسابی قاطی می کردم و حرص می خوردم!

می خوام بدونی، همین که خواهرم در کنار تو خوشبخته و احساس رضایت می کنه برام کافیه... پس سعی کن قوی باشی و بتونی خیلی زود برگردی بالا سر زندگیت.

اهورا از آغوش سامان بیرون اومد و نگاهش رو به صورتِ پژمرده و غمگین سوگند دوخت... نوچی گفت و یک قدم به سمت او برداشت

- مگه قرار نبود دیگه این قیافه رو به خودت نگیری؟ دِ لامصب من بدبخت قراره ده روز کلا نبینمت و بعدشم فقط می تونم از پشتِ شیشه ملاقات کنم، آخه این کارت درسته؟

سوگند بغضی که راه گلوش رو بسته بود، فرو داد و لبخندی تصنعی به صورتِ اهورا زد

- مگه چمه؟ الان که دارم می خندم عزیزم، بعدشم اصلا ناراحت نباشی ها... به اندازه ی یه چشم بهم زدن تموم می شه و می گذره، بعدش دوباره می تونیم کنار هم باشیم.

سامان عذرخواهی کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد... او می دونست که برای آخرین ملاقاتِ حضوری، توی جمع سه نفره ی اونها اضافه و باید تنهانشون بذاره.

اهورا پوزخند صدا داری زد که باعث شد سوگند با دقت به او نگاه کنه

-چیه؟ چرا می خندی؟

-داداشت مثلا اومد ادای آدم های باشعور رو در بیاره، تنهامون گذاشت توی اتاق بیمارستان که چیکار کنیم؟

سوگند به سمت تخت قدم برداشت و سینا رو روی اون جا داد و نفسی به آسودگی کشید... روسری اش رو از روی سرش کنار گذاشت و به طرف اهورا برگشت... نازی به چشم هایش داد و پر عشوه گفت:

-شاید فکر کرده هوس کردی زنت رو بغل بگیری... یا شایدم...

شلیک خنده های اهورا به هوا رفت و صدای گریه ی سینا بلند شد... سوگند با اخم هایی درهم رفته به کودکش نگاه کرد و بر سر بالینش حضور پیدا کرد... با محبت، چند ضربه ی نرم به قفسه ی سینه ی سینا زد و او را آرام کرد.

اهورا از پشت سر به سوگند نزدیک شد و دست هایش را از پهلوی او رد کرد و دور کمرش گره زد...

سرش رو داخل خرمن موهای او برد و نفس کشید... دست های سوگند روی بدن پسرش خشک شد و چشم هایش را بست.

ته دلش خالی شد و تنش گر گرفت... آخ که چقدر تشنه ی محبت های گاه و بی گاه همسرش بود...

اهورا لب هاش رو به لاله ی گوش او چسباند و زمزمه وار گفت:

-می خواهمت... تا ابد می خواهمت.

سوگند با طنازی چرخید و دست هاش رو روی قفسه ی سینه ی او گذاشت و به چشم های زیبایش خیره شد

-نه بیشتر از من، منتظرت می مونم تا صحیح و سالم از در این بیمارستان بیایی بیرون...*

میخواهت

از فردای اون روز، اهورا به مدت ده روز توی قرنطینه رفت و بجز پزشک معالج و چند پرستار، کسی حق ملاقات با او را نداشت...

محبوبه و مصطفی، به همراه نارگل و هومن به آلمان اومدن و سامان راهیه ایران شد.

پدر و مادر اهورا، از طرفی نگران حال پسرشون بودن و از طرف دیگه، با به دنیا اومدن نوه شون روحیه ی شادی داشتن...

روزگار می گذشت... عمل جراحی تمام شد، اهورا سخت درد می کشید و سوگند فقط از پشت شیشه هایی قطور، زجر کشیدن عشقش رو تماشا می کرد... چاره ایی نداشت، به روی او می خندید و شب ها، بدون اینکه کسی رو متوجه حال خرابش بکنه، صورتش رو توی بالشتش فرو می برد و تا دم دم های صبح اشک می ریخت و ضجه می زد.

تمام زحمات به دوش هومن افتاده بود، از صبح تا شب پله های بیمارستان رو بالا و پایین می دوید و برای بهبود حال پسرخاله اش از هیچ تلاشی دریغ نمی کرد...

مدام با پزشکان و پرستارها در حال مکالمه بود و سوال و جواب می پرسید... سعی داشت تا جای خالیه سامان رو برای سوگند پر کنه و مثل او قوی و پر قدرت باشه.

سوگند هرروز از صبح تا عصر روی صندلی هایی که کنار پنجره ی مشرف به اتاق اهورا گذاشته بودند می نشست و با لبخندی مهربان به او دلگرمی می داد...

نارگل مسئولیت نگهداری از سینا رو به عهده داشت و ظهر ها نوزاد رو پیش مادرش می برد تا به او شیر بده و نگران احوالش نباشه.

یک ماه قرنطینه ی اهورا تموم شد و نوبت به شیمی درمانی مجددش رسید...

دوران سخت و عجیبی بود... صبر ایوب می خواست که خداوند در دل تمام اعضای خانواده جا داده بود.

ریزش موهای اهورا... لاغری و ضعیف شدن بیش از حدش، سوء تغذیه و حالت تهوع های پی در پی او، همه و همه آوار می شد و بر سر سوگند فرو می ریخت... اما او قوی بود، به خاطر همسر و فرزندش قوی شد و محکم می ایستاد و فقط تماشا می کرد.

روزی یک ساعت بیشتر حق ملاقات نداشت... در تمام اون زمانی که در اختیار داشت، کتاب هایی پر از جملات عاشقانه را برای او می خوند و تنها با لبخندی ملیح به چهره ی بی حال و رنگ باخته ی عشقش نگاه می کرد...

دوره ی شیمی درمانی تموم شد... به تشخیص پزشکان و با آزمایش های متعددی که از او گرفتن، اهورا مرخص شد... اما با شرایطی سخت!

نباید در جای شلوغ زندگی می کرد و رژیم غذایی خاص داشت... سوگند با جان و دل پذیرایی زحماتی شد که نیاز به کمک چندین نفر داشت، اما او تک و تنها قبول مسئولیت کرد.

بلاچار مجبور شدن، برای مدت زمان سه ماه، خونه ایی کرایه کنن و تنها بمونن تا اهورا از معرض بیماری های عفونی در امان بمونه... هومن و نارگل به ایران برگشتند، اما مصطفی و محبوبه همچنان در خونه ی سامان زندگی می کردند...

سامان همچنان حضورش پر رنگ و قوی بود... همراه به دنبال اهورا می رفت و او رو برای انجام آزمایشات همراهی می کرد.

پزشک معالج با دیدن برگه ی آخرین آزمایش، بلاخره رضایت داد تا اهورا به کشور خودش برگرده و مابقی درمانش رو اونجا انجام بده... سوگند با شنیدن همچین خبری اشک شوق ریخت و برای بازگشت آماده شد.

میخواهت

اهورا ذوق زده از خبرهای خوشی که شنیده بود، خواب به چشم هاش نمی اومد و فقط دعا می کرد که هرچه زودتر به وطنش برگرده*

هواپیما به زمین نشست... میهمان داران مسافرین رو به سمت در خروجی راهنمایی می کردن...

اهورا آخرین پله از هواپیما رو هم پایین اومد و ماسکش رو از روی صورتش کنار زد و نفس عمیقی کشید و باز دمش را به آرومی بیرون فرستاد...

سوگند با عجله ماسک رو از دست او گرفت و دوباره روی صورتش جا داد و با اخم هایی درهم رفته گفت:

-چیکار می کنی؟ مگه دکترت نگفته توی جاهای شلوغ باید ماسک داشته باشی؟

اهورا چشم ریز کرد و ماسکش رو کمی از روی بینی و لبش پایین کشید و زیر چانه اش فرستاد

-چشم مامان بزرگ، ولی باورت می شه بوی وطن آدم با همه جای دنیا فرق می کنه؟

سوگند نوچی گفت و سینا رو توی آغوشش جا به جا کرد

-نکن آقا... نکن عزیزم، حالا وقت زیاده هوای اینجا رو بو بکشی... این همه زحمت و درد و رنجمون رو به باد نده، ماسکت رو بزن توروخدا.

اهورا لبخندی زد و ماسکش رو تا روی بینی بالا کشید...

خانواده ی سه نفرشون به خونه ایی برگشتن که وقتی اونجا رو ترک می کردن، هیچ کدوم امیددی به بازگشت نداشتن!

میخواهت

اهورا مطمئن بود که بیماری از پا درش میاره و سوگند به عنوان زنی مطلقه به خونه ی پدری اش رفته بود و هرگز قصد نداشت به اون خونه ایی که پر بود از خاطرات با اهورا بود، برگرده

اهورا روی صندلی های مبله نشسته بود و دستِ سوگند رو محکم گرفت... نگاهی به پزشکش انداخت که با دقت برگه ی آزمایش رو مطالعه می کرد...

سوگند با نگرانی کنار گوش او زمزمه کرد

-این چرا حرف نمی زنه؟ نکنه بیماریت برگشته باشه؟

اهورا صورتش رو به سمت سوگند برگردوند و خندید

-نگران نباش خانمی... من خوبم، بهت قول دادم خوب هم بمونم

دکتر عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و پلک هاش رو باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید

-تبریک می گم... از همین لحظه به بعد، شما مثل گذشته می تونید با خیال راحت زندگی کنید و رژیم غذاییتون رو هم کنار بذارید...

دیگه هم لازم نیست هرماه بیایی اینجا، سالی دوبار تشریف میاری و یه آزمایش کوچک می دی... الانم پاشو برو کنار خانوادت و این خبر خوش رو بهشون بده

سوگند از روی صندلی بلند شد و با لبخندی کش اومده به سمت میز دکتر رفت و کنار او ایستاد

-دکتر مطمئنید؟ یعنی دیگه تمومه

پزشک لبخندی از سر رضایت زد و به اهورا نگاه کرد

میخواهت

-برو خداروشکر کن همچین زنی گیرت اومده... می دونی چرا اون روزی که آزمایشت رو دیدم ازت پرسیدم زن داری؟

اهورا نگاه گنگی به او کرد و شانه ایی بالا انداخت... چقدر یادآوریه اون روزهایی که فقط او بود و سامان برایش تلخ و زنده شده بود.

-نه نمی دونم

-چون مردهایی که ازدواج کردن، خیلی بیشتر از آدم های مجرد برای زنده موندن تلاش می کنن... من مطمئن بودم که تو به خاطر همسرت هم که شده، تمام تلاشت رو می کنی تا زنده بمونی.

از طرفی، نقش همسر توی بیماری خیلی مهم... مخصوصا اگه مثل شما دو تا عاشق هم باشن، توی این یک سالی که از آلمان برگشتی و تحت نظر من هستی، رفتار تو و خانمت رو زیاد زیر نظر گرفتم... کاملاً معلومه کسی رو داری که بیشتر از خودت به فکرته، مراقب هم باشید.

سوگند سرش رو پایین انداخته بود و گونه هاش به سرخی می زد... اهورا با چند قدم بلند، خودش رو به او رساند و دستش رو روی شونه اش گذاشت

-مدیونشم دکتر جان... اگه این خانم نبود، بنده تا الان هفتا کفن پوسونده بودم.

سوگند لب گزید و دست اهورا رو فشار داد

-خدا نکنه... این چه حرفیه*

سوگند به مناسبت خبر بهبودیه همسرش مهمونیه مجللی به پا کرد...

کل فامیل دور هم جمع شدن... اهورا پشت میز نهار خوری ایستاد و با صدایی بلند و واضح نظر همگان رو به خودش جلب کرد

میخواهمت

همتون خیلی برام زحمت کشیدید... توی سختی ها کنارم بودید و تنهام نداشتید، جا داره از سامان و هومن عزیزم که برادری رو در حقم تموم کردن، تشکری ویژه داشته باشم، واقعا اگه حمایت هاتون نبود، شاید منم الان اینجا نبودم...

مرسی از پدر و مادرهای عزیزم... دعای خیر شما شفا شد و به تن بی جون من نشست!

اهورا چشم چرخوند و نگاهش روی صورت غرق در اشک سوگند ثابت شد... با لبخند پر عشقی به او خیره شد و اشاره زد که کنار خودش قرار بگیره...

سوگند اشک هاش رو با گوشه ی شالش پاک کرد و با قدم هایی آهسته پشت میز نهار خوری ایستاد... اهورا دستش رو دور کمر او انداخت و به خودش نزدیک کرد و با افتخار و غرور لب زد

-وقتی توی تخت بیمارستان داشتم جون می دادم... فقط دیدن تو باعث شد روحیه ی از دست رفته ام برگرده، درسته که اولش شاکی شدم... درسته که اولش از دیدنت شوکه شدم، اما بذار یه اعترافی بکنم، عشق تو همیشه برام معجزه کرده... اومدی، ازم خواستی ترک نکنم، ازم قول گرفتی... می دونستی سرم بره قولم نمی ره، مجبورم کردی بمونم... موندم، نه به خاطر خودم! موندم فقط به خاطر تو... تویی که برام بهترینی، تویی که وجودت به زندگی امیدوارم کرد.

سوگند سرش رو پایین انداخت و اشک از گوشه ی چشمش چکید و روی گونه هاش سر خورد... اهورا دستش رو زیر چونه ی او گذاشت و سرش رو به نرمی بالا گرفت... بوسه ایی به پیشونیش زد و سوگند رو توی آغوش مردونه اش جا داد

-مدیونتم سوگند... نمی دونم چه کاری خوبی کرده بودم که خدا تورو بهم هدیه داد، فقط یه چیزی می تونم بگم...

مرسی که هستی

میخواهت

اهورا خم شد و بوسه ایی به دست های سوگند زد و دوباره او رو در آغوش کشید و عطر تنش رو استشمام کرد...

با دیدن این صحنه ی زیبا، اشک در چشمانِ مهمون ها حلقه بست و بغض ها شکست

هومن دستِ نارگل رو گرفت و همونجور که گریه می کرد لبخند زد

-دوستت دارم عزیزم

جهان دستش رو روی شونه ی افسانه انداخت و سرش رو بوسید

-دست مریزاد خانم... الحق که یه دختر مثلِ خودت تربیت کردی، یکی که حرمتِ عشق رو نگه می داره

مصطفی کنارِ محبوبه ایستاد و تک سرفه ایی کرد

-من نمی دونم اهورا، این همه احساس رو از کی به ارث برده، ولی خوبه که باز به من نرفته... البته فکر کنم بد نباشه منم از پسر یه چیز های ی یاد بگیرم.

سینا کوچولو، با نهایتِ سرعت و قدم های کوچیک و کوتاه خودش رو به پدر و مادرش رسوند و دستِ سوگند رو گرفت و با نگرانی گفت:

- ماما... ماما

سوگند خم شد و پسرش رو از روی زمین بلند کرد و در آغوش گرفت و گونه های توپولی اش رو بوسه زد

-گریه نمی کنم مامانی... امشب فقط باید خندید، ما یه خانواده ی خوشبختیم.

اهورا نگاهی به سینا انداخت و لپش رو کشید

میخواهت

-ما خوشبخت ترین خانواده ی دنیاییم پسرم، چون مامانت رو داریم.

پایان

به قلم فریمه جعفری

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com